

انتقام سرخ

niceroman.ir

نویسنده: بهناز شاکری

انتقام سرخ

باسمه تعالی

سلنا اسم دختر به معنی ماه.

- سارا بدو دیرم شد.

- چه خبرته اومدم دیگه.

- تومن رو می کشی آخر سر دختر.

- صبر کن دارم وسایلم رو جمع می کنم.

- من می رم تو محوطه توهم بیا.

- صبر کن سلن تموم شد.

- وای از دست تو.

- خب تموم شد بریم.

- چه عجب.

باعجله از کلاس بیرون اومدم، سارا هم تند تند پشت سرم می اومد.

- سلن صبر کن من هم بهت برسم؛ سلن.

- ...

- اوی سلن با توهستمها شوهر ندیده.

ایستادم و با اخم غلیظی سمتش برگشتم که حرف تودهنش ماسید، آب

دهنش رو با صدا پایین فرستاد.

- مگه تونمی دونی من از این حرف بدم می یاد؟

سارا همونطور که نگاهم می‌کردنیشش رو باز کرد و تمام دندونهایش رو به نمایش گذاشت، خوب می‌دونست وقتی این کار رو می‌کنه خیلی خنده دار می‌شه. این دفعه هم همونطور شده بود، خودم رو به زورنگه داشته بودم تا نخندم.

- خب می‌خوای بخندی بخند چرا مثل آفتاب پرست هی رنگ عوض می‌کنی نپوکی یک وقت.

بعدش لپهایش رو باد کرد و چشمهایش رو چپ کرد، با این کارش دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با صدای بلند زیر خنده زدم؛ بین خنده هام گفتم:

- توکی می‌خوای آدم بشی.

- من هیچوقت آدم نمی‌شم.

- بله می‌دونم کاملاً مشخصه.

- بله چون بنده فرشته تشریف دارم.

- همین کارها رو می‌کنی که روی دست عمو موندی و هیچ کس نمی‌یاد بگیرت.

بادی به گلویش انداخت و سرش رو بالا گرفت.

- من رو داشتن لیاقت می‌خواد که هیچ کس دراون اندازه نیست؛ بعدش هم تویی که یکی پیدا شده و گرفت و داری می‌ری چی شدی که من هم بخوام بشم؟

سرم رو به دوطرف تکون دادم.

- یادم باشه به عمو سیامک بگم دیگه نذاره بامتین اینها بگردی، واست بدآموزی داشتن.

- برو بابا اونها خودشون باید بیان پیش من دوره ببین بعد واسه من بدآموزی داشته باشن.

- می دونم، شیطون هم باید بیاد پیش تو النگ دونگ بازی کنه.

- هان؟ الک دولک چیه دیگه؟

خندیدم.

- هیچی بابا.

- بگودیگه یعنی چی؟

- کی حال داره الان دوساعت واسه تو توضیح بده، بیابریم.

- بگودیگه سلن.

- وای سارا گیر نده بیابریم بعد ابرات کامل توضیح می دم، باشه؟

- اوم باشه فقط به شرط اینکه کامل توضیح بدی ها.

- باشه عزیزم.

لبخندی زدو راه افتادیم. سارا چون اینجا به دنیا اومده و اصلا ایران نبوده خیلی به اصطلاحات فارسی وارد نیست، خدایی نکرده اگه جلوش یک چیزی ازدهنت دربره دیگه تا کامل براش توضیح ندی بیخیال نمی شه.

- سلن؟

برگشتم سمتش که بادیدنش چشمهام گردشد، اشک توچشمهام جمع شده بودو باغم من رو نگاه می کرد.

وا این چرا اینجوری شد، تا دودقیقه پیش که می خندید.

- سارا چی شده عزیزم؟

همین حرفم کافی بود که خودش رو توی بغلم بندازه وزیرگریه بزنه، من هم که کلا مونده بودم این چرایهو اینجوری شده رچی هم ازش می پرسیدم چی شده جوابی نمی داد و فقط گریه می کرد؛ اصلا انگار نه انگار وسط محوطه دانشگاه ایستادم، هرکسی از کنارمون رد می شد با تعجب نگاهمون می کرد. بالاخره بعد از کلی گریه رضایت داد و ازم جدا شد، زل زده بود به من و با چشمهای خیس نگاهم می کرد.

- سارا عزیزم نمی خوای بگی چی شده؟

- سلن باورم نمی شه تا چند وقت دیگه ازدواج می کنی و از پیش مامی ری. لبخندی زدم.

- عزیزم بخاطر رفتن من ناراحتی و اینجوری داری اشک می ریزی.

- پس چی، حالا من دیگه کی رودق بدم هان؟ وقتی حوصلم سر می ره کی روبرو سونم که از ترس سخته کنه و من کلی بخندم؟ تو کفش کی سوسک بزارم که کلی جیغ جیغ کنه و پاش رو دوساعت بشوره؟ موهای کی روتوی خواب قیچی کنم که کلی حرص بخوره و گریه کنه و من شاد بشم.

خندم گرفته بود اما به جاش اخمی کردم.

- یعنی فقط واسه همین چیزها دلت برای من تنگ می شه؟

لبهام رو با حالت قهر جمع کردم.

- نه عزیزم، ولی اون نیکولاس دردبگیره که باعث این اتفاق شده، من که راضی نیستم.

باشنیدن اسم نیکولاس لبخند بزرگی روی صورتم نشست.

- دیوونه مگه تو باید راضی باشی.

چپ چپی نگاهم کرد.

- نخیراونی که بایدراضی باشه ازخداش هم هست، نیگانیگا چه خوشش هم اومده ببندنیشت رو خجالت بکش.

شروع کرد بدوبیراه گفتن به نیکولاس بیچاره من هم که دیگه هیچی نگم بهتره، مرده بودم ازخنده. یهو مثل برق گرفته ها صاف ایستادم وخنده رو لبهام خشک شد، سارا وقتی این حالت رو دید دست از دستفیش کردن نیکولاس برداشت و متعجب به من نگاه کرد. با حالت زاری نگاهش کردم، سرش رو به معنی چی شده تکنون داد.

- وای سارا نیکی.

- خب نیکی چی؟

حرصم گرفت.

- تازه می گی نیکی چی؟ دو ساعت من رو وسط محوطه نگه داشتی و انقدر حرف زدی که اصلا یادم رفت نیکی جلوی دردانشگاه منتظره و من عجله داشتم.

سارا اول یکم نگاهم کردو بعدبلند زیرخنده زد. باحرص روم رو ازش گرفتم و به سرعت سمت خروجی دانشگاه رفتم، هرچی هم فحش بلدبدم تودلم نثار سارا کردم.

- وای سلن خیلی باحالی دختر، واقعا من موندم توبری کی می خوادمن رو انقدربخندونه.

ازحرص دندونهام رو روی هم می ساییدم.

- عیبه نداره حالا انقدر حرص نخور، یکم منتظر موندن براش لازمه اینجوری قدرت رو بیشتر می دونه.

تد تند قدم برمی داشتم و سارا هم کنارم چرت و پرت می گفت تا به در دانشگاه رسیدیم، نیکی رو ازدور دیدم که به ماشینش تکیه داده بود و به زمین نگاه می کرد. دیگه داشتیم بهش می رسیدیم که سرش رو بالا آورد، صورتش توهم بود و اخم غلیظی روی پیشونیش داشت.

- اوه اوه سلن چه اخمی هم کرده خودت رو مرده بدون.
این حرف سارا باعث شدیکم اضطراب بگیرم، نیکولاس وقتی دیدمون اخمهاش باز شد و لبخند قشنگی زد، لبخندش برام آرامش بود و همه اضطرابم پرکشید، درمقابل لبخندش لبخندی زدم و سمش رفتم.
- سلام عشق من خسته نباشی.

- سلام عزیزم.

- خوبی گلم؟

سرم رو خم کردم و با لحن دلبرانه ای جوابش رو دادم.

- تورو که می بینم خوب خوبم.

تک خنده ای کرد، بازو هام رو گرفت و توی چشمهام خیره شد؛ غرق شدم تو نگاهش که عشق و دوست داشتن رو فریاد می زد، می دونستم که اون هم می تونه عشق و تو نگاه من بخونه. غرق نگاه هم بودیم که با صدای سارا به خودمون اومدیم.

- اوهوم اوهوم ببخشید اما باید عرض کنم جلوی دانشگاه هستیم، عاشقانه هاتون رو بزارین برای وقتی تنهاشدین.

خنده ای کردم وسوییچ رو طرفش گرفتم.

- سارا بیاسوییچ رو بگیر برو من با نیکی می رم، می خوایم بریم بیرون.

پشت چشمی نازک کرد، سوییچ رو گرفت و به فارسی گفت:

- به قول ایرانیها نوکه می یاد به بازارکهنه می شه دل آزار، حالا دیگه به

خاطرنیکی جونت من رو ازسرت باز می کنی می گی سارا برو شرت کم؟

جلو رفتم وگوشش روب*و*سیدم، من هم به فارسی گفتم:

- تو عزیز من هستی، این رو خودت خوب می دونی؛ مگه نه؟

لبخندی زد و چشمهایش رو به نشونه تایید باز بسته کرد.

- بعدش هم خانم خانما تو خودت یک ایرانی هستی به قول ایرانیها گفتنت چیه.

- آره خب اما من مثل تو توی ایران به دنیا نیومدم و اونجا نبودم، ملیتم هم آمریکایی هستش.

- اصل ریشه که برای ایرانه.

متفکر سری تکون داد.

- خب دیگه زوج عاشق من رفتم، خوش باشین بای.

دستش رو برامون تکون داد و رفت اما هنوز چند قدم دور نشده برگشت.

- راستی سلام نیکولاس، خوبی؟ من هم خوبم، خوشحال شدم از دیدنت، بای.

دوباره برامون دست تگون دادو رفت.

باخنده سرم رو به نشونه تاسف تگون دادم، برگشتم سمت نیکی که با لبخند نگاهم می کرد.

- بریم عشقم.

- بریم عزیزم.

درماشین رو بازکردم و نشستم، اون هم از سمت دیگه سوارشد.

- خب بریم ماهم که امروز باید کلی کارانجام بدیم.

- کجا می ریم؟

- ناهار خوردی گل من؟

- نه وقت نشد؛ توناهاار خوردی؟

- نه عزیزم.

ماشین رو روشن کردو راه افتاد.

- خب خانمم چی دوست داری بخوریم؟ کجا بریم؟

- اوم بریم رستوران رزسیاه دلم غذای دریایی می خواد.

دستم رو بردم و سیستم پخش رو روشن کردم، بعد از چند لحظه شروع به خوندن کرد. با شنیدن آهنگ تک خنده ای کردم، آهنگ از سلنا گومز بود، اوایل آشناییمون نیکولاس اصلا از سلنا خوشش نمی یومد اما بعد مدتی دیدم آهنگهاش رو گوش می ده. دلیلش رو که پرسیدم گفت فقط به خاطر اینکه هم اسم توهستش و من رو یاد تو می اندازه گوش می دم؛ مشغول گوش دادن به آهنگ شدم. ای بابا این دیگه چیه، غم عالم رو می ریزه تو دل آدم؛ یکی نیست بهش بگه آخه پسر خوب مگه من و تو از هم جدا شدیم که این آهنگهارو گوش

می دی یا مگه شکست عشقی خوردی؟ جواب این سوالم رو خودم دادم، آره یکبار شکست عشقی خورده بود؛ هی بیخیال.

- نیک این چیه گوش می دی، آهنگ عاشقانه نداری؟
- چرا عزیزم.

چندتا آلبوم و آهنگ رو بالا و پایین کرد تا به آهنگی رسید.
- نیک این آهنگ خوانندش کیه؟

- نمی دونم گلم فقط چون آهنگش قشنگه گوش می دم.

خواننده شروع به خوندن کرد، نیکی راست می گفت هم صدای خوانندش دلنشین بود هم متنش عاشقانه بود، نگاهی به نیک انداختم خیره شده بود به جاده و معلوم بود که توی فکر هستش. من عاشق این مرده بودم، مردی که همه اون رو سرد و مغرور می دونستن و بهم می گفتن که چطور با اون سر می کنم اما هیچ کس نمی دونست این مرد به ظاهر مغرور برای من کوهی از احساس، دنیایی از عشق و دوست داشتنه. هیچ کس نمی دونست پشت این چهره سرد چه غم بزرگی هستش و همه فکر می کردن این رفتارش و این که تنهایی رو ترجیح می ده از روی غرورش هست اما من خوب می دونستم که این گوشه گیریش به خاطر شکست و غمی هست که توی گذشته داشته. با صدای زنگ مسیج گوشی نیک از فکر بیرون اومدم؛ نیک گوشیش رو برداشت و مشغول خوندن شد، هر لحظه اخمهاش بیشتر توی هم می رفت آخر سر هم گوشی رو با حرص روی داشبرد انداخت.

- عزیزم کی بود؟ چیزی شده؟

- هیچی عزیزم کسی نبود.

- هیچی اینطور تورو بهم ریخته؟

- سلنای من گفتم که چیزی نیست.

- باشه.

پریدم و سریع گوشیش رو برداشتم، نیک هرکاری کرد نتونست گوشی رو ازم بگیره؛ وارد پیامهاش شدم و از چیزی که دیدم حسابی جاخوردم، پیام از لیا بود که نیک رو تهدید کرده بود اگه پیشش برنگرده و من رو ترک نکنه دنیارو برامون جهنم می کنه. اعصابم حسابی بهم ریخته بود، به غیر از این پیام امروز پیامهای دیگه ای هم باهمین مضمون از لیا براش اومده بود.

پس بگو امروز جلوی دانشگاه چرا اونقدر ناراحت بود؛ برگشتم سمتش.

- چه توضیحی داری؟

- برای چی؟

- برای چی؟ نیکی توبه من گفته بودی خیلی وقته که دیگه از سمت لیا تهدیدی نشدی اما چیزی که الان دیدم غیر از اینه.

- نگفتم چون مهم نبود ارزش اینکه نگرانم کنم رو نداشت.

- عزیزم چرا مهم نیست، لیاو برادرش خطرناکن و ممکنه هرکاری بکنن.

- سلنا عزیزم بهش اهمیت نده.

- اما نیکی تو نباید چیزی رو ازم پنهان کنی.

- باشه عزیزم حالا تمومش می کنی.

اوضاع نیک به اندازه کافی بهم ریخته بود، نباید من هم بدترش می کردم.

- باشه عزیزم، ببخشید آگه ناراحت کردم.

- عزیزم من هیچ وقت از تو ناراحت نمی شم.

دستم رو گرفت و ب*و* سه ای روش زد. فکرم درگیر شده بود، نمی توانستم درک کنم که چرا لیا بعد دو سال هنوز این کارها رو می کنه، چرا نمی خواد باور کنه که بین اون و نیک همه چیز تموم شده. لعنتی هنوز اولین باری که بعد از دوستی با نیک دیدمش رو یادمه، دختره وحشی جلوی دانشگاه چنان بهم حمله کردو زد توی صورتم که از هوش رفتم و کارم به بیمارستان کشید. نصف روز رو بیهوش بودم؛ جای ناخنهای روی صورتم مونده بود، حتی جای یکیشون چنان عمیق بود که روی گونم سه تا بخیه خورد. اون اولاً فقط تحقیرم می کرد که برای نیک حکم یک دم دستی رو دارم و وقتی ازم سیر بشه برمی گرده پیش اون اما بعدش که فهمید عشق ما نسبت بهم خیلی بیشتر از اون چیزی هست که تصور می کرده هم خودش و هم برادرش شروع به تهدید من و نیک کردن.

- رسیدیم عزیزم.

با صدای نیک از فکر بیرون اومدم؛ جلوی پارکینگ طبقاتی ر ستوران بودیم، وارد پارکینگ شدیم.

- ماه من تو پیاده شو برو سمت آسانسور من هم ماشین رو پارک کنم می یام. لبخندی زدم؛ از ما شین پیاده شدم و به سمت آسانسور راه افتادم، بیشتر لامپهای پارکینگ سوخته بودو نور کمی روشنش کرده بود. برای خودم شعر می خوندم و راه می رفتم که احساس کردم یکی پشت سرمه، برگشتم اما کسی

رو ندیدم؛ شونه ای بالا انداختم و به راه رفتن ادامه دادم که صدای دزدگیره یکی از ماشینهای پشت سرم بلندشد، اهمیتی ندادم اما صدای ماشین دیگه ای هم دراومد و پشت سرش ماشینهای دیگه. ترسی تو وجودم افتاد و سرعتم رو بیشتر کردم، مدام پشت سرم رو نگاه می کردم که احساس کردم یکی نجواگونه و با صدا و لحن عجیبی اسمم رو صدا می زنه؛ دیگه حالم دست خودم نبود، کم مونده بود اشکم دربیاد شروع کردم به دویدن. داشتم پشتم رو نگاه می کردم که محکم به کسی خوردم.

- ولم کن، خواهش می کنم ولم کن، لعنتی بزار برم.

با چشمهای بسته گریه می کردم و جیغ می زدم.

- سلن سلن چی شده عزیزم منم نیکی، سلنا چشمهات رو باز کن من رو ببین.

چشمهام رو که باز کردم با دیدن نیک گریم بیشتر شد؛ خودم رو بهش

چسبوندم.

- هیش چیزی نیست عزیزم، آروم باش.

یکم بعد ازش جدا شدم.

- بهتری عزیزم؟

در جوابش فقط تونستم سرم رو به ز شونه تاییدتکون بدم. دستش رو پشتم گذاشت و همراه خودش سمت آسانسور بردم، سوار شدیم و دکمه طبقه ای که رستوران بود رو زد؛ خوب می دونست که وقتی حالم بده تاخودم نخوام حرفی نمی زنم و چیزی نمی گم، نیکولاس هم سکوت کرده بود و فقط نگاهم می کرد و من چقدر بخاطر اینکه شرایط و حالم رو درک می کرد ازش ممنون بودم.

وارد رستوران که شدیم به سرویس بهداشتی رفتم تابه وضعیتم سرو سامونی بدم، آبی به صورتم زدم و آرایشم که پخش شده بود رو تمیز کردم. به خودم توی آینه نگاه کردم، چرا اینجوری شد؟ اون صدا چی بود دیگه؟ مطمئنم هرچی که بود اسم من رو صدا می زد. کاملاً بهم ریخته بودم، مشتی آب به آینه پاشیدم. من نباید اینطور باشم با این حالم نیک رو هم ناراحت کردم حتماً الان کلی نگرانم شده، باید محکم باشم حتماً اشتباه شنیدم آره درسته همش توهم بوده نباید بزارم چیزی این روزهای خوب که دیگه برامون تکرار نمی شه رو خراب کنه. کیفم رو باز کردم ولوازم آرایشم رو بیرون آوردم تاچهره رنگ پریدم رو یکم نقاشی کنم؛ مدادی به چشمهام کشیدم ویکم هم ریمل به مژه هام و رژلب صورتی دخترونه هم روی لبهام زدم با زدن رژگونه صورتی کم حالی آرایشم رو تموم کردم. انقدر تندتند آرایش کردم که کلش دو دقیقه هم نشد؛

- خب سلنا خانم حالا یکی از اون لبخندهای خوشگلست رو بزنی و برو پیش نامزدت.

خدا روشکر دیوونه نبودیم که اون هم شدیم، همین مونده بود که باصدای بلندبا خودم حرف بزنی؛ هی روزگار با آدم چیکارها که نمی کنی، هی. ازخودم خندم گرفت نه به یک رب پیشم و نه به الانم.

یک لبخند زدم و بیرون رفتم، چشمی توی رستوران گردوندم و نیک رو پشت میزهمیشگی دیدم؛ سمتش رفتم، غذاها رو آورده بودن چون سلیقم رو می دونست واسه من هم سفارش داده بود. نیک به گلدون روی میزخیره شده بودو

معلوم بود شدیداً توفکره چون اصلاً متوجه من که روبروش ایستاده بودم نشد. صندلی رو عقب کشیدم و پشت میز نشستم، نه انگاری خیلی توافکارش غرق شده؛ دستم رو جلوی صورتش تگون دادم اما بازهم انگار نه انگار، چندتا بشکن زدم.

- هی نیکی کجایی؟

به خودش اومد.

- هوم چیزی شده؟

لبخندم رو پر رنگتر کردم.

- نه عزیزم اما خیلی تو فکر بودی؛ به چی فکر می کردی؟

- چیزه خاصی نبود عزیزم.

سرم رو کج کردم، لبهام رو غنچه کردم و با لحن لوسی گفتم:

- من که می دونم به من فکر می کردی یعنی من مهم نیستم؟

لبخندی زد و دستم رو گرفت.

- تو مهمترین اتفاق زندگی منی ماه من؛ لیدی ناز مگه نگفته بودم دیگه لبهات

رو اینجوری نکن.

ابروهام رو بالا دادم.

- اگه بکنم چی می شه؟

- حیف که اینجا جاش نیست وگرنه بهت می گفتم.

خنده شیطونی کردم؛ با خنده سرش رو تگون داد.

- شیطون خودمی؛ خب بخوریم که سرد شد.

مشغول خوردن غذا شدیم؛ اوم خیلی خوشمزه بود، من عاشق این رستوران بودم هم محیطش آرامش بخش بودو هم غذاهاش فوق العاده بود. رستوران تو آخرین طبقه یک برج چهل طبقه بود که دکوراسیون زیبایی داشت، دورتادورش همه شیشه بودو از اون بالا همه جا دیده می شد. میزی که ما همیشه می گیریم تو قسمتی از رستوران بود که از اون جا به دو طرف ساختمون دید داشت؛ خیلی جای خوبی بود. غذامون رو توسکوت و آرامش خوردیم، بعد از تموم شدن غذا گار سون صورت حساب رو آورد؛ حساب کردیم و پایین رفتیم. من جلوی دراصلی ساختمون منتظر موندم تا نیکی ماشین رو از پارکینگ برداره، دوست نداشتم دیگه توی اون پارکینگ برم؛ نیک هم وقتی این رو فهمید بهم گفت جلوی دراصلی منتظرش باشم. ما شین نیکولاس جلوی پام ترمز کردو در رو برام از داخل باز کرد، نشستم و سمت نیکولاس چرخیدم.

- خب قریان مقصد بعدی کجاست؟

- تو دوست داری کجابه؟ اول بریم سالن دارسی یا فروشگاه ایتن؟

- اوم خب بریم پیش دارسی، اول لباس عروس من رو بگیریم بعد فروشگاه ایتن، باشه؟

لبخندی زد.

- هرچی تو بخوای ماهم.

- خب پس بزن بریم.

راه افتادیم، توی ماشین کلی گفتیم و خندیدیم تا به سالن رسیدیم؛ با هم وارد سالن شدیم، سالن فشن دیویس که برای مادر دارسی یکی از همکلاسی هام

بود که خودش هم طراح ماهری بود. یکی از مسئولان فروششون به سمتون اومد و خوش آمد گفت و ما هم گفتیم که از دوستان داری هستیم، اون هم رفت تا داری رو خبر کنه. طولی نکشید که داری پیشمون اومد؛ با هم خوش و بشی کردیم و بعد از احوال پرسیدیم و حرفهای معمول به سمت اتاقی راهنمایمون کرد. وارد اتاق شدیم و نشستیم، یک اتاق که یکی از دیوارهایش تماماً آینه بود و سکویی جلوی آینه قرار داشت با چند صندلی داخلش.

- خب سلنای عزیز چه لباسی مد نظرتونه؟

- راستش مدل خاصی رو در نظر ندارم اما یک لباس ساده می خوام.

- باشه عزیزم، نیکولاس تو نظری نداری؟

- نه، نظر سلن مهمه.

- باشه، سلن جان با من بیا.

در اتاق روبرویی رو باز کرد و وارد شد. اتاق پر بود از رگالهایی لباس عروس، داری توی لباسها مشغول کشتن بود.

- سلن برو توی اون اتاق آخر لباسها رو در بیار یکی از اون روپوشها رو بپوش و بیا.

به همون اتاق رفتم و لباسهام رو عوض کردم، روپوش رو برداشتم و پوشیدم و بیرون رفتم.

- سلن بیا این رو بپوش.

با کمکش لباس رو پوشیدم و رفتیم به اتاقی که نیک بود، روی سکوی جلوی آینه ایستادم. داری تور مخصوص لباس رو آورد، موهام رو یکم جمع کرد و تور رو نصب کرد. جلوی آینه ایستاده بودم و خودم رو نگاه می کردم؛ لباس

قشنگی بود اما اونی نبود که من می خواستم و بیش از حد شلوغ بود. به طرف نیکی که با دقت نگاهم می کرد برگشتم، صورتش یک جوری بود انگار اون هم خیلی خوشش نیومده بود.

- چگونه؟

- نیکولاس؟

- بد نیست اما به نظر من خوب به تنت ننشسته.

- به نظر خودم هم خیلی شلوغه.

- باشه عزیزم مدلهای دیگه هم امتحان می کنیم.

با هم به اتاق رفتیم، بعد از اون لباس چندتای دیگه هم پوشیدم که خوشمون نیومد؛ هر کدوم به ایرادی داشتن، یکی بیش از حد پوف داشت یکی خوشگل نبود خلا صه هیچ کدوم خوب نبود. م شغول نگاه کردن لبها سها بودیم که مادر داریسی اومد.

- سلام دخترها.

- سلام خانم دیویس.

- اوه سلنای عزیز خوبی؟ بچه ها گفتن یکی از دوستهای داریسی اومده آگه می دونستم تو هستی زودتر پیشتون می اومدم.

- ممنون خانم دیویس شما همیشه به من لطف دارین.

- اوه مامان بسه، خوب شد که اومدی من هرچی می کردم نمی تونم لباسی مناسب برای سلن پیدا کنم به کمکت نیاز داریم.

- خب چه لباسی مد نظرشونه؟

دارسی تندتند برای مادرش سلیقه مارو توضیح داد؛ مادرش بعد از توضیحات دارسی نگاهی به اندامم انداخت، یکم فکر کرد و بعد بشکنی زد. - پیدا کردم، یک لباس جدید داریم که تازه طراحی شده و دیروز کار دوختش تموم شد الان پایین تو کارگاست صبرکن تا بگم بیارنش.

خانوم دیویس بیرون رفت و حدود ده دقیقه بعد با لباسی برگشت، لباس رو دست دارسی داد و خودش پیش نیکی رفت؛ بعد از پوشیدن لباس با دارسی به اون اتاق رفتیم و جلوی آینه ایستادم.

- عالیه عزیزم انگار برای تو دوخته شده.

- آره مامان درست می گه خیلی قشنگه.

راست می گفتن لباس خوبی بود، در عین سادگی زیبا بودو به تنم نشسته بود؛ از توی آینه به نیکولاس که با لذت نگاهم می کرد نگاهی انداختم معلوم بود که اون هم از این لباس خوشش اومده، به سمتش برگشتم.

- چگونه؟

- عالی شدی عزیزم درست مثل فرشته ها.

لبخندی زدم؛ دارسی دستهایش رو بهم زد.

- خب پس نظرتون نسبت به این لباس مثبته؟

- آره عزیزم همین خوبه.

به طرفم اومد و بغلم کرد.

- عزیزم دوست خوبم امیدوارم که خوشبخت بشین.

لباسهام رو تعویض کردم، پول لباس رو حساب کردیم و قرار شد که فردا
برامون بفرستتش. بعد از تشکر و خدا حافظی با دارسی و مادرش از اونجا
بیرون اومدیم و به سمت فروشگاه ایتن برای خرید کت و شلوار نیک رفتیم.

- نیکی؟

- جانم؟

- می دونی نیکی ما یه رسمی داریم که می گیم داماد نباید عروسی رو قبل از
عروسی توی لباس عروس ببینه، می گن بد یومن و اتفاق بدی می یوفته.
- من هم شنیدم اما به این چیزها اعتقادی ندارم توهم بهش فکر نکن عزیزم.
- باشه.

- نه این اصلا قشنگ نیست.

- به نظر من که قشنگه.

- اما به نظر من قشنگ نیست.

- قشنگه ها.

- نیکولاس...

- باشه خانمم چرا جیغ می زنی.

داشت ریز ریز می خندید.

- داری به من می خندی؟

بلند زیر خنده زد.

- آخه نمی دونی وقتی حرص می خوری چقدر بامزه می شی.

پام رو با حرص زمین کوبیدم و روم رو به حالت قهر برگردوندم.

- حالا چرا قهر می کنی.

...

- سلن؟

...

- من رو ببین، تو که می دونی من طاقت قهرت رو ندارم؛ جوابم رو نمی دی؟

...

- خب اگه قول بدم بعد از اینکه کارمون تموم شد بریم و بستنی بخوریم آستی

می کنی؟

برگشتم طرفش و لبخند بزرگی زدم.

- باید شش تا طعم برام بگیری.

لبخندی زد ولپم رو کشید.

- باشه کوچولوی من هرچند تا طعم که بخوای برات می گیرم.

دستم رو دور بازوش حلقه کردم.

- خب حالا برو اون کت وشلوار رو امتحان کن.

- کدوم؟

- همون که اونجاست بیا نشونت بدم.

کشیدمش و با خودم جلوی اون کت شلواری که نظرم رو جلب کرده بود

بردم.

- چگونه؟

- خوبه، اما تو کی این رو دیدی؟

- همون موقع که شما داشتی ناز می کشیدی.
- ای ناقلا من فکر کردم خانم قهر کرده اون همه خودم رو ک شتم تا آ شتی کنه
نگو خانوم داشته کت وشلوار انتخاب می کرده.
- تا تو باشی دیگه رو حرف من حرف نزنن حالا برو بگو سائیت رو از این
ست بدن بپوش ببینم چطور می شی.
- نیک همونطور که زیر لب غر می زد به سمت یکی از فروشنده ها رفت و
سائیش رو گفت؛ فروشنده بعد از آوردن ست نیکولاس رو به طرف یکی از
اتاقهای پرو راهنمایی کرد، خودش هم برای کمک می خواست همراهش بره
داخل که نیک گفت لزومی نداره. نیک که بیرون اومد فروشنده سمتش رفت و
جاهایی از لباس رو درست کرد و کراواتش رو هم بست. اومدو جلوم ایستاد؛
از دیدنش توی اون لبا سها دلم قنچ رفت، واقعا بهش می اومد و خیلی جذاب
شده بود.
- خیلی بهت می یاد عزیزم.
- خوشت اومد؟
- آره خیلی خوب شدی.
- نیک به فروشنده گفت که همون رو می خوام. نزدیک سه ساعت بود که
برای خریدن بقیه چیزها از این پاساژ به اون پاساژ و از این مغازه به اون مغازه
می رفتم اما هنوز نصف خرید هامون مونده بود، دیگه نای تگون خوردن
نداشتم و پاهام ذوق ذوق می کردن.
- نیکی من خسته شدم.

- می دونم عزیزم اما هنوز کلی از خریدهامون مونده.
- اما من دیگه نمی تونم راه پیام هوا هم تاریک شده می شه بقیش رو بزاریم فردا انجام بدیم؟
- باشه عزیزم فقط یک لحظه.
- به طرف یکی از مغازه ها رفت کمی بعد اومد.
- چی شد کجا رفتی؟
- رفتم بینم توی این مجتمع رستوران هست یا نه.
- خب بود؟
- آره طبقه آخردوتا هست یک رستوران و یک فست فود.
- پس بریم که من خیلی گشمنه.
- پیتزا بخوریم؟
- باشه بریم.
- رفتیم بالا و پیتزاهامون رو سفارش دادیم و خوردیم؛ انقدر خسته بودم که توان صحبت کردن هم نداشتم.
- من تموم کردم بریم؟
- آره من می رم حساب کنم.
- نیکی می شه یکی هم برای سارا بگیری؟
- باشه عزیزم می گیرم.
- از پاساژ بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.
- خب حالا کجا بریم؟
- بریم خونه که الان فقط به یک دوش آبگرم و بعدش هم خواب نیاز دارم.

- نمی خوای بریم بستنی بخوریم؟

- نه بریم خونه.

- هوم عجیبه که تو داری از بستنی می گذری.

- نه عزیزم من از حقم نمی گذرم، فردا باید برام بگیری.

- باشه خانمم هرچی شما بگین.

- آفرین.

با خنده بینیم رو کشیدو راه افتاد. با حس نوازشی روی صورتم تکونی

خورد.

- سلن جان پاشو عزیزم رسیدیم، سلنا بلند نمی شی؟ سلن؟

لایه چشمهام رو باز کردم و نگاهی به نیک انداختم.

- پاشو ماه من رسیدیم خونه.

- خونه؟ مگه الان کجاییم؟

- خرید بودیم شما توی راه برگشت خوابت برد عزیزم.

تازه ویندوزم داشت بالا می اومدو داده ها رو پردازش می کرد.

- آها یادم اومد.

- خب پس حالا بلندشو که من هم حسابی خسته ام.

کش و قوسی به خودم دادم و از ماشین پیاده شدم، در عقب رو باز کردم تا

خریدههارو بردارم، نیکولاس هم به کمکم اومد.

زنگ خونه رو زدم و منتظر موندم تا سارا در رو باز کنه اما خبری نشد، به سختی کلیدهام رو از کیفم در آوردم و در رو باز کردم؛ از حیاط گذشتیم و به در ورودی ساختمون رسیدیم کلید انداختم که دیدم در بازه.

- در چرا بازه؟

- حتما سارا خونه است.

- پس چرا در رو باز نکرد.

- نمی دونم شاید نشنیده.

وارد خونه شدیم.

- سارا خونه ای؟ سارا؟

چندبار صدا زدم اما جوابی نیومد.

- مثل اینکه نیست، حتما دوباره یادش رفته در رو قفل کنه.

نیکولاس وسایل رو نزدیک پله ها گذاشت من هم به آشپزخونه رفتم تا پیتزای سارا رو توی یخچال بزارم که یادداشتش رو روی در یخچال دیدم.

- سلام دوست بی معرفتم؛ من با متین و تینا رفتم بیرون، تو که چشمت به

نیکولاس می خوره اصلا یادت می ره سارایی هم هست. هی بیا دوست بزرگ

کن بعد اون انگارنه انگار که دوستی هم بوده و هست، خلاصه که بیرونم و

شب هم دیر می یام امیدوارم لولو بیاد بخورت یوهاها.

خندم گرفته بود.

- دیوونه.

- به چی می خندی؟ کی دیوونه است؟

به نیک نگاه کردم.

- هیچی سارا یادداشت گذاشته که بیرونه و شب دیر می یاد.
- آها، خب اگه کاری نداری من برم.
- نمی مونی؟ می خوای بمون یک قهوه با هم بخوریم.
- واسه قهوه نمی مونم اما اگه بزاری شب اینجا بخوابم می مونم.
- خندیدم.
- پرو لازم نیست، اصلا قهوه هم نداریم برو خونه خودت بخور.
- یعنی نمونم؟
- به سمت در هولش دادم و با خنده به فارسی گفتم:
- زیادیت می شه می ترسم ترش کنی.
- تو دوباره فارسی حرف زدی؟ فحش دادی؟
- نه.
- چرا من می دونم چون تو فقط وقتی می خوای فحش بدی با من فارسی حرف می زنی.
- من کی به تو فحش دادم.
- ایستادو برگشت طرفم.
- یادت نیست چند بار بهم گفتی بشوور، اخمخ؟
- اینها که فحش نیست.
- پس چیه؟
- داشتم ازت تعریف می کردم.

- دروغ نگو من از سارا پرسیدم گفت فحش دادی، برام معنی هم کرد می دونم چی می شن.

- ای سارای نامرد، خب ببخشید.

لبخندی زد ولیم رو کشید.

- عیبی نداره کوچولوی من؛ خب دیگه من رفتم گلم بای.

- مواظب خودت باش عزیزم بای.

نیکولاس که رفت به اتاقم رفتم و مستقیم وارد حمام شدم، کمی توی وان آبگرم نشستم و بعد از شستن خودم از حمام بیرون اومدم. لباس هام رو پوشیدم و به آشپزخونه رفتم؛ جای ساز رو روشن کردم تا چای بخورم، به قوله بابام هیچی به اندازه خوردن یه جای لب سوز خستگی آدم رو نمی گیره. تا آب جوش بیاد سر خریدهام رفتم تا جابه جاشون کنم. مشغول جدا کردن خریدها بودم که احساس کردم کسی نگاهم می کنه، سرم رو چرخوندم اما کسی رو ندیدم؛ دوباره مشغول کارم شدم که صدایی از بالا اومد. با خودم گفتم حتما وقتی حمام بودم سارا برگشته و رفته تو اتاقش، رفتم بالا و در اتاقش رو باز کردم اما کسی نبود.

- سارا برگشتی؟ سارا؟

چند بار دیگه هم صدا کردم که کسی جواب نداد. دوباره صدا اومد اما اینبار از اتاق خودم بود، در اتاقم رو با احتیاط باز کردم و نگاهی به داخل انداختم؛ هیچ کس توی اتاق نبود و در بالکن باز بود اما تا جایی که یادمه من بازش نکرده بودم.

- سارا می دونم تویی، دوباره این خل بازیها گل کرده، امشب اصلا حوصله این کارهارو ندارم تمومش کن لطفا.

بازم هیچ جوابی نیومد، در بالکن رو بستم و سردرگم وسط اتاق ایستادم. یعنی چی؟ این صداها از کجا داره می یاد؟ کی داره با من بازی می کنه؟ یعنی توهم زدم؟

روی صندلی میز آرایشم نشستم، ترسیده بودم و نمی دونستم چیکار باید بکنم. با شنیدن زنگ تلفن از جام پریدم و جیغ کوتاهی کشیدم، سعی کردم به خودم مسلط باشم، خودم رو دلداری می دادم که چیزی نیست و اتفاقی نیوفتاده. به طبقه پایین رفتم و بدون نگاه کردن به شماره گوشی رو برداشتم و با صدایی که از ترس می لرزید جواب دادم.

- الو؟

- سلام خوبی؟

- ممنون شما؟

- نشناختیم خانم کوچولو؟

- نه لطفا خودتون رو معرفی کنین؟

خنده ای کرد.

- حدس بزن عزیزم.

- ببینید من الان اصلا تو شرایط مناسبی نیستم، لطفا خودتون رو معرفی کنین. تن صداش عوض شد.

- می دونم خانم کوچولو، یه کم فکر کن الان دیگه باید بشناسی.

صداش خیلی برام آشنا بود، یکم فکر کردم و بعد از چند لحظه با صدای آرومی چیزی که به ذهنم اومدو زمزمه کردم.

- مارکوس؟

- آفرین سلنا، من همیشه می دونستم تو دختر باهوشی هستی.

- چرا زنگ زدی؟ بهت گفته بودم دیگه با من تماس نگیر.

- من از تو اجازه نخواستم.

- حق نداری مزاحم من بشی، اصلا شماره خونه رو از کجا آوردی؟

- پیدا کردنش برای من کار سختی نیست کوچولو.

- مارکوس ازت خواهش می کنم دیگه به من زنگ نزن.

- من تورو می خوام و به دست می یارم کوچولوی من، از هر راهی که شده.

- برو به درک لعنتی.

- هی هی هی مواظب حرفهایی که می زنی باش وگرنه عصبانی می شم و اون

موقع اصلا برات خوب نمی شه.

- من هرطور بخوام حرف می زنم.

خنده ای کرد و صداش رو آرومتر کرد.

- از همینت خوشم می یاد؛ راستی موهات رو خشک کن سرما می خوری.

دستی به موهای خیسم کشیدم.

- تو ... تو ازکجا می دونی موهای من خیس هستن؟

یهو صدایی زیر گوشم گفت:

- چون اینجام.

سریع برگشتم، مارکوس در ست پشت سرم چسبیده بهم ایستاده بود؛ جیغ بلندی زدم و به سمت پله ها فرار کردم، مارکوس بلند می خندید و آروم دنبالم می اومد.

- فرار کن کوچولوی من، فرار کن.

پله ها رو دو تا یکی و باترس بالا رفتم، خودم رو توی اتاقم انداختم و خواستم در رو قفل کنم اما کلید نبود؛ اشکهام پشت سرهم می اومدن و دیدم رو تار کرده بودن، مارکوس سوت می زد و صدای سوتش هر لحظه نزدیکتر می شد. خودم رو توی حمام انداختم و چفته در رو زدم، خدایا چیکار کنم کمکم کن. صدای باز شدن در اتاق اومد و صدای پایی که نشون می داد وارد اتاق شده.

- سلن؟ سلنا؟ کجا قایم شدی هوم؟ کوچولو بهتره بیای بیرون و آفاگرگه رو عصبانی نکنی ... می دونی سلنا تو بوی خیلی خوبی می دی، عطرتت خیلی قویه و من رو جذب می کنه اما بدی که داره می دونی چیه؟

رفتم توی وان دراز کشیدم و جلوی دهنم رو گرفتم تا صدام بیرون نره، یهو چیزی محکم به درکوبیده شد که باعث شد جیغ بلندی بزنم.

- اینکه باعث می شه من راحت پیدات کنم کوچولو ... بهتره که بیای بیرون. با حق هق گفتم:

- چی ... می خ... می خوام از من؟

- هیچی عزیزم ... فقط خودت رو می خوام.

این رو گفت و زیر خنده زد.

- تو دیوونه ای.

صدای گوش خراشی از درحمام بلند شد، انگار داشت روی درحمام ناخن می کشید.

- سلنا باز کردن این در برای من هیچ کاری نداره اما می خوام خودت بازش کنی پس زودباش عزیزم ... بازش نمی کنی ... باشه خودت خواستی.

ضربه محکمی به در وارد کرد که در از جاش کنده شد و مارکوس توی چارچوب در ظاهر شد، از وحشت زبونم بند اومده بود، خودم رو توی وان میچاله کردم. مارکوس با دیدنم چشمهایش برقی زد و سمت اومد، احساس می کردم هر لحظه ممکنه قلبم از کار بایسته؛ چشمهام رو بستم تا نزدیک شدنش به خودم رو نبینم.

- سلن؟ سلن؟ کجایی؟ بیا پایین ما اومدیم.

صدای سارا بود.

- سارا حتما خوابیده، برو بیدارش کن بیاد پایین ببینیم چی خریده.

- اه باز شما دخترها بهم رسیدین می خواین از خرید حرف بزنین.

این هم صدای تینا و متین بود. خدایا شکرت؛ با خوشحالی چشمهام رو باز کردم که صورت مارکوس رو تو دوسانتی صورتم دیدم، جیغ بلندی زدم؛ پوزخندی زد.

- زیاد خوشحال نباش چون من خیلی زود برمی گردم.

محکم به عقب هولم داد، سرم به کناره وان خورد و چشمهام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمهام رو به سختی باز کردم، سرم خیلی درد می کرد؛ توی اتاق رو نگاهی انداختم که دیدم سارا روی کاناپه خوابیده. خیلی تشنم بود و باید برای

سر دردم هم یه فکری می کردم، بلند شدم تا برم پایین هم یه قرص برای سر دردم پیدا کنم و هم آب بخورم که بلند شدن همانا و تیر کشیدن سرم همان. دستم رو روی سرم گذاشتم و آخ بلندی گفتم، اون یکی دستم رو هم به لبه تخت گرفتم تا زمین نخورم.

- آخ سرم، وای چرا انقدر درد می کنه.

- چی شده سلن چرا انقدر سروصدا می کنی؟

- سرم خیلی درد می کنه، بیدار شدی؟

چشمه‌هاش رو بست و ملافه رو روی سرش کشید.

- مگه تو می زاری بخوابم با این هوار کشیدن هات.

- به من چه، اصلا تو چرا اینجا خوابیدی مگه خودت اتاق نداری؟

سارا همونطور که چشمه‌هاش بسته بود گفت:

- نکنه انتظار داشتی با بلایی که دیشب سرت اومد تنهات بزارم.

هان بلا؟ کدوم بلا؟ این چی داره می گه؟ یهو سارا چشمه‌هاش رو باز کرد و صاف سر جاش نشست، چند لحظه نگاهم کرد و بعد سریع از جاش بلند شد و سمتم اومد و سفت بغلم کرد.

- وای سلن خوبی؟ من که دیشب مردم و زننده شدم، نمی دونی چی کشیدم دیشب، چقدر خودم رو لعنت کردم که تنه‌است گذاشتم، خودم رو هیچ وقت نمی بخشم.

همون طور داشت تندتند خودش رو لعن و نفرین می کرد و فشار دستاش دور من هر لحظه بیشتر می شد.

- هی سارا چیکار می کنی ولم کن بابا خفه شدم.
- ازم جدا شدو بینیش رو بالا کشید؛ این چرا گریه می کنه؟
- چرا گریه می کنی اول صبحی؟
- توهم اگه جای من بودی می اومدی من رو تو اون حال می دیدی الان همین جوری بودی.
- چی می گی تو؟ کدوم حال؟
- سلنا حالت خوبه؟
- آره فقط سرم خیلی درد می کنه.
- خب آره ضربه به سرت خورده؛ شانس آوردیم که متین اینجا بود، سریع جلوی خونریزی رو گرفت و پانسمانش کرد.
- ضربه به سرم خورده؟ دستم رو روی سرم گذاشتم و پانداژ رو لمس کردم که
- آخم بلند شد و اخمهام توی هم رفت، ای بابا چی شده آخه؟
- سارا سرمن چی شده؟
- یادت نیست؟
- نه؛ می شه بگی چی شده؟
- سارا با نگرانی نگاهم کرد.
- دی شب من با بچه ها بیرون رفتیم و وقتی برگشتیم چون دیر وقت بودبه متین اینهاهم گفتم که بیان و همین جا بمونن؛ وقتی اومدیم خونه هرچی صدات کردم جواب ندادی، داشتیم با بچه ها حرف می زدیم که صدای جیغت رو شنیدیم. زود خودمون رو به بالا رسوندیم که دیدیم در حمام از جا کنده شده و

تو بیهوش توی وان افتادی و از سرت داره خون می ره، سریع آوردیمت تو اتاق و متین سرت رو بخیه زد.

می خواستم به پلیس خبر بدم اما متین نداشت گفت بزاریم بهوش بیای همه چیز رو تعریف کنی بعد اگه لازم بود و خودت خواستی به پلیس خبر بدیم. کم کم همه چیز یادم اومد، با یادآوری اتفاقات دیشب پاهام سست شد و روی زمین افتادم.

- سلن چی شد عزیزم؟ چرا رنگت پرید؟ حالت خوب نیست؟ برم متین رو صدا کنم؟

نمی تونستم جوابش رو بدم و فقط خشک شده به یک نقطه خیره شده بودم؛ سارا با عجله از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد با متین و تینا برگشت، متین بلندم کرد و روی تخت گذاشتم.

- برین یک چیز شیرین بیارین بخوره.

- من می رم می یارم.

متین نگاهی به صورتم انداخت.

- سلنا خوبی؟ من رو نگاه کن سلن.

- متین چی شده چرا حرف نمی زنه؟

- نمی دونم فعلا صبر کن تا بفهمیم.

سارا اومد و لیوان رو دست متین داد، متین به زور چند جرعه از محتویاتش رو به خوردم داد؛ لیوان رو پس زدم.

- بهتری سلن؟ چرا حرف نمی زنی؟ متین چرا چیزی نمی گه؟
- سارا چی شد که به این حال افتاد؟
- از خواب که بیدار شد چیزی یادش نمی اومد، گفت تعریف کنم چرا این جووری شده من هم براش گفتم که این طوری شد.
- پس حتما چیزهایی که اتفاق افتاده رو یادش افتاده و الان تو شوکه.
- بازو هام رو گرفت و تکونم داد همزمان هم اسمم رو صدا می کرد اما من انگار به زبونم قفل زده باشن نمی تونستم جوابش رو بدم.
- ببخش عزیزم.
- با کشیده محکمی که بهم زد برق از سرم پرید، از شوک خارج شدم و بلند شروع کردم به گریه کردن و جیغ کشیدن؛ متین سرم رو تو بغلش گرفته بود و سعی داشت آروم کنه، سرم رو توی سینهش فرو کردم و زار زدم. لباسش از اشک هام خیس شده بود؛ حدود نیم ساعتی به همون حالت بودیم که آروم شدم.
- آروم شدی عروسک؟
- سرم رو عقب کشیدم.
- آره بهترم ممنون.
- لبخندی زدو ازم جدا شد، به سارا و تینا نگاه کردم که دیدم اونها هم گریه کردن؛ متین با خنده گفت:
- شما دوتا چرا گریه کردین دیگه.
- اما اونها جوابی ندادن و فقط با چشمهای اشکی به من نگاه می کردن، دستهام رو از هم باز کردم، خودشون رو تو بغلم انداختن و ب*و*سم کردن.

- خوبی آبجی؟

- درده آبجی، کوفته آبجی؛ مگه من نگفتم حق نداری بهش بگی آبجی، اون فقط آبجی منه.

- برو بابا کی از تو اجازه خواست، هر وقت گفتن خاک انداز خودت رو وسط بی انداز.

- هان اینی که الان گفتی یعنی چی؟

- نمی گم، بسوز.

- توگفتی پس خودت هم می گی یعنی چی، زودباش.

- نمی گم، بزار تا فی خالدونت بسوزه.

- هان چرا کلمات عجیب می گی؟ این یکی دیگه یعنی چی؟ زود باش بگو ببینم.

- نمی گم.

- نمی گی؟

- نه.

سارا باشه ای گفت و پرید رو سرتینا و موهایش رو گرفت و کشید، تیناهم شروع کرد نیشگون گرفتن از رون پاهاش؛ من هم اون وسط داشتم له می شدم.
- آیی ... وای ... بیشعورها داغون شدم، گم شید پایین دعوا کنین دل و رودم رو آوردیم توحلقم.

اما مگه گوش می دادن؛ متین وارد عمل شد و گوش هردوتا شون رو گرفت و از تخت پایین برد.

- آی آی داداش جون من ول کن تورو خدا، داداش شکر خوردم ولم کن.
- آره بابا تینا چیز خورد متین ول کن.
- متین گوششون رو بیشتر پیچوند که قشنگ به غلط کردن افتادن و بعد از اینکه کلی خودشون رو مورد عنایت قراردادن ولشون کردو کنارم روی تخت نشست.
- خب سلن جان بهتری؟
- آره خوبم ممنون.
- حالا تعریف می کنی دیشب چه اتفاقی برات افتاده بود.
- دوباره اشک توی چشمهام جوشید، نفسم رو باصدا بیرون دادم و اتفاقاتی که افتاده بودرو براشون تعریف کردم؛ درطول حرف زدنم ساکت بودن و با دقت به حرفهام گوش می دادن، حرفهام که تموم شد سارا عصبی ازجاش بلند شد.
- غلط کرده پسر آشغال.
- تلفن رودستم داد.
- همین الان زنگ می زنی پلیس و همه چیزرو تعریف می کنی براشون تا صورت جلسه کنن و از اون پرسشکایت می کنی.
- متین نگاهش کرد.
- سارا یک دقیقه آروم بگیر ببینم.
- سارا عصبی کنارم نشست.
- اول ازهمه بگین ببینم این پسر کی هست واز کجا می شناسینش.
- اینکه کی هست چه اهمیتی داره مهم کاریه که کرده.
- سارا ساکت می شی یانه؟
- چشم قره ای به سارا رفت و روش روسمت من کرد.

- بگوسلنا.

- مارکوس یکی ازهم دانشگاهی هامه، اوایل اصلا کاری به من نداشت اما بعد از نامزدیم با نیک اذیتهاش شروع شد. نمی دونم تو اون دو سال اول چرا من اصلا به چشمش نیومدم و توی این یک سال چطور تبدیل شده به یک عاشق پیشه.

- چه اذیتهایی داشته برات؟

- اولها فقط نگاهم می کرد بعدش زنگ زدنهایش شروع شد یک وقتی هم جلوم رو توی دانشگاه می گرفت و چرت و پرت می گفت.

- چی می گفت؟

- اینکه من رو می خواد، باید نیک رو ترک کنم و نامزدیم رو باهاش بهم بزنم و با اون باشم، می گفت به هر قیمتی شده به دستم می یاره و نمی زاره من و نیک باهم باشیم؛ راستش ازش خیلی می ترسم بچه ها، یه جور خا صیه، بعضی وقتها چشمهایش یک برقی می زنه که من رو می ترسونه.

متین متفکر پرسید:

- خب می خوای چیکار کنی؟ می خوای به پلیس خبر بدیم؟

- نه نمی خواد، نمی خوام نزدیک عروسیم مشکلی پیش بیاد و درگیر این چیزها بشم.

- تو غلط می کنی مگه دست خودته.

- سارا این مساله مربوط به منه پس خودم تصمیم می گیرم.

- اما سلن اون آدم خطرناکه.
- بس کنید بچه ها لطفا، من کمتر از یک ماه دیگه از این شهر می رم و اون هم دیگه نمی تونه کاری بکنه؛ این قضیه تموم شده است نمی خوام همه چیز خراب بشه، نمی خوام می فهمید؟
- روی تخت دراز کشیدم و چشمم رو بستم، بچه هام ساکت بودن؛ ذهنم آشوبته بود و سرم داشت از درد می ترکید، از جام پا شدم.
- تورو خدا یکیتون یک قرص به من بده، سرم داره می ترکه.
- سارا رفت و برام قرص آورد و بهم داد؛ گو شیم زنگ خورد، از روی میز کنار تخت برداشتمش، نیک بود.
- الو عزیزم.
- سلام عزیزم خوبی؟
- ممنون بد نیستم.
- سلن جان کی پیام دنبالت بریم بیرون؟
- بریم بیرون؟
- آره دیگه قرار بود چیزهایی که مونده بودرو امروز بگیریم.
- آها، عزیزم می شه امروز نریم؟
- چرا چیزی شده؟
- نه فقط یکم حالم خوب نیست.
- از همون اول از صدات فهمیدم که یک چیزی شده، من همین الان می یام اونجا.
- نه نیکی نمی خواد گفتم که چیزی نشده.

- دارم می یام سلن.
- گوشی رو بدون اینکه خداحافظی کنه قطع کرد.
- همین رو کم داشتم، لعنتی.
- تینا گوشی رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت.
- چی شد داره می یاد اینجا؟
- آره.
- مکثی کردم.
- ببینید بچه ها نمی خوام چیزی درمورد این موضوع به نیک بگم از شماها هم خواهش می کنم چیزی نگین.
- سارا پوزخندی زد.
- تا کی می خوای این موضوع رو ازش مخفی کنی؟
- سارا جان ازت خواهش می کنم.
- اگه از همون اول به نیک گفته بودی تا باهاش برخورد کنه الان این اتفاق برات نمی افتاد؛ ممکن بود بلایی سرت بیاد سلنا.
- می دونم عزیزم اما من نمی خوام نیک رو درگیر کنم، درک کن لطفا.
- باشه اصلا ماهیچی نمی گیم نیک که کور نیست، بیاد اون باندر و روی سرت ببینه نمی گه سرت چی شده؟ اون موقع چی می خوای بهش بگی؟
- نمی دونم.
- خب می گیم دیشب وقتی از حمام اومده پاش خیس بوده و سرخرده ازپله ها افتاده.

- آفرین تینا، آره خوبه همین روبهش بگین لطفا.
- باشه اما به یک شرط.
- چه شرطی؟ اذیت نکن دیگه متین حالم خوب نیست.
- اینکه اگه بازهم اون پسر مزاحمت شد باید به من بگی تا خودم حالش رو بگیرم.
- لبخندی زد.
- باشه، ممنون داداشی.
- همتون دیوونه این.
- سارا عصبی این رو گفت و با قهر از اتاق خارج شد. نیک به ربع ساعت نکشید که رسید، بچه ها طبق قرارمون گفتن از پله ها افتادم و سرم یک کوچولو ضرب دیده. نیک اصرار داشت دکتر بریم تا از سرم عکس بگیرن و معاینم کنن که متین خیالش رو راحت کرد و گفت خودش معاینه کرده و مشکلی نیست، نیک هم حرفش رو قبول کرد و دیگه اصرار نکرد، آخه متین تازه تخصصش رو توی رشته پزشکی گرفته بود. نیک دو ساعتی می شد که اونجا بود، نهار و که خوردیم از کارخونه ایی که توش مسئول بود بهش زنگ زد و گفتم برای رفع مشکلی باید اونجا بره؛ اولش نمی رفت اما ما بالاخره با کلی اصرار را ضیش کردیم بره و به کارش برسه. بعد از کلی سفارش به خودم و بقیه که مواظب باشیم و قول گرفتن از ما خیالش راحت شد و رفت، بعد از رفتنش به بهانه خستگی توی اتاقم رفتم. نه حال روحیم خوب بود و نه حال جسمیم، درسته جلوی بقیه وانمود می کردم که چیزه مهمی نیست اما برای خودم بود، اون اتفاق خیلی من رو ترسونده بود.

روی تخت تاق باز دراز کشیدم که سرم تیر کشید، چشمهام رو از درد بستم و به پهلوی خوابیدم؛ باز شون که کردم چشمم به عکس خانوادگیمون که روی میز بود افتاد، دستم رو دراز کردم و برش داشتم. توی عکس مامان و بابا روی صندلی نشسته بودن و من پشت مامان و سینا پشت بابا ایستاده بود و دستهامون رو دور گردنشون حلقه کرده بودیم، چقدر هممون توی این عکس خوشحال بودیم. دلم برای همشون تنگ شده بود بابا علی، مامان مریم و حتی اون سینای تخس؛ دلم بغل مامانم رو می خواست، احساسه تنهایی می کردم. درسته بچه ها پیشم بودن، نیکولاس بهم آرامش و دلگرمی می داد اما وجود و بودن مامانم با همه فرق داشت؛ کاش الان پیشم بود. آهی کشیدم و ذهنم به گذشته ها پرکشید؛ یادمه ده سالم بود که یک روز بابا اومد خونه و گفت که یکی از دو ستهای قدیمیش رو بعد از پانزده سال دیده، خیلی خوشحال بود می گفت تو یک محله زندگی می کردن و دوستهای صمیمی بودن اما دوستش بعد از سربازی تصمیم می گیره به آمریکا بره. چون تک فرزند بوده پدرش را ضی به رفتنش نمی شده اما اون بالاخره راضیش کرده و رفته، اونجا ازدواج کرده، تشکیل خانواده داده و بعد چند سال پدرش رو هم اونجا پیش خود شون برده. تا اینکه پدرش یک سال پیش فوت می کنه والان برای فروختن ملک و املاکشون توی ایران اینجا اومده و اتفاقی توی محل قدیمی بابارو می بینه؛ بابا هم برای آخر هفته دعوتش کرده بود که به منزل ما بیاد؛ خلاصه آخر هفته شدو دو ست بابا به خونه ما اومد. خیلی از جایی که زندگی می کردن تعریف کرد و اینکه جای پیشرفته زیادی داره.

اونجا یک کارخونه کوچیک زده بود که قصد داشت با فروش املاکش تو ایران توسعه اش بده، به بابا هم پیشنهاد داد که ما هم اونجا بریم و باهاش شریک بشیم و قرار شد که ما روی این موضوع فکر کنیم. اون شب فهمیدیم که همسر عمو سیامک رزالی آمریکایی هستش و دختری به اسم سارا دارن که یک سال از من کوچیکتر بود؛ بابا پیشنهاد عمو رو قبول کرد و ما به شهر اشویل کارولینای شمالی در آمریکا رفتیم. با سارا خیلی زود صمیمی شدیم اما اون چون ایران نبود و کسی باهاش زیاد فارسی حرف نزده بود نمی تونست فارسی صحبت کنه اما تا حدودی متوجه می شد. من هم بخاطر اینکه زبانشون رو بلد نبودم یک سال از مدرسه رفتن عقب افتادم و توی این یک سال برای یادگیری زبان به کلاس می رفتم و هر کلمه ای که یاد می گرفتم رو به سارا هم یاد می دادم و این جورى شد که من زبان اونها و اون هم زبان مارو یاد گرفت. من و سارا با هم مدرسه رفتیم و بزرگ شدیم، خیلی برام عزیز بود و مثل خواهر نداشتم دوستش داشتم؛ وقت دانشگاه رفتنمون که شد با کلی خواهش و تمنا خانواده هامون رو را ضی کردیم که بزارن به دانشگاه ایالتی کارولینا توی شهر رالی بریم. چون عمو سیامک با رییس دانشگاه آقای رندی وود سن آشنا بود خیلی راحت تونستیم توی رشته مهندسی کامپیوتر پذیرش بگیریم. به رالی اومدیم و بابا اینا برامون خونه ای گرفتن و بعد از چند روز رفتن، دو هفته بعد از اقامتمون توی شهر و خونه جدید کلاسهامون شروع شد؛ ترم اول گذشت و ماهم با بچه های دیگه دوست شده بودیم، سر یکی از کلاس ها نشسته بودیم و با بچه ها حرف می زدیم که بچه ها بحث رو به فرد جدیدی کشیدن.

- راستی خبر دارین رایان توی دوتا از کلاسهای این ترم با ماست؟
- آره خیلی عالیه من خیلی خوشحال شدم.
- اوهوم.
- با سارا به مکالمه نینا و شیلا در مورد فرد جدید گوش می دادیم.
- حالا رایان کی هست که شما انقدر برای همکلاس شدن با هاش خوشحالین؟
- نینا با تعجب ازم پرسید:
- تو نیکولاس رایان رو نمی شناسی؟
- نه خب چرا باید بشناسم؟
- شیلا بادی به گلوش انداخت.
- شماها خیلی ازقضیه پرتین که پرنس مشهور دانشگاه رو نمی شناسین.
- من و سارا با تعجب به هم نگاه کردیم و یک صدا گفتیم:
- پرنس؟
- آره توی دانشگاه به این لقب معروف شده.
- چرا؟
- چون خیلی مغروره و کسی رو تحویل نمی گیره حتی با پسره‌های دیگه هم دوست نمی شه، همه دخترها دنبالش هستن اما اون هیچ کس رو نمی بینه.
- سارا با لحن مسخره ای گفت:
- خب دیگه چی می دونین از این پرنس؟

- پدرش یکی از کارخونه دارای بزرگه اما انگار این سره مسائلی با پدرش قهر کرده و از اونها جدا شده و تنها زندگی می کنه، الان هم تویک دیسکو بار بزرگ کار می کنه که صاحبش یک خواهر و برادرن.

نینا سرش رو در تایید حرف شیلا تکون داد.

- آره لوسین و لیا جکسون، در ضمن باید بگم که تنها کسایی که نیکولاس رایان باهاشون دوست شده هم همین دوتا هستن.

- چطور با این دوتا خوبه؟

- لیا دوست دختر نیکولاس و عاشق هم دیگه هستن، قراره بعد از تموم شدن درس نیکولاس با هم ازدواج کنن.

- چطور ما تا حالا ندیدیمش؟ سال چندمیه؟

- یک ترم از ما بالاتره.

متفکر سری تکون دادم.

- کنجکاو شدم بینمش، کدوم کلاسهارو با ما داره؟

نینا کمی مکث کرد و بعد از چند لحظه گفت:

- یکی از کلاسهای فردا و یکی از کلاسهای دوشنبه.

وقتی که برای اولین بار نیک رو دیدم به نظرم جذاب اومد اما مغرور نه، ازش خوشم اومده بود ولی چون بچه ها گفته بودن نامزد داره سعی می کردم بهش فکر نکنم اما دست خودم نبود و فکرم همش به سمتش پرواز می کرد. تصمیم گرفتم کاری کنم که کمتر بینمش تا شاید او ضاعم بهتر بشه، دانشگاه که می رفتم اصلا نگاهش نمی کردم و محلش نمی زاشتم طوری که انگار اصلا وجود خارجی نداشت. تمام سعیم رو می کردم که چشمم بهش نخوره، تا

اینکه یک روز اتفاقی نگاهم بهش افتاد و دیدم اون هم داره من رو نگاه می کنه؛ وقتی نگاه من رو روی خودش دید لبخندی زد که دلم هری ریخت و جزوه هام از دستم افتاد، اصلاً باورم نمی شد که پرنس مغروره دانشگاه بهم لبخند زده باشه. همون طور خشک شده و با دهن باز داشتم نگاهش می کردم که نیکولاس جلو اومد و خم شد تا جزوه هام رو جمع کنه، با این کارش به خودم اومد و سریع خم شدم که همون موقع نیک سرش رو بلند کرد و سرامون محکم بهم برخورد کرد. هردومون نقش زمین شده بودیم، یکم به هم نگاه کردیم و بعد باهم زیر خنده زدیم؛ نیکولاس با خنده بلند شد و به من هم کمک کرد تا بلند بشم، خیلی مودبانه خودش رو معرفی کرد و اونجا بود که با هم آشنا شدیم. از همون روز من دلم رو بهش باختم ولی تمام تلاشم رو می کردم که نفهمه، حالا دیگه آقای معروف دانشگاه دوست من شده بود و وقتیایی که سارا نبود پیش من می اومد.

چند وقتی بود که از دو سیمون می گذشت، بیشتر اوقات از لیا صحبت می کرد و اینکه چقدر دوستش داره؛ نمی دونست که این حرفهاش چقدر قلبم رو به درد می یاورد، اما وقتی از لیا حرف می زد غمی توی چشمهاش دیده می شد که ازش سر در نمی آوردم. چند روزی بود که نیکی نه دانشگاه می اومد و نه گوشیش رو جواب می داد؛ خیلی نگرانش شده بودم، با کلی پرس و جو فهمیدم توی بیمارستانه و به دیدنش رفتم. اونجا بود که راز غم چشمهاش برام فاش شد، بهم گفت لیا بیماری روانی داشته و وقتی عصبانی می شده به نیک

حمله می کرده اما نیک چون دوستش داشته در برابرش مقاومتی نمی کرده. بیمارستانی شدنش هم به خاطر همین موضوع بود؛ روی کتف، سینه و شکمش پاره شده بود و بخیه خورده بود. وقتی ازش پرسیدم چه اتفاقی افتاده گفت فقط تا اونجایی یادش هست که با لیا به خونشون رفته و سر موضوعی بحثشون شده که لیا رو عصبانی کرده و دیگه یادش نیست که چه اتفاقی بعدش براش افتاده، می گفت وقتی بهوش اومده برادر لیا پیشش بوده و براش گفته لیا وقتی عصبانی شده با چاقو به نیک حمله کرده و اون رو زخمی کرده، وقتی به خودش اومده سریع پیش برادرش رفته و اون رو صدا زده تا نیک رو به بیمارستان برسونه. به پلیس گفته بودن توی خیابون به نیک حمله شده و از اون هم خواستن که همین رو بهشون بگه، نیک هم به خاطر عشقش همون کار رو کرده بود. نیکولاس از اون اتفاق خیلی ناراحت بود، با اینکه لیا رو دوست داشت اما تصمیم گرفت باهاش بهم بزنه و رابطشون رو تموم کنه؛ بعد از جدا شدنش از لیا شدیداً افسرده شد و توی درس هاش خیلی افت کرد، اما من نداشتم زیاد توی اون حال بمونه و کمکش کردم. بعد از یک سال به حالت اولش برگشت و تونست با خودش و این قضیه کنار بیاد و بشه همون نیکولاس سابق. هر روز بیشتر عاشقش می شدم، خیلی بهم عادت کرده بودیم طوری که اگه یک روز هم رو نمی دیدیم آروم و قرار نداشتیم. آخرای سال سوم دانشگاه بودم که نیک من رو به رستوران دعوت کرد و اونجا بهم ابراز علاقه کرد و من هم از عشق سوزانم پرده برداشتم، قرار گذاشتیم تا تموم شدن درس من صبر کنیم و بعد از اون ازدواج کنیم. حالا من سال آخر رو تموم کردم و قراره بعد از پایان امتحاناتم مراسم ازدواجمون رو برگزار کنیم. روزهای خوبی

رو توی این یک سال باهم داشتیم البته اگه اذیت های لیا و برادرش و همچنین مارکوس رو ندیده بگیریم.

امروز آخرین امتحانمون هم دادیم؛ این یک ماه واقعا سخت گذشت، از یک طرف فشار امتحانات و از یک طرف هم استرس و کارهای عروسی اما هرچی که بود خدارو شکر به خوبی گذشت و تموم شد. امشب با بچه ها قرار گذاشته بودیم بیرون بریم؛ هم به مناسبت تموم شدن این چهار سال سختی و خوب پشت سر گذاشتنش و به گفته خودشون هم برای جشن گرفتن آخرین روزهای مجردی من. شب با سارا حاضر شدیم و به رستورانی که با بچه ها قرار داشتیم رفتیم، وارد رستوران که شدیم سرو صدای بچه ها رستوران رو برداشته بود. با خوشحالی به سمتشون رفتیم، سلام دادیم و نشستیم؛ داری چشمکی بهمون زد و گفت:

- شما دوتا می شه مارک لوازم آرایشتون رو بگین؟

- چرا؟

- آخه می خوام ببینم چی استفاده می کنین که انقدر خوشگل می شین.

- عزیزم زیبایی ما ذاتیه و بخاطر آرایش نیست، باید بگم که همه خانومهای ایرانی خوشگل هستن.

صدای او گفتن بچه ها بلند شد.

- سارا این حرف رو اگه سلنا می زد می شد قبولش کرد اما تو که مادرت آمریکایی هستش چی می گی؟

سارا پشت چشمی برای رافائل نازک کرد و جوابش رو داد.

- مهم اصلیت از طرف پدرمه که ایرانیه پس من هم ایرانی محسوب می شم.

- اما باز من یه چیز دیگه است.

سارا با جیغ گفت:

- یعنی می خوای بگی سلن از من خوشگلتره؟ آره؟ خب در این صورت باید بگم خیلی بدسلایقه ای.

خیز برداشته بود سمت رافائل و همین طور داشت با صدای جیغ جیغوش حرف می زد؛ گارسون کنار میز مون اومد.

- ببخشید می شه ازتون خواهش کنم کمی آرومتر صحبت کنین مشتری های دیگه اعتراض کردن.

- سارا آروم بگیر آبرومون رو بردی.

- نه من باید این رو توجیه کنم.

رافائل دستهایش رو به نشونه تسلیم بالا برد.

- باشه عزیزم من توجیه شدم فقط آروم باش، اصلاً هرچی تو بگی.

- آفرین همین درسته معلومه که حرف باید حرف من باشه.

بعد از این حرف آروم نشست و غذاش رو شروع کرد؛ ادامه شام رو با شوخی و خنده خوردیم البته سعی می کردیم خنده هامون آهسته باشه تا مزاحم بقیه نباشیم. بعد از بیرون اومدن از رستوران با بچه ها تصمیم گرفتیم که به یکی از دیسکوهای بزرگ شهر بریم. پانزده نفری بودیم، چهارتا ماشین شدیم و راه افتادیم؛ سیلا و نینا هم با ما اومدن. توی راه تا برسیم کلی توی سروکله هم زدیم و خندیدیم، وقتی رسیدیم بعد از پرداخت ورودی وارد دیسکو شدیم.

تاحالا اینجا نیومده بودم جای معروف و بزرگی بود، دود غلیظی فضا رو گرفته بود و نور خیلی کمی داشت؛ در کل می شد گفت خوبه.

بچه ها به محض ورود سمت بار رفتن و نوشیدنی سفارش دادن، من هم لیمونادی سفارش دادم و با همون مشغول شدم؛ کمی که گذشت بچه ها روی پیست رفتن و شروع به ر*ق* صیدن کردن، با سارا داشتیم به ر*ق* صنده ها نگاه می کردیم که سارا اومد جلوم ایستاد.

- و سارا چیکار می کنی چرا جلوی من ایستادی دارم نگاه می کنم ها.

- یک دقیقه هیچی نگو تا بگم.

- خب بگو.

به فارسی گفت:

- یک چیزی می خوام نشونت بدم اما خیلی تابلو نگاه نکنی ها سه بشه.

- باشه.

- درست پشت سره من رو نگاه کن یک پسره ایستاده بلوز قهوه ای پوشیده با شلوار مشکی.

خیلی نامحسوس جایی که می گفت رو نگاه کردم و شخص مورد نظر رو دید؛ به سارا نگاه کردم و گفتم:

- خب؟

- خیلی جذابه مگه نه؟

اینبار نگاهی دقیق تر به اون پسر انداختم و سریع آنالیزش کردم، قد بلند، بینی متناسب، لب متوسط، موهای قهوه ای روشن که بالا زده بود، چشمام فکر کنم آبی بود. خیلی خوش تیپ بود و انگار یه چیزی داشت که آدم رو به خودش جذب می کرد، چشم ازش گرفتم و به سارا نگاه کردم.

- آره جذابه، حالا مگه چی شده؟

- خیلی ازش خوشم اومده، چیز دیگه اینکه از وقتی اومدیم زوم شده روی تو و داره تورو نگاه می کنه.

ابروهام از تعجب بالا پرید.

- من رو؟ مطمئنی؟

- اوهوم.

- اما الان که داره پیست ر*ق*ص رو نگاه می کنه.

سارا برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد.

- اه حتما تابلو نگاه کردی متوجه شده.

سری تکون دادم.

- حالا هرچی بیخیالش، برو کنار می خوام بچه ها رو نگاه کنم.

- نه من باید مخ این پسررو امشب بزنم.

- چطوری؟

- صبر کن و ببین.

به سمت بار رفت، دوتا نوشیدنی گرفت و به طرف پسره راه افتاد؛ بین راه نگاهم کردو چشمکی بهم زد، خندم گرفته بود.

به پسره که رسید اول یکم باهاش حرف زدو بعد نوشیدنی رو بهش داد و مشغول صحبت شدن. کنجکاو داشتم نگاهشون می کردم تا ببینم آخر موفق می شه یا نه که دیدم بله مگه می شه سارا موفق نشه، دسته پسره رو گرفت و باهم به پیست ر*ق*ص رفتن و شروع به ر*ق*صیدن کردن. سرم رو به دوطرف تگون دادم. لئو از بین جمعیت بیرون اومد، دستم رو گرفت و وسط بردم. با خنده شروع کردم تگون تگون خوردن و ر*ق*صیدن با بچه ها.

حسابی ر*ق*صیده بودیم، خیلی خسته شده بودم، با اشاره بهشون گفتم که می رم بنشینم. خیلی گرم شده بود و مطمئن بودم که آرایشم خراب شده، از مسئول بار سراغه دستشویی رو گرفتم و بعد از تحویل گرفتن کیفم به اون سمت راه افتادم. به دستشویی رفتم و بعد از درست کردن وضعیتم بیرون اومدم. داشتم از راهرو رد می شدم که دستم از پشت کشیده شد، چشمم که به فرد مقابلم افتاد خون توی رگهام یخ بست؛ خوا ستم جیغ بزنم اما با حرفی که زد پشیمون شدم.

- فکر می کنی تو این شلوغی اگه جیغ بزنی کسی هم صدات رو می شنوه.
مکثی کرد.

- آفرین دختر خوب.

هلم داد سمت دیوار و دستهایش رو دو طرفه صورتم روی دیوار گذاشت.

- ولم کن مارکوس خواهش می کنم بزار برم.

- کجا عزیزم؟ بهتر از اینجا کجا رو پیدا می کنی که بری؟
توی چشمهایش نگاه کردم.

- چی می خوامی از من؟ چرا راحتم نمی زاری؟
دستش رو روی کمرم گذاشت و فشار داد و بیشتر به خودش نزدیکم کرد.
- گفته بودم برمی گردم، نگفته بودم؟
تقلا می کردم تا خودم رو خلاص کنم که اون یکی دستش رو هم دور کمرم انداخت و فشار داد، احساس می کردم که استخوانهام در حال خورد شدن هستن.
- آخ.
- چی شد عزیزم دردت اومد.
این رو گفت و فشار دستهایش رو بیشتر کرد.
- ولم کن لعنتی آشغال.
- خفه شو سلن، ساکت شو و خوب به حرفهایی که می زنی گوش کن.
با نفرت توی چشمهایش نگاه کردم.
- سلنا تو باید از اون پسر جدا بشی، من تورو می خوام و به هر شکلی که شده به دست می یارم، نمی زارم عروسیت با اون پسر سرگیری؛ بهتره که ازش جدا بشی وگرنه هم برای خودت و هم برای اون بد می شه.
- ازت متنفرم مارکوس، واقعا فکر کردی که من بخاطر این تهدیدهای بی اساس تو نیکولاس رو رها می کنم.
سرش رو نزدیک گوشم آورد.
- می کنی عزیزم، باید رهانش کنی.
- ولم کن عوضی.

سرش رو عقب کشید و توی چشمهام نگاه کرد، دوباره توی چشمهایش اون برق عجیب و ترسناک اومده بود؛ ترسیده بودم و تقلام بیشتر شده بود، خنده آرومی کرد.

- کوچولو وقتی ازم می ترسی خیلی دوست دارم، من از طعمه های چموش خیلی خوشم می یاد.

- تو حتی بلد نیستی باید با یک خانوم چطور حرف بزنی و رفتار کنی.

- چرا عزیزم خوبم بلدم باید چطور رفتار کنم.

تو یک لحظه انگار بهم برق وصل کردن، سرش رو که عقب کشید دستم رو بالا بردم و توی صورتش خوابوندم.

- ازت متنفرم لعنتی، تو یک حیوونی.

سرش رو سمتم برگردوند. صورتش رو که دیدم از ترس نزدیک بود سخته کنم، از کاری که کردم حسابی پشیمون شدم، خیلی وحشتناک شده بود، معلوم بود خیلی عصبانی شده. ناخونهایش رو توی کمرم فرو کرد و چنگ زد؛ کمرم آتیش گرفت، از سوزش و درد زیادش جیغی زدم.

- آره درست حدس زدی من یک حیوونم، یک حیوون وحشی که نباید عصبانیش کنی.

با داد گفت:

- فهمیدی؟

از زور درد اشک توی چشمهام جمع شده بود، چشمهام رو بستم تا اشک رو توشون نبینه.

- هنوز مونده تا حیوون بودن من رو ببینی خانوم کوچولو.

پنجه هاش رو بیشتر توی کمرم فرو کرد، احساس کردم که گوشت و پوستم از هم جدا شدن؛ از شدت ضعف پاهام سست شدو خواستم زمین بیوفتم که مارکوس نگهم داشت.

- خیلی درد داری نه؟ آگه از اون پسر جدا نشی بلایی سرت می یارم که صد برابر این درد بکشی، تو که این رو نمی خوای؟ می خوای؟

پنجش رو از کمرم بیرون کشید، دستش رو بالا آورد و خون روش رو بو کرد و بعد با زبون مزش کرد.

- اوم خوبه، هر لحظه داره بیشتر ازت خوشم می یاد.

با این کارش حالت تهوع شدیدی بهم دست داد و حال خرابم رو بدتر کرد، واقعا یه روانی بود.

- اینجا چه خبره؟ خانوم اتفاقی افتاده؟

به سمت صدا برگشتم، همون پسره بود که سارا ازش خوشش اومده بود.

مارکوس با دیدن پسره سرش رو زیر گوشم آورد و آروم گفت:

- حرفهام رو یادت باشه به نفعته که بهشون عمل کنی.

ولم کرد و رفت، بارها شدنم کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.

مارکوس وقتی که داشت از کناره اون پسر رد می شد پوزخندی زدو چیزی بهش گفت که متوجه نشدم، پسر هم جوری نگاهش می کرد که انگار می

خواست با چشمه‌اش مارکوس رو تکه تکه کنه. بعد از رفتن مارکوس به طرفم
اومد و کنارم روی زانو نشست.

- خوبین؟

با سر بهش جواب منفی دادم، حالم به شدت بد بود؛ ستم خم شد.

- بزارین کمکتون کنم بلند شین.

این رو گفت و دستش رو دور کمرم انداخت تا از روی زمین بلندم کنه که با
قرار گرفتن دستش روی زخمم جیغی کشیدم؛ سریع ولم کرد.

- ببخشید ببخشید، چی شد؟

با صدایی تحلیل رفته گفتم:

- کمرم زخمی شده و درد می کنه.

با این حرفم نگاهی به دستش که خونی شده بود انداخت. احساس کردم
چشمه‌اش گشاد شدن و مردمکشون دو دو می زد، اخم غلیظی هم کرده بود و
فکش رو روی هم فشار می داد. چشمه‌اش رو بست و روش رو برگردوند، با
صدایی که از قبل بمتر شده بود گفت:

- می رم دوستهاتون رو صدا کنم تا به کمکتون بیان.

می خواست بلند بشه بره که سریع دستش رو گرفتم، با این کارم به طرفم
برگشت. با دیدن صورتش دستم شل شد و ولش کردم، خیلی ترسناک شده
بود؛ رنگ چشمه‌اش تغییر کرده بود و قهوه ای مایل به قرمز شده بود، پوستش
تیره تر شده بود و رگهای صورتش همه بیرون زده بودن. با چشمهای که از ترس

و تعجب گرد شده بود داشتم نگاهش می کردم، کلا یادم رفت که چی می خواستم بگم.

- چیزی می خواستین بگین.

با ترس چشم ازش برداشتم و سرم رو پایین انداختم.

- نه نه ببخشید.

بلند شد و رفت، سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. دسته خونیش رو جلوی صورتش گرفته بود، یه لحظه احساس کردم که انگشتش رو توی دهنش کرد.

سر در نمی آوردم، این کاراش چه معنی می داد؟ چرا صورتش یهو اون جوری شد؟ یعنی از دیدن خون بدش می یاد و بخاطر همین ناراحت شد؟ اگه این

طوری پس چرا انگشته خونیش رو توی دهنش کرد؟

مطمئن نبودم دستش رو توی دهنش کرده باشه، شاید اشتباه دیدم. نه شاید نه، حتما اشتباه دیدم و صبانی شدنش هم بخاطر این بوده که از خون بدش

می یاد و دستش خونی شد. توی فکر بودم که با صدای بچه ها به خودم اوادم؛ سارا، داری و لئو کنارم نشستن و شروع کردن سوال پیچ کردنم.

داری دستم رو گرفت با نگرانی پرسید:

- چی شده سلن حالت خوبه عزیزم؟

- نه اصلا، می شه کمک کنین بلند شم؟

- خب بگو چه اتفاقی برات افتاده؟

- بعدا می گم، الان اصلا حالم خوب نیست سارا.

- یعنی چی که بعدا می گم هان؟ نمی شه تورو دو دقیقه تنها گذاشت، هر

دفعه باید یه بلایی سر خودت بیاری. شدم محافظ خانوم و همه جا باید

کنارش باشم که به وقت اتفاقی واسش نیوفته، نمی تونم از دست تو یکم واسه خودم خوش باشم. زود باش بگو ببینم این دفعه دیگه چه غلطی کردی که به این روز افتادی؟

از لحنش و حرفایی که زد خیلی ناراحت شدم، خیلی بهم برخورد و قلبم شکست.

- برو عقب سارا من به کمک و مراقبت تو احتیاجی ندارم.

از دیوار گرفتم و به زور خودم رو بالا کشیدم، اولین قدم رو که برداشتم سارا هلم داد و محکم به دیوار خوردم؛ از درد نفسم بند اومد و سرم گیج رفت، کنترل اشکهام دیگه دست خودم نبود و شروع کردم به گریه کردن. سارا دوباره ضربه ای به شونم زد.

- واسه من آبغوره نگیر، هرچی که می شه یاد گرفتی با گریه کردن از زیرش در بری، بگو ببینم چیکار کردی.

دیگه داشت بیشتر از حدش حرف می زد، هرچی که مراعاتش رو کردم بسه؛ با درد خودم رو جلو کشیدم و عصبی رو بروش ایستادم.

- به تو چه هان؟ اصلا به تو چه که من چی شدم، به تو چه که من کجا می رم، تو غلط کردی که مواظب منی، مگه من گفتم که بادیگارد می خوام؟ مگه من به تو گفتم که هر جا می رم دنبال من راه بیوفت؟ آره من اینارو گفتم لعنتی، من گفتم؟ برو گمشو عقب کمکت رو نمی خوام، گمشو که نمی خوام چشمم بهت بیوفته.

با داد گفتم:

- گمشو.

- لیاقت نداری بدبخته بیچاره.

دوباره با تمام قدرت هلم داد عقب که کمرم به تیزی میزتوی راهرو خورد، یه لحظه از شدت درد احساس کردم روح از بدنم جدا شد. با زانو روی زمین افتادم و دستم رو به کمرم گرفتم، زخمم پاره شده بود و خونریزی شدت گرفته بود، پشت پیراهن آیم حالا دیگه از خونم قرمز شده بود.

نگاهی به سارا که جلوی ورودی راهرو ایستاده بود و نگاهم می کرد انداختم و همون طور که چشمم بهش بود از ضعف و سرگیجه نقش زمین شدم، همون پسر رو دیدم که وارد راهرو شد و از کنار سارا گذشت. وقتی چشمش به من خورد، سریع طرفم اومد و با داد گفت:

- من صداتون کردم که کمکش کنین نه اینکه صبر کنین و مردنش رو تماشا کنین.

چشمهام سیاهی می رفتن و پلکهام سنگین شده بودن، کم کم چشمهام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم.

بهوش که اومدم توی بیمارستان بودم، چشم چرخوندم و همون پسر رو دیدم که روی صندلی نشسته خوابش برده بود. بغض گلومو گرفت، یعنی انقدر بی ارزش شده بودم که حتی یکی از دوستان حاضر نشده بود کنارم بمونه و یه غریبه باید پیشم باشه.

اشکهام جاری شدن و رفته رفته گریم شدت شد، خواستم دستم رو بالا بیارم که سوخت و آخم بلند شد، نگاه که کردم دیدم سرم توی د ستمه، دلم واسه غریبی خودم سوخت.

- مامان کجایی که ببینی دخترت به چه روزی افتاده و انقدر تنها شده که یه غریبه باید پیشش باشه، کجایی بابایی که ببینی گلت به چه روزی افتاده. گریم اوج گرفته بودو حق هقم بلند شده بود، اون یکی دست مو بالا آوردم و جلوی دهنم رو گرفتم تا حق هقم رو خفه کنم.

- چرا داری گریه می کنی؟

سرم رو چرخوندم که دیدم پسره بیدار شده و داره نگاهم می کنه؛ نگاهمو به سقف دوختم و هیچی نگفتم.

- چرا خودت رو اذیت می کنی؟ نمی خوای حرف بزنی؟ باشه عیبی نداره.

بلند شد اومد کنارم نشست و دستم رو توی دستش گرفت، سرم رو سمتش برگردوندم، لبخندی زد.

- خب بزار خودم رو معرفی کنم، من سم پیترسون هستم.

مکشی کرد.

- و شما؟

- سلنا ستوده.

- از آشناییت خوشحالم سلنای عزیز.

سرم رو به جهت مخالفش چرخوندم.

- خیلی از اینکه به من کمک کردین ممنونم، ببخشید که توی دردسر انداختمتون، شما دیگه می تونین برین من حالم خوبه.

- اما تو به یک همراه نیاز داری.

- ممنون لزومی نداره شما بمونین وقتی حتی یکی از دوستانم حاضر نشدن پیشم باشن.

- دوستان همه اینجان.

سریع سرم رو سمتش برگردوندم و سوالی نگاش کردم، اون هم فهمید که منتظرم بیشتر توضیح بده و شروع کرد.

- وقتی که رسیدیم بیمارستان سارا خیلی گریه کرد، دوستان همه نگران بودن، وقتی که دکتر گفت خون زیادی ازت رفته سارا گریش شدت گرفت و همش می گفت تقصیر اون که تو حالت انقدر بد شده. یکی از پسرها که فکر کنم اسمش رافائل بود پرسید که چرا این حرف رو می زنه، یکی از دوستانهای دیگتون تمام ماجرا رو برای بقیه تعریف کرد. بعد از اینکه همه ماجرا رو گفت همون پسر که سوال کرده بود سمت سارا رفت و توی صورتش زد، یکی از پسرهای دیگه جلو اومد با اون پسر دعوا کرد و باهم درگیر شدن؛ بعد نگهبان اومدو همشون رو بیرون کرد الان هم همشون توی محوطه بیمارستان هستن، من هم با کلی اصرار گذاشتن که پشت بمونم.

از شنیدن حرفهای خیلی خوشحال شدم.

- خب پس چرا شما پیشم موندید؟ چرا یکی از بچه ها نموند؟

- چون من آوردمت اینجا.

چشمهام گرد شد.

- دوستانم چیکار می کردن که شما من رو آوردین؟
 - وقتی رسیدم خون زیادی ازت رفته بود و من سریع بلندت کردم و رسوندمت
 بیمارستان، حدود ده دقیقه بعدش دوستات هم اومدن.
 - آها.

لبخندی زدو دستم رو کمی فشار داد؛ پرستار اومد تا سرم رو در بیاره،
 بخاطر تکهونی که به دستم داده بودم سوزنش یکم توی دستم جابجا شده بود و
 وقتی از دستم درش آورد کمی خون اومد. به سم که نگاه کردم دیدم اخمهاش
 دوباره رفته توی هم و به خون روی دستم نگاه می کنه و دستش رو جلوی دهن
 و بینیش گرفته. پرستار خون رو تمیز کردو رفت، سم هم به دستشویی داخل
 اتاق رفت. حسابی فکر رو مشغول کرده بود، این چرا این جوریه؟ یعنی انقدر
 از خون بدش می یاد؟ حتما حالش بهم خورد که رفت توی دستشویی. من
 موندم این به این حساسی چطوری تحمل کرده و من رو رسونده بیمارستان، از
 دستشویی بیرون اومدو دوباره کنارم نشست. یکم نگاهش کردم، مونده بودم
 سوالی که ذهنم رو درگیر کرده ازش پرسم یا نه، بین پرسیدن و نپرسیدن گیر
 کرده بودم که خودش راحت کرد.

- چیزی می خوای بررسی؟

- هان نه نه نه.

نگاه عاقل اندر سلفیهی بهم کرد.

- خب راستش یک سوالی دارم، ناراحت نمی شی اگه پرسم.

- نه پرس.

- اوم تو از خون بدت می یاد؟

لبخندی زد.

- منتظر این سوال بودم، حدس می زدم که بپرسی.

مکشی کرد.

- خب من از خون بدم نمی یاد من به خون حساسیت دارم، وقتی بوش بهم می خوره یا اینکه د ستم بهش می خوره باعث می شه حساسیتم اود کنه؛ که فک کنم توی دیسکو دیدی که چه عواقبی هم داره و چقدر چهارم رو تغییر می ده.

- آها آره دیدم.

با خنده گفتم:

- باید بگم که خیلی هم ترسناک می شی.

اون شب کلی باهم حرف زدیم و از خودمون گفتیم، جالب اینجا بود که همشهری در اومدیم و فهمیدم اونم اهل اشویله و خانوادش اونجا سکونت دارن. مشغول حرف زدن بودیم که در اتاق باز شد، نیکولاس داخل شد و زود طرفم اومد و بغلم کرد.

- سلن عزیزم نمی دونی از اینکه می بینم سالمی چقدر خوشحالم، نمی دونی وقتی به گوشت زنگ زدم و دار سی گفت بیمار ستانی چه حالی شدم همش فکر می کردم بلایی سرت اومده و اونها نمی خوان بهم بگن.

یکم از خودش جدام کرد نگاهی کلی بهم انداخت، بعد دوباره به آغوش کشیدم.

- خوبی عزیزم؟

- آره خوبم.

از کنار نیک چشمم به سم افتاد که پشت سرش ایستاده بود، چهرش دوباره تغییر کرده بود رنگ چشمهایش تیره و فکش منقبض شده بود. دستهایش رو مشت کرده بود و با ابروهایی گره خورده نیک رو نگاه می کرد. این چرا اینجوریه اصلاً ثبات اخلاقی نداره، همین چند دقیقه پیش داشت می خندید اما الان مثل میرغضب ایستاده مارو نگاه می کنه، تو همین فکرها بودم و داشتم نگاهش می کردم که با نگاهش قافل گیرم کردو نگاهمون توی هم گره خورد.

- عزیزم نمی خوای با آقای پیترسون آشنا بشی.

نیک ازم جدا شد و نگاهی به اتاق انداخت، با دیدن سم چشمهایش از تعجب گرد شد و به سمتش رفت. دستش رو طرفش دراز کرد.

- سلام نیکولاس رایان هستم، نامزد سلنا.

سم نگاهی به نیکولاس انداخت و خیلی خشک باهاش دست داد.

- سم پیترسون.

- باید ببخشید من انقدر نگران سلنا بودم که اصلاً متوجه نشدم شما داخل اتاق هستین.

سم پوزخندی زد.

- بله کاملاً مشخص بود نیازی به توضیح نیست.

نیک نگاهی به من و سم انداخت.

- شما از دوستای سلن هستین؟

- نه نیکی جان سم عزیز لطف کردن و من رو به بیمارستان رسوندن.
- نیک طرف سم برگشت و دستش رو روی شونش گذاشت.
- خیلی از شما ممنونم، شما زندگی من رو نجات دادین، سلن برای من به اندازه زندگیم ارزش داره، در مقابل این کارتون حاضریم هر کاری برای جبران انجام بدم.
- سم نگاه بی تفاوتی بهش انداخت.
- نیازی نیست آقای محترم.
- روش رو سمت من کرد.
- سلنا جان اگه کاری نداری من دیگه برم.
- نه ممنون، فقط یادت باشه که قول دادی برای عروسیم بیای.
- چشمهایش رو بست و باز کرد.
- حتما پرنسس.
- خدا حافظی کرد و رفت. فردای اون روز از بیمارستان مرخص شدم و همه بچه ها به دیدنم اومدن و هی می پرسیدن که چی شده و من هم همشون و یک جووری می پیچوندم؛ رفتارم با سارا سرد شده بود و تحویلش نمی گرفتم، اون هم همش تو خودش بود و معلوم بود که خیلی پشیمونه اما من حرفهایی که بهم زدو هیچ وقت یادم نمی رفت و یکم تنبیه براش لازم بود. نیکولاس مثل پروانه دورم می چرخید و به گفته خودش تقویتیم می کرد تا زودتر خوب بشم، حالم بهتر شده بود، درسته که درد داشتم اما نمی خواستم مراسم عروسیم به هیچ وجه عقب بیوفته. بعد از اصرار زیاد من تصمیم گرفتیم فردا به اشویل بریم تا برای مراسم خودمون رو آماده کنیم، قرار شد من و نیک با ماشین نیکی

و تینا و متین با ما شین ما که دست سارا بود بیان، بقیه دو ستامون هم دو روز قبل عروسی می اومدن. خیلی خوشحال بودم و بخاطر دیدن خانوادم ذوق داشتم، دلم واسشون تنگ شده بود مخصوصا مامان گلم؛ همه چیز رو آماده کردیم و راه افتادیم، نیک روی صندلی عقب برام جا در ست کرده بودو من رو مجبور کرد که تمام راه رو دراز بکشم البته خودم هم بدم نمی اومد چون بخاطر مسکنهایی که می خوردم همش خوابم می اومد. خواب بودم که با صدای نیکولاس چشمهام رو باز کردم.

- سلن جان عزیزم بیدارشو نزدیک خونتون هستیم بیا جلو بشین.

به بچه ها گفته بودم از اتفاقی که برام افتاده چیزی به مامان اینا نگن و الکی نگراناشون نکنن، نیک هم به خاطر اینکه اونها شک نکنن این رو گفت، پیاده شدم و روی صندلی جلو نشستم. به خونه که رسیدیم خیلی گرم ازمون استقبال شد، با دیدن اون همه جمعیت کلی ذوق کرده بودم؛ خالم و داییم، عموهام و عمم با خانواده ها شون واسه عروسی از ایران اومده بودن. بیشتر از همه دیدن مادر جون خوشحالم کردو اولین نفر اون رو به آغوش کشیدم، چهار سال بود که ندیده بودمش و دلم واسش یک ذره شده بود؛ انقدر تو اون حالت موندیم که صدای بقیه در اومد.

- دختره چشم سفید چشمت به مادر جونت افتاد مامان یادت رفت آره، کی بود هی می گفت مامان دلم برات تنگ شده، مامان دلم برات یک ذره شده، هان؟ از بغل مادر جون بیرون اومدم.

- سلام مامانی جونم، خوبی قربونت برم؟

- درده مامانی جونم، کوفته مامانی جونم، مرض گمشو برو نبینمت ها.
- طرفش رفتم و به زور بغلش کردم و ماچ محکمی از لپش گرفتم.
- ای برو عقب تفیم کردی.
- ماچ دیگه ای از اون لپش کردم و گفتم:
- مامانی دلت می یاد، من به این خوبی، دلت برام تنگ نشده بود؟
- مامان اشک تو چشمه‌هاش جمع شد و بغلم کرد.
- مگه می شه آدم پاره تنش ازش دور باشه و دلش براش تنگ نشه.
- این رو گفت و اشک‌هاش جاری شد.
- آی پدرسوخته باز تو اومدی اشک خانم مارو در آوردی.

گونه مامان رو ب*و*سیدم و طرف بابا برگشتم.

- بابایی.

بابا دست‌هایش رو باز کرد و به بغلش اشاره کرد؛ خودم رو تو بغلش انداختم و محکم بهش چسبیدم، دست‌هایش رو دورم حلقه کرد و روی مو هام رو ب*و*سید.

- خوبی دختر بابا؟
- آره بابایی پیش شما که باشم خوب خوبم.
- اه اه باز این لوس خانوم اومد همه من رو یادشون رفت.
- مامان با چشم غره گفت:
- سینا.

- بابا حالا من به درک اون داماد بیچارهتون رو دریابین که حاج و واج اونجا ایستاده و داره به شما نگاه می کنه.

با حرف سینا تازه یادم افتاد که نیکولاس هم باهامه، برگشتم سمتش که دیدم قیافش شبیه علامت سوال شده و با تعجب به ما نگاه می کنه، آخه ما فارسی حرف می زدیم و اون هیچی نفهمیده بود. مامان چنگی به گونش زد.

- اوا خاک به سرم دیدی پسررو یادمون رفت الان می گه اینها کی هستن دیگه. روش رو سمت بابا کرد.

- علی چرا ایستادی نگاه می کنی برو جلو دیگه.

با این حرف مامان انگار همه تازه به خودشون اومدن و هجوم بردن سمت نیکولاس، بیچاره از ترس چند قدم عقب رفت که بابا دستش رو گرفت کشید سمت خودش و بغلش کرد و بهش خوش آمد گفت؛ بعد از بابا هم نوبت بقیه رسید. دور نیک حساسی شلوغ شده بود، اون بیچاره هم نمی دونست با کی حرف بزنه و جواب کی رو بده. داشتم نگاهشون می کردم که دستی دور شونم حلقه شد، نگاه کردم دیدم سیناست.

- هی آبجی دیدی این دنیا به هیچ کس وفا نمی کنه؛

قبل اومدن شما همه دور من می چرخیدن و قربون صدقم می رفتن، تو که اومدی من رو یادشون رفت،

الان هم که چشمشون به نیکولاس خورد تورو فراموش کردن حتی بهت سلام هم ندادن، جالبه مگه نه؟

- بزرگ شدی؟

نیشش شل شد.

- بخاطر حرفهام می گی؟ خیلی باحال حرف زدم مگه نه؟

- نیست رو ببند حالم بهم خورد، نخیر بخاطر قدت گفتم چنارخان.

خندش جمع شد و وا رفت.

- خب؟

- سری پیش که او مدم هم قد بودیم اما الان مثل درخت رفتی بالا.

کجکی نگاهم کرد.

- الان این تعریف بود یا توهین؟

لبخندی زدم.

- تعریف بود داداش خلم.

بغلش کردم و صورتش رو ب*و*سیدم.

- دلم برات تنگ شده بود داداشم.

- من هم همین طور آبجی بزرگه.

بالاخره بعد از تموم شدن چاق سلامتیها رفتیم بالا تا استراحت کنیم، وارد

اتاقم که شدم سریع پریدم روی تخت و لالا. با احساس چیزی روی صورتم

بیدار شدم، چشمهام رو که باز کردم دیدم تینا با دستمال داره صورتم رو قلقلک

می ده و ریز می خنده؛ تو جام نیم خیز شدم.

- سلام عروس.

- سلام، کی رسیدین؟

- دو ساعتی می شه.

پشت سر تینا رو نگاه کردم که متین و نیک رو دیدم.

- سلام.
- سلام خانم خوابالو، زود پاشو می خوایم بریم بیرون.
- خمیازه ای کشیدم و دوباره دراز کشیدم.
- شماها برین من خوابم می یاد.
- پاشو بینم.
- نمی خوام، ولم کن متین.
- یعنی پا نمی شی دیگه؟
- نه.
- باشه خودت خواستی.
- برو بابایی گفتم و چ شمهام رو روی هم گذاشتم؛ با آبی که رو سرم ریخت
سیخ سرجام نشستم، اون سه تا هم از خنده درحال ترکیدن بودن؛ یک نگاه
برزخی به متین انداختم و جیغ کشیدم:
- متین می کشمت.
- بلند شدم و دنبالش کردم ولی هر کاری کردم نتونستم بگیرمش؛ ایستادم، از
خستگی به نفس نفس افتاده بودم.
- چی شد خسته شدی؟
- متین دستم بهت برسه فقط.
- زبونش رو برام در آورد.
- دوساعته داری می دویی دیدی که نرسید.
- به نیک نگاه کردم و با لحن مظلومی گفتم:

- نیکی؟

- جانم خانمم.

- متین رو بگیر.

- چشم.

از جاش بلند شد و پرید طرف متین، متین تا او مد به خودش بجنبه نیکولاس
یقش رو گرفت و از پشت دستهایش رو قفل کرد.

- نیکی ول کن چیکار می کنی؟ حالا اون یک چیزی گفت تو باید سریع
انجام بدی؟

- نمی شه خانمم گفته، من هم تا نگه ولت نمی کنم.

متین نگاهی به من انداخت، خنده خبیثی کردم و به طرف کمدم رفتم. از
توش جعبه آبرنگم رو در آوردم و گذاشتم روی میز، از توی دستشویی پارچ
آب رو پر کردم، یکی از رنگهارو پودر کردم و ریختم تو پارچه آب و همش
زدم. به به چه رنگ قشنگی پیراهن متین هم که سفیده قشنگ قهوه ای می شه،
نگاهی بهش انداختم و خنده شیطانی کردم.

- اوی داری چیکار می کنی اونجا؟

- صبر داشته باش الان می فهمی.

تینا بدو کنارم او مد، پارچ رو که دید فهمید می خوام چیکار کنم و زیر خنده
زد. کنار گوشم گفت:

- متین این لباسش رو اولین باره پوشیده بریزی روش زندت نمی زاره ها.

- واقعا؟ پس حیف شد لباس قشنگی بود، نه چ نه چ.

دوباره باهم شروع کردیم خندیدن، پارچ رو برداشتم و طرف متین برگشتم؛
متین یکم به پارچ نگاه کرد و یهو سرش رو بالا آورد.

- نه.

با ذوق سرم رو تکون دادم:

- آره.

آروم آروم طرفش قدم برمی داشتم.

- روانی اون پارچ رو بزار کنار.

- نه! تا تو باشی دیگه من رو اذیت نکنی.

- این لباس رو کلی پول بالاش دادم، به جان خودم یک قطره از اون روش بریزه
من می دونم با تو.

- وای ترسیدم تو رو خدا راست می گی؟

- آره امتحانش مجانیه.

- اِ خب پس امتحان می کنیم.

داشت تلاش می کرد که خودش رو از دست نیکی نجات بده، دیدم دیر بجنبم
در رفته. دویدم طرفش و سریع پارچ رو روی سرش خالی کردم، متین دهنش
باز مونده بود و من رو نگاه می کرد، ما هم مرده بودیم از خنده؛ بعد از چند
لحظه از شوک بیرون اومد.

- سلن خونت حلاله.

اومد طرفم که سریع پریدم تو حمام و در رو قفل کردم، به درکوبید.

- بازکن این در رو.

-! زرنگی، هنوز انقدر دیوونه نشدم.

- سلن بالاخره که از اون تومی یای بیرون، تمام موهات رو دونه دونه می کنم.

- شتر درخواب بیند پنبه دانه.

- نه عزیزم من تو بیداری می بینم.

- ببینم و تعریف کنیم.

- می بینم و تعریف هم می کنیم.

بیخیال لباسهام رو کندم و مشغول حمام کردن شدم، خوب خودم رو شستم و حدود یک ساعت بعد کارم تموم شد؛ حولم رو دورم پیچیدم و سرم رو از لای در بیرون بردم. کسی تو اتاق نبود و خدا رو شکر این متین روانی رفته بود؛ از حموم بیرون اومدم و سریع در اتاق رو قفل کردم، می خواستم حولم رو بازکنم که همون موقع دستگیره در پایین کشیده شد و پشت بندش صدای مامان اومد.

- سلنا اون تویی؟

- آره مامان جان.

- پس چرا در رو باز نمی کنی؟ اصلا چرا قفلش کردی؟

- الان باز می کنم مامان، حمام بودم دارم لباس می پوشم.

- زود باش.

تندتند لباسهام رو پوشیدم و در رو باز کردم، مامان اومد داخل و در رو بست.

- چقدر لفتش می دی دختر، چپیدی این تو که چی بشه؟ چرا در رو قفل کرده بودی؟

- غروب با متین دعوا می شد و تهدید می کرد، می خواستم بخوابم گفتم یک وقت می یاد سراغم واسه همین در رو قفل کردم.

- باشه، خب دیگه چه خبر؟ امتحانات خوب بود؟

- آره خدارو شکر همه رو عالی گذروندم، حالا نتیجه هاش بیاد معلوم می شه.

- خب خدارو شکر.

در باز شد و سینا اومد تو.

- مامان دو ساعته اومدی بالا سلن صدا کنی خودت هم اینجا موندی؟

- وای اصلا یادم رفت واسه چی اومدم بالا.

- آره دیگه باز این عتیقه رو دیدین فراموشی گرفتین.

سمت سینا خیز برداشتم.

- گمشو سینا تا نزد من نکشمت.

مامان بینمون ایستاد.

- اِبس کنین شما هم حالا، دوباره خروس جنگی شدین.

چشم غره ای به سینا رفتم، مامان دست سینا رو گرفت تا با خودش بیرون

ببرش.

- سلن ما می ریم پایین توأم زود حاضر شو بیا مهمونا می خوان برن.

- برن؟ کجا برن؟

- حالا تو بیا پایین بهت می گم.

- باشه.

حاضر شدم و پایین رفتم؛ از مامان جریان رو پرسیدم که گفت چون همه توی خونه جا نمی شدن بابا براشون هتل رزرو کرده و فقط بزرگترها می رن و جوانها اینجا توی ویلا می مونن، خیلی خوشحال شدم چون دلم حسابی برای بچه ها تنگ شده بود و کلی حرف باهاشون داشتم. خانواده عمو سیامک هم اومده بودن، همه باهاشون آشنا بودن و فقط می موندن متین و تینا که به عنوان بهترین دو ستهام معرفی شون کردم. بعد از شام بزرگترها همه رفتن هتل و مامان اینها هم رفتن تو باغ، ما جوانها هم رفتیم سالن بالا نشستیم به بگو و بخند، خیلی خوشحال بودم چون همه کسانی که دوستشون داشتم کنارم بودن. سارا برعکس همیشه که جمع رو دست می گرفت ساکت و آروم یک گوشه نشسته بود و همه رو متعجب کرده بود، طوری که بهاره دختر عموم ازم پرسید سارا چیزیش شده؟ باهم دعوا کردیم؟ چرا باهم حرف نمی زنیم؟ و من هم جواب هر کدوم از سوالهاش رو به طریقی پیچوندم. از اینکه سارا رو ناراحت می دیدم خودم هم ناراحت می شدم اما اون هنوز مستقیم نیومده بود و ازم معذرت خواهی نکرده بود؛ نه اینکه آدم عقده ای باشم نه، اما سارا با حرفهاش دلم رو شکست و حداقل یک عذرخواهی حقم بود. بچه ها نیک رو دوره کرده بودن و سربه سرش می زاشتن و هی کلمات فارسی می گفتن که نیک تکرار کنه، می خواستن یک شب همه زبان فارسی رو یادش بدن؛ اون هم گیج شده بود و همه کلمه ها رو با هم قاطی کرده بودو کلمات عجیب و غریب می گفت و موجبات خنده بچه ها رو فراهم کرده بود. اون شب جدا از قضیه سارا خیلی

خوش گذشت و کلی خندیدیم؛ فردای اون روز همه توی سالن نشسته بودیم که گوشتیم زنگ خورد، با دیدن شماره سریع به بالکن رفتم و جواب دادم، بعد از اتمام تماس با خوشحالی به سالن برگشتم.

- چیه کبکت داره قوقولی قوقو می خونه.

- آره سینا جون تا چشمات دریاد.

ابرویی براش بالا انداختم، بابک پسر عموم دستش رو دور گردن سینا که خورده بود تو پرش انداخت.

- حالا واقعا چیزی شده که انقدر خوشحالی؟

- ای بابا الان همتون دارین می میرین از فوضولی، تا نگم ول نمی کنین نه؟ همشون با هم نیچی گفتن، خندم گرفت.

- من هم نمی گم تا بپوکید از فوضولی چون سورپرایزه.

خبر خوبی بهم دادن که خیلی خوشحالم کرد. یک ساعت بعد همه نشسته بودیم که ورود مهمان هام رو اعلام کردن، بعد از ورودشون به سالن همه داشتن سوالی نگاهشون می کردن، چون کسی توی اون جمع نمی شناختشون جز من و نیکولاس. به نیک که نگاه کردم دیدم داره با تعجب بهشون نگاه می کنه، خیلی طول نکشید که لذت جای تعجبش رو گرفت و اشک توی چشمهاش حلقه زد.

به سمت مهمانها رفتم و بعد از خوش آمد گویی بهشون روم رو سمت بقیه کردم.

- خب عزیزان این خانم و آقای محترم آقا و خانم رایان پدر و مادر عزیز نیکولاس هستن.

بعد از حرفم همه به سمتشون اومدن و خوش آمد گفتن و آشنایی دادن، نیک گوشه ای ایستاده بود و با چشمهای اشکی نگاهشون می کرد؛ سمتش رفتم و دستم رو روی بازوش گذاشتم.

- نیکی جان نمی خوای بری پیششون عزیزم؟
بهم نگاه کرد.

- کاره تو! آره؟ تو گفتی بیان؟

- آره عزیزم.

- کی؟ کی رفتی پیششون؟

- اون روز رو یادت هست که داشتیم ازشون حرف می زدیم، گفتی خیلی دوست داری توی مرا سممون باشن اما می دونی پدرت قبول نمی کنه و توهم نمی خوای غرورت رو بشکنی؟
- آره یادمه.

- خب من به جای تو پیششون رفتم؛ چند روز قبل از اینکه بیایم اشویل رفتم خونتون و باها شون صحبت کردم، پدرت اول قبول نمی کرد اما با اصرارهای من و مادرت و با دیدن اشکهای مادرت بالاخره راضی شد.
- خیلی ممنونم ازت سلنا، خیلی خوشحالم که تورودارم، تو بهترین عشق من.

به روش لبخندی زد.

- ممنون عزیزم؛ بهتره که دیگه بری پیششون، برو عزیزم.

نگاه قدرت شناسانه ای بهم کرد و سمتشون رفت؛ خیلی لحظه های فشنگی بود، مادر نیکی اونقدر گریه کرد که اشک هممون رو در آورد. حدود پنج سالی می شد که هم رو ندیده بودن، نیکولاس هم کمی گریه کرد. اختلاف نیک با پدرش از اونجایی شروع شده بود که پدرش بهش گفته بود باید با دختر شریک مالیشون ازدواج کنه تا بعد از این کارخونه ها از هم نپاشه، اما نیک قبول نکرده بود؛ پدرش هم تهدید کرده بود که در غیر این صورت باید از اون خونه بره و دیگه اسمش رو نمی یارن ولی باز هم نتونسته بود راضیش کنه. بعد از رفتن نیک از خونشون پدرش تمام حسابهای بانکیش رو مسدود می کنه تا به خیال خودش نیکولاس رو وادار کنه حرفش رو قبول کنه اما نیکولاس حاضر می شه سر هرکاری بره اما غرورش رو حفظ کنه و زیر بار حرف زور نره؛ خلاصه این جواری می شه که بینشون پنج سال دوری و فاصله می افته.

دو روز مونده بود به عروسی که همه بچه ها اومدن؛ قرار بود فردا به رسم خانوادگی و دستور مادر جون واسم مثل عروسه های قدیمی مراسم بگیرن. خیلی کار داشتم و واقعا تو این موقعیت به کمک و هم فکری سارا احتیاج داشتم، چون هیچ کس به اندازه اون نمی دونست که سلیقه و نظر من چیه. بچه ها همه تو آماده کردن چیزها کمک می کردن اما آخرش هم خودم باید دستی توشون می بردم، اما اگه سارا بود خیالم از همه چیز راحت بود؛ کاش این جواری نمی شد، کاش.

غروب شده بود و همه پایین مشغول کار و در حال جنب و جوش بودن اما من دلم خیلی گرفته بود، دلم می خواست سارا تو این روزها کنارم باشه؛ اون مثل خواهرم و وقتی که نیست انگار یک چیزی ازم کمه، چرا باید تو این روزها همچین اتفاقی می افتاد. لب پنجره نشسته بودم و به افرادی که مشغول آماده کردن باغ بودن نگاه می کردم که با صدای در به خودم اومدم.

- بفرمایید؟

در باز شد و سارا داخل اومد، از دیدنش هم تعجب کرده بودم و هم خوشحال بودم؛ اومد و وسط اتاق ایستاد، نگاهی به من انداخت و بعد سرش رو پایین گرفت. دستهایش رو تو هم گره کرده بود و به هم فشار می داد، خوب می دونستم وقتی این کار رو می کنه یعنی استرس داره.

- سلام.

جواب سلامش رو دادم، سرش رو بالا آورد و به چشمهام نگاه کرد.

- اومدم باهات حرف بزنم ... می شه؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

- راستش نمی دونم چطوری بگم، من، من خیلی شرمندتم؛ اونقدر از کاری که کردم خجالت می کشیدم که حتی روم نمی شد پیشتم بیام و باهات حرف بزنم، امروز هم خیلی با خودم کلنجار رفتم تا تونستم بیام. من از اون حرفهایی که بهت زدم خیلی پشیمونم، حتی از به یاد آوردن رفتار اون شبم خجالت می کشم. سلسن من رو ببخش، من اون شب اعصابم از جای دیگه ای خرد بود و اصلا رو حرفهایی که زدم کنترل نداشتم؛ وقتی فهمیدم چی گفتم که خیلی دیر شده بود. تو برای من خیلی عزیزی، حتی از خودم هم بیشتر دوست دارم. این

چند روز که باهم حرف نمی زدیم دا شتم دق می کردم، ازت خواهش می کنم
من رو ببخش سلن.

مکشی کرد.

- می بخشیم؟

صورتش از اشک خیس شده بود، وقتی که داشت حرف می زد به گریه افتاد.
اشکها رو پس زدم، به سمتش رفتم و بغلش کردم.

- معلومه که می بخشم عزیزم، دلم برات تنگ شده بود خواهری.

محکم همدیگه رو بغل کرده بودیم و گریه می کردیم؛ یکم که گذشت
حالمون بهتر شد، یکم باهم حرف زدیم و شوخی کردیم.

- راستی سارا گفتی اون شب از چیزه دیگه ای ناراحت بودی، چی بوده؟

- ولش کن چیزه مهمی نبوده.

- چیزه مهمی نبوده و اون وقت تورو تا اون حد عصبانی کرده؟ بگو ببینم، تا
نگی دست از سرت برنمی دارم.

چند لحظه سکوت بود و بعد شروع به حرف زدن کرد.

- اون پسر توی بار رو یادته؟

- سم رو می گی؟

- آره همون، اعصابم از اون خرد بود.

ابروهام از تعجب بالا رفت.

- چرا؟

- اون شب رفتم پیشش و باهاش حرف زدم، بعدش هم رفتیم ر*ق* صیدیم؛ نمی دونم چقدر گذشته بود که دیدم با حالت کنجکاوی داره چشم می گردونه، ازش پرسیدن دنبال چیزی می گرده اما جوابم رو نداد، انگار دنبال کسی می گشت که پیداش نمی کردو از پیدا نکردنش معلوم بود عصبی شده. چشمهاش رو حدود ده ثانیه بست و بعد باز کرد؛ من رو به شدت به عقب هول داد که محکم خوردم به کسی که پشتم بودو روی زمین افتادم، اون هم بدون توجه بهم به سمتی دوید. خیلی بهم برخورد بود، بلند شدم از مردی که بهش خورده بودم عذرخواهی کردم و سمت جایی که با تو بودیم اوادم که دیدم نیستی. من هم رفتم پیش لئو و دارسی، یکم که گذشت سم پیش ما اومد و گفت تو به کمک احتیاج داری؛ با این حرفش فهمیدم که دنبال تو می گشته و بخاطر تو با من اونطور رفتار کرده، واسه همین اعصابم خرد شدو کنترلم رو از دست دادم و اون حرفها رو بهت زدم. می دونم حرفهام خیلی بد بودن و حتی بهت حق می دم که هیچ وقت نبخشیم اما امیدوارم حال اون موقع من رو هم درک کنی.

- عزیزم این حرف رو دیگه نزن، من تورو بخشیدم؛ بیا این موضوع رو فراموش کنیم، الان هم بلندشو بریم پایین که کلی کار داریم. این حرفهارو به سارا زدم اما خودم فکرم حسابی مشغول شده بود؛ سر در نمی یاوردم چرا سم باید دنبال من بگرده؟ درمورد این پسر چیزه عجیبی وجود داشت که من نمی فهمیدم. تا شب این مسئله ذهنم رو درگیر کرده بودو تا وقتی که خوابم برد بهش فکر می کردم.

از درد داشتم می مردم و سرو صدای بچه ها هم روی اعصابم بود، زندایی فرصت نفس کشیدن هم بهم نمی داد و از ترسش جرات آخ گفتن هم نداشتم؛ امروز به دستور مادر جون به سنت قدیم ایرانی عمل کردیم، البته ما رسم داریم واسه همه عروسه‌های فامیل این کار رو انجام می دیم تا یکی از سنتهای دیرینمون رو زنده کنیم. همه دخترها به سبک زن های قدیم لباس پوشیده و آرایش کرده بودن، سارا از این رسم ما خبر داشت و به دارسی مدل داده بود تا برای همه دو ستانمون هم از این لباسها آماده کنن. من هم همون طور لباس پوشیده بودم؛ پیراهن ساتن صورتی کم رنگ که کمرش کش می خورد، دامن چین چین آبی آسمانی کوتاه، یک شلوار صورتی مدل سنبدایی، جوراب توری سفید با روسری قواره بزرگ زمینه سفید با گلهای صورتی و آبی، موهام رو هم فرق وسط باز کرده و بافته بودم. توی سالن اصلی مشغول اجرای مراسم بند اندازون عروس بودیم، من زیر دست زنداییم درد می کشیدم و دخترهام دورم حلقه زده بودن و آهنگهای قدیمی می خوندن و می رقصیدن. دوستهام و افراد غیر فامیل چون چنین مراسمی رو تابه حال ندیده بودن براشون جالب بود و تازگی داشت؛ کار زندایی که تموم شد بچه ها بلندم کردن و دورم حلقه زدن، دست می زدن و می رقصیدن، من هم همراهیشون می کردم. بعد از اون مراسم حمام کردنم بود که استخر رو برای این کار آماده کرده بودیم و همه باهم اونجا رفتیم. آقایون هم به باغ عمو سیامک رفته بودن تا اونجا مراسم مربوط به داماد رو انجام بدن. بعد از انجام همه کارها نوبت رسید به مراسم حنا بندان، مادر جون بعد از اینکه در مورد مراسم و خوش یمن بودن این کار

برای همه تو ضیح داد حنای خوش رنگی که در ست کرده بود و خیلی قشنگ تزئین شده بود رو آورد، من و نیکولاس رو کنار هم نشوندن و کف دست و پامون رو حنا گذاشتن.

بعد از شام با بچه ها بیرون رفتیم تا آخرین شب مجردیمون رو جشن بگیریم، پسرها باهم و ما دخترها هم باهم رفتیم. بیرون که بودیم سم بهم زنگ زدو گفت که به اشویل اومده و فردا برای مراسم عروسی می یاد، زنگ زده بود که ازم آدرس بگیره، آدرس و بهش دادم و تماس رو قطع کردم. حس خوبی ندا شتم، بعد از حرفهایی که سارا زده بود از دعوتش پشیمون شده بودم و از اینکه تا حالا خبری ازش نشده بود خوشحال بودم، با خودم می گفتم حتما نمی یاد که زنگ نزده و من هم از خدام بود، اما حالا با زنگ زندش و فهمیدن اینکه به مراسم می یاد حالم گرفته شد. می دونستم سارا از دیدنش خیلی ناراحت می شه و من این رو نمی خواستم، سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم و به این موضوع فکر نکنم. با بچه ها کلی توی شهر گشتیم و حسابی خوردیم و خوش گذروندیم، کلا روز خیلی خوبی بود. شب به زور خودم رو به اتاقم رسوندم؛ انقدر خسته شده بودم که نمی تونستم روی پاهام بایستم، با همون لباسها رفتم تو تخت و سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.

امروز روز عروسیمه، روزی که برای هر کسی بهترین روز زندگی شه، روزی که قراره پر از خاطره خوش باشه، روزی که دو سال انتظارش رو کشیدیم و آرزوش رو داشتم، روز رسیدن به وصال معشوق، روز پیوند خوردن من و تنها مرد زندگیم، نیکولاس عزیزم، روز من و عشقم. صبح با نوازش های نیکولاس

از خواب بیدار شدم؛ نیکولاس بعد از خوردن صبحانه برای هماهنگی بعضی از کارها بیرون رفت، بعد از برگشتش باید به ویلا عمو سیامک می رفت تا اونجا حاضر بشه و من تا زمان عقد نمی دیدمش.

آرایشگر خونه اومده بودو مشغول آماده کردنم بود؛ از صبح استرس و دلشوره امونم رو بریده بود، همه می گفتن طبیعی هستش و بخاطره عروسیه اما دلشوره من برای اون نبود برای چیزی بود که خودم هم نمی دونستم. اونقدر غرق فکر بودم که اصلا نمی فهمیدم آرایشگر داره چیکار می کنه، وقتی به خودم اومدم که به شوونم زد و گفت که کار آرایشش تموم شده و باید لباسم رو بپوشم تا موهام رو درست کنه. دارسی رو صدا زدم تا لباسم رو بیاره و کمکم کنه تا بپوشمش، بعد از پوشیدن لباس دوباره روی صندلی نشستم و آرایشگر مشغول درست کردن موهام شد؛ دختری که همراهش بود روبروم نشست و مشغول دیزاین ناخنهام شد. آرایشگر انقدر موهام رو کشیده بود که احساس می کردم پوست سرم بلند شده، بالاخره بعد از کلی زجر کشیدن کارش تموم شد و گفت که می تونم خودم رو توی آینه ببینم؛ بلند شدم و جلوی آینه ایستادم، واقعا کارش حرف نداشت، ازش خواسته بودم که کار صورت و موهام رو ساده انجام بده، اون هم یه آرایش ساده و سبک ولی در عین حال زیبا روی صورت و موهام انجام داده بود. از آرایشگر و دستیارش تشکر کردم و رفتم؛ بعد از رفتنشون بچه ها توی اتاق او مدن و کلی ازم تعریف کردن، بعدهم آهنگ

گذاشتن و شروع کردن به ادا در آوردن. در ظاهر دا شتم به کارها و اداها شون می خندیدم اما این دلشوره لعنتی رهام نمی کرد.

نیکولاس یک سالی می شد که مسلمان شده بود و می خواستیم به سنت پیامبر عقد کنیم، قرار بود مراسم عقد توی باغ ما برگزار بشه و برای ادامه جشن یکی از هتل های بزرگ شهر رزرو شده بود؛ ما قصد داشتیم تمام مراسم رو توی باغ پدرم بگیریم چون به اندازه کافی بزرگ بود، اما پدر نیکولاس گفت دو ست داره برای عروسی پدرش کاری کرده باشه برای همین هتل رو رزرو کرد. یک ساعتی به عقد مونده بود و دلشوره من به اوج خودش رسیده بود و دیر کردن نیکولاس حالم رو بدتر کرده بود؛ هر چقدر هم بهش زنگ می زدم گوشیش خاموش بود. همه بچه ها به باغ رفته بودن و فقط تینا و سارا پیشم بودن، از استرس زیاد گوشه به دست همش راه می رفتم و شماره نیکولاس رو می گرفتم.

- وای سلن بشین دیگه سر گیجه گرفتم؛ هی از این ور به اونور، از اونور به این ور می ری، خسته نشدی انقدر اتاق رو متر کردی، اون گوشه رو هم بزار زمین از دستت رو اعصابمی.

- چیکار کنم سارا هان؟ تو بگو چیکار کنم؟ هرچی به نیکولاس زنگ می زنم خاموشه، نیم ساعت بیشتر به مراسم نمونده اما هنوز نیومده؛ از استرس و نگرانی دارم می میرم.

- بگیر بشین دختر حالم رو بهم زدی، دارم بهت می گم اتفاقی برای نیکولاس نیوفتاده؛ حتما کاری براش پیش اومده و جایی گیر کرده، گوشیش هم شارژ تموم کرده و خاموش شده دیگه.

با حالت زاری بهش نگاه کردم.

- چه کاری سارا؟ چه کاری؟ همه کارها انجام شده بود نیکم فقط رفت یه سر به هتل بزنه و کارای اونجا رو چک کنه؛ باید چهار ساعت پیش برمی گشت و حاضر می شد، اما ببین بیست دقیقه به مراسم مونده و هنوز نیومده. می دونم سارا حتما براش اتفاقی افتاده وگرنه نیکولاس هر جایی هم گیر کرده باشه یه زنگ بهم می زنه، اون می دونه که من الان چقدر نگرانشم.

- انقدر به دلت بد راه نده عزیزم انشاءالله که اتفاقی نیوفتاده، شاید اصلا تا الان اومده باشه و توی باغ باشه، ها؟

- آره تینا راست می گه؛ ما که اینجاییم و خبر نداریم، شاید اومده باشه.

- آره عزیزم؛ اصلا من می رم توی باغ ببینم اومده یا نه توام آروم باش، باشه گلم؟

سرمو به نشونه باشه تکون دادم اما مگه می شد که آروم باشم، قلبم داشت از سینم بیرون می زد. داشتم قدم می زدم که قفسه سینم تیر کشید و سرم گیج رفت، یک دستم رو روی سینم گذاشتم و اون یکی رو به صندلی گرفتم تا نیوفتم؛ سارا سریع کنارم اومد و دستم رو گرفت و روی صندلی نشوندم.

- بیا بشین دختره احمق، من که می دونم اون نیکولاس الان صحیح و سالمه اما تو آخرش اینجا پس می اوفتی؛ بشین اینجا من برم برات یه آب قند بیارم تا به ملکوت نپیوستی.

سارا که رفت دوباره گوشی و برداشتم و به نیکولاس زنگ زدم اما باز همون صدا که خاموش بودن گوشیش رو اعلام می کرد؛ دیگه داشت اشکم در می

اومد، سرم رو بین دستهام گرفتم و آرنجهام رو روی میز گذاشتم. حالم اصلا خوب نبود و سرم سنگینی می کرد، در باز شد و کسی داخل اومد؛ می دونستم که ساراست، همون جور که سرم پایین بود گفتم:

- سارا هنوز هم گوشیش خاموشه، من مطمئنم یک اتفاقی براش افتاده، احساسم این رو بهم می گه.

- احساست بهت دروغ نمی گه.

زود سرم رو بالا آوردم.

چی می بینم؟ این اینجا چیکار می کنه؟ چطوری اومده تو؟ از دیدنش خشکم زده بود و نمی تونستم هیچ حرکتی بکنم؛ آروم سمتم قدم برداشت.

- یعنی انقدر دوستش داری که واسش تا این حد بی قراری؟

حال بدم با دیدن مارکوس بدتر شد، فشارم افتاده بود و سرم گیج می رفت، کف دستها و پاهام عرق کرده بود و تمام تنم یخ بسته بود.

- گفته بودم ولش کن، گفته بودم نمی زارم بهم برسین، نگفته بودم؟

تمام نیرویی که برام مونده بود و جمع کردم، دستم رو به لبه میز گرفتم و با هر بدبختی بود رو پاهام ایستادم.

- مارکوس تو اینجا چیکار می کنی؟

- تازه من هم هستم.

صدا از پشت سرم بود، صدایی که ازش متنفر بودم؛ لیا. سمتش برگشتم داشت با لبخند خبیثی نگاهم می کرد، دستش رو بالا آورد و محکم توی صورتم زد، روی زمین پرت شدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمهام رو باز کردم، سرم خیلی درد می کرد و احساس ضعف شدیدی داشتم، به سختی خودم رو بالا کشیدم و نشستم. نگاهی به اطرافم انداختم، تو یه اتاق بودم که شبیه به خرابه و تاریک بود، اما من اینجا چیکار می کردم. نگاهم که به لباسم افتاد همه چیز رو کم کم بیاد آوردم؛ عروسیم، دیر کردن نیکولاس، نگرانی و دلشورم، اومدن مارکوس و لیا و بیهوش شدنم. تازه فهمیدم که تو چه محصصه ای افتادم و چرا اینجا، اونها من رو دزدیده بودن، حتما سر نیکولاس هم همینها یه بلایی آوردن. پس دلشورم از صبح بیخود نبود؛ خدایا حالا چی می شه؟ می خوان چه بلایی سر ما بیارن؟

اشکهام صورتم رو خیس کرده بودن، خودم رو کنج اتاق کشیدم؛ صدای جیغهای خفه دختری می اومد معلوم بود داره گریه می کنه، ترسم بیشتر شد و گریم شدیدتر. در اتاق باز شد و مرد قد بلندی با هیكلی ورزیده وارد شد، از بیرون نور کمی داخل اتاق و روشن کرده بود؛ مرد داشت چشم می گردوند، می دونستم که داره دنبال من می گرده. ترسیده تو خودم میچاله شدم تا شاید تو این تاریکی من رو نبینه اما اون تیزتر از این حرفها بود؛ چشمش که بهم خورد طرفم اومد و بازوم رو سفت گرفت و با خشونت از جام بلندم کرد.

- بلند شو باید بریم پیش رئیس.

کشون کشون من رو با خودش از اتاق بیرون برد؛ با ترس داشتم به دورو برم نگاه می کردم، یک خونه بود که بعضی از دیوارهاش و یکم از سقفش ریخته بود. هوا تاریک شده بود، درختهای بلند کنار خونه نشون می داد که داخل یک باغ یا جنگل هستیم؛ مشعل های روی دیوار بعضی هاشون روشن بودن و نور

قرمزشون کمی اطراف رو روشن کرده بود. از پله های مارپیچی پایین رفتیم؛ طبقه پایین که رسیدیم با ترس نگاهی به اطرافم انداختم، چندتا اتاق داشت که در یکیشون نیمه باز بود، اتاق کاملاً تاریک بودو از توش صدای ناله می اومد، فکر کنم صدای همون دختر بود که جیغ می کشید. پاهام می لرزید و درست نمی تونستم راه برم. مرد در اتاقی رو باز کرد و به داخل هولم داد، نگاهم رو دور اتاق چرخوندم؛ مارکوس، لیا، برادرش لوسین و چند مرد دیگه توی اتاق بودن. مردی هم روی یک صندلی بسته شده و سرش پایین بود، مردی که باهام بود به شدت وسط اتاق پرتم کرد. سرم داشت گیج می رفت، با دیدن یک جفت کفش مقابلم سرم رو بالا آوردم و به لیا رسیدم.

- دردت اومد کوچولو.

خم شد و بازوم رو گرفت و فشار داد، درد بدی توی وجودم پیچید که جیغم رو بلند کرد.

- تازه اولشه.

بلندم کردو به دیوار کوبیدم.

- ولش کن لیا خواهش می کنم.

با شنیدن صدا سرم رو چرخوندم؛ خودش بود، آره خودش بود، نیکولاس من بود اما چرا این شکلی شده! همه صورتش زخم شده بودو خون می اومد، لبها سهاش پاره شده بودن و جای چندتا بریدگی روی بدنش بود؛ به سختی از دیوار فاصله گرفتم و خودم رو به سمتش کشیدم.

- نیکولاس.

نگاهی بهم انداخت که دلم رو آتیش زد، بین راه لیا جلوم رو گرفت و به عقب هولم داد که زمین خوردم.

- باهاش چیکار کردین لعنتیها.

لیا به طرفم اومدو لگد محکمی به شکمم زد.

- خفه شو دختره عوضی خفه شو، انگار هنوز نفهمیدی که کجایی.

لگد دیگه ای بهم زد، از درد چشمهام سیاهی می رفت، ضربه هاش خیلی محکم بودن.

- توی آشغال عشق من روازم دزدیدی، از اولش هم ازت خوشم نمی اومد؛ به عنوان دوست جلو اومدی اما من می دونستم از همون اول به نیکولاس چشم داری، خودم با همین دستهام می کشتمت.

بلندم کردو سیلی های پی در پی توی گوشم زد.

- لیا ولش کن، طرف تو منم بزار اون بره؛ خواهش می کنم کاریش نداشته باش، خواهش می کنم.

لیا موهام رو توی دستش گرفت و از پشت کشید، صورتم رو مقابل نیکولاس گرفت و بهش نگاه کرد.

- یعنی انقدر عاشقشی که داری بخاطرش بهم التماس می کنی، وقتی داشتم خودت رو می زدم هر چقدر بهت گفتم التماس کن، خواهش کن تا نزنمت این کار رو نکردی، حالا داری برای این دختر التماس می کنی؛ یعنی از جونت هم برات مهمتره، آره؟

نیکولاس بهم نگاه کردو قطره اشکی از گوشه چشمش پایین اومد.

- خواهش کردم ازت لیا گفتی اگه ازت خواهش کنم هر کاری می کنی پس
ولش کن، من حاضرم بمیرم اما تو بزاری اون بره.

لیا خنده بلند و وحشتناکی کرد.

- خوبه خوبه ادامه بده، اینجوری برای کاری که می خوام بکنم جری ترم می
کنی تا زودتر انجامش بدم.

موهام رو کشید و سرم رو به عقب برد، چشمهام از درد بسته شد؛ سرش رو
جلوی صورتم آورد.

- ام شب آخرین شب زندگیته، تو ام شب اینجا می میری و برای همیشه می
ری به جهنم؛ خودم می کشمت.

شروع به کتک زدنم کرد و به التماس های نیکولاس هم توجهی نمی کرد، زیر
ضربه های پی در پیش داشتم جون می دادم و نمی تونستم نفس بکشم؛ لوسین
جلو اومد و لیارو عقب کشید.

- بسه لیا یادت که نرفته ما هنوز با اون خیلی کار داریم.

نگاهی بهم انداخت که بدنم شروع به لرزیدن کرد.

- مارکوس اون روزنده لازم داره، بهتره که فعلا بسپریش دست مارکوس.

لیا به لوسین نگاه کرد و باهم زیر خنده زدن، لوسین به مارکوس اشاره کرد که
جلو بیاد.

- تحویل تو مارکوس.

مارکوس به طرفم برگشت و خنده کثیفی کرد، چشمهایش همون برقی رو
داشت که ازش می ترسیدم.

- بهت گفتم نیکولاس رو رها کن بیا با من، اگه اون کار رو کرده بودی الان توی دردرس نمی افتادی.

با گریه گفتم:

- توی لعنتی هم با اونها هم دست بودی، حتی اگه من از نیکولاس هم جدا می شدم و می اومدم با تو بازهم بعد از مدتی ولم می کردی چون همه حرفهات دروغ بودن.

- اولش آره، تو عشق لیا که مثل خواهرم برام عزیز بود رو ازش گرفته بودی و من تحمل زجر کشیدن لیا رو نداشتم؛ قرار گذاشتیم تا من به تو نزدیک شم و تورو عاشق خودم کنم تا از نیکولاس دورت بشی، اما تو منی رو که همه دخترها خودشون رو برام می کشتن تحویل نمی گرفتی. این رفتارات باعث شد تا برام با همه فرق داشته باشی و بهت علاقمند بشم، هرکاری برای به دست آوردن تو کردم از محبت کردن و کادو دادن گرفته تا تهدید کردن اما تو اون عوضی رو به من ترجیح دادی و با این کارت ازت متنفر شدم، عشقم رو به نفرت تبدیل کردی. اگه من رو انتخاب می کردی تا زنده بودم کنارت می موندم و هر کاری برات می کردم ولی تو با انتخاب اون اشتباه بزرگی کردی و حالا باید تاوانش رو بدی.

خنده وحشتناکی کرد و ستم اومد، خودم رو روی زمین عقب کشیدیم که پشتم به دیوار خورد؛ داشتم از ترس و هق هق به خودم می لرزیدم، نفسم تنگ شده بودو بالا نمی اومد. بهم که رسیدم دستهام رو گرفت و بلندم کرد،

نیکولاس فریاد می کشید و فحش می داد و می گفت که ولم کنن اما بی فائده بود؛ آخر لیا با چسبی دهنش رو بست و فقط بی صدا اشک می ریخت.

- مارکوس صبر کن.

لوسین بود که این رو گفت، مارکوس ولم کرد و سوالی بهش نگاه کرد؛ یک لحظه خوشحال شدم که با برقی که تو چشمهای لوسین دیدم جاش رو به ترس داد.

- یادمون رفت سورپرایز مون رو نشونش بدیم.

طرفم اومد و سرش رو کنار گوشم آورد.

- واست یک سورپرایز خوشگل دارم که می دونم خوشت می یاد.

خنده ای کرد و به یکی از افراد داخل اتاق اشاره کرد، مرد بعد از تعظیم کوتاهی از اتاق خارج شد؛ لوسین به سمت دیگه اتاق رفت و روی صندلی نشست. در باز شد و مرد داخل اومد، موهای دختری رو گرفته بود و روی زمین می کشیدش؛ همه بدن دختر جای بریدگی داشت و غرق خون بود، مرد دختر رو کشید و جلوی پای لوسین انداخت. لیا کنار لوسین رفت و نگاهم کرد.

- نمی خوای ببینیش؟ مطمئنم می شناسیش.

خنده ای کرد و پاش رو روی سر دختر گذاشت و به سمت من برش گردوند، کمی از موهای دختر روی صورتش ریخته بود و جای زخم روی صورتش بود ولی برام خیلی آشنا بود. دقت بیشتری کردم، یک آن چیزی درونم فرو ریخت، نه نمی تونه اون باشه، این امکان نداره، من اشتباه می کنم اون نیست. با پاهای لرزون کنارش رفتم و روی زمین نشستم، دستم رو جلو بردم تا موهای روی صورتش رو کنار بزنم. دستهام می لرزید و اشکهام گوله گوله پایین می اومدن،

چشمهام رو محکم بستم تا اشکهام کنار برن و دیدم واضح بشه. موهایش رو که کنار زدم صدای شکستن چیزی رو درونم شنیدم، خودش بود، خواهرم بود، سارای من بود. دستم رو جلو بردم و روی زخمهای صورتش کشیدم، لبهام می لرزید و از زور بغض نمی تونستم حرف بزنم. به زور و با صدای خفه ای اسمش رو صدا زدم اما جواب نداد، دوباره صدا زدم ولی بازم بی جواب بود. اسمش رو پشت سرهم صدا می زدم و صدام رفته رفته اوج می گرفت؛ سرش رو تو بغلم گرفتم، به خودم فشردمش و زار زدم، جیغ می کشیدم و گریه می کردم.

- چقدر زوزه می کشی، اون که هنوز نمرده.

با این حرفش صدام قطع شد، سرم رو بالا آوردم و به لیا نگاه کردم.

- چرا اون؟ اون که تو این ماجرا نقشی نداشت. چرا این بلا رو سرش آوردین؟ به جای لیا لوسین جوابم رو داد.

- باید بگم که بودن اون اینجا به خاطر حضور بی موقعش تو جایی هستش که نباید می بود.

توی چشمهام نگاه کرد.

- وقتی بچه ها او مدن تو رو بیارن اون توی اتاق می یاد و اونها رو می بینه، خب اونهام که نمی تونستن ولش کنن بره چون هممون رو می شناخت و لومون می داد؛ این شد که بچه ها با خودشون آوردنش. نیشخندی زد.

- البته خوبم شد که آوردنش، حسابی ازش پذیرایی کردیم، شبمون رو کامل کرد.

با نفرت نگاهش کردم.

- شما همتون حیوونین حتی از حیوون هم پست ترین، حالم ازتون بهم می خوره.

پوزخندی زد.

- حیوون؟ همتون شنیدین به ما می گه حیوون. مکشی کرد.

- الان حیوون بودن واقعی رو نشونت می دم.

روش رو سمتم کرد.

- وقته نمایشه.

اشاره ای به یکی از افرادش کرد که سمتم اومد و به زور از سارا جدام کرد، هرچی تلاش کردم از دستش خلاص شم فائده نداشت. لوسین سارا رو بلند کرد و با یک دستش کمرش رو گرفت، با دست دیگش گردنش رو گرفت و به سمت چپ خم کرد؛ سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. خدای من چی می بینم. چهرش داشت تغییر می کرد، رنگ چشمهایش قرمز شد، فکش جلو اومد و دندونهایش بلند و تیز شد، هیکلش یک و نیم برابر قبل شد، ناخنهای بیرون زد و کنار سرش مو در آورد، چیزهایی که می دیدم رو باور نمی کردم. خدایا خوابم؟ اگه خوابه بیدارم کن چون خیلی وحشتناکه. از ترس داشتم قبضه روح می شدم.

- خوب نگاه کن چون سرنوشت توهم همینه.

نگاهش رو ازم گرفت؛ دهنش رو باز کرد و گردن سارا رو گاز گرفت و گویشتش رو کند، خون از گردن سارا فواره زد. جیغ زدم.

- نه ... نه ... سارا ...

خواستم به طرفش برم که نگهم داشتن.

- ولم کن لعنتی، ولم کن آشغال.

جیغ می زدم و فحش می دادم. لوسین چند جای دیگه بدن سارا رو گاز گرفت، تمام تن سارا از رنگ خورش قرمز شده بود؛ لوسین سرش رو بالا گرفت و زوزه طولانی کشید. مارکوسم قیافش مثل لوسین فرق کرده بود، جلو رفت و صورت سارا رو گاز گرفت و کند. پاهام دیگه تحمل وزنم رو ندا شتن، روی زانو زمین افتادم و بالا آوردم؛ حالم افتضاح بود. عزیزم رفت، سارای من رفت، گل من پرپر شد. با صدای بلند خدارو صدا زدم. لوسین به مردهای دیگه اشاره کرد، باورم نمی شد اینجا خود جهنم بود؛ اون مردها به گرگهایی تبدیل شدن که روی دو پا ایستاده بودن، سمت سارا رفتن و گازش گرفتن. چشمهام رو بستم نمی تونستم تیکه تیکه شدن عزیزم رو ببینم، با صدای خفه فقط هق می زدم و تو سرو صورت خودم می کوبیدم؛ گریه می کردم و با خودم حرف زدم.

- من مقصرم، سارا بخاطر من اینجوری شد. اگه من نبودم این بلاها سرش نمی اومد، من قاتل سارام.

من مقصرم من، من هم بکشین می خوام برم پیشش.

صدای لیا رو کنار گوشم شنیدم.

- نگران نباش خیلی زود می فرستمت پیش دوست.

ولم که کردن روی زمین دراز کشیدم و چشمهام رو بستم، دیگه هیچ توانی برام نمونه بود فقط می خواستم بمیرم و این عذاب زودتر تموم شه. دستی روی صورتم کشیده شد، چشمهام رو که باز کردم صورت مارکوس و تو فاصله نزدیکی از صورتم دیدم؛ صورتش خونی بود، دستم رو بالا بردم و روی صورتش کشیدم.

- خون سارای منه؟

خنده ای کرد و سرش رو به نشونه آره تکون داد.

- می خوام برم پیشش، زودتر تمومش کن.

اینبار اخمهایش رو تو هم کشید.

- من نمی خواستم اینطوری بشه و این بلاها سرت بیاد؛ تو خودت خواستی، من نمی خوام تو بمیری.

- توهم یه آشغالی مثل اونا، شماها کسی و کشتین که هیچ گ*ن*ا*هی نداشت؛ نمی خواد برای من نقش دلسوز رو بازی کنی، ازت متنفرم. من رو بکش لعنتی، من رو بکش.

دندونهاش رو روی هم فشار داد، یقم رو گرفت و از زمین جدام کرد؛ صورتم رو مقابل صورتش گرفت و با خشم غرید.

- باشه به اونجاش هم می رسیم اما قبلش باهات کار دارم.

محکم به زمین کوبیدم و کشیده ای توی گوشم زد، چشمهام داشت سیاهی می رفت. سرم رو به سمت نیکولاس چرخوندم، چشمهایش رو بسته بود و

صورتش خیس خیس بود. از لرزش شونه هاش معلوم بود که داره گریه می‌کنه، چشمهاش رو که باز کرد نگاهم تو نگاهش قفل شد؛ لبخند تلخی بهش زد که گریش رو شدیدتر کرد، قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. با چشمهام باهاش حرف می‌زدم، گریه نکن عشق من،

برای من گریه نکن نفسم، ببخش که اینطور شد، ببخش که مجبوری این صحنه هارو ببینی، می‌دونم چقدر برات سخته، اما خیلی زود تموم می‌شه و من می‌رم، خدا حافظ همه وجودم؛ با حرکت لب بهش گفتم دوستش دارم. منگ شده بودم، نمی‌دونستم مارکوس داره چیکار می‌کنه، بدنم بی‌حس شده بود؛ یک آن با درد بدی که توی وجودم پیچید روح از بدن خارج شدو ضعف کردم، قطره اشک دیگه ای برای از دست دادن یکی دیگه از چیزهای مهم زندگیم از چشمم چکیدو کم‌کم پلکهام روی هم افتادو سیاهی مطلق.

(نیکولاس)

صدای خورد شدن خودم و می‌شنیدم، قلبم دیگه نمی‌زد. سلنم چشمهاش بسته بود و معلوم بود از هوش رفته، دلم می‌خواست گردن اون عوضیهارو بشکنم اما هیچ کاری از دستم بر نمی‌اومد و اونی که شکسته بود من بودم. من بودم که با شکستن عشقم هزار تیکه شدم،

من بودم که با درد کشیدن نفسم، نفسم رفت و درد کشیدم. سرم رو پایین انداختم. کاش هیچ وقت با سلن آشنا نمی‌شدم تا این بلاها سرش نیاد، کاش تهدیدهای لیارو جدی گرفته بودم تا این جوری نشه؛ تقصیر من بود، همه این

اتفاقات بخاطر من بود، مسبب مرگ سارا و چیزی که به سر سلن اومده من هستم. آره تقصیر منه، این هم مجازات و عذابمه که ماهم جلوی چشمهام بی فروغ بشه و نورش رو ازش بگیرن. سرت رو بالا بگیر و ببین که بخاطر تو چه بلایی سر این دخترهای معصوم اومد، این حقیقه که بینی و زجر بکشی.

سرم رو بالا آوردم و به سلن نگاه کردم، با دیدن چشمهای بستش به خودم لعنت فرستادم، عزیزم زیر دست اون لعنتی ها داشت پری می شد و من جز نگاه کردن کاری نمی تونستم انجام بدم، من باعث این اتفاقاتم. سرم رو چرخوندم و به جنازه تکه تکه شده سارا نگاه کردم که دلم بهم خورد، چیزی ازش نمونه بود که قابل تشخیص باشه. آخ سارا آخ، من رو ببخش سارا، من رو ببخش. با به یاد آوردن حرف لوسین که به سلن گفت سرنوشت اون هم مثل سارا ست حالم بد شد، من هیچ کاری جز گریه و التماس به خدا برای عشقم نمی تونستم بکنم. خدایا من رو بکش اما عشقم رو از این عذاب راحت کن، خدایا جون من رو بگیر اما نزار سلنم دیگه درد بکشه. نمی دونم چقدر گذشت که داشتم به خدا التماس می کردم و اشک می ریختم که با ضربه ای که به شونم خورد به خودم اومدم. سرم رو که بلند کردم و لیا رو مقابلم دیدم؛ با غضب بهش نگاه کردم، یکم نگاهم کرد و بعد زیر خنده زد.

- یعنی باور کنم که نیکولاس رایان اون پسر مغرور به خاطر یک دختر به این روز افتاده و گریه می کنه، آره؟
کمی مکث کرد.

- یعنی انقدر برات سخته که تو این وضع ببینیش، هوم؟

چسبی که روی دهنم زده بود و کند.

- جوابم رو بده.

با داد گفت:

- با توهم، یعنی اون آشغال انقدر برات اهمیت داره و عاشقشی لعنتی.

اما از من جوابی جز سکوت دریافت نکرد؛ فقط با چشمهای به خون نشسته نگاهش می کردم، دلم می خواست همینجا بکشمش.

- به خاطر اون عوضی من رو اینجوری نگاه می کنی؟ چرا جوابم رو نمی دی؟

- دست و پاهام رو باز کن تا اون موقع جوابت رو بدم.

- باز کنم که چیکار کنی؟

- باز کن تا بفهمی.

پوزخندی زد.

- باشه.

به دوتا از افرادش اشاره کرد که طرفمون بیان؛ وقتی بهمون رسیدن بهشون گفت که بازم کنن، اونها هم اطاعت کردن. وقتی لیا از جلوم کنار رفت چشمم به جسم بی جون سلنم خورد که وسط اتاق افتاده بودو از همه جای بدنش خون روان بود؛ خونم به جوش اومده بود و از خشمم در حال انفجار بودم. به محض باز شدن دست و پام به سمت لیا حمله ور شدم و کشیده ای تو صورتش زدم، تا اومدم دومی و بزدم افرادش از پشت گرفتیم. لیا با عصبانیت به سمت اومد و چندتا ضربه تو شکمم زد که روی زانو افتادم و از دهنم خون

بیرون زد، چونم رو تود ستش گرفت و سرم و بلند کرد. از بین دندونهای کلید شده از عصبانیتش غرید:

- تو چطور جرأت کردی هان؟ چطور جرأت کردی روی من دست بلند کنی اونم بخاطر اون دختر؟ یعنی اون ارزشش از من بالاتره؟

آب دهنم رو جمع کردم و توی صورتش پاشیدم.

- توی هیچ ارزشی برای من نداری، خیلی وقته که نداری، تو دیگه برای من مردی.

چشمهایش روی هم گذاشت و وقتی باز شون کرد رنگشون قرمز شده بود و برق می زد. با صدایی که از حالت عادی خارج و کلفت شده بود گفت:

- حالا که من برای تو مردم پس بشین و مردن عشقت رو هم ببین، اون رو با دستهای خودم می کشم، جلوی چشمهای تو تیکه تیکش می کنم.

سرم رو به عقب هول داد و از جاش بلند شد، به سمت سلن چرخید و قدمی به سمتش برداشت.

- لیا این کار رو نکن.

نگاه خشمگینی به مارکوس انداخت.

- ما باهم در این مورد حرف زده بودیم مارکوس یادت نیست؟ قرار شد توی کار من دخالت نکنی.

- یادمه اما تو بخاطر من نکشش، خواهش می کنم.

- تو یک احمقی مارکوس، اون دختر تورو پس زد حالا تو داری برای اون التماس می کنی.

- آخه من دوستش ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با جیغ بلند و وحشتناکی که لیا زد ساکت شد و عقب رفت؛ احساس می کردم پرده های گوشم پاره شدن، گوشهام سنگین شده بود و صداها رو واضح نمی شنیدم، لیا داد زد.

- اون دختر چه چیزی داره که همه عاشقش شدن، حالم ازش بهم می خوره؛ مارکوس تو به چه حقی بخاطر اون جلوی من و امرم می ایستی؟
مارکوس جلوش زانو زد.

- ببخشید بانو من رو عفو کنید.

- با مرگ اون دختر هردوتون سزای کارتون رو می بینن.

چهرش تغییر کرد، همونطور که به سمت سلن می رفت ناخونهاش رو روی دیوار می کشید که صدای وحشتناکی ایجاد می کرد. ترس برم داشته بود و داشتم پشت سرهم لیا رو صدا می زدم و التماسش می کردم که این کار رو نکنه اما بی فائده بود. نه من نباید بزارم این اتفاق بیوفته، سلن نباید بمیره.

- لیا خواهش می کنم ازت این کار رو نکن، هر کاری بخوای در ازاش برات انجام می دم لیا.

بالای سر سلن رسید، سلن و بلند کرد و روی هوا نگو داشت؛ چنگالهای دستش رو جمع کرد و جلوی سینه سلن نگو داشت.

- خوب نگاه کن که می خوام قلبش رو از توی سینه در بیارم.
خواست حرکت کنه که با حرفم دستش متوقف شد.

- باهات ازدواج می کنم.

به سمتم چرخید.

- چی گفتی؟

- باهات می مونم و باهم ازدواج می کنیم، تا آخر عمر قول می دم تنهات نزارم و هر کاری که تو بگی انجام می دم، اما به شرط اینکه اون رو نکشی و بزاری بره.

یکم نگاهم کرد و بعد سلن رو ول کرد که روی زمین افتاد.

چشمهام رو روی هم فشردم، آروم باش نیک خودت رو کنترل کن تا همه چیز خراب نشه؛ چشمهام رو باز کردم، لیا به حالت قبلش برگشته بود و چهرش عادی شده بود.

- از کجا بدونم که راست می گی.

- من راست می گم و بهت قول می دم همین فردا ازدواج کنیم اما توهم باید بهم قول بدی بزاری سلنا بره و دیگه هیچ کاری بهش نداشته باشی، باشه؟
نگاهی به لوسین انداخت که با بازو بسته کردن چشمش بهش گفت که قبول کنه.

- باشه قبول می کنم.

- لیا باید قول بدی که نه خودت و نه هیچ کس دیگه از شما نباید بهش کاری داشته باشه.

- باشه اما اگه روزی زیر حرفت بزنی نه تنها اون دختر بلکه همه خانوادتون رو قتل عام می کنم.

- مطمئن باش سر حرفم می مونم.

چاره ای جز این داشتم؟ نه نداشتم؛ من حاضر بودم زندگیم رو بخاطر سلنا بدم، برده لیا بودن که در برابرش چیزی نبود. لیا به محافظه‌هاش گفت من رو به ماشینش ببرن تا خودش بیاد.

- چرا فقط من رو ببرن؟ شماها چرا نمی یاین؟ لیا نمی خوای که زیر قوالت بزنی؟

- نه من سر حرفم هستم، می خوام به بچه ها بگم که به بیمارستان برسونهش تا مداواش کنن، تو که نمی خوای تو همین وضعیت ولش کنیم هوم؟
با شک نگاهش کردم.

- امیدوارم که همینطور باشه.

- بهت اطمینان می دم که همین طوره، حالا هم پسر خوبی باش و با اونها برو تا من بیام.

باید می رفتم، بخاطر سلن باید می رفتم؛ نگاه آخر رو به سلنم انداختم، چشمهام دوباره شروع به باریدن کردن. نمی تونستم دل ازش بکنم، لیا با عصبانیت به سمتم اومد و به سمت در هولم داد. رو به محافظها غرید:
- منتظر چی هستین مگه نشنیدین چی گفتم؟ ببرینش.

با زور من رو با خودشون بیرون آوردن، خودم بیرون اومدم و از اونجا دور شدم اما فکر و دلم پیش سلنم موند. یعنی لیا سر حرفش می مونه یا زیرش می زنه؟ سر زندگی خودم و سلنا قمار کرده بودم، قمار می که امیدوار بودم توش برنده باشیم. سرنوشتمون چی می شد؟ قرار بود چی به سرمون بیاد؟ آیا بازم

هم دیگه رو می دیدیم؟ جواب هیچکدوم از اینهارو نمی دونستم و همه چیز رو به دست زمان سپردم.

جون از تنم رفته بود حتی نمی تونستم راه برم و اون دوتا داشتن من رو دنبال خود شون می کشیدن؛ به ماشین رسیدیم و جلوش ایستادیم، برگشتم پشت سرم تا از شون پرسم که چرا سوار نمی شیم که با ضربه ای که به سرم خورد زمین افتادم و بیهوش شدم.

(راوی)

بعد از رفتن نیکولاس مدتی سکوت برقرار بود و همه به جسم بی جون سلنا خیره شده بودن و هر کس در افکار خودش غرق بود.

- لیا می خوای باهاش چیکار کنی؟ واقعا می خوای برسونیمش بیمارستان؟
لیا سمت لوسین چرخید و پوزخندی زد.

- معلومه که نه.

- نه؟ اما لیا توقول دادی.

لیا نگاه خشنی به مارکوس انداخت.

- مارکوس جدیدا جایگاهت رو فراموش کردی، اینکه ما باهم صمیمی هستیم دلیل بر این نمی شه که توروی دستورات من پا بزاری. من حتی به لوسین که برادرمه هم این اجازه رو نمی دم، یادت که نرفته رییس (پدر لیا) قبل از مرگش من رو بخاطر قویتر بودنم به عنوان سر دسته انتخاب کرد، فراموش کردی؟
- نه بانو.

- مراقب رفتارت باش مخصوصاً جلوی بقیه افرادمون، دفعه بد تذکری درکارنیست و سزات فقط و فقط مرگه، فهمیدی؟

مارکوس سرش رو پایین انداخت و با صدای آرومی گفت:

- بله بانو.

لیا کمی که گذشت لبخند شیطانی زد و به لوسین نگاه کرد، لوسین با دیدن لبخند خواهرش فهمید که چیزهای خوبی توی سرش نیست.

- این لبخند نشون دهنده اینکه فکرهای پلیدی داری، بگو ببینم چیکار می خوای بکنی.

- من به نیکولاس قول دادم که بزارم این دختره از اینجا بره و هیچ کدوممون کاری با اون نداشته باشیم، درسته؟

لوسین با تکیه دادن سر حرفش رو تأیید کرد.

- خب من هم به قولم عمل می کنم، این دختر با کاری که باهاش کردیم خودش تا دو ساعت دیگه تموم می کنه البته بعید می دونم تا دو ساعت دیگه هم زنده بمونه؛ ببرین بندازینش توی جنگل اینجوری هم از اینجا رفته هم ما نکشیمش.

خنده وحشتناکی کرد.

- مطمئنم که حیوونهای جنگل یک ساعت نشده می یان و تکه تکش می کنن. نگاه پر تنفری به سلنا انداخت.

- ازت متنفرم، حیف شد که نمی تونم با دستهای خودم بکشم؛ دلم می خواست خودم قلبت رو از سینت بیرون می کشیدم.

سمت لوسین برگشت.

- بگو باقی مونده جنازه این دوستش رو هم جمع کن و با خودش توی جنگل بنذازن، جایی بندازینشون که هیچ کس نتونه پیدااشون کنه، من دارم می رم بعدا می بینمتون.

بعداز رفتن لیا مارکوس سلنارو توی آغوشش کشید، کنارگوشش نجوا کرد که بیخ شدش و قطره اشکی از چشمش روی گونه سلنا چکید. لوسین سلنارو از مارکوس گرفت و به یکی از افرادشون داد تا با جنازه سارا به قعر تاریک جنگل بیره. دل کندن از سلنا برای مارکوس سخت بود، با خودش می گفت کاش اینطور نمی شد و سلنا اون رو انتخاب می کرد یا اینکه کاش قدرتش رو داشت تا مقابل لیا ولوسین بایسته و از عشقش دفاع کنه اما خوب می دونست که شاید از پس لوسین بر بیاد ولی در برابر لیا قدرتش هیچه.

اون می تونست تو یک حرکت سر مارکوس رو از تنش جدا کنه. لوسین با زور مارکوس رو از خرابه بیرون کشید و به سمت ماشین برد و از اونجا دور شدن. افراد لیا بعد از پاکسازی خرابه سلنا و سارا رو به جنگل بردن اما نه به قعر سیاه اون؛ پیش خودشون گفتن توی جنگل که کسی نمی یاد و جنازه هارو حالا حالا ها پیدا نمیکنن. لیا هم امکان نداره که متوجه بشه پس فرقی نمی کنه که کجای جنگل بنذازنشون. ماشین رو کنار جاده نگه داشتن و بعد از اینکه مسافت کوتاهی و طی کردن جنازه هارو از تپه ای پایین انداختن و رفتن.

(سلنا)

حالم خوب نبود، سرم سنگین بود، می خواستم چشمهام رو باز کنم اما نمی توانستم، قدرت تکون خوردن نداشتم، انگار وزنه سنگینی رو روی سینم گذاشته بودن، تمام بدنم کوفته شده بود؛ اطرافم پر از صدا بود اما گنگ و نامفهوم بودن و چیزی متوجه نمی شدم. سعی کردم تمرکز کنم و حواسم رو به صداها جمع کنم، بعد از چند دقیقه صداها کمی واضح شد، انگار یک دختر و پسر داشتن باهم بحث می کردن چند لحظه که گذشت خوب متوجه حرفهانشون شدم. داشتن باهم دعوا می کردن، دختره همش حرف می زد و پسره هم یک خط در میون جوابش رو می داد.

- چرا درست جوابم رو نمی دی؟

- این سوالهارو تو بیشتر از بیست بار از روز اول پرسیدی و من جوابت رو دادم.

- آره دادی اما راستش رو نگفتی، چرا درست نمی گی این دختر کیه؟ چرا بخاطر این دختر قوانین خانوادمون رو زیر پا گذاشتی؟ چرا آوردیش اینجا با اینکه می دونستی هیچ کس حق ورود به اینجا رو جز خودمون نداره؟

- بس کن جنی همه اینهارو پرسیدی و من جواب دادم.

- آره اما من می خوام واقعیت رو بدونم، تویی دلیل به کسی کمک نمی کنی.

- واقعیت همونی بوده که گفتم، این دختر اسمش سلنا ست یکی از دوستان من توی رالی هستش. اون شبی که اینجا آوردمش عروسیش بود و من هم بخاطر شرکت توی عروسی اون به اشویل اومده بودم، نمی دونم اون شب براش چه اتفاقی افتاده بود و چرا با اون وضعیت توی جنگل رهاس کرده بودن،

وقتی بالا سرش رسیدم داشت می مرد و نفسهای آخرش بود مجبور شدم که اون کار رو بکنم.

- انتظار داری باور کنم کسی که با هیچ آدمی حتی یک کلمه هم حرف نمی زد با یک دختر دوست شده و حتی حاضر شده بخاطرش بعد از مدتها به شهرش برگرده بعدهم برای نجاتش اون فداکاری رو بکنه با اینکه می دونه ممکنه از خانواده طرد بشه، آره؟ من رو انقدر احمق فرض کردی که این داستانت رو باور کنم.

اینها داشتن در مورد کدوم دختر حرف می زدن؟ منظورشون من بودم؟ آره من رو می گفتن، آخه پسره اسم من رو آورد. این پسر کیه که من رو می شناسه و اسمم رو می دونه؟؟؟

- بین جنیفر نمی دونم تو چه فکری می کنی، مادر با این قضیه کنار اومد و بخاطر اینکه من جون سلنا رو نجات دادم خوشحالم شد اما تو... دنبال چی هستی جنی منظورت از این کارها چیه؟

- تو پنج سال پیش بدونه هیچ خبری مارو ول کردی رفتی، تو این پنج سال ما حتی نمی دونستیم تو کجایی اونوقت الان بعد این همه مدت برگشتی اون هم با این دختر که می گی حتی بخاطر اون بوده که اومدی اینجا؛ انتظار داری شک نکنم که چیزی این وسط هست که من نمی دونم.

- هرطور که می خوای فکر کن، الانم برو بیرون ممکنه بهوش بیاد حرفامون رو می شنوه.

- اگه قرار بود بهوش بیاد تا الان اومده بود، بعد از اون عمل احمقانه تو باید نهایتاً بعد دو روز بهوش می اومد الان سه هفته است که بیهوشه، امیدت به برگشتش بیخودیه.

- جنی فقط برو از اتاق بیرون.

- نمی خوام برم.

- بیا بریم بیرون بینم مشکل تو چیه.

بعد از چند لحظه صدای در اومد و سکوت برقرار شد. یعنی من سه هفته است بیهوشم؟ اصلاً اینها کین؟ چی می گفتن؟ من چرا اینجام؟ چه بلایی سرم اومده؟ چرا من صداها رو می شنوم اما نمی تونم هیچ حرکتی بکنم؟ چرا حتی نمی تونم چشمهام رو باز کنم؟

آخ این سر درد لعنتی هم داره من رو می کشه، چقدر خسته ام و خوابم می یاد، نمی تونم تمرکز کنم؛ بعد از چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفتم.

به زور لای چشمهام رو باز کردم، اوه چقدر اینجا تاریکه؛ کمی که گذشت و چشمهام به تاریکی عادت کرد نگاهی به جایی که توش بودم انداختم، یک اتاق بزرگ بود که وسایلهاش سبک سلطنتی قدیم رو داشتن اما تو اون تاریکی خوب معلوم نبود که چه شکلین. اصلاً اینجا کجاست دیگه؟ من چرا تو اتاق خودم نیستم؟ روی تخت نیم خیز شدم تا بلند شم، کمرم درد گرفت تمام بدنم خشک شده بود، مثل وقتیهای که مدت زیادی تکون نمی خوردم. با هر زحمتی بود بلند شدم و روی تخت نشستم، چند دقیقه که گذشت از کناره

تخت گرفتم و روی پاهام ایستادم، مثل چوب خشک شده بودن؛ به زور تکونشون دادم و آروم آروم به طرف در اتاق راه افتادم. هنوز چند قدم راه نرفته بودم که در اتاق باز شد و یکی اومد داخل، چراغ رو که روشن کرد نور چشمهام روزد، بسته‌شون و چند لحظه بعد باز شون کردم، بهش نگاه کردم، یک دختر بود.

چشمم که بهش افتاد دیدم خشک شده و با دهن باز داره من رو نگاه می کنه، کتابی که همراهش بود از دستش روی زمین افتاد.

- سلام.

با این حرفم انگار به خودش اومده باشه تکونی خورد سریع از اتاق بیرون رفت. وا این چرا اینجوری کرد؟ حالش خوب نبودها. دوباره به سمت در حرکت کردم، یکم مونده بود برسم که در با شتاب باز شد و کلی آدم ریختن تو اتاق و دورم جمع شدن. اینها کین دیگه؟ ترسیده داشتم نگاهشون می کردم که بینشون چشمم به پسری خورد که داشت با لبخند نگاهم می کرد، چقدر چهرش برام آشنا ست؛ یکم دقیق تر نگاهش کردم، طولی نکشید که چهرش یادم اومد، بار، ر*ق*ص، اون اتفاق، کمکش، بیمارستان. با صدای آرومی اسمش رو صدا زد:

- سم؟

طرفم اومد و بغلم کرد، چند لحظه بعد کمی ازم فاصله گرفت.

- بالاخره بهوش اومدی دختر.

گنگ و با حالت سوالی بهش نگاه کردم.

- مگه من بیهوش بودم؟
- به جای سم کس دیگه ای جوابم رو داد.
- تو الان یک سال که بیهوش هستی؟
- به سمت صاحب صدا برگشتم، زنی با چهره جا افتاده بود.
- یک سال؟
- آره بعد از اتفاقی که برات افتاد سم تورو اینجا آورد، از اون زمان تا الان یک سال گذشته و تو بیهوش بودی، ما فکرش رو نمی کردیم که دیگه برگردی.
- شما گفتین اتفاق؟ مگه چه اتفاقی برام افتاده؟
- چیزی یادت نمی یاد؟
- با گیجی سرم رو تکون دادم؛ سرم داشت از درد می ترکید و کلی سوال تو ذهنم می چرخید که جوابشون رو نمی دونستم.
- مادر سلنا الان حالش مساعد نیست لطفا صحبت دراین مورد رو بزارین برای بعد.
- نه همین حالا می خوام بدونم چه اتفاقی برام افتاده لطفا بگید چی شده؟
- اما سلنا...
- سمت سم چرخیدم و نذاشتم حرفش رو ادامه بده و با داد گفتم:
- این حقه منه که بدونم چه بلایی سرم اومده.
- زنی که حالا فهمیده بودم مادر سم هستش کنارم اومد و دستم رو گرفت.
- باشه بهت می گیم ولی اول باید آروم باشی، باشه؟
- من آرومم بگین لطفا.

دختری جلو او آمد.

- چرا بهش نمی گین؟ بگین دیگه چرا معطلید.

- جنیفر ساکت شو و دخالت نکن.

دختر نگاه بدی به سم انداخت و بعد سمت من چرخید با عصبانیت نگاهم کرد.

- می خوای بدونی آره، باشه من بهت میگم.

سم فریاد زد:

- جنیفر خفه شو.

- تورو توی روز عروسیست دزدیدن و بعد از اینکه کلی بلا سرت آوردن توجنگل

انداختنت که سم پیدات می کنه و نجاتت می ده.

پوزخندی زد.

- البته این داستانی هستش که سم تعریف کرده.

چی؟ من رو روز عروسیم دزدیدن؟ بلا سرم آوردن؟ یک ساله بیهوشم؟

همه این سوالها داشت توی سرم می چرخید و تکرار می شد، دستهام رو

روی سرم گذاشتم و فشار دادم؛ یهو انگار جرقه ای توی ذهنم زده شده باشه

همه چی یادم اوامد و مثل یک فیلم از جلوی چشمم گذشت. با یاد آوریشون

انگار دنیا روی سرم خراب شد، ویران شدم، شکستم؛ پاهام شل شد و روی

زمین افتادم. سم سریع مقابلم نشست و بازو هام رو گرفت.

- خوبی؟

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کرد، از چشمهایش می شد خوند که چقدر نگران؛ قطره اشکی از چشمم چکید و راه و برای دومی، سومی و بعدی ها باز کرد، میون گریه نالیدم.

- چرا؟ چرا؟ چرا؟

سم تکونی بهم داد.

- چی چرا سلن؟

نگاه خشمگینی بهش انداختم، دستهام رو مشت کردم روی سینش کوبیدم.

- چرا لعنتی؟ چرا؟ چرا نجاتم دادی؟ چرا نذاشتی بمیرم؟

- آرام باش سلنا، چرا نباید بهت کمک می کردم؟

پرسیدن سوالی که توی ذهنم بود برام سخت بود، نمی تونستم به زبون بیارمش اما باید می پرسیدم.

- سم ... اونجایی که من رو پیدا کردی چیز دیگه ایم بود؟

- منظورت چه چیزیه؟

چشمهام رو روی هم گذاشتم و با صدایی که از ته چاه بیرون می یومد گفتم:

- جنازه.

سکوتش باعث شد که چشمهام رو باز کنم و نگاهش کنم؛ چشمهایش غم داشت، غمی که جواب سوالم رو داد.

- بود آره؟

سرش رو به علامت تایید تکون داد؛ سرم رو پایین انداختم، اشکهام شدت گرفت و حق و حق گریم بلند شد.

- من مقصر مرگش بودم، سارا بخاطر کاری که من کرده بودم بی گ*ن*ا*ه مجازات شد، من باید می مردم، چرا نجاتم دادی؟ چرا نذاشتی بمیرم و برم پیش سارا؟

سم همه رو به جز مادرش از اتاق بیرون فرستاد؛ د ستهام رو گرفت، سعی داشت آروم کنه اما موفق نمی شد.

- می دونم که برای مرگ دوست ناراحتی ولی تو باید قوی باشی و به زندگیت ادامه بدی.

پسش زدم و خودم رو ازش جدا کردم.

- اون دوستم نبود خواهرم بود، من مسبب رنج و مرگ خواهرم بودم، اون بی گ*ن*ا*ه بودو تاوان عاشقی من رو داد، تقاص عشق من و نیکولاس رو. با آوردن اسم نیکولاس جرقه دیگه ای توی ذهنم زده شد. نیکی چی شد؟ چه اتفاقی واسه اون افتاد؟ سریع سمت سم چرخیدم.

- سم، نیکولاس؟ از نیکولاس خبر نداری؟ نمی دونی کجاست و چه اتفاقی براش افتاده؟

همین جور داشتم از سم درمورد نیکولاس سوال می کردم اما اون سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت.

- سم چرا جوابم رو نمی دی؟

اما جوابم از جانب اون سکوت بودو سکوت.

- با تو هستم سم؟

نزدیکش شدم و سرش رو با دست بلند کردم.

- به من نگاه کن، چرا جوابم رو نمی دی؟ نیکولاس چی شد؟

حسی که توی چشمهایش می دیدم برام گنگ و نامفهوم بود اما هر چی که بود حس بدی و به من منتقل می کرد، می دونستم پشت این چشمهای خوبی برای من نیست.

- سم؟

- متاسفم سلن.

دستم شل شد و پایین افتاد، خودم رو عقب کشیدم، سرم رو تندتند تکون می دادم و عقب می رفتم تا به تخت خوردم.

- نه ... نه این امکان نداره ... اون چیزی که من فکر می کنم درست نیست مگه نه، سم بگو که من دارم اشتباه می کنم، بگو اون چیزی که توی ذهنمه حقیقت نداره، بگو دیگه لعنتی حرف بزن.

- سلنا خواهش می کنم آرام باش.

با گریه جیغ زدم.

- سم تورو خدا بگو چی شده؟

- باشه باشه بهت می گم.

مکثی کرد.

- سلن من چند روز بعد از اینکه تورو پیدا کردم به خونتون رفتم، همه گفتن که تو و سارا و نیکولاس گم شدین و اثری ازتون نیست؛ تو پیش من بودی و

سارا هم می دونستم چه اتفاقی براش افتاده اما من هم از نیکولاس بی خبر بودم. شمارم رو به دوستات دادم تا اگه خبری شد بهم بگن؛ دو هفته بعد یکی از دوستات بهم زنگ زدو با حال خرابی گفت به اونجا برم، وقتی رسیدم متوجه شدم که جنازه هارو پیدا کردن.

- جنازه ها؟

- آره جنازه دو تا زن و یک مرد که به طرز وحشیانه ای توسط حیوانات وحشی دریده شده بودن و چیز قابل تشخیصی از شون نمونه بود و از روی و سایل همراهشون شناسایی شدن.

با حرفه‌اش هر لحظه ضربان قلبم بیشتر می شد و حالم وخیم تر.

- یکی از جنازه های زن متعلق به سارا بود و یکی برای تو.

با گیجی پرسیدم:

- من؟ اما ... اما من که زنده ام.

- درسته اما من جنازه ای که حدودا از نظر ظاهری اندامش به تو شباهت داشت رو از بیمارستان دزدیدم و لباسهای پاره شده تورو تنش کردم و وسایلی که همراهت بودو به اون انداختم. چون چند هفته توی جنگل مونده بود حیوانات چیزهای ازش باقی نذاشته بودن که بشه تشخیص داد، اینطوری شد که فکر کردن اون جنازه برای توست.

با چشموای خیس نگاهش می کردم که ساکت شد و عمیق نگاهم کرد.

- خب؟

- سلنا جنازه مرد متعلق به ...

مکث کردو با تردید نگاهم کرد.

- به کی؟

سرش رو پایین انداخت.

- به نیکولاس بود، اون رو مرده پیدا کردن چند مایل دورتر از شماها.

دیگه ادامه حرفهاش رو نمی شنیدم و فقط جمله آخرش بود که توی سرم تکرار می شد. جنازه ماله نیکولاس بوده ... اون رو مرده پیدا کردن ... اون مرده ... جنازه برای اون بوده ... مرده ... مرده ... مرده ... مرده ... مرده ... سرم سنگین شد و چشمهام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم.

(راوی)

بعد از بیهوش شدن سلنا سم اون رو روی تخت گذاشت و به مادرش گفت که سریع والریا رو خبر کنه؛ مادر خیلی زود با والریا به اتاق برگشتن، سم به طرف والریا رفت.

- والریا نمی دونم چرا بیهوش شد، این بیهوش بودن زیادیش خطرناکه، اون اصلا نباید بیهوش بشه؛ بیا ببین چیزی متوجه می شی؟

والریا به سمت تخت اومد و کنار سلنا نشست، دستش رو روی سر سلن گذاشت، چشمهاش رو بست و چیزهایی زیر لب زمزمه کرد؛ کمی که گذشت چشمهاش رو باز کرد و به سمت سم برگشت.

- چیزی نیست سم نگران نباش فقط بیش از حد ضعیف شده و برای بهبودی کامل حالش باید خو...

با قرار گرفتن دست سم روی دهانش حرفش نیمه کاره موند، با چشمهای گرد شده از تعجب به سم نگاه کرد؛ سم اون رو از روی تخت بلند کرد و همراه خودش به گوشه اتاق برد.

- ببخشید که این کار رو کردم اما ممکنه که صدامون رو بشنوه، نمی خوام فعلا چیزی در اینباره متوجه بشه.

- اما من می خواستم فقط بگم که باید...

سم بین حرفش پرید.

- می دونم فهمیدم که چی می خوای بگی عزیزم، می شه خواهش کنم که بری و براش بیاری.

- سم اون خیلی ضعیف شده و اینی که ما داریم کارساز نیست باید چیزه قویتری بخوره.

- یعنی می گی باید.

ادامه حرفش رو خورد و نگاه معنی داری به والریا انداخت، والریا با تکیه دادن سر حرفش رو تأیید کرد.

- باید سریع بهش برسونی تا ضعیف تر نشده چون براش خطرناکه.

- به این سرعت از کجا باید پیدا کنم، بیمارستانهای منطقه سیستم امنیتی شون رو بخاطر دزدیهای اخیر ارتقاء دادن.

- نمی دونم.

کمی سکوت بینشون بود و هر کدوم برای پیدا کردن راه حلی فکر می کردن.

- آها فهمیدم برو پیش جیسون اون حتما باید داشته باشه.

سم اخمهایش رو توی هم کشید.

- من هیچ وقت نمی رم پیش اون تا ازش چیزی بخوام.
والریا شونه ای بالا انداخت.
- میل خودته می تونی بری و از جیسون بگیری، می تونی بشینی اینجا از بین رفتن دوستت رو ببینی.
- سم دندون قروچه ای کرد و از بین دندونهای کلید شدش گفت:
- باشه می رم، فعلا چاره ای جز این ندارم.
- والریا چشمکی به سم زد، به سلن اشاره کرد و با خنده گفت:
- معلومه که برات خیلی مهمه که حاضر شدی بعد از این همه مدت پیش جیسون بری.
- والریا لطفا تو دیگه این حرفها رو نزن.
- والریا با خنده سرش رو تکون داد و به طرف در رفت، قبل از خارج شدن به سم نگاه کرد.
- هر وقت آوردی خبرم کن تا پیام.
- بیرون رفت و در رو بست. سم به سمت تخت سلنا رفت و کمی نگاهش کرد؛ دلش نمی خواست حتی یک تارمو از سرش کم بشه، هیچ کس نمی دونست که این دختر چند ساله توی دل اون چه آشوبی به پا کرده. به اجبار نگاهش رو از سلنا گرفت؛ مادرش از روی صندلی گوشه اتاق بلند شد و به سمتش اومد، دستی روی صورت پسرش کشید.
- سمی تو به این دختر حسی داری؟

- نه مادر سلنا فقط دوست منه.

- به من دروغ نگو، من خوب احساسات رو می فهمم.

- مادر خواهش می کنم اینجا نه، من الان باید بیرون برم.

- باشه اما زمانی که برگشتی به اتاقم بیا تا حرف بزنیم.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت. سم به سمت سلنا رفت و روی صورتش خم شد، با تردید ب*و*سه کوتاهی روی پیشونیش زدو به سرعت از اتاق خارج شد؛ به طرف ته باغ راه افتاد تا پیش جیسون بره. چندین سال بود که اون رو ندیده بود، اصلا از این که پیشش بره خوشش نمی اومد و فقط بخاطر سلنا بود که راضی شد به اونجا بره. تو راه یاد گذشته ها افتاد، یاد برادری که حالا چشم دیدم هم رو نداشتن فقط بخاطر موضوعی که هیچ کدومشون توش تقصیری نداشتن و هر دو مهره صفحه شطرنجی بودن که یک نفر دیگه چیده بود و داشت باهاشون بازی می کرد که آخر سر هم هر دو باختن. به روبروش که نگاه کرد دید رسیده؛ جلو رفت و در زد، کمی منتظر موند تا جیسون در رو به روش باز کرد. جیسون با چشموهای گرد شده داشت نگاهش می کرد، کاملا مشخص بود که از دیدن سم اونجا تعجب کرده.

- سلام.

جیسون تکونی خورد و به خودش اومد؛ نیشخندی روی صورتش نقش بست.

- سلام، چی شده که بعد از این همه مدت پرنس سم یاد ما افتادن و قابل دونستن و مارو مفتخر کردن.

سم نگاه عصبی بهش انداخت.

- چیه نکنه دوباره بنده خطایی کردم که خودم بی خبرم و شمارو عصبانی کردم، هوم؟

- بس کن جیسون نیومدم اینجا که با هم بحث کنیم یا بخوایم در مورد گذشته حرف بزنیم، پس تمومش کن.

- آره خب حرف زدن در مورد گذشته نبایدهم برای تویی که هیچ صدمه ای اون زمان ندیدی معنی داشته باشه و حوصلت رو سر ببره، اونی که خورد شد و شکست من بودم نه تو.

- جیسون بین من اگه اینجا هستم فقط به یک دلیل که برام خیلی مهمه وگرنه حاضر نبودم به هیچ قیمتی حتی یک لحظه بینم.

- می شه بگی چی بوده که باعث شده تو این کاره سخت و غیر ممکن رو انجام بدی؟

- اومدم پیشت تا چیزی ازت بخوام.

جیسون خنده بلندی کرد و میون خنده گفت:

- باورم نمی شه تو؟ سم پیترسون؟ اومدی از منی که یک زمانی گفتی حتی لایق برادری نیستی درخواست داری، آره؟

- آره، آره اومدم پیش تویی که در حق برادرت نامردی کردی و باعث شدی دیگه به هیچ کس اطمینان نداشته باشم و منتظر ضربه خوردن حتی از

نزدیکترین کسم هم باشم، حالا به حرفهام گوش می دی یا نه؟

جیسون پوزخندی زد.

- من هیچ وقت نفهمیدم که چه ضربه ای و کی به تو زدم، بیا تو.

این رو گفت و به داخل رفت، سم بعد از کمی تعلل وارد خونه شد و در رو بست، از همون جا نگاه کلی به همه جا انداخت؛ هیچ چیز تغییر نکرده بود و همه چیز کاملاً مثل قبل بود. چه روزهایی رو که دو تا برادر توی این کلبه با هم نگذرونده بودن؛ خوشی و غم، خنده و گریه، آرامش و عصبانیت، در هر موقعیتی باهم بودن و همه چیز رو همراه هم پشت سر می گذاشتن، تا اینکه اتفاقی افتاد که باعث تیره و تار شدن رابطشون شد، اتفاقی که هیچ کس ازش خبر نداره جز سم. پوفی کشید و روی اولین مبل نشست، آرنجش رو روی پاش گذاشت و سرش رو بهش تکیه داد؛ با شنیدن صدای جیسون سرش رو بالا آورد نگاهش کرد. جیسون جامی رو به سمت گرفت و چشملی به سم زد.

- بیا بخور از عصبانیت کم می کنه، اصل اصل یک جرعه ازش بخوری حالت رو بره می شه.

سم کلافه دستش رو پس زد و روش رو برگردوند.

- نمی خورم ببرش عقب.

جیسون تک خنده ای کرد.

- چرا به خودت سختی می دی برادر عزیزم، وقتی با خوردنش می تونی قدرتی چند برابر الان رو داشته باشی.

جام رو دوباره به سم نزدیک کرد.

- بیا می دونم که الان دلت می خواد همه رو یکباره بخوری پس زود باش معطل چی هستی؟

سم به شدت دستش رو پس زد و از جاش بلند شد، طوری که کمی از محتوای جام روی جیسون ریخت.

- گفتم نمی خورم، تمومش کن این بازی رو، خودت خوب می دونی که خیلی وقته دیگه نمی خورم.

جیسون روی مبل رو برویی سم نشست.

- باشه نخور چرا حالا ناراحت می شی و حیفش می کنی، خودم می خورم. جام رو به لبش نزدیک کردو جرعه ای ازش خورد.

- نمی خوای بگی چی می خوای؟

- چرا اگه این مسخره بازی هات رو تمومش کنی.

- خيله خب بشين حرفت رو بزن.

سم نشست و کمی در سکوت گذشت.

- برای همین موضوع پيشت اومدم، ازت کمی از اصلش رو می خوام.

جیسون با ابروهای بالا رفته به سم نگاه کرد.

- من دارم بهت می دم نمی خوری بعد می گی می خوای ازش بهت بدم که ببری؟ می شه بیشتر توضیح بدی.

سم کلافه دستی توی موهاش کشید.

- برای کسی می خوام که خیلی ضعیف شده و به خوردنش برای خوب شدن احتیاج داره.

- کی؟

- یکی از دوستانم.
- همون مهمونتون؟
- آره، حالا اگه سوالهاش تموم شد می شه بگی بهم می دی یا نه؟
- جیسون از جاش بلند شد و به اتاق رفت و با یک بطری برگشت، بطری رو سمت سم گرفت.
- بیا بگیرش.
- سم لبخند محوی زدو بطری رو از دست جیسون گرفت.
- ممنون.
- نیازی به تشکر نیست، حیف دیدم که دختری به اون زیبایی از بین بره.
- سم با شنیدن این حرف اخمهاش توی هم رفت.
- مگه تو سلنا رو دیدی؟
- جیسون متفکر سری تکون داد.
- پس اسمش سلناست، آره یکی دو باری دیدمش.
- کجا؟
- خب معلومه توی اتاقش.
- سم به سمت جیسون حمله ور شد و یقش رو گرفت، از عصبانیت رگهای صورتش بیرون زده بود.
- تو به چه حقی و با چه اجازه ای به اتاق اون رفتی، هان؟
- جیسون دستهایش رو دور مچ سم انداخت و فشار داد؛ چهره سم از درد جمع شده بود، دستهایش شل شدو پایین افتاد.
- داداش کوچیکه مونده هنوز تا زورت به من برسه.

بعد از این حرف به شدت به عقب هلش داد.

- در ضمن هیچ وقت یادت نره که من برای کارهام از هیچ کس اجازه نمی گیرم و هر کاری که دوست داشته باشم انجام می دم؛ حالا هم چیزی رو که می خوام بردارو برو.

- حاضرم کل شهر رو زیر و رو کنم اما دیگه این و با خودم نمی برم.
جیسون پوزخندی زد.

- هر طور مایلی.

- نمی خوام دیگه به سلن نزدیک بشی، به نفعته که ازش فاصله بگیری، این رو جدی گفتم، من حاضرم برای حفاظت از اون هر کاری بکنم، می فهمی هر کاری؛ پس بهش نزدیک نشو.

- جنی می دونه که انقدر نسبت به این دختره حساسی؟ تعجب می کنم که تا الان اون دختر رو زنده گذاشته با وجود توجهات تو.

سم دستهایش رو از خشم مشت کرد.

- کارهای من هیچ ربطی به اون نداره.

جیسون نیشخندی زد.

- مگه نامزدت نیست؟ پس بهش ربط داره.

- نامزد؟ این قضیه خیلی وقته که برای من تموم شده است، خیلی وقته.

- واقعا؟

سم به طرف در رفت.

- جیسون حرفهام رو در مورد سلنا جدی بگیر چون دیگه هیچ چیزی جز اون توی دنیا برای من ارزش نداره.

از کلبه خارج شدو به سمت شهر حرکت کرد. به تمام بیمارستان های شهر رفت اما نتونست چیزی رو که می خواست پیدا کنه چون حفاظت بیمارستان ها چند برابر شده بود و داخل شدن بهشون سخت بود؛ چاره ای نداشت جز اینکه تا شب منتظر بمونه و اون موقع دست به کار بشه. شب با هر سختی که بود تونست خودش رو به مخزن نگهداری یکی از بیمارستان ها برسونه و چیزی رو که می خواست برداره؛ لحظه آخر نزدیک بود گیر بیوفته که با سرعت از اونجا فرار کرد. به خونه که رسید مستقیم به اتاق والریا رفت و در زد و بعد از اجازتش داخل شد، کیسه رو به سمتش گرفت.

- بیا والریا چیزی رو که گفتمی آوردم.

والریا ابروهایش رو بالا داد.

- سلام.

- اوه ببخشید اصلا حواسم نبود سلام.

والریا لبخندی زد.

- می دونم اشکالی نداره.

با شیطنت اضافه کرد.

- چند وقتی هست که بعضی ها هوش و حواس برات نداشتن.

سم چشم غره ای بهش رفت.

- والری؟

والریا تک خنده ای کرد.

- باشه باشه معذرت.
- سم روی صندلی نشست و کیسه توی دستش رو روی میز گذاشت، والریا هم کنارش نشست.
- از سلنا چه خبر؟ امروز دیگه بهوش نیومده؟
- نه، گفتم که خیلی ضعیف شده.
- الان کسی پیشش هست؟
- آره، وقتی که رفتی ایزابلا پیشش بود، بعدش من رفتم الان هم کاترینا اونجاست، راستی تو این همه مدت کجا بودی؟
- سم نفس صدا داری کشید.
- رفته بودم به شهر برای پیدا کردن چیزی که گفتی؛ نمی دونی با چه سختی تونستم از بیمارستان یکی بردارم.
- والریا با چشمای گرد شده گفت:
- اما جیسون که آوردش.
- سم به سمتش چرخید.
- جیسون؟ کی؟
- آره ظهر او مد بهم داد گفت که تو گفتی بیاره، حتی ازش پرسیدم پس تو کجایی که گفت گفتی می ری جایی و کار داری و اون این رو بیاره.
- سم با عصبانیت از جاش بلند شد.
- جیسون، جیسون، جیسون.
- والریا با نگرانی از جاش بلند شد و کنار سم رفت.

- چی شده سم؟ اگه تو بهش نگفتی پس از کجا می دونست که تو به این احتیاج داری؟

- من بهش گفتم، پیشش رفتم و گفتم اما با هم بحثمون شد من هم گفتم نمی خوامش و زدم بیرون.
مکثی کرد.

- بعد از اومدنش تو چیکار کردی؟

- خب من فکر کردم تو فرستادیش برای همین اون رو به سلنا دادم تا بخوره، معذرت می خوام.

- تو چرا عذرخواهی می کنی تو که تقصیری نداری، اشکالی نداره هرچی بیشتر باشه حال سلنا زودتر خوب می شه.
چند لحظه سکوت برقرار شد.

- من می رم یه سر به سلن بزنم، ممنون برای همه کمکهای که کردی.

سم بیرون اومد و سمت اتاق سلنا رفت؛ پشت در که رسید خواست وارد بشه که با شنیدن صداهایی که از توی اتاق می اومد تعلل کرد. با دقت به صدا گوش داد، صدای کاترینا بود که داشت با یک نفر حرف می زد.

- برو بیرون بهت می گم، سم هیچ دوست نداره تو توی این اتاق بیای اگه بیاد و اینجا بینت عصبانی می شه، پس برو بیرون.

- تو هم شدی مثل بقیه؟ این دختر چی داره که همتون طرفدارشین و بخاطرش حاضرین با من که عضوی از خانواده هستم اینطور حرف بزنین؟

- ببین تو هر چی که فکر می کنی به خودت مربوطه، الان فقط برو بیرون چون نمی خوام بخاطر تو سم ناراحت بشه.

- چیه خیلی نگران سمی نکنه دلت پیشش گیر کرده.

- خفه شو جنیفر، خفه شو؛ خودت می فهمی چی می گی سم مثل برادر منه، احمق من نامزد دارم.

- واقعا؟ پس می شه بگی چرا انقدر نگرانشی؟

- گفتم که سم مثل برادرمه، همه اعضا این خانواده برای من مهمن و ارزش دارن؛ گرچه تو نباید معنی خانواده و دوست داشتن رو درک کنی وقتی خودت همه خانوادت رو کشتی.

صدایی اومد، انگار چیزی رو به شدت به دیوار یا زمین کوبیده باشن.

- یکبار دیگه فقط یکبار دیگه این حرف رو بزنی گردنت رو خورد می کنم.
کاترینا با صدای آرومی گفت:

- ولم کن جنیفر، ولم کن لعنتی.

- نشنیدم که ازم عذر خواهی کنی.

سم دیگه بیرون موندن رو جایز ندونست، در رو با شتاب باز کردو به داخل اتاق رفت. با تعجب به صحنه روبروش نگاه کرد، جنیفر کاترینارو به دیوار چسبونده و گلویش رو گرفته بود؛ چهره هردو شون سرخ شده بود و عصبانی بودن.

- اینجا چه خبره؟

با صدای سم جنیفر کاترینا رو رها کرد و به سمت سم چرخید. سم به سمتش رفت و بازوش رو گرفت.

- تو اینجا چیکار می کنی؟ تا جایی که یادمه ورودت رو به این اتاق ممنوع کرده بودم، پس اینجا چه غلطی می کنی؟

جنیفر با خشم بازوش رو آزاد کرد.

- یادم نمی یاد هیچ وقت از تو دستور گرفته باشم.

- جنیفر همین الان برو بیرون.

جنیفر با یک حرکت سریع به سمت تخت سلنا رفت و بلندش کرد، جلوی خودش نگهش داشت و یه دستش رو دور کمر و اون یکی رو دور گردنش انداخت.

- بخاطر این با من اینجوری حرف می زنی، آره؟

سم ترسیده داشت به سلنا نگاه می کرد که هر لحظه بین دستهای جنیفر بیشتر فشرده می شد.

- جنیفر این کارها یعنی چی؟ می خوای چه چیزی رو ثابت کنی؟ ولش کن.

- چی رو می خوام ثابت کنم؟ می خوای بدونی آره؟

می خوام بهت بفهمونم که اونی که باید بهش اهمیت بدی و براش ارزش قائل باشی منم نه این دختر؛ من نامزدت هستم لعنتی، پنج سال گذاشتیم و رفتی و هیچ خبری از خودت ندادی حالا هم که برگشتی انگار نه انگار که من وجود دارم، همه توجهت به این دختره.

سم دید جنیفر خیلی عصبانیه و این طور نمی شه آرومش کرد و ممکنه بلایی سر سلنا بیاره، برای همین تصمیم گرفت جور دیگه ای برخورد کنه.

- جنی عزیزم خودت خوب می دونی که من هیچ کس رو به اندازه تو دوست ندارم، این حرفها چیه که می زنی.

جنیفر پوزخندی زد.

- انتظار داری این حرفها رو باور کنم، فکر کردی نمی فهمم اینهارو بخاطر نجات این دختر می گی، تو فقط به این اهمیت می دی.

- اشتباه می کنی عشقم، من فقط به تو اهمیت می دم. اگه می بینی دوست دارم این دختر خوب بشه فقط بخاطر اینکه دو ستم بوده و ضربه بدی خورده، دو ستمش رو جلوی چشمهاش کشتن، همه عزیزانش رو از دست داده و اینها براش خیلی سخت و سنگینه؛ من فقط دلم براش می سوزه همین.

چند لحظه ای سکوت برقرار شد.

- یعنی باور کنم؟

کاترینا قدمی جلو گذاشت.

- تو تا به حال از سم دروغ شنیدی؟ اون همیشه حقیقت رو می گه.

آره سم همیشه واقعیت رو می گفت اما الان بخاطر نجات سلنا مجبور بود که عشقش رو از همه پنهان کنه و چیزی به کسی نگه؛ باید توجهش رو نسبت به سلن کم می کرد تا شک دیگران بهش برطرف بشه.

- آره حقیقت همینه، تو تنها دختر توی زندگی من هستی؛ اگه قرار باشه با کمک کردنم به سلنا تو ناراحت بشی دیگه این کار رو نمی کنم.

دستهای جنیفر باز شدو سلنا روی زمین افتاد؛ جنی به سمت سم اوامد و دستهایش رو گرفت.

- می دونستم که تو فقط من رو دوست داری، تو ماله منی فقط من.
- سم به اجبار لبخندی زد، چاره جز این نداشت چون آگه جنیفر عصبانی می شد هیچ کس نمی تونست جلوش رو بگیره و حتما بلایی سر سلنا می آورد.
- کاترینا سلنارو از روی زمین بلند کرد و روی تخت گذاشت؛ سم نگاه غمگینی به سلن انداخت و بعد از چند لحظه چشم ازش گرفت و به جنیفر نگاه کرد.
- عزیزم بهتره بریم بیرون، من باید به اتاق مادر برم.
- اتاق ایزابل برای چی؟
- نمی دونم، صبح گفت باهام کاری داره.
- جنیفر با چهره درهمی گفت:
- باشه.
- از اتاق بیرون اومدن؛ سم سمت اتاق مادرش حرکت کرد و بعد از در زدن وارد شد.
- سلام.
- سلام، بیا بشین.
- سم رفت روی تخت کنار مادرش نشست، ایزابل نگاهش رو به چشمهای سم دوخت و بعد از اینکه کمی نگاهش کرد گفت:
- می خوام هر چیزی که می پرسم راستش رو بهم بگی، می دونی که حتی آگه دروغ هم بگی متوجه می شم پس خودت حقیقت رو بگو.
- چشم.
- ایزابل چشمهایش رو کمی جمع کرد.
- تو به سلنا علاقه داری؟

- سم مکشی کرد، خواست نه بگه که با حرف مادرش ساکت شد.
- گفتم که بهم دروغ نگو، اگه دروغ بگی سخت مجازات می شی فهمیدی؟
- سم سرش رو تکون داد.
- خب حالا جوابم رو بده.
- سم نفس عمیقی کشید.
- بله.
- از کی؟
- چند سالی هست.
- چرا به من نگفتی؟
- چون نمی تونستم اون رو داشته باشم، پس دلیلی هم نداشت که به شما بگم.
- اما الان می تونی درسته؟
- بله می تونم.
- پس جنیفر چی می شه؟
- با صدای آرومی گفت:
- مادر من خیلی وقته که هیچ علاقه ای بهش ندارم، اون برای من تموم شده است.
- چرا تو که حاضر بودی بخاطرش هر کاری بکنی؟
- سم پوزخندی زد.

- درسته اما اون لیاقت عشق و دوست داشتن من رو نداشت.

- چرا؟

سم کلافه دستی به صورتش کشید.

- مادر نمی خوام در موردش صحبت کنم، می شه لطفا سوالی در اینباره
نپرسین.

ایزابیل متفکرانه نگاهی به سم انداخت.

- می دونی اگه جنیفر بفهمه که به سلنا علاقه داری اون رو زنده نمی زاره؟

- می دونم مادر، برای همین نمی خوام تا زمانش نرسیده هیچ کس حتی خود
سلن بفهمه که دوستش دارم، من فقط دارم به شما می گم.

- اما تو با توجهت به سلنا همه رو مشکوک کردی، از طرفی اصلا به جنیفر
توجه نمی کنی و اون رو حساس کردی، با این کارهات سلنارو به خطر می
ندازی.

- می دونم، همین امشب نزدیک بود جنیفر گردن سلنارو بشکند.

ایزابیل به سرعت از جاش بلند شد و با داد گفت:

- چی؟ کجا؟

- آروم باش مادر لطفا.

کمی مکث کرد.

- امشب توی اتاق سلنا کمی بحثمون شد، اون هم عصبانی شد و به سلن
حمله کرد اما من آروم ش کردم.

ایزابیل با عصبانیت گفت:

- دختره گستاخ، چطور جرأت کرده با اینکه من صبح ورودش رو به اون اتاق ممنوع کردم چنین کاری رو بکنه، باید به خاطر این کارش به شدت تنبیه بشه. سم بلند شد و دستهای مادرش رو گرفت و کنار خودش نشوند.

- نه مادر شما با این کارتون فقط حس خصومت جنیفر رو نسبت به سلنا بیشتر می کنید، لطفا آروم باشید.

- اما تو می دونی که هیچ کس توی این خونه حق سرپیچی از حرف من رو نداره.

سم لبخندی زد.

- بله مادر اما خواهش می کنم اینبار به خاطر من چشم پوشی کنید.

- باشه، حالا چطوری آرومش کردی؟

اخمهای سم درهم رفت.

- مجبور شدم بهش دروغ بگم.

- چه دروغی.

سم هر چیزی که بینشون اتفاق افتاده بود رو برای مادرش تعریف کرد، تموم که شد آهی کشید.

- حالا نمی دونم باید چیکار کنم، مادر من حتی نمی تونم برای لحظه ای جنیفر رو تحمل کنم.

- چاره ای نیست باید به کارت ادامه بدی تا سلنا حالش خوب بشه؛ اون خیلی ضعیف شده و آسیب پذیره، نمی تونه در برابر جنیفر دوام بیاره.

بعد از چند لحظه سم بلند شد.

- من دیگه می رم مادر، شبتون بخیر.
- ایزابل همون طور که داشت نگاهش می کرد چیزی رو به خاطر آورد.
- سم صبر کن.
- چیزی شده مادر؟
- ایزابل بلند شد و روبروی سم ایستاد.
- یک سوال می خوام پرسم که باید حقیقت رو بگی.
- سم لبخندی زد.
- مگه راه دیگه ای جز گفتن حقیقت به شما هم هست، چشم پیرسین.
- ایزابل تو چشمهای سم خیره شد، می دونست این سوالش سم رو بهم می ریزه.
- چرا به سلنا گفتی نامزدش کشته شده، تا جایی که من خبر دارم اون گم شده و هنوز کسی نتونسته پیداش کنه، چرا بهش دروغ گفتی؟
- لبخند از لبهای سم پرکشید و اخم غلیظی جایگزینش شد؛ صورتش سرخ شده بود و دستهایش رو مشت کرده بود اما ایزابل جواب سوالش رو می خواست و قصد کوتاه او مدن نداشت.
- بخاطر خودت گفتی درسته؟ برای اینکه سلنا دیگه به اون پسر فکر نکنه و تو راحت تر بتونی به دستش بیاری این حرف رو زدی؟ به خاطر خواسته خودت حاضر شدی اون دختر زجر بکشه؟
- سم با خشم غرشی کرد و بین حرف مادرش پرید.
- تمومش کن مادر اینطور نیست، من رو انقدر مغرور و خودخواه شناختی که بخاطر خودم عشقم رو عذاب بدم؛ نه مادر من اینطور نیستم، اگه اون حرف

رو زدم بخاطر این بود که نمی خوام بلایی سر سلنا بیاد. اون اگه بفهمه نامزدش زنده است برای پیدا کردنش می ره و این براش خطرناک و مرگ آورده چون اون پسر اسیر دست گرگینه هاست؛ اونها اگه بفهمن سلنا زنده است می کشنش، اون نباید حقیقت رو بفهمه.

ایزابیل لبخندی زد و دستش رو روی صورت سم کشید، می دونست این کارش آرومش می کنه.

- می دونستم پسر، تو هیچ وقت ناراحتی رو برای کسی نخواستی حتی کسانی که ناراحتت کردن.

سم رو در آغوش کشید؛ کمی در همون حالت موندن، سم کاملاً آروم شده بود. ایزابیل ب*و*سه ای به سرش زد و از خودش جداش کرد، با دیدن آرامش سم لبخند دیگه ای زد.

- خوبی؟

سم لبخندی در مقابلش زد.

- تو همیشه آرامش من بودی مادر.

ایزابیل رو در آغوش گرفت و گونش رو ب*و*سید.

- تو برای من خیلی عزیزی سم نمی خوام هیچ زمانی ناراحت بینمت.

- می دونم مادر.

- عزیزم دیگه بهتره که بری.

سم سرش رو تکیه داد.

- شب بخیر مادر.

- شب بخیر پسر.

سم به اتاق خودش رفت و با فکر به آینده ای نامعلوم به خواب رفت.
صبح با شنیدن صدای در از خواب بیدار شد، فوراً سمت در رفت و بازش کرد و کاترینا رو پشت در دید.

- چیزی شده کاترینا؟

کاترینا دستش رو گرفت و دنبال خودش کشید.

- زود باش بیا، سلنا بهوش اومده.

(سلنا)

چشمهام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم، کمی که گذشت همه چیز بادم اومد؛ اشکهام شروع به باریدن کردن و آروم رو گونه هام سر می خوردن، طولی نکشید که صدای حق هقم بلند شد. در باز شد و دختری وارد اتاق شد، وضعیت من رو که دید سمتم اومد و بغلم کرد.

- عزیزم بهوش اومدی؟ چرا داری گریه می کنی؟ چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی؟ بس نیست این همه گریه و زاری؟

اما اشکهای من قصد تموم شدن نداشتن؛ دختر نگاه پر تا سف و غمباری بهم انداخت و بیرون رفت. تو خودم میچاله شدم و زجه زدم؛ خدایا من رو چرا نبردی؟ حالا من چطور زندگی کنم وقتی دیگه نه سارایی هست و نه نیکولاسی. همون طور داشتم گریه می کردم که در با شتاب باز شد و اون دختر

با سم وارد شدن، سم ستم اومد و کنارم نشست و من رو هم بلند کردو روی تخت نشوند.

- خوبی سلنا؟ دختر تو که مارو کشتی، چرا انقدر بیهوش می شی آخه؟

سکوت کرده بودم و فقط اشک می ریختم؛ سم کمی نگاهم کرد.

- چرا حرف نمی زنی؟ با من حرف بزن، دردی که داری می کشی رو بامن تقسیم کن؛ بزار کمکت کنم سلنا.

نگاه پر نفرتی بهش انداختم.

- همش تقصیر تو هستش، اگه تو نبودی من الان پیش اونها بودم.

داد زدم:

- چرا نجاتم دادی؟ من حق زندگی کردن ندارم، سارا بخاطر من مرد، می

خوام بمیرم، خدایا چرا من رو نمی کشی، خدایا می شنوی چی می گم، می خوام بمیرم.

صدای زجه هام کل اتاق رو بردا شته بود، د ستهام رو بالا آوردم و محکم تو صورتم زدم و چنگ انداختم. سم دستهام رو گرفت و سعی داشت آرومم کنه، هر چی تقلا کردم نتونستم خودم رو آزاد کنم بشم.

- ازت متنفرم سم، متنفر.

- کاترینا می شه مارو تنها بزاری.

دختر بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد. به محض خروجش سم من رو توی آغوشش کشید و بازوهاش رو محکم دورم پیچید.

- ازم متنفر باش، من رو بز، اما دیگه اون اشکهارو نریز، نریز سلنا بسه دیگه هرچی اشک ریختی، الان همین جا تو بغل من هر چقدر که می خوای گریه کن و اشک بریز اما دیگه نمی خوام این اشکهارو ببینم، نمی خوام سلنا، باید بار آخرت باشه.

چی می گه این؟ دیگه گریه نکنم؟ من حتی اگه تا آخر عمرم هم گریه کنم بازم کمه، کمه و اسه دل پر دردم. اما الان واقعا تو این وضعیت به یک دوست نیاز داشتم، به یک تکیه گاه. خودم رو بهش چسبوندم و پیراهنش رو از پشت تو مشتاهم گرفتم، سرم رو توی سینهش فرو کردم و اشک ریختم، زجه زدم، جیغ زدم؛ برای خواهرم که پرپر شد، برای عشقم که از دست رفت و برای بدبختیه خودم.

کناره پنجره اتاقم نشسته بودم و بیرون رو نگاه می کردم، تا چشم کار می کرد فقط درخت بود و درخت؛ چند وقتی بود که کار هر روزم این شده بود، اینکه چند روزه اینطوری هستم رو خودم هم نمی دونم. کارم شده صبح تا شب پشت این پنجره نشستن و به بیرون نگاه کردن، نه از اتاق بیرون می رم، نه با کسی حرف می زنم و نه چیزی می خورم. سم و کاترینا هر روز می یان پیشم و باهام صحبت می کنن اما از من جوابی نمی شنون، سم هر وقت که می یاد وقتی جوابی نمی گیره می شینه کنارم و فقط نگاهم می کنه و بعدش می ره، مادرشون هم هر روز می یاد و بهم سر می زنه. چیزی که برام عجیبه این که چرا اینها به من غذا نمی دن، روزهای اول یکم برام غذا می آوردن اما نمی خوردم اونها هم اصراری نمی کردن و سینی دست نخورده رو برمی گردوندن.

اما سر خوردن یک دارویی خیلی گیر می دادن؛ هر روز والریا می اومد اتاقم و مجبورم می کرد که سه تا لیوان از اون دارو رو تو وعده های مختلف بخورم، می گفت تو که غذا نمی خوری پس باید این دارو رو بخوری تا سرپا بمونی و حالت خوب بشه. اوایل واسه خوردنش ناز می کردم اما الان وقتی که می یارش بدونه اینکه والریا چیزی بگه می خورمش؛ نمی دونم چیه اما هرچی که هست واقعا بهم انرژی می ده و بعد از هر بار خوردنش احساس می کنم که سلولهای بدنم دارن جون می گیرن و حالم داره بهتر می شه. بعضی وقتها که والریا دیر می یاد کلافه می شدم و واسه اون دارو بی تابم، انگار بهش اعتیاد پیدا کردم؛ نمی دونم شاید واقعا معتاد شدم و اون چیزی که بهم می دن یک داروی مخدر و انرژی زا ست. هر چی که هست مهم نیست همین که آرومم می کنه کافیه.

در حال نگاه کردن به درختها بودم که چیزی روی درختی توجهم رو جلب کرد؛ فاصلش خیلی زیاد بود ولی می دیدمش، شبیه آدم بود، یک آدم چطوری رفته روی نوک درخت به این بلندی؟ چشمهام رو جمع کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم، صورتش رو پوشونده بود و دیده نمی شد اما چشمهای خیلی واضح بود. چی می دیدم اون داشت ... داشت من رو نگاه می کرد، یهو ترس برم داشت. نمی دونم درست می دیدم یا نه، چشمهام رو روی هم فشار دادم تا از چیزی که می بینم مطمئن بشم ولی وقتی که باز شون کردم چیزی روی اون درخت نبود. نفس صدا داری کشیدم، حتما توهم زدم از بس به این درختها

خیره شدم قاطی کردم؛ وگرنه چشمهای من که قبلا پنج متر اونورتر رو درست نمی دید الان تو فاصله به این زیادی آدم رو می تونه ببینه آخه.

کلافه از پشت پنجره بلند شدم و خودم رو روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم؛ در باز شد، می دونستم یا سم یا کاتریناست.
- چه عجب تو از اون پنجره دل کندی.

کاترینا اومدو کنارم دراز کشید؛ چند دقیقه ای بود که دراز کشیده بود و چیزی نمی گفت، پس چرا ساکته؟ اینکه از وقتی می یاد تا وقتی که بره یک ریز در حال حرف زدن چی شده که الان ساکته؟ نکنه چیزیش شده؟ نیم خیز شدم و بهش نگاه کردم، خیره شده بود به سقف و حتی پلک هم نمی زد؛ دستم رو جلوی صورتش تگون دادم اما فایده ای نداشت و تغییری توی حالتش ایجاد نشد. روی تخت نشستم و تگونش دادم اما باز همونطور بود، دیگه واقعا داشتم نگرانم می شدم، آخه این یهو چش شد. هر چی تگونش می دادم حرکتی نمی کرد، آخرش نتونستم تحمل کنم و شروع کردم صدا زدنش.
- کاترینا، کاترینا... کاترینا چرا جواب نمی دی... خواهش می کنم یک چیزی بگو... کاترینا؟

صدام رفته رفته اوج گرفته بودو دیگه داشتم بلند بلند اسمش رو فریاد می زدم؛ در باز شدو سم داخل اومد، تا دیدمش از تخت پایین پریدم و به سمتش رفتم، داشت با تعجب به من نگاه می کرد.

- سم خوب شد اومدی، تورو خدا بیا بین کاترینا چش شده هرچی صداش می کنم جوابم رو نمی ده، تگونم نمی خوره.

اما سم از جاش تکون نمی خورد و فقط با حالتی متعجب به من نگاه می کرد.

- توداری حرف می زنی؟

- سم الان وقت تعجب کردن نیست بیا ببین این چش شده.

دستش رو گرفتم و به طرف تخت کشیدم، کنار کاترینا نشستم و سم رو هم کنار خودم نشوندم؛ سم نگاهش رو از من گرفت و به کاترینا انداخت.

- کاترینا؟

- هوم؟

سم به طرف من چرخید.

- اینکه چیزیش نیست؟

با تعجب به کاترینا نگاه کردم.

- اما من هر چی صداش زدم و تکونش دادم جوابم رو نداد.

- پس چرا جوابه من رو داد؟

- نمی دونم.

ضربه ای به کاترینا زد.

- کاترینا پاشو.

کاترینا بلند شد و نشست.

- بله؟

- چرا سلنا وقتی صدات زده جوابش رو ندادی؟

کاترینا چهره متفکری به خودش گرفت.

- به چند دلیل، همش رو بگم؟

- آره بگو.

- خب اول اینکه می خواستم ببینم این سلن چه چیزه جذابی تو این درو دیوار دیده که همش نگاهشون می کنه، گفتم شاید اگه من هم خیره بشم به سقف اون چیز جذاب خودش رو به من هم نشون بده؛ دوم اینکه می خواستم سلن خانوم بفهمه وقتی کسی صداس می زنه و ایشون جوابش رو نمی ده چقدر بده؛ سوم اینکه می خواستم حرصش رو در بیارم.

هر کلمه ای که می گفت بیشتر حرصم می گرفت، دختر پرو من رو دست انداخته؛ روش رو سمت من کرد و ابروهاش رو تندتند بالا انداخت.

- خوبت شد؟ آره؟

دندون قروچه ای کردم.

- می کشمت کاترینا.

خیز برداشتم سمتش که از تخت پرید پایین، من هم دنبالش، داشتیم وسط اتاق می دویدیم.

- مگه دستم بهت نرسه.

- مثلاً برسه چی می شه؟

- جرات داری وایستا تا بهت بگم.

- مگه دیوونم.

پرید رفت پشت میز.

- منو دست می ندازی آره؟ بالاخره که از اون پشت می یای بیرون اون موقع به حسابت می رسم.

چهرش رو مظلوم کرد.

- دلت می یاد؟

- آره که می یاد.

خواستم میز رو دور بزنم که پام سر خورده رفتم رو هوا؛ چشمهام رو بستم و جیغ کوتاهی کشیدم، منتظر بودم زمین بخورم اما خبری از زمین خوردن نبود. چشمهام رو آروم باز کردم و دیدم بین زمین و هوا معلقم، سم گرفته بودم؛ نگاهم به نگاهش افتاد. این کی رسید اینجا و من رو گرفت؟ این که روی تخت نشسته بود کی از جاش بلند شد و اینجا اومد که من نفهمیدم؟ تو همون حالت و خیره به چشمهای هم بودیم که با شنیدن صدای کسی هر دومون به سمت در برگشتیم.

- اینجا چه خبره؟

جنیفر بود که با اخم وحشتناکی به ما خیره شده بود؛ صاف ایستادم و از سم جدا شدم، نگاهی بهش انداختم که دیدم اخمهاس در همه.

- ممنون.

سم سری برام تکون داد.

- نشنیدین گفتم اینجا چه خبره؟

- مگه هر چیزی که می شه ما باید برای تو توضیح بدیم؟

جنیفر نگاه بدی به کاترینا انداخت.

- اگه مربوط به من باشه آره باید توضیح بدین.

کاترینا قدمی جلورفت.

- اما اینجا چیزی مربوط به تورخ نداده.
- جنیفر پوزخندی زد.
- یادت که نرفته سم نامزده منه پس هر چیزی مربوط به اون به من هم ربط پیدا می کنه.
- کاترینا خواست چیزی بگه که دستم رو به نشونه سکوتش بالا بردم.
- نزدیک بود زمین بنخورم که سم لطف کردو من رو گرفت.
- جنیفر به سمتم اومد و چرخى دورم زد.
- می بینم که از لاک خودت بیرون اومدی و سرپا شدی.
- بله و مطمئنا بهتر از این هم خواهم شد.
- زبونت هم که باز شده.
- پوزخندی زدم.
- بله برای جواب افراد مزاحم رو دادن خوب کار می کنه.
- رو بروم ایستاد.
- واقعا؟ اون وقت من الان مزاحم محسوب می شم؟
- سرم رو کمی کج کردم.
- خودت چی فکر می کنی؟
- حرف نمی زدی خیلی بهتر بود، این زبون دراز اصلا برات خوب نیست.
- سرش رو نزدیکم آوردو آروم گفت:
- به نفعته که کوتاهش کنی وگرنه من برات اینکار رو می کنم.

سرش رو عقب کشید و نگاهم کرد؛ حوصله بحث کردن باهاش رو نداشتم و از طرفی هم چون نامزد سم بود نمی خواستم با جوابش رو دادن سم رو ناراحت کنم پس سکوت کردم؛ لبخند تمسخرآمیزی زد و عقب گرد کرد.

- سم بیا اتاقم کارت دارم.

این رو گفت و از اتاق خارج شد؛ سم سری تگون داد.

- چرا جوابش رو ندادی؟ واسه چی در مقابلش سکوت کردی؟

- کاترینا بیخیال اصلا حوصله بحث کردن باهاش رو نداشتم.

- با این کارت اون از قبل بدتر می شه و به خودش اجازه انجام هرکاری رو می ده.

- کاترینا بس کن.

کاترینا عصبی سمت سم چرخید.

- چرا؟ چون نامزدته داری ازش دفاع می کنی؟

- نه، سلنا هنوز جنیفر رو نمی شناسه تو که می شناسیش و می دونی چقدر کینه ایه؛ دوست ندارم با سلنا مشکلی پیدا کنه می فهمی؟

- نمی دونم چرا همتون از این جادوگر می ترسین، یکبار برای همیشه اگه همه جلوش بایستیم دیگه نمی تونه کاری بکنه.

- کاترینا تو خودت خوب می دونی که اون قدرتش از همه بیشتره، هیچ کدوم از ما نمی تونیم باهاش مقابله کنیم.

- چرا، یادته که نرفته یک نفر هست که قدرتش با اون برابره؛ جیسون.

سم چهرش به شدت عصبی شد، از بین دندونهای کلید شدش غرید:

- بار آخرت باشه که جلوی من اسم اون عوضی رو می یاری، فهمیدی؟
 اینها چی دارن می گن؟ از چه قدرتی حرف می زنن؟ جیسون کیه دیگه؟ چرا
 سم ازش بدش می یاد که با آوردن اسمش تا این حد عصبی شد؟ کاترینا
 ترسیده داشت به سم نگاه می کرد.

- می شه به من هم بگین از چی دارین حرف می زنین؟
 دوتاشون برگشتن سمت من، انگار تازه به خودشون اومده باشن سریع چهره
 هاشون تغییر کرد؛ کاترینا سمتم اومدو دستم رو گرفت.

- هیچی عزیزم چیز خاصی نیست، تو فکرت رو درگیر این حرفها نکن.
 - چیز خاصی نیست؟ شما از چه قدرتی حرف می زنین؟
 - اوم خب می دونی جنیفر یه رزمی کاره، توی کارش هم خیلی وارده و هیچ
 کدوم از ما نمی تونیم از پشش بر بیایم؛ چون یکم هم دیوونه است اصلا نمی
 شه باهاش درافتاد چون می زنه نابودمون می کنه.

- واقعا؟ یعنی انقدر قویه؟

سم آهی کشید.

- متاسفانه آره.

به سم نگاه کردم، نمی دونستم سوالی که تو ذهنمه رو بپرسم یا نه.

- چیزی می خوای بگی؟

- خب، خب آره یه سوال دارم.

- بپرس.

- اوم جیسون کیه؟

سم چشمه‌اش رو بست و لبه‌اش رو روی هم فشار داد، معلوم بود دوباره
عصبانی شده؛ کمی که گذشت چشمه‌اش رو باز کرد، یهو جلو او مدو
صورتش مقابل صورتم قرار گرفت. از ترس کمی خودم رو عقب کشیدم.

- آوردن اسم اون توی این خونه ممنوعه، دیگه نمی‌خوام این سواالت رو
بشنوم؛ باشه؟

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم.

- خوبه آفرین.

خودش رو عقب کشید و صاف ایستاد.

- سلنا از اینکه می‌بینم حرف می‌زنی خیلی خوشحال شدم، وقتشه که دیگه
از این اتاق بیرون بیای و هم یکم بگردی هم با همه افراد خانواده آشنا بشی.
کمی نگاهم کرد و بعد روش رو ازم گرفت.

- خب من دیگه باید برم.

به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

- دیوونه.

صدای خنده کاترینا من رو متوجهش کرد، اصلاً یادم نبود که توی اتاقه.

- تو دیگه چته؟

بین خنده هاش گفت:

- نمی‌دونم الان چقدر چهرت دیدنی شده.

- پاشو برو بیرون، برو به خودت بخند.

اون بی توجه به حرف من داشت همونطور می خندید، به فارسی شروع کردم بدو بیراه گفتن بهش که خندش قطع شد.

- اینها چیه می گی دیگه؟ به چه زبونی بود؟

- فارسی.

- فارسی؟ مگه تو بلدی؟

- خب آره من ایرانی هستم.

- جدا یعنی تو آمریکایی نیستی؟

- نه من اینجا بزرگ شدم.

- چه جالب، من فکر می کردم تو شهروند آمریکا هستی.

- خب حالا که فهمیدی نیستم، برو بیرون می خوام استراحت کنم.

- بیخود به اندازه کافی تاحالا استراحت کردی، الان می یای با من می ریم پایین توی محوطه باهم یکم می گردیم.

- نه حوصله ندارم.

- پاشو پاشو هیچ بهانه ای قبول نیست.

هر کاری کردم نتونستم منصرفش کنم و آخر من رو به زور با خودش بیرون برد. توی محوطه کمی باهم قدم زدیم و صحبت کردیم، البته باید بگم کاترینا فقط حرف می زدو من بیشتر شنونده بودم. اخلاقش و رفتارش بی نهایت شبیه به سارا بودو من رو یاد اون می انداخت، همین باعث شده بود با اینکه شناخت درستی ازش نداشتم باهاش احساس راحتی کنم و دوستش داشته باشم.

کاترینا یک ریز داشت حرف می زدو من هم همونطور که داشتم سرم رو در جواب حرفهایش تگون می دادم اطراف رو نگاه می کردم؛ کمی که گذشت

سنگینی نگاه کسی رو احساس کردم، همش فکر می کردم کسی دنبالمونه و داره نگاهمون می کنه اما هرچی چشم می چرخوندم کسی رو نمی دیدم. راه زیادی رو اومده بودیم و خیلی از عمارت دور شده بودیم، رسیدیم به قسمتی از جنگل که درختهاش تراکم بیشتری داشتن و تاریکتر از بقیه جاها بود. نمی دونم چرا اما نیرویی من رو به اون سمت جذب می کرد و دوست داشتم جلوتر برم؛ دست کاترینا رو گرفتم و به اون سمت کشیدم.

- چی شده سلن؟ چرا اینجوری می کنی؟

- کاترینا بیا بریم اونجا.

- کجا؟

همونطور که دنبال خودم می کشیدمش با دست به اون سمت اشاره کردم، کاترینا تا چشمش به اون سمت افتاد یهو از حرکت ایستاد و دیگه تکون نخورد. - وای نه، ما اینجا چیکار می کنیم؟ انقدر گرم حرف زدن شدم که اصلاً نفهمیدم کجا اومدیم، زود باش بیا باید از اینجا بریم.

دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید.

- هی کاترینا صبر کن بینم، کاترینا با توهستم، وایستا می گم.

هرچی که من می گفتم اون انگار نمی شنید، داشت به سرعت راه می رفت و من رو دنبال خودش می کشید؛ اعصابم از این بی توجهیش خورد شده بود، دستم رو به شدت از دستش کشیدم که باعث شد کاترینا کمی به عقب پرت بشه. سمتم برگشت و با تعجب نگاهم کرد، روبروش ایستادم.

- این چه رفتاریه؟ چرا اینجوری می کنی؟
- سلن بیا بریم، اینجا جای حرف زدن نیست؛ آگه کسی تو این قسمت ببینمون خیلی برامون بد می شه.
- دوباره دستم رو گرفت و خواست راه بیوفته که نداشتم و دستم رو کشیدم.
- نه تا دلیل این رفتارت رو نگي من از اینجا تکون نمی خورم.
- سلن بیا بریم بعدا برات توضیح می دم.
- همین حالا بگو.
- خيله خب خانوم لج باز؛ اینجا يك منطقه ممنوعه از عمارته كه هیچ كدوم از افراد خانواده بجز ایزابل و سم حق اومدن به اینجا رو ندارن.
- چرا؟
- چون خطرناكه.
- چرا خطرناكه؟
- سلن لطفا، الان وقت این حرفها نیست آگه اینجا ببینمون بدجور تنبيه می شیم.
- جوابم رو بده تا بریم.
- اه نمی دونم.
- بگو.
- با شه با شه می گم، می گن اینجا متعلق به فرد خطرناكیه كه هر كسی رو تو محدودش ببینه اون رو می كشه.

با حرفی که کاترینا زد یهو ترس بدی به جونم افتاد و یاد آدمی که صبح روی درختها دیدم افتادم، نگاه ترسناکش به خودم و حسی که چند دقیقه پیش داشتم که کسی داره نگاهمون می کنه؛ دست کاترینا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم.

- زود باش بدو باید از اینجا بریم.

همونطور که دنبالم می دوید گفت:

- تو واقعا دیوونه ای، تعادل روانی نداری.

- فقط بدو زیاد حرف نزن.

تا خود عمارت دویدیم و با سرعت وارد عمارت شدیم.

به سالن که رسیدیم از چیزی که دیدم یهو استپ شدم و کاترینا که پشتم بود محکم به من خورد، شدت ضربه انقدر زیاد بود که باعث شد من نقش زمین شم و کاترینا هم روی من بیوفته؛ از این بدتر نمی شد. همچین سوتی اون هم جلوی این همه آدم اصلا عالی عالی بود. سالن پر از آدم بود و همه دور تا دور سالن روی صندلی نشسته بودن و داشتن با چشمهای گرد شده به ما دو تا نگاه می کردن؛ والریا به سمتمون اومد و کمکمون کرد تا بلند بشیم، روبروی من ایستاد.

- خب خب سلنای عزیز، می بینم از افاق بیرون اومدی و این طور که مشخص حالت خیلی بهتر شده.

سعی کردم به روی خودم نیارم چه اتفاقی افتاده و

تو جلد سلنای خشک فرو رفتم.

- ممنون.

همین کافی بود، دوست نداشتم زیاد باهاش صحبت کنم، اون هم انگار فهمید که دیگه چیزی نگفت و سرجای قبلش برگشت. چشمی توی سالن چرخوندم؛ سم، جنیفر، والریا، ایزابل و چند نفره دیگه که من نمی شناختم؛ فکر کنم بقیه اعضای خانواد شون بودن که سم می گفت. ایزابل از جاش بلند شدو به سمتم اومد، د ستم رو بین دستهایش گرفت و با چشمهای مهربونش بهم نگاه کرد؛ همیشه نگاهش بهم آرامش می دادو آروم می کرد، دستی به صورتم کشید.

- خوشحالم که می بینم حالت بهتر شده عزیزم.
لبخندی بهش زدم و دستش رو فشردم، چشمهام رو به نشونه تشکر بازو بسته کردم؛ کنارم ایستادو دستش رو پشت کمرم گذاشت.
- وقتش رسیده که با همه خانواده آشنا بشی.
من رو همراه خودش به وسط سالن برد؛ بقیه هم از جاهاشون بلند شدن و جلو اومدن.

- خب بچه ها همتون سلنارو می شناسین درسته؟
جنیفر پوزخندی زد.
- مگه می شه با این همه دردسری که داشته اون رو شناخت.
نگاه پر نفرتی بهش انداختم.
- جنیفر بهتره تمومش کنی این رفتارت رو بس کن لطفا.
- چشم مادر بخاطر شما ساکت می شم.
ایزابل به طرف من چرخید.
- خب عزیزم بیا جلوتر.

به حرفش گوش دادم و چند قدمی جلو رفتم و کنارش مقابل پسر جونی ایستادم.

- عزیزم این کلارک پسر عموی من هست.

کاترینا جلو او آمد و بازوی کلارک رو گرفت.

- و البته نامزد من.

کلارک دستش رو جلو آورد، دستم رو توی دستش گذاشتم و لبخند کمرنگی زدم.

- از آشنایتون خوشحالم.

- من هم همینطور.

- خب نفرات بعدی سم و جنیفرن که می شناسیشون.

- بله.

جنیفر تابی به گردنش داد.

- و این هم می دونی که نامزدیم؟

پوزخندی بهش زدم.

- بله می دونم، حتی اگه کسی ندونه هم از رفتار تو کاملاً مشخص که نامزدین.

- خوبه که می دونی.

روم رو برگردوندم و از کنارشون گذشتم؛ به والریا و پسری که کنارش بود رسیدیم.

- والریا رو هم که می شناسیش و این هم همسرش الکس.

الکس به نشونه آشنایی سری تگون داد من هم در مقابلش همون کار رو انجام دادم. آخرین نفرات دوتا دختر و یک پسر بودن.

- خب این دخترهای خوب دخترهای عموی سم هستن، آرورا و جولیا. آرورا جلو اومدو صمیمانه دستم رو فشرد.

- خوشحالم که بالاخره می بینمت، تعریفت رو خیلی ازکاترینا شنیده بودم خوبه که بالاخره حالت بهتر شده عزیزم.

احساس خوبی بهش پیدا کردم، معلوم بودهمه حرفه‌اش از ته دلش هست؛ فشاری به دستش دادم.

- ممنون ازلطفت.

- آرورا بیاعقب ماهم اینجا هستیم ها.

آرورا خودش رو عقب کشید؛ جولیا جلو اومدو چرخي دورم زد، موشکافانه و با دقت داشت نگاهم می کرد، کمی که برر سیم کرد جلوم ایستاد و زل زد توی چشمهام.

- بدنستی، می شه گفت که خوبی و می شه قبولت کرد.

ازمدل حرف زدندش و برخوردش اصلا خوشم نیومدو اخمهام رو توی هم کشیدم، جولیا یهو لبخند بزرگی زدو پرید تو بغلم.

- اخم نکن داشتم باهات شوخی می کردم، تو عالی دختر عالی، خوش اومدی عزیزم.

اونقدر از این حرکتش شوکه شده بودم که دستهام همینطور روی هوا معلق
مونده بود و مثل چوب خشک ایستاده بودم و جولیا ازم آویزون شده بود؛ کمی
سرش رو عقب کشید و توی صورتم نگاه کرد.

- فکر کنم توهم الان باید من رو بغل کنی و ابراز خوشحالی کنی.

با این حرفش همه زیر خنده زدن، من هم که تازه به خودم اومده بودم
خندیدم و بغلش کردم.

- ممنون از تعریف عزیزم.

از بغلم جدا شد.

- تعریف نبود حقیقت رو گفتم.

- ممنون.

ایزابل با خنده جلو اومد و جولیا رو بغل کرد.

- از دست تو جولیا کی می خوای بزرگ بشی دختر.

- زن عمو خودت خوب می دونی که من از این بزرگتر نمی شم و همیشه تو
این سن می مونم.

دختر خیلی بامزه ای بود، ازش خوشم اومد.

- خب سلنای عزیز و اما نفر آخر، توماس یکی از خویشاوندان دورمون و
دلباخته و نامزد آرورا.

توماس لبخندی زد.

- به جمع ما خوش اومدی.

- ممنون.

- خب دیگه همه رو می شناسی، کاترینا برو نوشیدنی بیار تا به مناسبت این آشنایی همه بنوشیم.

کاترینا رفت و با یک بطری که محتویاتش قرمز بود و چندتا جام برگشت، روی میز وسط سالن گذاشتشون و شروع کرد به ریختن؛ همه جامی برداشتن، ایزابل جامی رو به سمتم گرفت.

- بیا عزیزم.

- ممنون اما من مشروب نمی خورم.

لبخندی زد.

- عزیزم این مشروب نیست یک نوشیدنی دست ساز خونگیه، بگیرش مطمئنم خوشت می یاد.

جام رو از دستش گرفتم؛ ایزابل جامش رو بالا برد و همه به تبعیت از اون همین کار رو انجام دادن.

- می نوشیم به افتخار عضو جدید خانواده من و برای خوش آمدگویی به اون، امیدواریم که کنار ما خوب و خوشحال زندگی کنه.

همشون جامهاشون رو بالا آوردن و به هم زدن و یک صدا گفتن سلنا خوش اومدی به خانواده؛ من هم به نشونه احترام جامم رو به اونها زدم و همه مشغول خوردن شدیم. داشتم نوشیدنی رو مزه مزه می کردم که یاد حرفهای ایزابل افتادم؛ عضو جدید خانواده، خوشحال زندگی کردن کنار شون؛ اینا چی می گن؟ من که خودم خانواده دارم؟

- صبر کنین.

همه برگشتن و بهم نگاه کردن.

- شما گفتین من عضو جدیده خانواده شما هستم؟ باید کنار شما زندگی کنم؟
ایزابیل سرش رو تکون داد.

- بله عزیزم درسته.

- اما، اما من خودم خانواده دارم، به زودی پیش اونها برمی گردم. من اینجا نمی مونم، من یکی از شماها نیستم.

ایزابیل به سمت سم برگشت.

- سم بهش نگفتی که نمی تونه برگرده و باید اینجا بمونه.

- چی نمی تونم برگردم؟ باید اینجا بمونم؟ چرا؟ شماها من رو دزدیدین؟ چرا نمی زارین برم؟

ایزابیل سمتم اومدو بازوم رو گرفت.

- نه عزیزم اشتباه می کنی اینطور که تو می گی نیست.

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم.

- به من دست زن، چرا؟ چرا من نمی تونم برم؟

جیغ زدم.

- چرا؟

سم سمتم اومد.

- سلنا لطفا آروم باش تا من برات دلایلش رو توضیح بدم.

- من آرومم بگو لطفا.

- بیا بریم توی اتاقت اونجا برات می گم.

- سم انقدر من رو بازی نده همین جا و همین حالا همه چیز رو بهم می گی.

- خيله خب پس بيا بشين.
- نمى خوام همين طور راحتم.
- سم كلافه پوفى كشيد و بهم نگاه كرد.
- باشه؛ تو خودت خوب مى دونى كه اونهايى كه اون بلاهارو سرت آوردن آدمهاى عادى نبودن، اونها لايقن بودن يعنى گرگهاى انسان نما؛ مى دونى كه قصدشون كشتن تو بود و بس، الان هم نمى دونن كه تو زنده اى و اينجايى و گرنه براى كشتن حتما مى يان.
- مكى كردو بهم نگاه كرد.
- براى همين نمى تونى برى پيش خانوادت.
- پوزخندى زدم.
- فكر كردى برام مهمه كه اونها مى خوان چه بلايى سرم بيارن، من پيش خانوادم برمى گردم.
- نمى تونى برى سلىن، نه بخاطر خودت بلكه بخاطر خانوادت.
- سوالى نگاهش كردم.
- خانوادم؟
- آره؛ چون اگه تو برگردى اونها براى كشتن تو مى يان و اينبار نه تنها خودت بلكه همه خانوادت رو همراهت نابود مى كنن؛ تو كه نمى خواى بلايى كه سر سارا اومد سر بقيه عزيزانت هم بپاى؟ مى خواى؟
- با به ياد آوردن بلايى كه اون وحشيتها سر سارا آوردن اشكهام شروع به ريختن كردن.

ایزابل دستی روی گونم کشید. دو ستش داشت، آرامش می گرفتم ازش اما هر چیم که بود نمی تونسست جای مادرم رو بگیره، آغوش اون چیز دیگه ای بود.

- برو عزیزم.

- ممنون.

- سلن صبر کن من هم باهات می یام.

سمتش چرخیدم.

- نه کاترینا ممنون، می خوام کمی تنها باشم.

- اما...

ایزابل حرفش رو قطع کرد.

- کاترینا سلن درست می گه بزار بره اون باید استراحت کنه.

نگاهی بهش انداختم و چشمهام رو به نشونه تشکر بازو بسته کردم. سمت اتاقم راه افتادم، به اتاقم که رسیدم در رو پشت سرم بستم و قفلش کردم؛ به محض بستن در اشکهام روی گونه هام سرازیر شد. خودم رو روی تخت انداختم، سرم رو توی بالشتم فرو کردم و تا تونسستم جیغ زدم و فریاد کشیدم.

اشکم ریختم واسه غریبیم.

اشک ریختم واسه دل تنگیم.

اشک ریختم واسه تنهاییم.

اشک ریختم واسه بلاهایی که سرم اومده بود.

اشک ریختم واسه آینده ای که معلوم نبود درش چی انتظارم رو می کشید.

اشک ریختم و ضجه زدم واسه خیلی چیزهای دیگه.

انقدر گریه کردم که تو همون حالت خوابم برد.

چشمهام رو که باز کردم اتاق تاریک تاریک بود، فهمیدم شب شده. چشمی تو اتاق چرخوندم؛ توی اون تاریکی سایه ای نظرم رو جلب کرد، شبیه آدم بود. کمی چشمهام رو مالیدم تا دیدم بهتر بشه، دوباره به اون سایه نگاه کردم؛ اون، اون واقعا یه آدم بود که روی صندلی نشسته بود. فقط برق چشمهاش بود که توی اون تاریکی مشخص بود، داشت به من نگاه می کرد؛ این چشمها، این چشمهارو من قبلا دیدم؛ خود شه، آره خود شه همونی که صبح روی درخت بود. خیلی ترسیده بودم؛ خواستم سمت در فرار کنم و از اتاق خارج بشم اما جایی که اون بود فاصلش خیلی با در کمتر بود تا جایی که من بودم، پس حتما من رو می گرفت. نمی دونستم چیکار باید کنم حتی جرات حرکت کردنم نداشتم؛ همونطور داشتم بهش نگاه می کردم، اون هم حرکتی نمی کردو نشسته بودو فقط بهم نگاه می کرد. پس چرا حرکتی نمی کرد؟ اگه می خواست من رو بکشه چرا معتدل بود؟ باید دلیلش رو می فهمیدم؛ تکونی به خودم دادم و با ترس گفتم:

- تو... تو کی... هستی؟ چی... از من می خوای؟

چیزی نگفت و همونطور داشت نگاهم می کرد. هر لحظه ترسم بیشتر می شد، باید یه کاری می کردم. تو یک تصمیم آنی شروع کردم جیغ زدن و کمک خواستن، دیدم که سایه از جاش بلند شدو به طرف او آمد. همون لحظه در اتاق به صدا در او آمد، نگاهم رو برای لحظه ای به در انداختم و دوباره به سایه نگاه کردم، اما نبود؛ همه جای اتاق و سریع از نظر گذروندن، نبود که نبود انگار

غیب شده بود. مات و مبهوت دا شتم به جای خالیش نگاه می کردم؛ صدای بلندی که اومد من رو به خودم آورد، سم در رو شکونده بود و وارد اتاق شده بود. بلافاصله پشت سرش همه توی اتاق اومدن؛ چراغ که روشن شد از برخورد نور چشمهام رو بستم، وقتی که باز کردم دیدم همه دوره تخته حلقه زدن. از تعجب چشمم گرد شد، مگه من چقدر چشمهام بسته بود که اینها با این سرعت دورم جمع شدن؛ همونطور متعجب داشتم نگاهشون می کردم که ایزابل کنارم نشست.

- خوبی عزیزم؟ چیزیت شده؟ چرا جیغ می زدی؟

با سوالهایش یاد سایه توی اتاق افتادم و سریع همه چیز رو برا شون تعریف کردم، هم ماجرای صبح و هم الان رو؛ ایزابل دستی به صورتم کشید.

- چیزی نیست عزیزم، این اواخر ذهنت خیلی آشوبته بوده حتما به نظرت رسیده.

- نه، نه این یه خیال یا توهم نبود، من مطمئنم که دیدمش.

کاترینا دستش رو روی شونم گذاشت و خودش رو به جلو خم کرد.

- اگه تو درست می گی پس باید توی اتاقت باشه دیگه مگه نه؟

با حالت گنگی نگاهش کردم تا منظورش رو واضحتر بگه که متوجه شد.

- تو اتاقت توی طبقه سوم عمارته، به غیر از این در و اون پنجره ها هم راه ورود یا خروجی نداره، درسته؟

- خب آره.

- خب تو می گی اون غریبه وقتی که ما در زدیم توی اتاقت بوده پس از در اتاق که نمی تونه خارج شده باشه چون ما پشتش بودیم، پنجره ها هم که فاصلش

تا پایین خیلپه و امکان نداره از اونجا رفته باشه، پس باید الان تو اتاقت باشه
دیگه هوم؟

بعد از این حرفش شروع کرد تمام اتاق رو زیر و رو کردن ولی چیزی پیدا
نکرد.

- دیدی سلنا چیزی توی اتاقت نیست، پس حتما قبل از اینکه بیدار بشی
خواب دیدی و چون نزدیک بیدار شدنت بوده فکر می کنی واقعیت داشته.

- نه من خواب ندیدم، اصلا حتی اگه الان خواب دیده باشم پس صبح چی؟
اون رو که دیگه خواب ندیدم اون موقع بیدار بیدار بودم.

- آها این هم یک دلیل خوب واسه خوابت، تو امروز همش به اون فکر کردی
و وقتی که خوابیدی خوابش رو دیدی؛ صبح هم حتما خیالاتی شدی وگرنه
کدوم آدمی می تونه بره روی درخت.

با حالت دلخوری نگاهش کردم.

- اما من مطمئنم که اشتباه نمی کنم، درضمن من نه خلم نه دیوونه.

نگاهی به همشون انداختم، چهره بعضیهاشون نگران بود و چهره بقیه بی
تفاوتی رو فریاد می زد. اما سم، سم روبروی صندلی که اون سایه روش نشسته
بود ایستاده بود وچهرش به شدت در هم بود، معلوم بود چیزی ذهنش رو
درگیر کرده که اصلا خوشش نمی یاد.

- سم؟

برگشت و بهم نگاه کرد.

- چیزی شده؟

- نه.

- مطمئنی؟

- آره، چطور مگه؟

- آخه به نظر می یاد اتفاقی افتاده که ناراحتت کرده.

- نه اینطور نیست، همه چیز مرتبه.

- اما...

- کافیه دیگه هر روز یک ماجرای جدید درست می کنی، خسته نشدی از بس ادا در آوردی و همه رو مسخره خودت کردی؟ کی می خوای این کارهات رو تموم کنی هان؟ ما اینجا بیکار نیستیم که تو هر روز یک برنامه جدید برامون داری و باید به تو و مشکلاتت رسیدگی کنیم.

نگاهم رو به چشموهای پر از کینش دوختم؛ نمی دونم این همه دشمنیش با من برای چی، من که کاری نکردم و باهاش کاری ندارم پس چرا تا این حد از من بدش می یاد. هر چیم که بود اما حرف جنیفر درست بود، من نباید این همه برای اونها دردرس درست کنم، باید روی پای خودم بایستم و محکم باشم چون دیگه کسی نیست که بتونم بهش تکیه کنم. باید خودم باشم و خودم، فقط و فقط خودم.

سرم رو پایین انداختم.

- جنیفر درست می گه من باعث درد سر شما شدم و بخاطر این باید من رو ببخشید، از همتون ممنونم برای این مدتی که حالم بد بود و شما ازم مراقبت

کردین؛ قول می دم از این به بعد کاری نکنم که شماهارو توی درد سر بندازم، قول می دم.

ایزابل دستم رو بین دستهایش گرفت و فشرد.

- این چه حرفیه عزیزم تو دیگه جزیی از ماهستی پس هیچ زحمتی نیست، توی خانواده هر وقت که مشکلی پیش بیاد همه باید کمک کنن تا برطرف بشه برای هر کدام از اعضا که می خواد باشه، پس دیگه این حرف رو زن، باشه؟ - باشه.

چند روزی بود که دوباره تو لاک خودم بودم و فقط مثل روح سرگردان توی عمارت و محوطه چرخ می زدم و فکر می کردم. خیلی باخودم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که باید محکم باشم و روی پای خودم بایستم، باید احساسات رو کنار بزارم، باید سنگ بشم، بی روح و سخت، باید انتقامم رو بگیرم، انتقام سارا، انتقام نیکولاس. وقتی نمی تونم خانوادم رو ببینم و پیششون باشم زنده بودم فائده ای نداره، اما به یک دلیل می مونم اون هم گرفتن انتقام هست حتی اگه به قیمت زندگیم تموم بشه. توی اتاقم نشسته بودم و فکر می کردم و نقشه می کشیدم برای انتقام گرفتن اما هرچی بیشتر فکر می کردم بیشتر به بن بست می خوردم؛ من حریف اونها نمی شدم، اونها قوی بودن و من در برابرشون از مورچه هم کمتر بودم. کلافه شده بودم و سرم داشت از درد می ترکید؛ د ستی به گردنم کشیدم که د ستم به گردنم خورد، گردنبندی که عکس پدر و مادرم توش بود. از گردنم درش آوردم و بازش کردم، د یدن

صورت‌های خندونشون آروم می کرد، فقط خدا می دونه که چقدر دلم برای دیدن دوبارشون پر می کشه. از وقتی که یادم هست این گردنبند همیشه باهام بوده و هروقت احساس ترس یا دلتنگی می کردم توی مشت می گرفتمش و بعدش بازش می کردم و با دیدن عکسها آروم می شدم. اشک چشمهام رو کنار زدم و انگشتم رو روی عکسها کشیدم و ب*و*سیدمشون؛ یکم دیگه نگاهشون کردم خواستم گردنبند رو ببندم که عکس بابا از توش افتاد، برش داشتم و خواستم بزارمش سر جاش که چیزی تو جهم رو جلب کرد. روی گردنبندم جایی که عکس بابا بود اشکال عجیبی کنده کاری شده بود، تا جایی که یادم هست همچین چیزی توی گردنبند ندیده بودم. عکس مامان رو هم از جاش در آوردم که دیدم پشت اون هم کنده کاری شد. اینها چیه دیگه؟ داشتم به گردنبند نگاه می کردم که در زده شد و بعدش کاترینا، آرورا و جولیا وارد اتاق شدن و هر سه با هم سلام بلندی دادن و اومدن کنارم روی تخت نشستن؛ این کار هر روز شون شده بود بیان اینجا بشینن و چرت و پرت بگن که مثلا من رو از این وضعیت در بیارن اما نمی دونستن که حال من با این چیزها خوب نمی شه و هر روز فقط خشکتر و سردتر از قبل می شم. جولیا گردنبند رو ازم گرفت و نگاهش کرد.

- پدرو مادرتن؟

سرم رو به علامت مثبت تکان دادم.

- تو خیلی شبیه مادرتی، خیلی مهربون به نظر می یاد.

آرورا گردنبندو گرفت و نگاهی به عکسها انداخت.

- آره خیلی به مادرت شباهت داری.

گردنبند رو سمت کاترینا گرفت.

- بیا ببین کاترینا.

کاترینا با بیخیالی در حالی که با ناخونهاش ور می رفت گفت:

- من قبلا دیدمشون.

با تعجب نگاهش کردم.

- تو کی گردنبند من رو دیدی؟

- اون روزهای اولی که بیهوش بودی.

با این حرفش یهو به نقطه جوش رسیدم، عصبی از جام بلند شدم و روبروش ایستادم.

- تو حق نداشتی بهش دست بزنی، با اجازه کی برش داشتی هان؟

از عصبانیت و صدای بلندم هر سه تعجب کرده بودن و داشتن با بهت نگاهم می کردن، از صدام حتی خودم هم تعجب کرده بودم تا حالا انقدر صدام بلند نشده بود؛ کمی که گذشت به خودشون اومدن.

- ببخشید سلنا اما تو بیهوش بودی و من هم مجبور بودم برش دارم.

- چرا؟

- سم گفت یه چیزی رو که همراهت هست رو براش ببرم، من هم گردنبندت رو بردم.

- چرا؟

- برای طلسم محافظ.

با تعجب پرسیدم.

- طلسم محافظ؟

- آره چون تو با گرگینه ها درگیر شده بودی و اینکه اینجا جنگله و پراز خطر، این طلسم می تونه تا حدودی ازت محافظت کنه و نباید اصلا از خودت دورش کنی، هیچوقت.

- پس اون کنده کاری های توی گردنبند طلسمه؟

- آره. من رو ببخش سلنا، باید بهت می گفتم اما یادم رفته بود؛ فکر نمی کردم انقدر ناراحت بشی، من رو می بخشی؟

کمی نگاهش کردم؛ تا حالا این شکلی ندیده بودمش انقدر مظلوم شده بود که خندم گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم تا نخندم.

- عیبی نداره اما دیگه نمی خوام چنین چیزی پیش بیاد،

حالا این طلسم کار کی هست؟

- الکس.

- الکس؟ مگه جادوگره؟

- نه اما یه چیزهایی از طلسم و این جور چیزها می دونه.

- آها.

رفتم کنارشون نشستم؛ گردنبندم رو از دست آرورا گرفتم و به گردنم انداختم و دستی روش کشیدم.

- خیلی قشنگه عزیزم.

نگاهش رو توی چشمهام دوخت.

- دلت براشون تنگ شده؟

- جوابی بهش ندادم و سعی کردم اشکی رو که می خواد توی چشمهام بیاد رو پس بزنم، من باید محکم باشم و نزارم کسی از احساسم باخبر بشه.
- نمی خواد خودت رو اذیت کنی.
- سرش رو بالا گرفت و آهی کشید.
- می دونم که چه حسی داری، من هم دلم برای پدر و مادرم تنگ شده، خیلی هم تنگ شده اما من هم نمی تونم برم و ببینمشون.
- چرا؟ توهم نباید بری پیششون؟
- لبخند تلخی زد؛ به جاش جولیا جوابم رو داد.
- نه ما حتی اگه بخوایم هم نمی تونیم بریم، چون اونها مردن، خیلی وقته که مردن.
- نگاهم رو به جولیا انداختم؛ چقدر احمق بودم که فکر می کردم اینها خوشن و فقط من هم که اینجا درد و مشکل دارم. کمی در سکوت گذشت و هر کسی توی خودش بود. جولیا اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و با خنده ستمم چرخید.
- ولی دختر عجب دادی زدی ها.
- آرورا سرش رو در تایید حرفش تکون داد.
- آره خیلی بلند بود، خوبه که کسی توی عمارت نیست وگرنه الان همه اینجا جمع شده بودن.
- کسی نیست؟
- نه.

- کجا رفتن؟

- والریا، الکس و ایزابل رفتن شهر یکم خرید کنن؛ کلارک و توماس هم رفتن جنگل، سم و جنیفر هم نمی دونم.

- آها، راستی یه سوالی رو چند وقته می خوام ازتون بپرسم اما یادم می ره.

- خب حالا بپرس.

- شماها چرا اصلا غذا نمی خورین؟

به طور واضحی هر سه شون از سوالم جا خوردن و معلوم بود هول شدن؛ جولیا تک خنده ای کرد.

- کی گفته ما غذا نمی خوریم؟ مگه آدم بدون غذا خوردنم زنده می مونه؟

- آخه من تا حالا ندیدم غذا بخورین، برای من هم غذا خیلی کم می یارین بعضی وقتها هم اصلا نمی یارین فقط اون دارو رو هر روز و سر وقت والریا می یاره اتاقم.

- چرا ما غذا می خوریم اما خب چون تو توی اتاق هستی تا حالا ندیدی، ماهم خیلی کم پیش می یاد که سر یک میز بشینیم و معمولاً هر کسی توی اتاق خودش غذاش رو می خوره.

با اینکه جوابهاشون اصلاً قانعم نکرده بود اما دیگه چیزی نگفتم و ساکت شدم. یکی دو ساعتی رو توی اتاقم بودن و حرف می زدن اما نمی دونم کاترینا چرا برعکس همیشه ساکت بود و چیزی نمی گفت فقط همش به من نگاه می کرد و وقتی که من نگاهش می کردم روش رو برمی گردوند، نمی دونم شاید بخاطر رفتاری که باهاش داشتم ازم ناراحت شده، بعداً حتماً باید از دلش دربارم. بعد از رفتن بچه ها به محوطه رفتم و قدم زدم؛ روی یکی از تپه ها

نشستم و به عمارت نگاه کردم، به نظر من بهش می گفتن قصر خیلی بهتر بود، قصر سفید. هوا کم کم داشت رو به تاریکی می رفت، پا شدم و راه اومده رو برگشتم و دوباره به اتاقم رفتم؛ روی تخت دراز کشیدم و خیلی طول نکشید که خوابم برد.

(راوی)

چند روزی بود که سم آروم و قرار نداشت؛ بعد از اون حرفهایی که سلنا زده بود و حس و بوی آشنایی که توی اتاق سلنا احساس کرده بود او ضاعش بهم ریخته بود. می دونست بو، بوی تن و عطریک فرد آشنا ست، یکی که خیلی بهش نزدیک بوده اما اون چرا باید سلنارو زیر نظر داشته باشه و توی اتاقش بره؟ چرا؟ از فکرهای مختلفی که توی سرش می اومد داشت دیوونه می شد، اصلا دوست نداشت دوباره کسی رو که دوستش داره رو مثل عشق اولش از دست بده، اون هم بخاطر همون آدم؛ دستش رو توی موهاش کرد و کلافه نفسش رو بیرون فرستاد.

- بالاخره می فهمم که چی توی سرت می گذره، نمی زارم این یکی رو هم ازم بگیری جیسون.

سرش رو بالا گرفت و به آسمون نگاه کرد، هوا کاملاً تاریک شده بود، باید دیگه برمی گشت، راه عمارت رو درپیش گرفت. به عمارت که رسید به محض

اینکه پاش رو از در ورودی داخل گذاشت دستش از پشت کشیده شد؛ به عقب که برگشت کاترینارو مقابل خودش دید، نگاه متعجبی بهش انداخت.

- چیزی شده کاترینا؟

- سم باید باهات حرف بزنم.

- می شه لطفا بزاری برای بعد، الان خیلی خسته هستم.

- می دونی چند ساعته که اینجا منتظرتم؛ باید همین الان باهات حرف بزنم، موضوع مهمیه.

- خيله خب بگو.

- اینجا نه بیا بریم اتاق من.

به اتاق کاترینا رفتن، سم روی کاناپه نشست و چشمهایش رو روی هم گذاشت.

- خب می شنوم.

- سم موضوع خیلی مهمه لطفا جدی باش و خوب گوش کن، در مورد سلناست.

با اومدن اسم سلنا سم صاف سر جاش نشست و با عجله گفت:

- کاترینا می گی چی شده یا نه؟

- سم ما باید به سلنا همه چیز رو بگیم، اون روز به روز داره قدرتش بیشتر می

شه اگه الان ندونه و واسه کنترل کردنش اقدام نکنه بعدا دیگه نمی شه کنترلش کرد و خطرناک می شه.

- تو از کجا اینهارو فهمیدی؟

- من هر روز پیش اون هستم و همه رفتارهایش رو می بینم، امروز چنان جیغی کشید که اگه آدم عادی می شنید حتما گوشهایش کر می شد؛ اون هر روز داره سخت ترو سردتر از روز قبل می شه، داره سعی می کنه قلب و احساساتش رو ندیده بگیره.

مکشی کرد.

- می دونی این یعنی چی؟ یعنی فاجعه، اگه این کار رو بکنه و قدرتش کامل بشه تبدیل به موجودی می شه که فقط به خودش اهمیت می ده و برای رسیدن به منافعش هر کاری حاضره بکنه و هر کسی رو زیر پا بزاره، می شه یک هیولا که تو ساختیش؛ باید بهش بگی سم، باید کمکش کنیم که کنترلش کنه. سم عصبی از جاش بلند شد.

- نمی شه کاترینا نمی شه، الان وقتش نیست، اون الان آمادگیش رو نداره، نمی تونم بهش بگم.

- تا کی می خوای منتظر بمونی؟ از نظر تو کی وقتش می شه هان؟ ما وقت زیادی نداریم.

- نه، الان نه؛ الان نمی شه بهش گفت.

کاترینا با ناامیدی خودش رو روی تخت رها کرد.

- تو با این تعللت اون رو نابود می کنی سم.

کمی مکث کرد.

- خیلی زود نتیجه این تعللت رو می بینی سم، فقط امیدوارم جوری باشه که بشه جبراناش کرد؛ می تونی بری من دیگه حرفی ندارم.

سم از اتاق خارج شد و به سمت اتاق والریا راه افتاد، باید بهش می گفت که دوز نوشیدنی سلنارو کم کنه.

(سلنا)

صبح که از خواب بیدار شدم مثل هر روز لیوان داروم رو روی میز کنار تخت دیدم، برش داشتم و به لبم نزدیکش کردم، خواستم بخورمش که بین راه دستم متوقف شد؛ چرا بوش فرق داره؟ عمیقتر بو کشیدم، آره اون بوی همیشگی رو نمی داد. کمی ازش مزه کردم که دیدم مزش هم فرق کرده؛ این داروی همیشگی نبود، یعنی والریا بدون اینکه به من بگه تغییرش داده؟ عصبی از جام بلند شدم، لیوان رو برداشتم و سمت اتاق والریا راه افتادم؛ بدون اینکه در بزنم وارد اتاقش شدم، والریا پشت میز آرایشش نشسته بود و موهایش رو شونه می کرد، با دیدنم از جاش بلند شد و متعجب نگاهم کرد.

- چیزی شده سلنا؟

جلو رفتم و روبروش ایستادم، لیوان رو روی میز مقابلش کویدم.

- می شه بگی این چیه؟

نگاهی به لیوان انداخت.

- داروته عزیزم، اینکه سوال نداره.

- می دونم چیه اما این اون نیست، مثل همیشه نیست.

پشتش رو به من کرد و ادکلنش رو از روی میز برداشت، همونطور که مشغول

زدنش بود گفت:

- آره خب عوضش کردم.

- با اجازه چه کسی اینکار رو کردی؟ چرا من از تعویض داروم خبر ندارم؟
از توی آینه نگاهم کردو یک تای ابروش رو بالا انداخت.

- فکر نمی کنم لازم باشه برای کاری از تو اجازه بگیرم.

داشت لجم رو در می یاورد و هر لحظه بیشتر عصبانیم می کرد، دندونهام
رو از شدت خشم روی هم فشردم و از بین دندونهای کلید شدم غریدم:

- من همون قبلی رو می خوام، همین حالا برام می یاریش.

سمتم برگشت و دستهایش رو روی سینش قفل کرد و پوزخندی زد.

- من تشخیص می دم که تو باید چی بخوری، من. فهمیدی؟

با این حرفش به اوج رسیدم، احساس می کردم خون جلوی چشمهام رو
گرفته؛ تو حرکتی ناگهانی گلوش رو گرفتم و روی هوا بلندش کردم.

- تو چی گفتی؟ گفتی تو تشخیص می دی؟ گفتی تو تصمیم می گیری؟ اون
هم برای من؟ آره؟

والریا در حالی که روی هوا داشت دست و پا می زدو تقلا می کرد خودش
رو از دستم نجات بده، کلمات نامفهومی رو به زبون می یاورد.

- نمی شنوم چی می گی بلندتر بگو؛ زودباش دیگه چرا خفه شدی، زودباش
جوابم رو بده.

با صدای بلندی فریاد کشیدم.

- توبه چه حتی با من اینطور حرف می زنی، هان؟ فکر کردی کی هستی؟ که
تو تصمیم گیرنده ای. هان؟

رنگ لبهایش سیاه شده بودو کم تقلا کردنش داشت کم می شد.

- سلنا داری چیکار می کنی؟

به سمت در برگشتم که سم رو توی چارچوب در دیدم که با بهت و ناباوری داشت به من نگاه می کرد. همون موقع الکس وارد اتاق شد و با دیدن وضعیت موجود با داد اسم والریارو صدا زد و بعدش کلماتی رو گفت که دستهام شل شد و با سردرد وحشتناکی از هوش رفتم.

چشمهام رو باز کردم، سرم کمی درد می کرد، دستم رو روی سرم گذاشتم و توی جام نیم خیز شدم.

- بیدار شدی؟

سرم رو به سمت صدا چرخوندم.

- کاترینا تو اینجا چیکار می کنی؟

- منتظر بودم بیدار بشی.

- چرا؟

- باید برم و به سم خبر بدم که بهوش اومدی.

- بهوش اومدم؟ مگه من بیهوش بودم؟

بلند شدم و بدون اینکه جوابم رو بده از اتاق خارج شد.

این چی می گفت؟ چرا اینجوری برخورد کرد؟ یعنی هنوز از دستم ناراحته؟

سرم چرا انقدر درد می کنه؟ تو جام نشستم و سرم رو توی دستم گرفتم، کمی

بعد سم و کاترینا توی اتاق اومدن؛ سم اومد کنارم نشست و دستم رو گرفت.

- خوبی سلنا؟

- چرا می پرسی؟ چیزی شده؟
- الان فقط به من بگو حالت خوبه یا نه؟
- آره خوبم فقط کمی سرم درد می کنه.
- نمی دونی چقدر نگران بودم همش فکر می کردم دیگه بهوش نمی یای، اگه اینطور می شد خودم گردن اون الکس رو می شکستم.
- گیج شده بودم، سم همونطور داشت حرف می زدو کاترینا هم ایستاده بودو فقط نگاه می کرد.
- سم بس کن لطفا، می شه به من بگی اینجا چه خبره؟ این حرفها برای چیه؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟
- نگاهی بهم انداخت وبا تعجب گفت:
- یادت نمی یاد؟
- نه.
- جلو اومدو چونم رو توی دستش گرفت و چشمهام و همه جای صورتم رو با دقت نگاه کرد.
- حتما بخاطر اون ورد لعنتیه.
- دستش رو پس زدم و با کلافگی گفتم:
- وای سم ولم کن فقط بگو چی شده.
- کمی خودش رو عقب کشید.
- تو دو روزه که بیهوشی؛ اون روز صبح رفته بودی اتاق والریا، ما از صدای دادت اومدیم اونجا و اگه یکم دیرتر رسیده بودیم تو اون رو خفه کرده بودی.

همه چیز مثل فیلمی که روی دور تند باشه جلوی چشمهام اومد؛ باورم نمی شد، من چیکار کرده بودم؛

دستم رو بالا آوردم و نگاهشون کردم.

- من ... من چیکار کردم؟ من داشتم، من داشتم اون رو می کشتم.

اشک توی چشمهام جمع شد، سرم رو بالا آوردم و به سم نگاه کردم.

- من نمی خواستم اون کار رو بکنم، اون یک عمل کاملاً غیر ارادی بود،

انگار... انگار یک نفر دیگه جای من بود، اون خیلی من رو عصبانی کرد، نمی

دونم چی شد که کنترل رو از دست داد، من نمی خواستم بهش آسیبی بزنم،

من نمی...

- هیش آروم باش آروم دختر، می دونم.

دیگه اشکهام جاری شده بودن، بلند زیر گریه زدم.

- متاسفم، متاسفم، متاسفم.

- آروم باش سلنا.

کاترینا کنارم اومد و بغلم کرد.

- سلنا ما می دونیم که تو تقصیری نداشتی، می دونیم اون کارهایی که کردی

دست خودت نبوده.

از جام بلند شدم به سمت در اتاق رفتم.

- من باید والریا رو ببینم باید ببینمش.

سم جلوم رو گرفت.

- نه سلنا الان نمی تونی ببینیش.

- برو کنار سم من باید بدونم حالش چگونه؟

- خواستم از کنارش رد بشم که دستهام رو گرفت.
- سلنا الان نمی تونی بری.
- گریم شدت گرفته بودو به حق حق افتاده بودم.
- حالش خوب نیست مگه نه؟
- نه عزیزم حالش خوبه، خوبه.
- داری دروغ می گی، اگه اینجوریه پس بزار برم.
- داشتم تقلا می کردم و ازش خواهش می کردم که ولم کنه و بزاره برم.
- بس کن سلنا نباید بری الکس خیلی عصبانیه.
- آروم گرفتم.
- حق داره من به همسرش آسیب زدم، اون حق داره، حتی اگه بخواد من رو بکشه هم حقمه.
- پاهام شل شدو خواستم روی زمین بیوفتم که سم نگهم داشت و کمکم کرد که روی تخت دراز بکشم، توی خودم مچاله شدم و تا تونستم گریه کردم.

(راوی)

سلنا از اتفاقی که افتاده بود بی نهایت ناراحت بودو از کاری که کرده بود احساس شرمندگی می کرد، اون تمام اتفاقاتی که بین خودش و والریا داده بود رو برای سم تعریف کرد و وقتی که دید سم اجازه رفتن پیش اونهارو بهش نمی ده ازش خواست تا از طرفش ازشون عذرخواهی کنه. والریا بعد از چند روز از بستر بلند شدو حالش مثل روز اول خوب شد؛ الکس خیلی از سلنا

عصبانی بود اما با شنیدن جریان از سم و ماجرای اتفاق افتاده بین والریا و سلنا و حرفهایی که بین شون زده شده بود خشمش فروکش کرد و والریا رو هم توی این اتفاق به همون اندازه مقصر دید و سلنا رو بخشید. دیگران هم بعضیها حق رو به سلنا دادن و بعضی هم به والریا؛ زنگهای خطر برای کاترینا به صدا در اومده بود و نگرانش برای سلنا روز به روز بیشتر می شد، اما کاری نمی تونست بکنه جز صبر کردن و منتظر آینده نامعلوم بودن. سلنا بیشتر از قبل گوشه گیر و منزوی شده بود و دیگه با هیچ کس صحبت نمی کرد، فقط وقتی که دلش می گرفت به محوطه می رفت و اونجا قدم می زد و تمام سعیش رو می کرد که با کسی روبرو نشه.

(سلنا)

توی باغ قدم می زدم و به همه چیز فکر می کردم، حالم اصلا خوب نبود، انگار چیزی توی وجودم بود که نمی شناختمش.

بعد از قضیه والریا همش فکر می کنم که اگه با کسی حرف بزنم بهش آسیب می زنه واسه همین از همه دوری می کنم و تنهایی رو ترجیح می دم. نمی فهمم منی که اونقدر احساساتی و آروم بودم چرا الان با کوچکترین چیزی عصبانی می شم؟ چرا اونقدر بر خاشاکر شدم؟ درسته که توی این مدت خیلی صدمه دیدم اما باز هم این وضعیتم طبیعی نبود، احساس می کنم دیگه خودم نیستم. آهی کشیدم، چشم از زمین برداشتم و سرم رو بلند کردم.

- وای من کی اومدم اینجا؟

اونقدر ذهنم درگیر بود که اصلاً نفهمیده بودم کجا اومدم و از منطقه ممنوعه سر در آورده بودم؛ خواستم برگردم اما حس کنجکاویم قلقلکم داد و مانعم شد.

- خب فقط یک سرکی می کشم و سریع برمی گردم. اگه کسی بفهمه چی؟ نه بابا کی می خواد بفهمه، اینجا که کسی نمی یاد. اگه اون موجودی که کاترینا گفت بگیرتم چی؟ حالا از کجا معلوم که اون راست گفته باشه و واقعا همچین کسی وجود داشته باشه؟

با خودم درگیر بودم، بین دوراهی رفتن و برگشتن مونده بودم؛ دوباره خواستم برگردم اما نتوانستم.

- خب فقط یک کوچولو جلو می رم، باید حواسم رو جمع کنم، اگه الان برگردم بعدا از کنجکاوی می میرم؛ بیخیال هر چه بادا باد.

به جلو حرکت کردم؛ تراکم درختها اینجا خیلی زیاد بود، هر چی جلوتر می رفتم بیشتر به هم نزدیک بودن و همین باعث شده بود هرچی جلوتر می رم تاریکتر بشه. ترسیده بودم اما نمی خواستم از تصمیمی که گرفتم هم برگردم؛ اطرافم رو نگاه می کردم که یک قسمتی که انگار درختهاش کمتر بود توجهم رو جلب کردو به اون سمت رفتم. از تعجب ذهنم باز مونده بود، چیزی که جلوم می دیدم رو باور نمی کردم.

- وای خدای من اینجا بهشته؟

خیلی قشنگ بود؛ وسط اون همه درخت اندازه دایره بزرگی خالی بود و فقط یک درخت که خیلی بزرگ بود وسط محوطش قرار داشت، با چند تا درخت

دیگه که پراکنده اونجا بودن؛ یک برکه کوچیک، یک عالمه گل‌های رنگارنگ و خوشگل، با یک کلبه چوبی و سطش. ذوق زده دویدم سمت گلها و بو شون کردم، چه عطری داشتن آدم رو مست می کرد. سمت برکه رفتم، کفشهام رو در آوردم و پاهام رو توی آب فرو کردم، از خنکیش انگار روحم تازه شد. پاهام رو توی آب تکون دادم و شروع کردم بلند بلند خندیدن؛ تمام جونم خیس شده بود و داشتم یخ می زدم، از توی آب بیرون اومدم و به جایی که نور خورشید مستقیم به اونجا می خورد رفتم و دراز کشیدم. اینجا خیلی زیبا بود، چشمهام رو بستم و ذهنم رو از همه چیز خالی کردم و عطر گلهارو به ریه هام کشیدم؛ خیلی وقت بود که همچین آرامشی نداشتم. یهو چیزی به ذهنم اومد، کی اینجا رو درست کرده؟ اون کلبه ماله کیه؟ یک لحظه یاد حرفهای کاترینا افتادم و سریع از جام بلند شدم، یعنی اینجا ماله اون آدمه؟ نه بابا فکر نکنم، اون کسی که اون گفت باید خیلی خشن باشه پس اصلا به روحیاتش نمی خوره همچین جایی زندگی کنه. ذهنم پر از علامت سوال شده بود که فقط یک راه برای پیدا کردن جوابشون بود؛ کلبه. به سمت کلبه حرکت کردم و از پله ها بالا رفتم، روبروی در ایستادم و با ترس و استرس بازش کردم، خواستم برم داخل که صدایی از پشت سرم شنیدم؛ سریع به عقب برگشتم اما چیزی نبود، کمی نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم چیزی نیست روم رو سمت کلبه برگردوندم.

- هین.

از ترس زبونم بند اومده بود، حتی قدرت تکون خوردنم نداشتم؛ یک پسر که از دهنش داشت خون می چکید روبروم جلوی در ورودی ایستاده بود.

- کسی بهت نگفته که نباید اینجا بیای؟

خشک شده و با ترس داشتم نگاهش می کردم، وقتی دید جوابش رو نمی دم قدمی جلو اومد که غیر ارادی یه قدم به عقب برداشتم؛ با این حرکتی نیشخندی زد و یهو ستمم پرید.

- هوه.

تازه به خودم اومدم و فهمیدم که باید فرار کنم؛ جیغ بلندی کشیدم و شروع به دویدن کردم، انقدر تر سیده بودم که قلبم می خواست از سینم بیرون بزنه. در حال فرار بودم که گردنبندم به شاخه درختی گیر کردو پاره شد، خواستم بایستم و برش دارم اما دیدم نه نمی شه الان فقط باید فرار کنم و سرعتم رو بیشتر کردم. چند قدم که برداشتم یک آن احساس کردم پوستم داره آتیش می گیره، ایستادم و به دستهام نگاه کردم؛ ازشون دود بلند می شد و پوستم درحال جمع شدن بود. من داشتم می سوختم و هر لحظه سوزشش بیشتر می شد؛ از شدت درد زانو هام تا شدن و روی زمین افتادم، جیغ می کشیدم و روی زمین قلت می زدم. یک لحظه فقط دیدم اون پسر با یه پتو توی دستش بالا سرم و اومدو پتو رو روم انداخت، بلندم کردو به سرعت من رو زیر درخت برد. سرش رو خم کردو نگاهم کرد.

- سلنا حالت خوبه؟

اسمم رو گفت؟ اون اسمم رو می دونست اما از کجا؟ فقط تونستم تو چشمه اش برای چند لحظه نگاه کنم و بعدش از شدت سوزش و دردی که داشتم از هوش رفتم.

چشمهام بسته بود و فقط صداها می شنیدم؛ کمی بعد صداها واضح شد.

- همش تقصیر تو هستش، تو اون رو به اینجا آوردی.

- بین سم دارم بهت می گم من کاری نکردم، اون خودش اینجا اومده بود.

- جیسون فکر کردی من خبر ندارم و نمی دونم که همش تعقیبش می کنی و اون رو زیر نظر داری.

- دیگه داری مزخرف می گی.

- یعنی می خوای بگی اون فرد روی درخت و اون کسی که توی اتاق سلنا بود تو نبودی.

- بین خودت خوب می دونی که من صبرم خیلی کمه پس بهتره تمومش کنی چون دیگه داری عصبیم می کنی.

- اتفاقا من هم خیلی دوست دارم عصبانی بشی و بهونه ای دستم بدی که سرت رو از تنت جدا کنم.

- مطمئنی که اگه درگیر بشیم سر من هستش که می ره نه تو؟ مثل اینکه یادت رفته داداش کوچولو که من از تو خیلی قویترم.

- بس کنین با هر دوتونم، تمومش کنین دیگه.

- اما مادر.

- سم نشیدی چی گفتم، تمومش کن پسر من سلنا هر لحظه ممکنه بهوش بیاد؛ با توهم هستم جیسون.

- مادر فکرکنم یادت رفته که من هم پسرتم.

- نه يادم نرفته پسری داشتم که قوانینمون رو زیر پا گذاشت و مارو شرمنده کرد.

- بس کنین مادر چقدر دیگه می خواین من رو به خاطر گ*ن*ا*هی که مرتکب نشدم مجازات کنین، این همه سال تبعید بودم بس نبود؟ پدر که مرد برگشتم و گفتم شما مادرم هستین حتما من رو باور می کنین اما دیدم نه شما مجازات سخت تری برام در نظر گرفتین؛ من رو محکوم کردین توی کلبه ای بمونم که عشقم رو اونجا از دست دادم. بسه مادر بسه، چرا من رو باور نمی کنین؟ اینها از چی حرف می زنن؟ تکونی به خودم دادم و چشمهام رو باز کردم که چشمهای نگران آرورا رو مقابلم دیدم، وقتی چشمهای باز رو دید با خوشحالی رو به بقیه گفت:

- بیاین، بیاین بهوش اومد.

همه دور تخت جمع شدن؛ تک تکشون رو از نظر گذروندم، همه بودن جز یک نفر، چشمهام دنبال کسی می گشت که بین اینها نبود. دیدمش تکیه داده بود دیوار و من رو نگاه می کرد؛ چه برقی داشت چشمهاش، برقی که برام آشنا بود، دیگه مطمئنم که این چشمهارو می شناسم، آره این همون فردی هست که توی اتاقم بود، اما چرا دیگه ازش نمی ترسم، چرا؟ غرق چشمهای دریایش شده بودم، چشمهایی که الان طوفانی و عصبی بود؛ همونطور داشتم نگاهش می کردم و اون هم نگاهش به من بود، چشمهامون قفل هم شده بود و نمی

تونستم چشم ازش بردارم. با او مدن کسی توی مسیر دیدم به خودم او مدن، سم بود که بینمون ایستاده بود و با اخم نگاهم می کرد.

- خوبی عزیزم.

روم رو برگردوندم و به ایزابل نگاه کردم. خوب بودم؟ دستهام رو بالا آوردم و نگاهشون کردم، اثری از سوختگی ها روی دستم نبود؛ از جام بلند شدم به جاهای دیگه بدنم نگاه کردم، همه جام سالم بود.

- چه اتفاقی برای من افتاده؟ چرا اونجوری شدم؟ من... من داشتم می سوختم؛ تمام پوستم سوخته بود اما الان هیچ اثری از شون نیست. چرا یهو اونجوری شدم؟ چرا پس الان نیستن؟ من دیوونه شدم؟ توهم گرفتم؟ چه بلایی سرم اومده؟

سرم رو بلند کردم و بهشون نگاه کردم.

- شماها نمی دونین من چرا اینجوری شدم؟

همه ساکت بودن و فقط نگاهم می کردن؛ زانوهام رو بغل کردم و خودم و گهواره وار تکون دادم، اشکهام خود به خود پایین می اومدن.

- این من نیستم؛ دیگه خودم رو نمی شناسم؛ انگار یکی دیگه هستم؛ من چم شده؟ چرا اینجوری شدم؟ می خوام از اینجا برم؛ می خوام برم؛ کاش من هم مرده بودم، کاش من هم مرده بودم؛ می خوام بمیرم؛ این زندگی رو نمی خوام. بغض گلوم رو گرفته بود. ایزابل دستش رو دورم انداخت.

- آروم باش عزیزم چیزی نشده.

- چرا همتون فقط می گین آروم باش، چرا نمی گین چم شده هان؟ می گین چیزی نیست اما دروغ می گین، همتون دروغ می گین.

- باید بهش بگین.
- کاترینا ساکت شو.
- چرا سم؟ سلنا حقه که بدونه، فکر می کنی داری بهش لطف می کنی؟ نه
- با این کارت داری بدتر اون رو عذاب می دی، اون داره تغییراتش رو احساس
- می کنه اما نمی دونه چرا داره این جوری می شه؛ باید بهش بگیم تا بتونه
- خودش رو برای روبرو شدن باهاش و کنترل کردنش آماده کنه.
- سم عصبی غرید:
- خفه شو کاترینا.
- از جام بلند شدم.
- چی رو باید به من بگین هان؟ چه بلایی سرم آوردین؟
- چیزی نیست سلنا.
- رفتم و روبروش ایستادم.
- سم همین الان بهم می گی چه بلایی سرم آوردی.
- الان نه اما هر وقت که وقتش رسید قول می دم بهت بگم.
- نشنیدی چی گفتم؟ گفتم همین حالا؛ اگه الان بهم نگی قسم می خورم که
- از اینجا می رم.
- وای بس کنین دیگه خستم کردین، چقدر کشش می دین.
- تو خفه شو جیسون.
- جیسون نیشخندی زدو اومد روبروم ایستاد.
- چی رو می خوای بدونی؟

کمی نگاهش کردم.

- می خوام بدونم چرا این جورى شدم؟ چه بلایی داره سرم می یاد؟ می خوام بدونم من چیم؟

- مطمئنی که می خوای بدونی؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

- باشه بهت می گم، توی....

سم با فریاد مانع ادامه حرفش شدو با سرعت زیادی که من اصلا ندیدمش به سمت جیسون حمله کرد، جیسون دست سم رو گرفت و به پشت پیچوند و اون رو جلوی خودش نگه داشت و یک دستش رو دور گردن سم حلقه کرد. چشمهام تا آخرین حد باز شده بودن و از تعجب خشکم زده بودو فقط با بهت نگاهشون می کردم؛ حرکاتشون خیلی سریع بود، خیلی.

- می کشمت جیسون، می کشمت لعنتی.

جیسون همونطور که سم رو نگه داشته بود سمت من چرخید، وقتی که قیافه من رو دید بلند زیر خنده زد.

- تعجب کردی آره؟ وقتی بفهمی که توهم مثل مایی بیشتر هم تعجب می کنی.

این چی می گفت؟ یعنی چی که من هم مثل اونهام؟ مگه اونها چی هستن؟ با گیجی داشتم نگاهش می کردم.

- منظورم رو نفهمیدی؟ خب باشه خودم بهت می گم، تو یک خون آشامی.

چی؟ من چی هستم؟

- من چیم؟

جیسون شمرده و کشدار حروف رو برام هجی کرد.

- خ... و... ن... آ... ش... ا... م.

نمی دونستم چی بگم و چیکار کنم، روی زمین نشستم.

- نه، نه، باورم نمی شه؛ این حقیقت نداره، داری باهام شوخی می کنی مگه نه؟

سم درحالی که تلاش می کرد خودش رو از دست جیسون خلاص کنه گفت:

- گفتم الان وقتش نیست اما شما گوش ندادین، اون آمادگی شنیدنش رو نداشت.

تو یه حرکت خودش رو خلاص کردو جیسون رو چند متر اونورتر پرتاب کرد، جیسون روی هوا چرخی خورد و با پا روی زمین فرود اومد.

- خوبه داداش کوچیکه پیشرفت کردی، اما بازم می گم که من از تو بهترم.

یک لحظه اصلا نفهمیدم چی شد فقط دیدم جیسون سم رو به زمین کوبیده و روی سینهش نشسته، روش رو سمت من کرد.

- نه واقعیت رو بهت گفتم و باید اضافه کنم که همه ما خون آشام هستیم.

پس این تغییرات بی دلیل نبود، من دیگه واقعا خودم نبودم؛ سردرگم بودم و کلافه.

- می شه برین بیرون می خوام تنها باشم.

- ببخشید که این رو می گم اما اگه دقت کنین می بینین که شما الان تو کلبه من هستین، اینجا هم فقط همین یک اتاق رو داره که می شه اتاق خواب من، پس نتیجه می گیریم که من نمی تونم بیرون برم.

نگاه سرد و بی روحم رو به چشمه‌هاش دوختم؛ نیشخند مسخره‌ای که روی لبه‌هاش داشت کم کم محو شد و جاش رو اخم غلیظی گرفت، از روی سم بلند شدو کناری ایستاد. سم از جاش بلند شدو کنارم اومد.

- باشه پس من می رم.

- سلنا بزار من هم باهات بیام، خیلی چیزا هست که باید بهت توضیح بدم.
- سم الان فقط می خوام تنها باشم، باید این موضوع رو با خودم حل کنم؛
وقتی با خودم کنار اومدم مطمئن باش که برای شنیدن توضیحاتت حتما می یام.

از کنارش رد شدم و از کلبه بیرون رفتم؛ باید فکر می کردم، باید با این موضوع کنار می اومدم، گرچه هضمش خیلی سنگین بود، خیلی.

چهار روز از اون جریان گذشته بود و من تا حدودی تونسته بودم با خودم کنار بیام، حالا می فهمیدم که سم توی بار وقتی که زخمی شده بودم چرا چهره و رفتارش تغییر کرد. دیگه وقتش شده بود که پیش سم برم و ازش توضیح بخوام، باید می فهمیدم که چطور به این موجود تبدیل شدم؛ پیشش رفتم و سوالهام رو پرسیدم.

- اون شب که اون اتفاق برات افتاد دا شتم به عمارت برمی گشتم، توی جاده جنگلی بودم که یک ماشین با سرعت زیادی از کنارم رد شد؛ خیلی تعجب

کردم آخه اون جاده بجز عمارت ما به جای دیگه ای نمی خورد و معمولا خیلی کم پیش می اومد که کسی برای تفریح به اینجاها بیاد. چند کیلومتری که جلو اومدم بوی خون حس کردم اون هم خیلی شدید و چیزی که برام عجیب برام این بود که اون بو رو می شناختم، ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم. بوی خون رو دنبال کردم و رسیدم به شماها، با دیدن شماها توی اون وضعیت شکه شدم؛ متاسفانه از سارا چیزی نمونده بود اما بازم تونستم تشخیصش بدم. فکر کردم توهم مردی اما وقتی که نبضت رو گرفتم فهمیدم زنده ای، نبضت خیلی ضعیف بود و اگه می خواستم به عمارت یا بیمارستان برسونمتم تموم می کردی. چاره ی دیگه ای جز تبدیل کردنت نداشتم و مجبور بودم که برای نجات دادنت اینکار رو بکنم، گازت گرفتم و کمی از خون خودم هم توی دهنتم ریختم؛ بعدش هم تو رو به عمارت آوردم.

نفسش بلندی کشید.

- این کل ماجرا بود.

- حالا چی می شه؟

- باید با ویژگی های جدیدت آشنا بشی و راه کنترل کردنشون رو یاد بگیری.

- ویژگی های جدیدم؟

- آره خیلی چیزها هست که باید درمورد خون آشامها و خصوصیاتشون بدونی؛ همونطور که می دونی خون آشامها خون خوارن و از خون آدما تغذیه می کنن، اما ما توی خانوادمون قوانینی داریم و مهمترین اونها این هستش که نباید به هیچ وجه به آدمها صدمه بزنیم.

- یعنی چی پس شما چی می خورین؟
- ما از خون حیوانات تغذیه می کنیم.
- از جاش بلند شدو به سمت کمدش رفت و یک شیشه با یک جام از توش در آورد، سر جای قبلش برگشت و جام رو از محتویات شیشه پر کرد و ستم گرفت.
- بیا این رو امتحان کن، خون خرگوشه.
- جام رو از دستش گرفتم و بوش کردم و کمی ازش چشیدم.
- این مزه اون چیزی رو می ده که والریا اون روز که اون اتفاق افتاد بهم داد.
- آفرین درسته همونه، من این رو به والریا دادم و گفتم جایگزین قبلش بکنه.
- جام و پس زدم و با چهره درهمی گفتم:
- اما من از این خوشم نمی یاد، من اون اولی رو می خوام.
- نه سلنا نه، تو نباید دیگه از اون بخوری.
- چرا؟
- چون اون خون انسان بود.
- با تعجب نگاهش کردم.
- خون انسان؟ یعنی شما بخاطر من آدم کشتین؟
- نه نکشتیم اون خون رو از بیمارستان برات آوردم، از خونهای اهدایی؛ تو نباید دیگه از اون بخوری، این از قوانین ماست.
- اگه اینطوره پس چرا اون موقع بهم دادین؟
- چون اون موقع حالت بد بودو برای خوب شدن باید حتما خون انسان می خوردی اما الان دیگه بهش نیازی نداری.

- اگه من بخوام همون رو بخورم چی؟
- سم با نگرانی از جاش بلند شد و کنارم اومد.
- سلنا تو وجود هر خون آشامی یه خوی وحشی و ویرانگر هست، اگه بخوای به خوردن خون انسان ادامه بدی نمی تونی اون رو کنترل کنی و به یک هیولا تبدیل می شی، یک موجود خون خوار که آدمهای زیادی رو برای ارضاء حس عطشش می کشه؛ تو این رو می خوای؟
- سرم رو به دو طرف تکون دادم.
- نه من نمی خوام به کسی صدمه بزنم.
- نفسی از سر آسودگی کشید.
- خیالم راحت شد، چون درغیر این صورت از خانواده اخراج می شدی.
- مثل جیسون؟
- سم با نگاه تیز و برزخی توی چشمهام خیره شد.
- فکر کنم یک بار بهت گفته بودم که نباید اسمش رو جلوی من بیاری.
- باشه، باشه دیگه نمی گم.
- از کنارم بلند شد.
- چیزهای دیگه ای هم هست که بعدا بهت می گم و یادت می دم، دیگه می تونی بری.
- سم فقط یه سوال دیگه دارم.
- می شنوم.

- خون انسان با خون حیوانات چه فرقی داره؟ چرا همه خون آشامها خون حیوانات رو نمی خورن و آدم می کشن؟
توی چشمهام زل زد.

- چون لذتی که خوردن خون انسان داره رو خون هیچ حیوانی نداره، با خوردن خون انسان قدرت ما خیلی بیشتر می شه چه از نظر بدنی و چه از لحاظ ذهنی و هوش.

سرم رو به معنای تفهیم تکون دادم.

- من دیگه می رم.

از جام بلند شدم و از اتاقش خارج شدم.

حدود دو ماهی می شد که سم و بقیه دا شتن بهم آموزشهای لازم رو برای شناخت ویژگی هام و کنترل کردنشون می دادن؛ تو این دو ماه احساسات متفاوتی رو تجربه کردم، با فهمیدن بعضی چیزها حس تنفر بهم دست می داد و مرگ و ترجیح می دادم و با شناخت بعضی هاشون حس خوبی بهم دست می داد. مثلاً وقتی فهمیدم خون آشامها هیچ وقت نمی تونن بچه دار بشن و من هم هیچ وقت نمی تونم مادر شدن رو تجربه کنم خیلی ناراحت شدم، همیشه دوست داشتم چندتا بچه داشتم با شم اما حالا حتی یکی هم نمی تونم داشته باشم؛ یا وقتی جنایتهایی که خون آشامها انجام دادن رو فهمیدم از خودم و اینکه یکی از اونهام متنفر شدم. اما در مقابل چیزهایی بود که دوستشون داشتم؛ سرعت باور نکردنی، چشمهای تیز بین مثل عقاب،

شنوایی بالا، ضریب هوشی فوق العاده و قدرت بدنی که هیچ چیزی باهاش برابری نمی‌کنه. در کل هویت جدیدم رو دوست داشتم، قدرتهایی که داشتم بهم آرامش و اعتماد به نفس می‌داد. تا حدودی توی کنترل کردنشون موفق شده بودم و چیز زیادی برای یاد گرفتن نمونه بود، فقط بعضی وقتها میله شدیدی به خون انسان پیدا می‌کردم که سریع سرکوبش می‌کردم، سم می‌گفت این طبیعیه و چیز خاصی نیست. از اون روز به بعد دیگه جیسون رو ندیده بودم، حسی توی وجودم بود که من رو به سمت اون می‌کشید؛ وقتی که تنها بودم و استراحت می‌کردم اولین چیزی که توی ذهنم نقش می‌بست برق چشمهای آیش بود. نمی‌دونم چرا اما هرکاری که می‌کردم از ذهنم پاک نمی‌شد و رهام نمی‌کرد؛ باید می‌فهمیدم که چرا اون از خانواده ترد شده، باید از کسی می‌پرسیدم، اما از کی؟ سم که چیزی نمی‌گفت، از ایزابل هم که نمی‌شد پرسید. فقط می‌موند کاترینا؛ باید پیشش برم و ازش بپرسم شاید اون دلیلش رو بدونه، آره اون حتما می‌دونه. پیش کاترینا رفتم و چند تا سوال دیگه ازش پرسیدم و کمی حرف زدیم؛ نمی‌دونستم چطوری در مورد جیسون ازش سوال کنم، اگه مثل سم ناراحت می‌شد چی؟ اما من باید می‌پرسیدم. با خودم درگیر بودم که با ضربه ای که کاترینا به بازوم زد به خودم اومدم.

- چیزی شده سلنا؟ چرا انقدر توفکری؟

- هان نه چیزی نشده.

- چرا تو امروز یک چیزیت شده، بگو ببینم.

- خب راستش یک چیزی هست اما نمی دونم چطوری ازت بپرسم می ترسم ناراحت کنم.

- ناراحت نمی شم بپرس.

- باشه، راستش سوالم در مورد جیسون.

کاترینا اخمهاش رو توی هم کشید و سرش رو کمی خم کرد.

- چی می خوای بپرسی؟

- می خوام بدونم چرا اون از خانواده طرد شده؟

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

- می دونی حرف زدن در مورد اون ممنوعه مگه نه؟

سرم رو برای تایید حرفش تکون دادم.

- پس چرا می پرسی؟

- فقط برای رفع کنجکاویم بود، ببخش که ناراحت کردم.

از جام بلند شدم تا بیرون برم که کاترینا دستم رو گرفت، سمتش برگشتم.

- بشین؛ باشه بهت می گم، توهم دیگه یکی از ما هستی حق داری که بدونی

اما باید قول بدی که هیچ کس از حرفهای امروزمون چیزی نفهمه.

- باشه.

کنارش نشستم.

- حدود چهار صد سال پیش بود، ما خانواده خوب و شادی بودیم، ما قوانین

خودمون رو داشتیم و مهمترین اونها همونطور که می دونی صدمه نزدن و دور

بودن از آدمها بود. سم و جیسون اون زمان خیلی باهم خوب بودن و لحظه ای

از هم جدا نمی شدن، سم عاشق جنیفر بود و فقط زمانی جیسون رو رها می

کرد که پیش اون باشه؛ جیسون از همون زمان شیطنتهای خاص خودش رو داشت و معمولاً در دسر درست می کرد ولی بازم پدرشون اون رو بیشتر از هر کسی دوست داشت و از خطاهاش می گذشت. ما هیچ کدوم حق رفتن به شهر و قاطی آدمها شدن رو نداشتیم جز در مواقع خاص اما جیسون به قانونها اهمیتی نمی داد و همش قاطی آدمها بود و با انسانهای زیادی رابطه داشت؛ همیشه زمانی که پدر از این کار منعش می کرد می گفت روی خودش تسلط داره و به اونها صدمه ای نمی زنه، پدر وقتی که می دید اون درست می گه و چندین ساله خطایی در این مورد نکرده ازش می گذشت و چیزی نمی گفت. تا اینکه جیسون عاشق شد، عاشق یک انسان، دختری شرقی و زیبا؛ من وقتی اولین بار اون دختر رو دیدم به جیسون حق دادم که عاشق اون بشه چون بی نهایت زیبا بود.

نگاهی بهم انداخت و بینیم رو کشید.

- البته همه دخترهای شرقی زیبا هستن درست مثل تو.

در جوابش لبخندی زدم.

- وقتی پدر فهمید جیسون عاشق یک انسان شده خیلی عصبانی شد و بهش گفت باید اون دختر رو رها کنه اما جیسون به حرفش گوش نداد؛ پدر از سر حرفی که زده بود نگذشت و سخت روش موند، جیسون هم روی حرف خودش بود و اون دختر رو رها نمی کرد و گفت که می خواد باهاش ازدواج کنه. پدر وقتی که دید جیسون کوتاه نمی یاد اون رو از عمارت اخراج کردو

گفت باید توی کلبه چوبی بمونه و آگه با اون دختر ازدواج کنه باید کلا از این شهر بره؛ جیسون بودن با اون دختر و به بودن با خانواده ترجیح دادو از عمارت رفت. من می دیدم که روابط خانواده هر لحظه داره سردتر می شه. سم اوایل خیلی از جیسون و عشقش حمایت می کردو پشت اون بود اما نمی دونم چی شد که همه چی تغییر کردو در عرض یک روز به دشمن خونی جیسون تبدیل شد و دیگه اون رو ندید. جیسون به همه خانواده پشت کردو فقط عشقش رو می دید، خیلی وقتها اون رو با خودش به کلبه می آورد و چند روز اونجا بودن. تا اینکه یک روز دم دمای صبح که هوا گرگ و میش بود جنیفر با دادو فریاد هممون رو از خواب بیدار کرد، وقتی که پایین رفتیم گفت که به عادت هر روز صبحش برای شکار به جنگل رفته که از توی کلبه جیسون صدای فریاد شنیده و وقتی که از پنجره نگاه کرده دیده جیسون با بیرحمی تمام داشته خون دختر رو می خورده و بعدش اون رو کشته. همه به سرعت خودمون رو به کلبه رساندیم و وقتی وارد شدیم دیدیم جیسون وسط اتاق نشسته و زل زده به جنازه غرق در خون دختر؛ دهن، دست و لبای سهای خودش هم همه خونی بود. پدر طرفش رفت و از جاش بلندش کرد و سیلی محکمی توی گوشش زدو گفت این عاقبت نافرمانی از اون هستش و حالا باید مردن عشقش رو به چشم ببینه؛ جیسون که انگار با اون سیلی تازه به خودش اومده بود به شدت پدر رو پس زدو سمت دختر رفت، قطره های اشکش پشت سر هم پایین می اومدن خیلی نگذشت که صدای هق هق و فریادش بلند شد. تا اون روز جز خنده و شیطنت چیزی از جیسون ندیده بودم اما اون روز دیدم، گریش رو دیدم، شکستنش رو دیدم؛ می گفت کار اون نبوده و اصلا یادش نمی یاد چنین کاری کرده باشه

فقط یادش بود که بعد از خوردن شام به شدت خوابش گرفته و خیلی زود خوابیده و وقتی که بیدار شده خودش رو توی این وضعیت دیده اما هیچ کس حرفهایش رو باور نکرد و همه اون رو مقصر می دونستن. اون نباید به هیچ وجه با یک انسان رابطه برقرار می کرد؛ ما خون آشام هستیم و هرچقدر هم یاد بگیریم خودمون و خوی وحشی درونمون رو کنترل کنیم اما باز هم بعضی مواقع هست که نمی تونیم بهش غلبه کنیم و اون مارو به زانو در می یاره، برای همین که باید همیشه از آدمها دور باشیم. از اون موقع به بعد جیسون شروع به سرکشی کرد، دیگه به هیچ کدوم از قوانین پای بند نبود و همه رو زیر پا می گذاشت، سرد و بی رحم شده بود؛ دیگه اون جیسون سابق نبود انگار با اون دختر اون جیسون هم مرده بود. پدر وقتی که اوضاع رو دید اون رو از کل منطقه اخراج کرد و گفت دیگه هیچ وقت حق برگشت به عمارت رو نداره. جیسون رفت و سالها مارو از خودش بی خبر گذاشت، توی عمارت هم دیگه کسی ازش حرفی نمی زد و همه اون رو فراموش کردن تا اینکه هفتاد ساله پیش پدر به دلیلی که هیچ وقت نفهمیدیم مرد و جیسون چند سال بعد از مرگ پدر برگشت و گفت که می خواد دوباره جزیی از خانواده بشه اما مادر قبول نکرد و بهش گفت که فقط می تونه توی اون کلبه بمونه؛ جیسون قبول کرد و الان سالهای ساله که توی کلبه ای که اونجا عشقش رو از دست داده زندگی می کنه.

مکشی کرد.

- خب این بود تمام چیزی که من از جیسون می دونستم.

به شدت توی فکر رفته بودم، یعنی جیسون واقعا همچین کاری کرده بوده، حتما براش خیلی سخت بوده که عشقش رو توی اون وضعیت ببینه؛ آره حتما سخت بوده.

- هی دختر کجایی؟

سرم رو سمتش چرخوندم.

- همین جام، داشتم به جیسون فکر می کردم؛ بیچاره خیلی سختی کشیده.

- آره اما مقصر همه اون اتفاقات خودش بود.

- درسته.

- حالا تو نمی خواد ذهنت رو درگیر اون بکنی.

ضربه ای به بازوم زد.

- چیه نکنه خبری هستش و نمی گی، نکنه عاشق شدی؟

چشمهام رو درشت کردم.

- چی می گی نه بابا این چه حرفیه.

- آره تو که حتما راست می گی.

اخمی کردم و توی چشمهایم زل زدم.

- تمومش کن کاترینا لطفا، گفتم که اینطور نیست.

- باشه حالا چرا ناراحت می شی، داشتم باهات شوخی می کردم.

- لطفا دیگه از این شوخیها با من نکن، من دیگه می رم.

- این همه واست حرف زدم یک تشکر بکنی چیزی نمی شه ها.

لبخندی زدم و روش رو ب*و*سیدم.

- ممنون بابت چیزهایی که گفتی عزیزم.

چشمه‌اش از تعجب گرد شده بود.

- چیه چرا این جووری نگاه می کنی؟

- الان این خودتی؟ تو این حرکات؟ از کی مهربون شدی تو؟ قبلنها از این کارها نمی کردی.

- آره خب، پس خوب این رو تو خاطرت نگه دار چون دیگه هیچین چیزی ازم نمی بینی.

تعجبش چند برابر شده بود و دهنش باز مونده بود؛ چشمکی بهش زد، از جام بلند شدم و سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم.

- باز این زنجیر پاره شد.

از اون روزی که گردن‌بندم به درخت گیر کرده بود زنجیرش همش پاره می شد، باید زنجیره جدید براش می گرفتم. پیش کاترینا رفتم و بدون در زدن وارد اتاقش شدم.

- سلام سلن عزیز، بفرمایید داخل اصلا هم لازم نیست در بزنین ها.

خودم رو روی کاناپه اتاقش رها کردم.

- بس کن کاترینا لطفا.

- ببخشید اولیا حضرت قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم.

- کاترینا.

- خيله خب بگو ببینم چی شده باز.

گردن بندم رو طرفش گرفتم.

- زنجیرش دوباره پاره شده.

- خب من چیکار کنم، بیر بده والریا درستش کنه.

- کاترینا یعنی چی؟ تو که می دونی من پیش اون نمی رم.

- بسه دیگه هر چی ازش دوری کردی، شما دارین باهم تویه خونه زندگی می

کنین معلوم نیست چند ساله دیگه هم باهم باشین، باید باهاش روبرو بشی.

- من نمی تونم کاترینا لطفا، اذیت نکن.

- نه من نمی رم.

- نمی ری؟

- نه.

- آگه خواهش کنم چی؟

- فائده ای نداره خودت باید بری، دیگه باید این بازی رو تمومش کنین.

از جام بلند شدم.

- باشه.

به سرعت از اتاقش خارج شدم، در رو محکم بهم کوبیدم و تمام حرصم رو

سر در خالی کردم.

- ای خدا حالا چیکار کنم؟

اصلا دوست نداشتم پیش والریا برم، بعد از اون جریان اصلا باهاش روبرو

نشده بودم جز چند برخورد کوتاه بی کلام که باهم داشتیم اما مثل اینکه چاره

ای نبودو باید پیشش می رفتم، آگه نمی رفتم نمی تونستم بیرون برم؛ طلسم

توی گردنبد بود که من رو از آفتاب محافظت می کرد و زیرش نمی سوختم.

به سمت اتاقش راه افتادم؛ نفس عمیقی کشیدم و در زدم، طولی نکشید که الکس در اتاق رو باز کرد. کاملاً معلوم بود که از دیدن من پشت در تعجب کرده.

- سلام.

- سلنا؟ تو؟ اینجا؟

هول و دست پاچه گفتم:

- می دونم، می دونم نبايد اینجا می او مدم معذرت می خوام، من واقعا معذرت می خوام.

عقب گرد کردم و خواستم برم که دستم رو از پشت گرفت.

- صبر کن دختر کجا می ری، من که چیزی نگفتم چرا اینجوری می کنی؟
سرم رو پایین انداختم.

- او مدم اینجا اشتباه بود، ببخشید.

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد؛ لبخندی زد.

- اشکالی نداره سلنا، لازم نیست اینطور رفتار کنی. توی اون جریان به همون اندازه که تو مقصر بودی والریا هم مقصر بوده و خودش هم این رو فهمیده، الان هم هیچ ناراحتی از تو نداره؛ پس فراموشش کن، باشه؟

- یعنی اون من رو بخشیده؟

- اوایل ازت ناراحت بودیم هم من و هم والریا اما الان دیگه اون اتفاق رو فراموش کردیم، توهم باید فراموشش کنی، ما یه خانواده هستیم.
لبخندی زد.

- ممنون.
- خب حالا بگو ببینم کاری داشتی؟
- گردنبند رو جلوش گرفتم.
- زنجیر گردنبندم دوباره پاره شده، آوردم آگه می شه والریا درستش کنه.
- آها، والریا داخل هستش، برو بهش بده.
- می شه تو اینکار رو بکنی؟
- نه خودت ببرش من باید جایی برم، فعلا بای.
- وای این هم که گذاشت رفت، حالا من چطوری برم پیش والریا؟ بعد از کمی تعلل جلو رفتم و در نیمه بازه اتاق رو زدم.
- بیا داخل.
- در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.
- سلام والریا.
- تو؟
- ببخشید الکس گفت که می تونم پیام.
- زل زده بود به من و چیزی نمی گفت.
- والریا می دونم کاری که کردم قابل بخشش نیست اما ازت می خوام من رو ببخشی.
- حالا این رو می گی، فکر نمی کنی یکم دیر شده؟
- سرم رو پایین انداختم.
- می دونم اما نمی تونستم توی چشمهات نگاه کنم، من واقعا شرمنده ام.
- خيله خب عذرخواهيت رو می پذيرم.

جلو او مدو روبروم ایستاد.

- توی اون اتفاق من هم بی تقصیر نبودم، می شه گفت به اندازه تو مقصرم؛ من هم ازت عذر می خوام. حالا بیا همه چیز رو از نو شروع کنیم و با هم دوست باشیم.

دستش رو مقابلم گرفت، به نشونه قبول دوستیش دستش رو فشردم؛ لبخندی زدو دستش رو روی بازوم کشید.

- بیا بشین.

رفتیم و روی کاناپه نشستیم؛ نگاهی به دوروبرم انداختم، کلی وسیله به در و دیوار وصل بود که فضای اتاق رو ترسناک کرده بود.

- اتاقتون خیلی عجیبه.

خنده ای کرد.

- آگه این رو نمی گفتمی تعجب می کردم، می دونی که من و الکس جادو می کنیم.

- آره می دونم شما خون آشام نیستین، نمی ترسین بین این همه خون آشامین؟
- نه چرا باید بترسیم، ما از اونها خیلی قدرتمندتریم.

- واقعا؟

- آره، البته من زیاد جادو نمی کنم و بیشتر اکسیرو جادوهای جزیی و وردهایی که خطر زیادی ندارن رو انجام می دم، چون جادوهای قوی انرژی و قدرت زیادی می خواد که من براش ضعیفم اما الکس قدرتش خیلی زیاده و وردهایی که می خونه تو یه لحظه می تونه هر کسی رو تبدیل به خاکستر کنه.

- چه جالب، هر کسی می تونه مثل شما بشه؟
 - نه عزیزم، جادو بیشتر یک چیز ارثی هستش و نسل به نسل منتقل می شه،
 اما افراد دیگه می تونن بعضی از جادوها و وردهای کوچیک رو انجام بدن.
 سرم رو در تایید حرفش تکون دادم.
 - راستی تو برای چی اومده بودی؟
 - آها داشت یادم می رفت، زنجیر گردنبندم دوباره پاره شده آوردم اگه می شه
 درستش کنی.
 زنجیر رو از دستم گرفت.

- چی شده اینبار خودت اومدی همیشه می دادی به کاترینا بیاره که.
 - خب کاترینا اینبار قبول نکرد بیاد و گفت خودم باید بیارمش.
 - باشه. دفعات قبل هم که کاترینا می آوردش به زور درستش می کردم،
 زنجیرش دیگه بدرد نمی خوره، می خواستم یکی دیگه بهت بدم اما گفتم
 شاید خوشت نیاد و ناراحت بشی.
 - واقعا، نه اتفاقا خودم تو فکر تعویضش بودم.
 لبخندی زد و از جاش بلند شد.
 - من دارم بزار برات بیارم.
 سمت میز آرایشش رفت و کشو اولش رو باز کرد، سر جاش برگشت و
 زنجیری و به طرفم گرفت.
 - بیا این رو بگیر، این زنجیر خودش هم طلسم محافظ داره.
 - خیلی ازت ممنونم لطف کردی.

- تو همیشه انقدر تعارفی هستی؟
- تک خنده ای کردم.
- می شه گفت آره.
- کمی دیگه باهم حرف زدیم و خندیدیم.
- خب من دیگه برم.
- باشه عزیزم، تا در اتاق همراهت می یام.
- از جامون بلند شدیم و همون طور که حرف می زدیم و می خندیدیم سمت در رفتیم؛ در رو که باز کردم با دیدن کسی که پشت در بود خنده از روی لبهام رفت و جاش رو چهره خشک و بی تفاوتم گرفت؛ چرا من اصلا به این دختر احساس خوبی ندارم، چرا؟
- والریا می خواستم پیام پیشت اما مثل اینکه سرت گرمه.
- نه من دیگه داشتم می رفتم، والریا عزیزم فعلا.
- روم رو برگردوندم و خواستم برم که با صداش سرجام ایستادم.
- عزیزم؟ از کی تا به حال انقدر با همه احساس صمیمیت می کنی هان؟
- سمتش برگشتم و روبروش ایستادم.
- جنیفر تو با من مشکلی داری؟
- آره، از افرادی که می یان و خودشون رو با مظلوم نمایی و ادای بدبختهارو در آوردن بین بقیه جا می کنن متنفرم.
- من ادای بدبختهارو در آوردم؟
- آره تو، تو برای جلب توجه دیگران حاضری هر کاری بکنی.

- بچه ها خواهش می کنم تمومش کنین؛ سلن جان عزیزم برو اتاقت لطفا،
جنی تو هم با من بیا.

جنیفر نگاهی به والریا و بعد به من انداخت و پوزخندی زد.

- سلن جان؟ عزیزم؟ آره والریا؟ یادت رفته که چه بلایی سرت آورد؟ این

لعنتی داشت تورو می کشت، حالا برات عزیز شده؟ آره؟

- اون قضیه تموم شده است جنیفر.

جنیفر جلو رفت و بازوی والریا رو گرفت، از چهره درهم رفته والریا معلوم

بود که داره به دستش فشار می یاره؛ صدام رو بالا بردم و با داد گفتم:

- ولش کن، راحتش بزار جنیفر.

- به تو ربطی داره؟

- آره والریا دوست منه.

- واقعا؟

صدای جیغ والریا بلند شد، فهمیدم که جنیفر فشاره دستش رو بیشتر کرده،

جلو رفتم و دوباره داد کشیدم:

- ولش کن لعنتی.

اون هم صداش رو بالا برد.

- نمی کنم توهم هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

- دستش رو ول کن وگرنه...

- وگرنه چی؟ هان؟

با خشم و نفرت داشتم نگاهش می کردم، وقتی سکوتم رو دید دسته والریا

رو ول کردو اومد روبروم ایستاد؛ با دستش یکی توی سینم زد که چون حرکتش

ناگهانی بود باعث شد تعادلم رو از دست بدم و چند قدمی به عقب بردارم. از صدای ما همه از اتاقهاشون بیرون اومده بودن و به ما نگاه می کردن؛ فقط سم، الکس و ایزابل بینشون نبودن. می دونستم چون جنیفر از همشون قوی تره هیچکدوم جرات جلو اومدن ندارن؛ جنیفر جلو اومد.

- تو هیچی نیستی جز یک ترسوی بزدل.

روش رو برگردوند تا بره.

- دیگه هیچ وقت کاری رو که کردی تکرار نکن چون بد می بینی.

برگشت و پوزخندی زد.

- چی؟

- گفتم دیگه هیچ وقت دستت به من یا دوستانم نخوره، فهمیدی؟

- شجاع شدی؛ باید هم اینجوری باشه چون هنوز نمی دونی که من چه

کارهایی می تونم بکنم، من می تونم در عرض چند ثانیه سرت رو از تنت جدا کنم.

در جوابش من هم پوزخندی زدم.

- اما من در عرض یک ثانیه این کار رو می کنم.

صدای هین گفتم بقیه رو به خوبی شنیدم. جنیفر با دو دستش محکم به

سینم کوبید، به پشت پرت شدم و محکم به دیوار راهرو برخورد کردم؛ خیلی دردم گرفته بود.

- چی شد هان؟ چی داشتی می گفتی؟ گفتم که تو هیچی نیستی جز یه آشغال، یک دختره بی کس و کار که خودش رو به همه می چسبونه؛ یک لعنتیه بی پدر و مادر.

با این حرفش به نقطه جوش رسیدم؛ جیغ بلندی کشیدم و با خشم از جام بلند شدم و با سرعت به سمتش حمله کردم، تو یک حرکت سریع پشتش رفتم و لگد محکمی توی کمرش زدم که زمین خورد. سریع روی کمرش نشستم و دستهایش رو زیر پاهام قفل کردم، با دو تا دستم گردنش رو گرفتم و کمی چرخوندمش؛ داد زدم:

- من بی پدر و مادرم، من؟ می تونم الان خیلی راحت سرت رو از جاش بکنم لعنتی؛ زود حرفت رو پس بگیر وگرنه همین جا می کشمت، زود باش آشغال.

- هیچ وقت همچین چیزی رو از من نمی شنوی.

با خشم غریدم:

- پس با زندگی نکبت خدا حافظی کن.

خواستم گردنش رو پیچونم که دستی روی شونم نشست، برگشتم و سم و الکس رو دیدم؛ اینها کی اومدن؟

- ولش کن سلنا، خواهش می کنم اینکار رو نکن؛ بخاطر من.

اون نامزدش بود، نمی خواستم با این کارم سم رو عذاب بدم و ناراحتش کنم؛ جنیفر رو ول کردم و از روش بلند شدم.

- فقط بخاطر سم ازت می گذرم چون نمی خوام ناراحت بشه.

از جاش بلند شد.

- هنوز هم می گم تو یک بدبخته بی پدر...

با دادی که سم زد حرفش ناتموم موند.

- بس کن جنیفر، خفه شو.

- چرا؟ اون داشت من رو می کشت بعد تو بجای اینکه از من طرفداری کنی

داری می گی که خفه بشم، آره؟ نکنه بینتون اتفاقاتی افتاده که من خبر ندارم؟

سم خواست چیزی بگه که دستم رو به نشونه سکوتش بالا بردم.

- جیفر ذهن تو خرابه، واقعا برات متاسفم.

سری براش تکون دادم و پشتم رو کردم که به اتاقم برم؛ همین که خواستم

قدم اول رو بردارم کسی دستم رو کشید و تا اومدم به خودم پیام روی شونه هام

رفت و گردنم و توی دستهایش گرفت. فقط صدای سم رو شنیدم که فریاد زد نه

جنیفر و صدای کسی رو که داشت چیزهای نامفهومی رو به سرعت زمزمه می

کرد. یک صدم ثانیه هم نکشید که دستهای جنیفر شل شد و از روی شونم به

زمین افتاد؛ مات و مبهوت از اتفاقی که در حال وقوع بود به جنیفر که حالا

بیهوش افتاده بود نگاه می کردم. سم سریع سمتم اومد و بازو هام رو گرفت.

- خوبی سلنا؟ چیزیت که نشد؟

با ناباوری و صدای آرومی گفتم:

- اون داشت من رو می کشت.

- هیش چیزی نیست عزیزم، تموم شد.

روش رو سمت الکس کرد.

- واقعا ممنونم الکس، اگه به موقع عمل نکرده بودی معلوم نبود الان چه اتفاقی می افتاد؛ ممنون.

الکس لبخندی زدو جلو اومد، چند ضربه آروم به بازوی سم زد.

- من واسه همین چیزهاست که اینجام، اینجام تا از این جور اتفاقات جلوگیری کنم.

کمی چشمه‌هاش رو تنگ کرد.

- اما فکر کنم تو الان باید نگران جنیفر باشی و به اون رسیدگی کنی، درسته؟
سم سریع دستم رو رها کرد.

- خب، خب آره درست می گی؛ اما سلنا دوست منه و من مسئولیت اون رو به عهده دارم، نمی خوام براش هیچ اتفاقی بیوفته.

سمت جنیفر چرخید.

- مقصر این ماجرا هم خود جنیفر بود، پس دلسوزی نمی خواد.

این رو گفت و جنیفر رو بغل کردو به اتاقش برد. از رفتارهای سم سر در نمی آورد، بعضی اوقات طوری به جنیفر نگاه می کرد که نفرت از چشمه‌هاش می بارید و انگار می خواست جونش رو همون لحظه بگیره، احساس می کردم اصلا به جنیفر علاقه ای نداره و فقط داره نقش بازی می کنه، اما چرا باید این کار رو بکنه؟ چی به این کار مجبورش کرده؟ با صدای کاترینا از فکر بیرون اومدم.

- وای دیدی؟ دختر یکم مونده بود بمیری ها.

جولیا سقرمه ای به پهلو سم زد.

- آره داشت می کشتت.

- آرورا دستم رو بین دستهایش گرفت.
- خدارو شکر که اتفاقی برات نیوفتاد عزیزم.
- جولیا با اخمهای درهم گفت:
- من انقدر از این جنیفر بدم می یاد که اصلا دوست ندارم ببینمش، کاش گردنش رو می شکوندی.
- چرا خودت اینکار رو نمی کنی؟
- خیلی دلم می خواد اما نمی تونم، زورم بهش نمی رسه.
- یهو اخمهایش رو بار کردو با ذوق نگاهم کرد.
- وای راستی باورم نمی شه تو جنیفر رو زدی، هیچ کدوم از ما نمی تونیم حتی یه انگشتمون رو بهش بزیم اما تو از اون خیلی قویتری؛ وقتی حمله کردی طرفش گفتم الانه که تموم استخونهات رو خورد کنه اما تو اون رو زدی.
- آرورا سرش رو در تایید حرف جولیا تکون داد.
- آره؛ اگه تو یگ حرکت ناگهانی بود می شد گفت که جنیفر قافلگیر شده اما اون کاملاً آمادگی این حمله رو داشت ولی نتونست دفعش کنه، پس تو قوی تری. تازه تو هنوز کاملاً آموزش ندیدی و خوب آمادگی نداری، زمانی که به همه فنون و روشهای مبارزه مسلط بشی قدرتت خیلی بیشتر هم خواهد شد.
- کلارک جلو اومدو کنار کاترینا ایستاد.
- تبریک می گم، هم واسه نجات پیدا کردنت و هم برای عملکرد خوبت، اولین نفری هستی که توی ما از پس جنیفر براومدی، آفرین.
- لبخند خشکی زدم.

- ممنون.

- واقعیت رو گفتم اما یه چیز دیگه هم هست که باید بدونی.

با کنجکاوی پرسیدم:

- چی؟

- اینکه جنیفر خیلی کینه ای هستش و این کارت رو حتما تلافی می کنه، از این به بعد از هر موقعیتی برای آسیب زدن بهت استفاده می کنه جوری که حتی باید از سایه خودت هم بترسی. توصیه می کنم که خیلی مراقب باشی، اون الان مثل یه گرگ زخمیه، به نظر من خودت رو توی اتاقت حبس کنی خیلی بهتره.

از لحن کلامش و تیکه آخر حرفش که تمسخر آمیز بود اصلا خوشم نیومد؛
اخمهام رو در هم کشیدم.

- ممنون از توصیتون اما همون طور که دیدین من می تونم از خودم مراقبت کنم و اونمی که باید نگران باشه جنیفره چون هر حرکتی که بکنه من با یکی شدیدترش جوابش رو می دم.

- هوم باشه، من فقط خواستم که اخطار داده باشم.

- لطف کردین.

روم رو ازش گرفتم.

- بچه ها من می رم اتاقم.

سمت اتاقم راه افتادم.

پسره کودن داره به من اخطار می ده، از لحن حرف زدنش و نیش کلامش معلومه که توی این ماجرا اون طرفه جنیفره؛ باید حواسم بهش باشه. وارد اتاق

شدم و در رو قفل کردم؛ خیلی خسته بودم، خودم رو روی تخت رها کردم و خیلی زود خوابم برد.

- سم بسه دیگه خسته شدم.

- نه هر وقت تونستی یه حیوان یا پرنده رو بزنی برمی گردیم.
پسره نجسب خستم کرده؛ از صبح من رو آورده توی جنگل تا شکار کردن رو یادم بده، یه تیرو کمان داده دستم و یه روزه می خواد من رو شکارچی کنه.

روی زمین نشستم.

- من دیگه خسته شدم، از جام هم تکون نمی خورم؛ وقتی خودم به این سربعی هستم و می تونم بگیرمشون چرا باید کار با تیرو کمان و اسلحه و اینجور چیزهارو یاد بگیرم.

- تو باید کار با هر وسیله ای رو خوب یاد بگیری، هم برای مبارزه و هم برای شکار؛ کار با خنجر، شمشیر، اسلحه، تیرو کمان و هر چیزه دیگه ای.

- خب باشه قبول تو درست می گی اما نمی شه که توی یه روز من یه تیرانداز ماهر بشم.

دستم رو گرفت و از جام بلندم کرد.

- یادت نره که تویه خون آشامی و یه آدم معمولی نیستی، تو می تونی یه کتاب هزار صفحه ای رو در عرض ده دقیقه بخونی و حفظ کنی، می تونی ذهن دیگران رو بخونی، می تونی با کسی که می خواد راه دوری هستش از طریق

قدرت ذهنی و تلباتی ارتباط برقرار کنی. همه اینها در صورتی هستش که روی چیزی که می خوام تمرکز کنی و تمام حواست رو به اون جمع کنی.

پشت سرم ایستاد و پرنده ای که نوک یه درخت خیلی بلند بود رو نشونم داد.

- اون پرنده رو می بینی اون بالا؟

- آره چه خوشگله.

- آره خوشگله، حالا می خوام این تیر رو بگیری و اون رو بزنی.

با تعجب گفتم:

- اون رو؟ نمی تونم سم فاصلش خیلی زیاده.

- فقط کافیه تمرکز کنی، ازت می خوام تمام حواست رو به اون بدی؛ حالا شروع کن.

با کلافگی تیر رو ازش گرفتم و توی کمان گذاشتم و همون طور که سم یادم داده بود به عقب کشیدمش و نشونه گرفتم. خیلی فاصلش زیاد بود؛ نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو چند لحظه روی هم گذاشتم و بعد بازشون کردم، نفسم رو توی سینه حبس کردم و تیر رو به سمت پرنده رها کردم. دل تو دلم نبود، یعنی بهش می خوره؟ تیر هوارو شکافت و مستقیم به پرنده خورد؛ با خوشحالی جیغی کشیدم.

- دیدی، دیدی تونستم، من تونستم بزمنش.

با ذوق بالا و پایین می پریدم و دور خودم می چرخیدم، با صدای خنده بلند سم ایستادم و نگاهش کردم، دلش رو گرفته بود و می خندید.

- وای دختر تو خیلی بامزه ای.

با این حرفش تازه به خودم او مدم و چهره بی تفاوتی به خودم گرفتم، جوری که انگار نه انگار اتفاقی افتاده؛ چند سرفه مصلحتی کردم و گلووم رو صاف کردم.

- خب دیگه بریم خونه، گفتمی یک حیوان بز نم می ریم خونه، بریم دیگه. خنده آرومی کرد و سرش رو تگون داد.

- بیا بریم.

کنارش راه افتادم و بعد از برداشتن پرنده به عمارت برگشتیم. از خستگی داشتم غش می کردم، رفتم توی اتاقم و مستقیم وارد حمام شدم، تمام جونم کشیف شده بود، وان رو پر از آب کردم و توش نشستم.

- آخیش چقدر حال می ده خستگیم در رفت.

پلکهام رو روی هم گذاشتم تا کمی استراحت کنم، چشمهام گرم شده بود و داشت خوابم می برد که صدای تق تقی شنیدم، چشمهام رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم اما چیزی نبود. دوباره چشمهام رو بستم که بازم اون صدا او مدم اما بلندتر، انگار کسی داشت به دیوار حمام می کوبید؛ حتما کسی بیرونه.

- کسی اونجاست؟

جوابی نیومد؛ از وان بیرون او مدم و لای در رو باز کردم، سرکی توی اتاق کشیدم اما کسی اونجا هم نبود.

- حتما خیالاتی شدم.

برگشتم توی حمام تا خودم رو بشورم که برگشتن همانا و سگته کردن من همان، آب وان قرمز شده بودو داشت می جوشید و سر ریز می کرد. آب دهنم رو با ترس قورت دادم و آهسته جلو رفتم؛ به وان رسیدم، آب داشت توی وان مثل یه دیگ غول می زدو هر لحظه قرمزتر می شد. خدایا این چیه؟ سرم رو کمی پایین بردم تا شاید بتونم توی وان رو ببینم اما فائده ای نداشت؛ داشتم با دقت توی وان رو نگاه می کردم که یهو یه دست از توی وان بیرون اومد، جیغی زدم و خودم رو عقب پرت کردم که زمین خوردم. یک دست دیگه هم از وان بیرون اومدو کناره های وان گرفت و خودش رو بالا کشید، از ترس زبونم بند اومده بود، خودم رو روی زمین عقب کشیدم که پشتم به دیوار برخورد کرد. دیگه کامل از آب خارج شده بود؛ یه دختر بود که موهای خیسش روی صورتش ریخته بود و لباسی تنش نبود، همه جای بدنش پاره شده بودو داشت ازش خون می چکید. از وان بیرون اومدو آروم به سمت حرکت کرد، خشک شده بهش خیره شده بودم و حرکتی نمی کردم. جلوم که رسید آروم نشست و دستش رو سمت صورتم دراز کرد، سرم رو عقب کشیدم و چشمهام رو از ترس روی هم فشار دادم؛ دستش که به صورتم خورد از سرماش لرزم گرفت.

- از من می ترسی؟ نباید بررسی من به تو آسیبی نمی زنم.

صداش خیلی برام آشنا بود، به خودم جرات دادم و چشمهام رو آروم باز کردم؛ یه لحظه از ترس روح از بدنم جدا شدو هینی کشیدم. صورتش توی یه وجیه صورتم بود، موهایش روی صورتش رو پوشونده بود و چهرش قابل تشخیص نبود؛ خیلی ترسیده بودم، دستش رو از روی صورتم برداشت.

- می خوای بدونی من کی هستم؟

درسته می ترسیدم اما دوست داشتم بدونم کیه و باهام چیکار داره، فقط تونستم سرم رو به نشونه آره تکون بدم. دستهایش رو بالا برد و موهایش رو از روی صورتش کنار زد، نصف صورتش کنده شده بود و داشت ازش خون می چکید؛ با دیدن صورتش سرم رو برگردوندم.

- خیلی زشت شدم نه؟ دلت نمی یاد نگاهم کنی؟ حتی تو هم من رو نشناختی خواهری.

چی خواهری؟

سریع نگاهش کردم؛ نه ... نه ... نمی تونه اون باشه ... اون مرده ... این امکان نداره ...

- سا ... سارا؟

- پس بالاخره شناختیم خواهری.

خودم رو کمی بهش نزدیک کردم و با بهت گفتم:

- باورم نمی شه ... خودتی ... واقعا خودتی؟ چطور، چطور ممکنه؟ تو ... تو مردی.

- آره آره من مردم، به طرز وحشتناکیم مردم.

عصبی از جاش بلند شد و چند قدمی ازم دور شد،

پشتش به من بود و چیزهایی روزمزه می کرد که نمی شنیدم.

- سارا؟

سمتم برگشت و فریاد زد:

- چیه هان؟ چیه؟ من بخاطر تو مردم سلنا، من بی گ*ن*ا*ه بودم لعنتی، من مردم اما تو هنوز زنده ای، من به جای تو مردم، اونوقت تو حتی دیگه به من فکرهم نمی کنی، من رو فراموش کردی سلنا... فراموش کردی.

- نه، نه من تورو یادم نرفته، یادم هم نمی ره هیچوقت.

من هر روز دارم بخاطر بلایی که سر تو اومد عذاب می کشم سارا؛ همیشه می گم چرا تو، چرا من نمردم. می دونم تو بی گ*ن*ا*ه بودی، می دونم تو توی آتیشی سوختی که برای من روشن شده بود.

- من دارم عذاب می کشم سلنا، حق من نبود که اونطور مردن؛ می دونی بعد از مرگم مادرم سخته کرده و از گردن به پایین فلج شده، بابام از غصه کمرش شکسته و به اندازه صد سال پیر شده. عذاب می کشم وقتی اونها رو اینطور می بینم، وقتی که خودم اینطور سرگردونم؛ چرا من سلنا؟ چرا این بلا باید سرم بیاد؟

گریم گرفته بود.

- بگو چیکار کنم که راحت بشی سارا، من حاضریم جونم هم بخاطرت بدم، اگه مردن من راضیت می کنه بیا من حاضریم.

- دختره احمق، هنوز هم مثل همون موقعها کودنی؛ آخه چرا مرگ تو باید به من آرامش بده هان؟

توی چشمهاش نگاه کردم.

- پس چی آرومت می کنه؟

تویه چشم به هم زدن اومدو جلوم نشست، سرش رو جلو آورد.

- انتقام سلنا انتقام؛ تو باید انتقامم رو بگیری، تو دیگه قوی هستی. انتقامم رو بگیر تا به آرامش برسم سلنا؛ اینکار رو می کنی؟ آره؟
- کمی نگاهش کردم.
- آره اینکار رو می کنم، انتقامت رو می گیرم.
- باید بهم قول بدی سلنا، قول بده.
- قول می دم بهت خواهرم، قول می دم جون همه اونها رو می گیرم و می کشمشون؛ بخاطر تو اینکار رو می کنم، قسم می خورم.
- محکم بغلم کرد؛ دستهام رو دورش پیچیدم و به خودم فشردمش. دلم خیلی براش تنگ شده بودو این چیزها رفعش نمی کرد؛ سارا ازم جدا شد و صورتم روب*و*سید.
- من باید برم.
- سریع دستش رو گرفتم.
- نه ... نه بمون سارا خواهش می کنم، خواهش می کنم نرو.
- باید برم عزیزم، بیشتر از این نمی تونم بمونم.
- بازم می یای آره؟ بازم می یای پیشم؟
- اشکهای روی صورتم رو پاک کرد.
- شاید اومدم عزیزم.
- دوباره بغلش کردم.
- دلم برات تنگ می شه سارا، خیلی تنگ می شه.

کمی که گذشت از جاش بلند شدو آروم آروم عقب رفت، داشت کم کم محو می شد.

- قولی که بهم دادی رو یادت نره، دوست دارم آجی.

محو شد، رفت، دوباره تنهام گذاشت؛ توی خودم جمع شدم و اشک ریختم.

- یادم نمی ره همشون رو می کشم؛ انتقام تو و نیکولاس رو می گیرم.

چند وقتی بود که سعی می کردم سم رو راضی کنم بهم یاد بده چطوری باید قدرتهام رو بیشتر کنم تا بتونم تویه مبارزه سریع و بی نقص عمل کنم و در کسری از ثانیه مبارزه رو به نفع خودم تموم کنم اما اون همش می گفت در همین حد برای تو کافیه. انقدر پایپش شدم که آخر دلیله این پیگیریه سرسختانم رو پرسید و قول داد اگه بهش بگم هم یادم بده وهم بهم کمک کنه. وقتی بهش گفتم که می خوام انتقام بگیرم در حد انفجار عصبانی شدو کلی دادو هوار کرد که من دیوونه شدم و عقلم رو از دست دادم و این کار یه خودکشیه، آخرش هم گفت که کوچکتین کمکی توی این زمینه بهم نمی کنه چون هم خلاف قوانین خانوادست و هم اون دوست نداره من این کار رو بکنم و خودم رو توی خطر بندازم، من هم باهاش قهر کردم. الان یک هفته است که باهاش قهرم و حرف نمی زنم، اون هم هر وقت من رو می بینه اخم می کنه روش رو برمی گردونه، به درک پسره از خود راضیه از دماغ فیل افتاده، به جهنم که کمکم نمی کنی یکی دیگه رو پیدا می کنم؛ سلنا نیستم اگه از تصمیمم

برگردم، بخاطر به آرامش رسیدن سارا و نیکولاس این کار رو هر جور که شده انجام می دم. هر روز می رفتم توی جنگل و سخت تمرین می کردم تا قویتر بشم؛ امروز هم مثل روزهای دیگه گرم کنم رو پوشیدم و راه افتادم، به محل تمرین همیشگی که رسیدم و بروی درخت بزرگی که برای تمرینم بود ایستادم، انقدر بهش مشت زده بودم درست به اندازه مشت تا وسطهای درخت سوراخ شده بود. اینکار رو هم بخاطر قوی شدن مشت و هم برای تقویت تمرکز انجام می دادم؛ دستهام رو مشت کردم و تمرکز کردم تا درست بزنم جای مشتهای قبلم، درست مثل ردپا شده بود اگه یکم اینور و اونور می زدم دستم می خورد به درخت. شروع کردم مشت زدن پشت سر هم و با سرعت و دقت مشتهای محکم رو به درخت می کوبیدم. داشتم مشت می زدم که با شنیدن صدایی تمرکز بهم خورد و مشتم خطا رفت و شاهکارم رو خراب کرد، جای مشتم کاملاً بهم خرده بود؛ عصبانی به سمت صدا برگشتم که با دیدن جیسون درست تو نیم متریم چشمهام چهارتا شد. خیلی وقت بود که ندیده بودمش، چشمهایش برق همیشگی رو داشت و نیشخندی که روی صورتش بود و هر لحظه بیشتر می شد، همونطور داشتم نگاهش می کردم که با صدایش به خودم اومدم.

- تموم نشد؟

- چی؟

- نگاه کردن من؛ حق داری می دونم نمی تونی چشم ازم برداری چون من خیلی جذابم.

پسره از خود راضی رو نگاه، خدای اعتماد به نفسه؛ اخمهام رو توی هم کشیدم و با صدای بلندو محکمی گفتم:

- تو؟ تو جذابی؟ اصلا تو به چه حقی اینجوری وارد خلوت من شدی؟ ندیدی داشتم تمرین می کردم؟

به درخت اشاره کردم.

- بین کلی تمرکز کرده بودم که هر مشت رو دقیقا جای مشت قبلی بزنم اما تو با حضور نابجای تمرکز رو بهم زدی و خرابش کردی.

پوزخندی زد.

- تو بخاطر اینکار تمرکز می کنی؟

رفت جلو همونطور که به من نگاه می کرد چندان مشت پی در پی روی درخت زد که همشون درست یه جا فرود اومدن؛ دهنم از تعجب باز مونده بود.

- ببندش.

با این حرفش سریع دهنم رو بستم و لبهام رو توی دهنم کشیدم و محکم روی هم فشار دادم؛ کمی نگاهم کردو بعد یهو بلند زد زیر خنده، با خنده گفت:

- تو خیلی بامزه ای دختر، می تونی کلی من رو بخندونی.

اخمهام دوباره تو هم رفت، پسره بیشعور انگار من دلقکم.

- خيله خب حالا نمى خواد اخم كنى.

کمی به جلو خم شدو تعظیم کوتاهی کرد.

- من را عفو کنید بانو.

- به حالت اولش برگشت؛ تابی به گردنم دادم.
- چطوری اون کار رو کردی؟ چطوری مشتت رو بدون اینکه نگاه کنی جای قبلی زدی؟
- چرا می پرسی؟ می خواهی یاد بگیری؟
- آره.
- برای تو هنوز خیلی زوده خانوم کوچولو، تو تازه اول راهی.
- حالا تو بگو.
- سرش رو سمتم خم کرد.
- نه.
- خودم رو عقب کشیدم.
- نگو خودم یاد می گیرم بالاخره بابا بزرگ.
- خنده ای کرد.
- حتما با این تمرینها؟
- آره با همین تمرینها.
- پس از همین حالا باید بگم که تو هیچی نمی شی، گرچه تقصیر خودت هم نیست با قوانینه مسخره این خانواده تو هیچ جای پیشرفتی نداری؛ متاسفم.
- دندونهام رو روی هم ساییدم، بی نزاکت.
- همین الان گورت رو از اینجا گم کن عوضی.
- بی ادب شدی.
- داد زدم:

- گمشو لعنتی.

با سرعت ستمم اومدو گلوم رو گرفت و به درخت کوبیدم.

- بار آخری باشه که سر من داد می زنی، فهمیدی؟

نمی تونستم جوابش رو بدم، فقط داشتم واسه خلاص کردنم دست و پا می

زدم؛ کمی نگاهم کردو بعد ولم کرد که روی زمین افتادم.

- توضیعی، می تونستم همین الان تورو بکشم بدون اینکه کسی بفهمه، تو با

این تمرینات مسخره به هیچ جا نمی رسی.

اینهارو گفت و رفت. از جام بلند شدم و سمت عمارت دویدم؛ به اتاقم که

رسیدم مستقیم رفتم توی حمام و آب سرد رو باز کردم و با لباس رفتم زیر

دوش تا شاید از التهاب درونم کم بشه. جی سون، جی سون، ازت متنفرم؛ اون

لعنتی من و غرورم رو شکست، هر چی دلش خواست و از دهنش دراومد بهم

گفت، تحقیرم کرد.

ولی حرفهایش خیلی بی راهم نبود، حق با اون بود من با این قوانین سخت

خانواده نمی تونستم کاری پیش ببرم، من حتی اجازه نداشتم که از جنگل

بیرون برم تا بتونم تحقیق کنم و اطلاعاتی به دست بیارم که به دردم بخوره. سم

هم که بهم کمکی نمی کرد، هیچ کس اینجا حاضر نبود به من برای رسیدن به

هدفم کمک کنه چون همشون به قوانین پای بند بودن. یهو جرقه ای توی ذهنم

زده شد؛ همه پایبند بودن؟ نه یه نفر بود که واسه این قوانین کوچکترین ارزشی

هم قایل نبود، جی سون ... خودشه اون می تونه به من کمک کنه، با چیزهایی

که امروز ازش دیدم معلومه قدرتش خیلی زیاده. باید راضیش کنم که کمکم

کنه، اما چطوری؟ با حرفهایی که امروز بهش زدم عمرا اگه کمکم کنه. حالا چیکار کنم؟ هیچ کس جز اون نمی تونه بهم کمک کنه، چطوری راضیش کنم؟ یعنی باید برم ازش عذر خواهی کنم؟ اگه معذرت خواهی کنم قبول می کنه؟ اگه من خودم رو کوچیک کنم و اون قبول نکنه چی؟ اون وقت بیشتر تحقیر می شم؛ اما اینطور که معلومه چاره ای نیست و باید اینکار رو بکنم وگرنه همش درجا می زنم؛ باید تو یک وقت مناسب پیشش برم.

(چند روز بعد)

- من می تونم، من می تونم، من می تونم.

داشتم به کلبه جیسون می رفتم، از وقتی حرکت کردم استرس گرفتم؛ یاد چشمهایش که می یوفتم از کاری که می خوام بکنم پشیمون می شم، وای کم مونده دیگه غش کنم.

- ای وای رسیدم.

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس وارد محوطه کلبش شدم، آروم آروم داشتم قدم برمی داشتم؛ وای که چقدر اینجا قشنگه آدم از تماشا کردنش سیر نمی شه، بوی مست کننده گلها من رو سمتشون کشید. گلهای رز وحشی؛ خم شدم، چشمهام رو بستم و با تمام وجود بو کشیدم، تمام استرسم پر کشید و رفت و جاش رو آرامش پر کرد.

- اوم واقعا که خوشبو هستن.

صاف ایستادم و اطراف رو نگاه کردم.

- چطور یک آدم خشک و بی احساسی مثل جیسون می تونه همچین بهشتی رو درست کنه، واقعا از اون بعیده.

- چرا مگه تو چقدر من رو می شناسی؟

با شنیدن صدایش از جام پریدم و به سرعت به سمتش چرخیدم؛ دستم رو روی قلبم گذاشتم و به صورت اخمو چشمهای عصبانیش نگاه کردم. وای سلنا گند زدی اومده بودی ابروش رو درست کنی زدی چشم طرف رو هم در آوردی، عمر ا دیگه اگه بهت کمک کنه؛ خاک بر سره خنگت کنن دختر نمی تونی بلند فک نکنی و جلوی اون زبونت رو بگیری. همه استرسهام دوباره برگشتن، حتی بیشترهم شدن؛ با هول سلام دادم.

- پرسیدم چرا اون حرف رو زدی؟ چی از من بهت گفتن که اینجوری می گی؟

- هیچی.

یک قدم طرف اومد که باعث شد دو قدم به عقب بردارم که پام گیر کردو زمین خوردم، اومدم بلند شم که با سرعت روم خیمه زد؛ خیلی عصبانی بود، می شد این رو از چشمهایش که قرمز شده بود خوب فهمید. ترسیده نگاهش کردم، خواستم بلند شم که مانعم شد؛ آروم و شمرده شمرده گفتم:

- جواب سوالم رو بده.

به تته پته افتاده بودم و مغزم قفل کرده بود؛ با زور جمله ها رو سرهم کردم.

- کسی از تو چیزی نگفته جز اینکه ... جز اینکه باید ازت دور باشم و نزدیکت نشم و اینکه تو طرد شدی.

توی صورتم فریاد زد:

- بخاطر همینها من رو آدم بی احساسی می دونی؟ تو اصلا دلیل طرد شدن من رو می دونی؟ تو اصلا می دونی من کی هستم؟ می دونی اون خانواده چه ظلمها و بی انصافی هایی در حق من کردن؟ می دونی؟ آره؟
دیگه گریم گرفته بود؛ من با صدای بلندی گفتم:

- نه، نه نمی دونم؛ بخاطر این گفتم بی احساسی چون همیشه و هر وقتی که تو رو دیدم من رو ترسوندی لعنتی؛ ولم کن ولم کن بزار برم.

جیغ می زدم و تقلا می کردم که از دستش خلاص بشم؛ نمی دونم چی شد که یهو به کلی تغییر کرد و عصبانیتش از بین رفت. دستش رو لای موهام بردو به عقب هدایتشون کرد و دوباره پایین آوردو روی گونم گذاشت، سرم رو چرخوندم که انگار با این کارم به خودش اومدو سریع بلند شد.

- چرا اینجا اومدی؟ مگه نمی دونی اینجا ممنوعست؟
از جام بلند شدم.

- نباید می اومدم اشتباه کردم.

خواستم برم که دستم رو از پشت گرفت.

- جواب سوالم رو بده بعد برو.

- نمی خوام دستم رو ول کن.

- بگو همین الان.

- نمی گم.

- نمی گی؟

مچ دستم رو فشاری داد که ضعف کردم و جیغ بلندی زدم.

- آی روانیه احمق دستم شکست، ولم کن، آخ ولم کن.
- بگو تا ولت کنم.
- با لجبازی تو چشمه‌هاش نگاه کردم که فشار دستش رو بیشتر کرد.
- باشه، باشه دیوونه می گم، دستم رو کندی.
- فشار دستش رو کم کرد اما ولم نکرد.
- می شنوم.
- اشک چشمهام رو پس زدم و با عصبانیت گفتم:
- اومده بودم ازت معذرت خواهی کنم بخاطر حرفهای اون روزم.
- بازم اون نیشخند مسخرش اومد روی لبش.
- معذرت خوای کنی؟ مطمئنی چیز دیگه ای نبوده.
- با حرص گفتم:
- آره نبوده.
- چشمه‌هاش رو درشت کردو دوباره فشاری به دستم وارد کرد.
- آی آی آی، چرا اینجوری می کنی عقده ای دیوونه.
- بگو دیگه واسه چی اومده بودی اینجا.
- با درد نالیدم:
- باشه می گم، فشار نده تورو خدا، اومده بودم ازت کمک بگیرم که پشیمون شدم.

- چه کمکی؟ در چه زمینه ای؟

- نشنیدی گفتم پشیمون شدم.

- خب حالا تو بگو شاید من کمکت کردم.

- می خوام انتقام بگیرم از کسانی که این بلا رو سرم آوردن، می خواستم کمکم کنی تا بهتر شم و بتونم انتقامم رو بگیرم.

دستم رو ول کرد؛ مچ دستم رو گرفتم و ماساژش دادم تا از دردش کم بشه.

- متاسفم من نمی تونم کمکت کنم.

از حرص دندون قروچه ای کردم.

- من هم که گفتم پشیمون شدم، خودشیفته مغرور.

نیشخند دندون نمایی زدو ابروهاش رو بالا انداخت؛ با حرص پاهام رو زمین کوبیدم و با سرعت از اونجا دور شدم. خاک بر سرت سلنا فقط خودت رو پیش این خودشیفته کوچیک کردی، کم مغرور بود حالا دیگه هیچی، کوه غروره لعنتی، دلم می خواد سرش رو بکنم پسره بی شخصیت. به اتاقم رسیدم، در رو قفل کردم و خودم رو با خستگی روی کاناپه رها کردم؛ حالا چه گلی به سرم بگیرم، این هم که حاضر نشد کمکم کنه، پس چطوری باید انتقام بگیرم؟

کلافه از جام بلند شدم، یه لباس خواب از تو کمد بیرون کشیدم و پوشیدم، چندتا کتابی که از کتابخونه قایمکی برداشته بودم رو هم از توی کمد در آوردم و روی تخت دراز کشیدم و شروع به خوندن کردم. در مورده خون آشامها بودن؛ چون ذهنم آشفته بود نمی تونستم تمرکز کنم تا بتونم سریع کتابهارو بخونم توی ذهنم نمی موندن، مجبور بودم که آروم بخونمشون. یک کتاب رو کامل خونده بودم و وسطهای کتاب دوم بودم که از خستگی چشمهام روی هم افتادو خوابم برد. با احساس خارش روی بینیم تکونی خوردم، ولی بازم اون

حس تکرار شد؛ د ستم رو روی بینیم گذا شتم و خاروندمش، یکم بعد دوباره تکرار شد، با چشمهای بسته روی تخت نشستم.

- اه مگس مزاحم اگه گذاشتی بخوابم.

بازم اون قلقلک باعث شد دستهام رو با شتاب توی هوا تکون بدم که محکم به چیزی خوردن و بعدش صدای آخ گفتن کسی اومد؛ هوم این چی بود دیگه؟ سریع چشمهام رو باز کردم که دیدم یکی روی تخت کنارم نشسته، سرش پایینه و با دستهایش صورتش رو گرفته.

- هی خوبی؟ چیزیت نشد؟ تو کی هستی؟

سرش رو که بالا آورد دیدم جیسونه.

- تو؟ توی اتاق من چیکار می کنی؟

همونطور که داشت بینیش رو ماساژ می داد گفت:

- دختره وحشی زدی دماغ خوشگلم رو شکستی؟

- من وحشیم؟ من؟ آره اصلا وحشیم چون با آدمهای وحشی مثل تو باید مثل خودشون رفتار کرد.

بعدش به فارسی گفتم:

- اه اه اه پسرم انقدر خودشیفته دماغ خوشگلم، حالم رو بهم زدی لوس.

دست از ماساژ دادن بینیش برداشت.

- چی داری می گی؟

- اگه می خواستم بفهمی به به زبون دیگه نمی گفتم، فضول.

روم رو برگردوندم، چند دقیقه ای بود تو همون حالت بودم و اون هم چیزی

نمی گفت؛ پس چرا ساکته؟ اصلا واسه چی اومده اینجا؟ برگشتم ازش پرسم

چرا اومده به اتاقم که با دیدن چشمهایش که داره روی بدنم می چرخه نگاهی به خودم انداختم؛ با دیدن وضعیتیم انگار یه سطل آب یخ روم خالی کردن. کله زارو زندگیم ریخته بود بیرون و آقام داشت قشنگ دید می زد؛ جیغ بلندی زد و سریع ملافه رو دور خودم پیچیدم.

- به چی داشتی نگاه می کردی هان؟
بلند زد زیر خنده.

- تو خیلی بامزه ای دختر.

- درد مرض واسه چی می خندی؟ اصلا تو اینجا چه غلطی می کنی.
اما اون بی توجه به من داشت فقط می خندید؛ کمی که گذشت آروم گرفت و دوباره زل زد به من.

- به چی زل زدی؟ گفتم چرا اومدی اینجا؟
چشمهایش رو ریز کرد.

- درباره پیشنهادت فکر کردم، قبولش می کنم اما یه شرط داره.
- من که گفتم پشیمون شدم.

- لازم نیست به من دروغ بگی چون اگه از اینجا برم دیگه هیچ وقت چنین پیشنهادی رو بهت نمی دم؛ خب حالا چی می گی؟

کمی مکث کردم.

- چه شرطی؟

- آفرین دختره خوب.

جلو اومد که من هم عقب رفتم و چسبیدم به تاج تخت؛ تره ای از موهام رو
توی دستش گرفت و سرش رو جلو آورد و زیر گوشم گفت:

- می خوام دوست دختر من باشی.

- چی؟

سرش رو عقب برد.

- فکر کردی کی هستی هان؟ اصلا فکر کردی من کی هستم؟ فکر کردی از
اون دخترایی هم که حاضرین برای رسیدن به هدفشون تن به هر کاری بدن آره؟
نخیر آقا اشتباه متوجه شدین.

- اه بس کن دیگه بزار حرف من کامل بشه بعد شروع کن به غر زدن.

ساکت نشستم و بهش خیره شدم.

- گفتم باید دوست دختر من باشی، اما نه واقعی می خوام جلوی دیگران نقش
بازی کنی، می خوام جلوی بقیه وانمود کنی که عاشق من هستی، بشی
معشوقه من.

ساکت فقط داشتم نگاهش می کردم حتی پلک هم نمی زدم.

- خب چی می گی؟

- باید فکر کنم.

- نه هرچی هست و همین الان بگو چون ممکنه نظرم عوض بشه.

- خب بشه فکر کردی من بهت التماس می کنم.

- باشه موردی نیست پس من رفتم.

از جاش بلند شد که دستش رو گرفتم.

- صبر کن نرو.

برگشت و نگاهم کرد؛ سرم رو پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم:

- می شه بشینی.

تک خنده صدا داری کردو کنارم نشست.

- اوم خب یه سوال دارم؛ اینکه تو این بازی من فقط عاشق تو قراره باشم یا

توهم هستی؟

خنده بلندی کرد.

- مطمئنم که قراره با تو اوقات خوشی رو بگذرونم، تو همش من رو می

خندونی؛ گفتم قراره توهم معشوقه من باشی پس قراره عشقمون دوطرفه باشه

خانوم کوچولو.

سرم رو بالا آوردم.

- می شه دیگه به من نگی خانوم کوچولو.

- چرا؟

- چیزهای خوبی رو یادم نمی ندازه.

- چه چیزایی؟

- چقدر سوال می کنی، فقط اگه می شه لطف کن دیگه به من نگو خانوم

کوچولو.

- نه نمی شه.

حرصم رو در آورده بود.

- حرفهات روزدی حالا برو بیرون.

- باشه می رم.
 نگاه کلی بهم انداخت و چشمکی زد.
 - اندام قشنگی داری ها.
 بالشتم رو توی سرش کوبیدم و جیغ زدم:
 - بیشعوره هیز برو گمشو بیرون.
 از زیر دستم فرار کردو با خنده از پنجره پایین پرید.
 - هین، پرید پایین؟ اون هم از این فاصله.
 سریع خودم رو به پنجره رسوندم و پایین رو نگاه کردم که دیدم زیر پنجره
 ایستاده و داره با لبخند بالارو نگاه می کنه، من رو که دید دستی برام تگون دادو
 رفت؛
 انگار می دونست می یام لب پنجره که ایستاده بود.
 - بابا دمت گرم کارت خیلی درسته، من هنوز از یک طبقه ام می ترسم بپریم
 اونوقت این.
 به تختم برگشتم و با فکرهای زیادی که توی ذهنم بود به خواب رفتم.

چند وقتی بود که مخفیانه با جیسون در ارتباط بودم و می دیدمش، یک
 چیزهایی ازش یاد گرفته بودم؛ اگه می گم یک چیزهایی بخاطر اینکه خیلی
 سخت گیره و تمرینهایی که می ده بی نهایت مشکله و تا یادشون می گیرم
 خیلی زمان می بره، اما خب در کل خوب بوده. ایزابل امروز به اتاقم اومدو
 گفت که آخر هفته یک مهمونی گرفتن تا من رو به آشناهاشون و خون آشامهای
 دیگه ای که توی این شهر و شهرهای اطرافن معرفی کنن. وقتی این خبر رو به

جیسون دادم خیلی خوشحال شد و گفت که این مهمونی بهترین موقعیت برای شروع بازیمنه؛ زمانی که ازش دلیل این شرطش رو برای کمک کردن بهم پرسیدم گفت که این راهیه که شاید بتونه باهاش به خانواده برگرد، نمی دونم شاید این حرفش درست باشه و یا شاید من بخاطر اون از خانواده اخراج بشم.

(روز مهمانی)

امروز روز مهمانی بود؛ از صبح توی عمارت غوغایی به پاست، خدمه های زیادی از شهر اومدن و مشغول آماده سازی عمارت برای ورود مهمانها هستن. من موندم اینها که همه مهموناشون خون آشامن دیگه چرا غذا دارن تهیه می کنن؛ تو همین فکرها بودم که دره اتاقم به صدا در اومد، در رو باز کردم، یکی از خدمه بود.

- خانوم ببخشید که مزاحم شدم، خانوم ایزابل این لباس رو دادن تا به شما بدم گفتن برای امشب تهیه کردن، آرایشگرتون نیم ساعت دیگه می رسه تا شمارو برای مهمانی آماده کنه.

تو تمام مدتی که حرف می زد حواسم پرت بویی بود که می داد، بوش من رو سمت خودش می کشوند اما در عین حال که دوست داشتم بهش نزدیک بشم انگار یک حفاظ نامرئی دورش بود که مانع می شد.

- خانوم؟ خانوم؟ با شما هستم.

به خودم اومدم.

- بله؟ چیزی شده؟

- ببخشید خانوم گفتم آگه کاری ندارین من مرخص بشم.

- آهان، نه ممنون می تونی بری.

رفت و در رو پشت سرش بست. لباس رو روی تخت گذاشتم و از کاورش بیرون آوردم، برش داشتم و مقابل خودم جلوی آینه گرفتم؛ واقعا زیبا بود، یک لباس دکلمته مشکی طلایی با پولکهای ریز مشکی که روش کار شده بود؛ خیلی ازش خوشم اومد. باید حتما از ایزابل بخاطر این انتخاب عالیش تشکر کنم. لباس و توی کاورش برگردوندم و آویزونش کردم؛ نگاهی به ساعت انداختم، خب بیست دقیقه تا اومدن آرایشگر وقت دارم پس می تونم یه دوش بگیرم؛ پریدم تو حمام و یک دوش سریع پنج دقیقه ای گرفتم. حولم رو دورم پیچیدم و از حمام بیرون رفتم؛ خودم رو خشک کردم و لبا سهام رو پوشیدم و مشغول خشک کردن موهام با سشوار شدم.

- بسه دیگه کندیشون.

با وحشت برگشتم که دیدم جیسون با اون نیشخند همیشگیش پشت سرم ایستاده.

- تو باز همینطوری اومدی تو اتاق من.

- نه اتفاقا این بار پنجره رو زدم اما وقتی جواب ندادی اودم تو، حتما صدای سشوار نداشتی بشنوی.

- آها خب باشه، حالا چیکار داری؟

به وسایلی که روی تخت گذاشته بود اشاره کرد.

- او مدم اینهارو بزارم اینجا، لبا سامه؛ کارت که تموم شد من هم می یام اینجا حاضر می شم تا باهم بریم پایین.

ای وای دوباره استرس گرفتم؛ به وضوح داشتم می لرزیدم و جیسون هم متوجه این موضوع شد.

- هی چی شده؟

- می ترسم جیسون.

- از چی؟

- از عکس العمل بقیه، از اینکه یک وقت خراب کنم و نقشمون لو بره؛ می ترسم از اینکه خانواده قبولمون نکنه و هر دومون طرد بشیم.

- ما بارهای بار نقشمون رو با هم مرور کردیم و کارهایی که باید انجام بدیم رو تمرین کردیم، پس دلیلی برای ترسیدن نیست. با عجزو استرس نگاهش کردم.

- تو با منی هوم، تا وقتی که من کنارتم از هیچی ترس چون هیچ چیزی واسه ترسیدن وجود نداره، من جیسونم و همین جا بهت قول می دم که هیچ اتفاقی نمی اوفته و همه چیز اونطور که ما می خوایم پیش می ره، پس دیگه ترس دختر خوب.

حرفهای مثل آب روی آتش بود و آنی آروم کرد؛ اون راست می گفت اون جیسون بود کسی که هیچ چیزی مانعش نمی شه و اگه بخواد به هدفش برسه حتما می رسه.

- خيله خب خانوم کوچولو من دارم می رم، شب می بینمت.
سمت پنجره رفت و پایین پرید؛ و سایلش رو برداشتم و توی کمد گذاشتم و روی تخت نشستم. با شنیدن صدای در از جام بلند شدم و بازش کردم؛ آرایشگر بود. دو ساعتی می شد که آرایشگر و دستیارش مشغول بودن، کار آرایشم تموم شده بود و داشتن موهام رو درست می کردن؛ دیگه کلافه شده بودم هم از بوشون که گیجم کرده بود و هم از رفتنشون با موهام. یک بار کامل موهام رو جمع کردن و بالای سرم درست کردن اما خودشون خوششون نیومد و دوباره بازش کردن و نمی دونم دارن دیگه چه بلایی سره موهام می یارن؛ دلم می خواست سرهاشون رو به هم بکوبم.

- خب عزیزم تموم شد.

- اوف چه عجب.

- عزیزم خیلی کم تحملی، درسته که زمان برد اما در عوض خیلی زیبا شدی. آرایشگر جلو اومد و با مهربونی نگاهم کرد.

- البته نباید منکر زیبایی خودت شد، ما فقط با یک آرایش ملایم جلوه این زیبایی رو بیشتر کردیم.

لبخند بهشون زدم و تشکر کردم؛ از جام پا شدم و خواستم به طرف آینه برم تا خودم رو ببینم که دستیارش جلوم رو گرفت.
- نه.

با دهن باز از تعجب داشتم نگاهش می کردم، این چشه؟ خله ها بیچاره؟

- نباید خودت رو ببینی.

چشمهام رو درشت کردم.

- چرا؟

آرایشگر طرفم اومدو شونه هام رو گرفت و به طرف دیگه اتاق برد و من فقط با تعجب بهشون نگاه می کردم. من رو گوشه اتاق روی میز پایه کوتاهی فرستادو خودش به سمت دیگه ای رفت؛ دیگه دارن عصبانیم می کنن، این مسخره بازیها چیه؟ شیطونه می گه کله جفتشون رو همینجا بکنم ها؛ آرایشگر لباسم رو برداشت و به طرفم اومد.

- بیا عزیزم اول لباست رو بپوش بعد خودت رو ببین.

آهان جریان این بود، یکی نیست بگه خب می مردین این رو همون اول می گفتین؟ این گنگستر بازیها چیه دیگه در می یارین؟ خوب بود می زدم الکی الکی می کشمتون؟ با کمکشون لباسم رو پوشیدم، از روی میز پایین اومدم و جلوی آینه رفتم؛ با دیدن خودم توی آینه لبخندی از روی رضایت روی لبهام نقش بست. آرایشی ملایم و که به گفته خود آرایشگر در عین سادگی زیام کرده بود و موهای فر که یک طرفه شونم ریخته شده بود؛ راضی از کارشون به سمتشون برگشتم و بعد از تشکر کردن تا در اتاق همراهیشون کردم، همین که خواستم درو ببندم کاترینا، آرورا و جولیا توی اتاق پریدن؛ با دهن بازو با تعجب بهم خیره شده بودن و نگاهم می کردن.

- چیه چتونه؟

- دختر چه ناز شدی.

کاترینا پلکهایش رو روی فشرده باز کرد و با نالآوری گفت:

- خودتی واقعا سلن؟

- می دونم، می دونم تعجب کردین، حق دارین تو این مدت انقدر من رو آشفته و داغون دیدین که الان باور نمی کنین من همون سلنام.
- آره واقعا خیلی داغون بودی.
- دست شما درد نکنه، حالا من یه چیزی می گم جولیا تو چرا سریع تایید می کنی.
- پشت چشمی براشون نازک کردم و رفتم روی تخت نشستم.
- خب حالا نمی خواد ناراحت بشی.
- اومدن کنارم نشستن، کاترینا ضربه ای به بازوم زد.
- ولی واقعا خیلی خوشگل شدی عزیزم.
- لبخندی زدم.
- ممنون.
- جولیا از جاش پا شد و دست کاترینا و آرو را روهم گرفت و بلند شون کرد و روبروم ایستاد.
- خب ما چطور شدیم؟
- خیلی خوب شدین عزیزم، خیلی.
- کدومون خوشگلتر شدیم؟
- کاترینا تابی به گردنش داد.
- خب معلومه من.
- جولیا با اخم گفت:
- نخیر من از تو بهتر شدم.
- نه من.

آرو را دستهایش رو بالا آورد.

- بسه بسه دعوا نکنین چون می دونین که من همیشه از شماها سرترم.
همونطور داشتن باهم بحث می کردن که صدایی شنیدم، سمت پنجره
چرخیدم که دیدم جیسونه؛

وای اصلا یادم رفته بود که قراره بیاد اینجا حاضر بشه. از جام بلند شدم و
سمت اون سه کله پوک رفتم و هولشون دادم طرف در اتاق.

- هی داری چیکار می کنی سلنا؟

- هیچی نگو کاترینا برین بیرون لطفا، از دست این آرایشگرها سر درد گرفتم و
عصبانیم سر شماها خالی می کنم اگه اینجا بمونین، برین بیرون به بحثون
ادامه بدین.

هر سه دلخور از اتاق بیرون رفتن، خب من هم ناراحت شدم اما چاره ای جز
این کار نداشتم؛ برگشتم که دیدم جیسون اومده تو اتاق.

- واو عالی، خیلی زیبا شدی بانو.

جلو اومدو دستم رو گرفت و کمی خم شد.

- خوشحالم که امشب افتخاره همراهیتون رو دارم.

خواست ب*و*سه ای به دستم بزنه که دستم رو عقب کشیدم.

- خیلی ممنون، حالا چی شده تو انقدر مودب شدی؟

- ای بابا نمی زاری دو دقیقه درست رفتار کنم که، دارم تمرین می کنم واسه
شب.

لبهام رو با دلخوری جمع کردم و دادم جلو با لحن لوسی گفتم:

- یعنی خوشگل نشدم.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد خیلی جدی جوابم رو داد.

- چرا خیلی زیبا شدی خیلی؛ جذاب، خوشگل و خواستنی؛ امشب می تونی هر دلی رو به لرزه در بیاری.

گر گرفته بودم احساس می کردم دارم خفه می شم هم از هیجان و هم از یک حسی که نمی دونستم چیه، چرا من در برابر جیسون اینطورم و انقدر نسبت به کوچکترین توجهش عکس العمل نشون می دم. دستی به صورتم کشید.

- دیگه هیچ وقت لبهات رو اینجوری نکن.

تکونی خوردم و خودم رو عقب کشیدم، تو یک لحظه یاد سارا و نیکولاس افتادم وقتی که این حرف رو بهم می زدن، سرم رو تکیه دادم تا افکارم رو متمرکز کنم، الان وقت فکر کردن به این چیزها نبود. جیسون یک جعبه از جیش در آورد و بازش کرد؛ وای باورم نمی شد یه جفت گوشواره ناز و خوشگل توی جعبه بود، یعنی ماله من هستن؟ سوالی به جیسون نگاه کردم که لبخندی زد؛ گوشواره هارو از جعبه در آورد و جلو اومد، دستم رو گرفت و جلوی آینه بردم و مشغول انداختنشون شد.

- می دونی این گوشواره ها برای من خیلی عزیزن چون واسه کسی هستن که یک زمانی تمام دنیای من بود.

از توی آینه نگاهش کردم.

- ماله کی هستن؟

لبخند غمگینی زد.

- مهم نیست، تو الان دوست منی و من این گوشواره ها رو به عنوان هدیه ورودت به جمع ما بهت می دم.
- کارش که تموم شد سمتش چرخیدم.
- خیلی ازت ممنونم، مطمئن باش خیلی خوب ازشون نگهداری می کنم.
- می دونم.
- مکشی کرد.
- خب لیدی می شه لباسهای من رو بدی تا بپوشم.
- لباسهاش رو آوردم و دستش دادم.
- می تونی تو رختکن عوضشون کنی.
- لبخند شیطونی زد.
- جدی اما من همین جا راحتترم.
- جیسون لطفا، جلوی من که نمی شه.
- من با این قضیه مشکلی ندارم اما تو اگه مشکلی داری خودت می دونی.
- حرفشو زدو شروع کرد لباسهاش رو در آوردن؛ سریع روم رو برگردوندم،
- لجباز. کمی که گذشت دیدم صدایی ازش نمی یاد.
- تموم شد جیسون.
- جوابم رو نداد.
- هی با توام تموم شد، چرا جواب نمی دی پس، من الان برمی گردم، جواب نمی دی، من برگشتم.
- آهسته برگشتم که دیدم حاضرو آماده روی مبل نشسته.

- حاضر شدی پس چرا جوابم رو نمی دی.
- می خواستم ببینم چقدر دیگه تو همون حالت می مونی، آخه دختر خوب ما خون آشامیم لباس عوض کردن من ده ثانیه هم طول نمی کشه.
- آهان.
- تو هنوز خیلی کار داری تا بتونی قدرتهات رو کامل درک کنی.
- خب حالا، خوبه خودتم می گی من هنوز تازه کارم.
- بیخیال، من رو ببین خوب شدم.
- نگاه دقیقی بهش انداختم.
- آره خیلی خوب شدی، عالیه.
- خب پس حالا میشینیم و منتظر می شیم تا زمان اجرای اولین پرده نمایشمون برسه.
- یک ساعتی بود که توی اتاق نشسته بودیم که یکی از خدمه اومد و گفت که همه مهمان ها اومدن و ایزابل گفته که پایین برم؛ استرسم چندبرابر شده بود و به وضوح داشتم می لرزیدم، جیسون رو بروم ایستادو دستهام رو گرفت.
- آروم باش سلنا من مطمئنم امشب همه چیز اونطور که ما می خوایم پیش می ره، یادت نره چی بهت گفتم باید مغرور و محکم باشی؛ تو ملکه امشبیه و همه چشمها روی توست پس طوری رفتار کن که درخور یک ملکه باشه.
- سرم رو به علامت باشه تکون دادم.
- خوبه حالا چند تا نفس عمیق بکش.
- به حرفش گوش دادم و چند نفس عمیق کشیدم؛
- دستم رو گرفت و سمت در رفت.

- خب دیگه وقتشه.

به پله های مارپیچ که به سالن بزرگ عمارت ختم می شد رسیدیم، جیسون دستم رو دور بازوش حلقه کردو چند ضربه آروم روی دستم زد؛ نفسم رو بیرون فوت کردم، سعی کردم به خودم مسلط بشم. باید محکم باشم، سرم رو بالا گرفتم و با قدمهای محکم پله هارو پایین رفتم؛ نیمی از پله هارو پایین رفتیم که سالن نمایان شد، پر بود از آدمهای رنگارنگ و مختلف که بعضی مشغول ر*ق*ص بودن و بعضی مشغول صحبت کردن. از شدت استرس ناخودآگاه ناخونهام رو توی بازوی جیسون فرو کردم که سمتم برگشت و من تازه فهمیدم چیکار کردم و سریع فشار دستم رو برداشتم؛ سرش رو زیر گوشم آورد.

- آروم باش سلنا.

دیگه به پایین پله ها رسیده بودیم و صدای موزیک هم قطع شده بود، تقریباً همه داشتن به ما نگاه می کردن، تو چهره همشون می شد به راحتی تعجب رو دید که مطمئنم بخاطر حضور جیسون بود. نگاهم رو توی سالن چرخوندم و روی چهره سرخ شده از خشم سم ثابت موندم، معلوم بود اگه می تونست همین الان و همین جا خفم می کرد؛ نگاهم رو ازش گرفتم به جنیفر که کنارش ایستاده بودو با کینه داشت نگاهم می کرد انداختم، پشت چشمی براش نازک کردم و نگاهم رو ازش گرفتم و دنبال بقیه افراد خانواده کشتم تا عکس العملشون رو ببینم وقتی دیدمشون تو چهره همشون فقط و فقط تعجب بود. همه ساکت بودن و فقط نگاهمون می کردن؛ ایزابل زودتر از همه به

خودش اومدو سریع خودش رو به مار سوند، کنارم ایستادو با صدای بلندی روبه همه گفت:

- خب دوستان لطفا همه به من توجه کنین، ممنون از اینکه امشب همه اینجا حاضر شدین و دعوتمون رو قبول کردین؛ همگی دلیل مهمانی امشب رو خوب می دونین و می دونین که ما توی خانوادمون عضو جدیدی داریم، سلنای عزیز و دوست داشتنی من.

با دست به من اشاره کرد و بعد شروع به دست زدن کرد، همه کم کم شروع کردن به دست زدن و طولی نکشید که صدای دستها اوج گرفت؛ با غرور به نشونه تشکر و احترام فقط کمی سرم رو خم کردم. ایزابل مقابلمون ایستاد.

- جیسون تو اینجا چیکار می کنی؟ اون هم کنار ما؟

- مادر فکر نمی کنین که الان زمان مناسبی برای این حرفها نیست همه دارن به ما نگاه می کنن، بهتر نیست برای جلوگیری از حرفهایی که ممکنه بعدا درموردمون زده بشه کمی بهتر باهم برخورد کنیم.

بعد از این حرفش جلو رفت و گونه ی ایزابل رو نرم ب* و*سید، ایزابل با دست چند ضربه به بازوی جیسون زدو خودش رو عقب کشید.

- باشه اما بعدا باید در مورد اینکارتون توضیح بدین، امیدوارم دلایلی که می یارین قابل قبول باشه؛ سلنا با من بیا باید تورو با مهمان ها آشنا کنم.

دستم رو از دست جیسون بیرون کشیدو با خودش همراه کرد؛ مراسم معارفه شروع شدو من مجبور بودم با لبخند مسخره ای برای همه به معنای خوشحالی از آشنایشون سرتکون بدم تا اینکه بالاخره تموم شد، اوف چقدر

زیاد بودن. ایزابل من رو به جمعی از مهمانها بردو مشغول صحبت شدن، حوصلم دیگه سر رفته بود و اصلا حواسم به چیزهایی که ایزابل و دیگران می گفتن نبود. با چشم دنبال جیسون گشتم که دیدم با پسری کنار سالن ایستاد و مشغول صحبت، انگار سنگینی نگاهم رو احساس کرد که سرش رو ستم برگردوند و لبخندی بهم زد؛ با چشمهام بهش التماس کردم تا من رو از این جمع نجات بده، سرش رو برام تکیه داد و سمت دی جی رفت و چیزی توی گوشش گفت و بعد سمت ما اومد.

- سلام، امیدوارم مزاحمتون نشده باشم.

ایزابل به اجبار لبخندی زد.

- نه پسرم بیا.

یکی از دخترها که اسم سوزان بود رو به جیسون گفت:

- جیسون خیلی وقته که ندیده بودیمت خیلی تغییر کردی.

یکی دیگشون به اسم مدوسا در تایید حرفش گفت:

- آره جذابتر شده.

همه باهم شروع به خندیدن کردن، جیسون تعظیم کوتاهی کرد.

- ممنون از لطفتون خانومها.

- ایزابل، عزیزم نگفته بودی که جیسون برگشته.

- سوزی جان چون تازه برگشته، خواستم وقتی که دیدینیش سورپرایز بشین.

مدوسا تابی به موهاش داد.

- چه سورپرایز خوبی من که خیلی دوستش داشتم.

بعد از این حرفش لبخند معنی داری به جیسون زد؛ از دیدن این صحنه خود بخود اخمهام توی هم رفت، شیطونه می گه سرش رو بکوبم به دیوار، دختره پرور رسما داره به جیسون نخ می ده. به جیسون نگاه کردم که دیدم داره با چشمها و لبخند شیطونش به من نگاه می کنه، چشمک نامحسوسی بهم زد.

- اگه اجازه بدین سلنارو ازتون قرض بگیرم، می خوام اولین نفری با شم که با ستاره امشب می ر*ق*صه.

ایزابل لبخند تصنعی زد.

- حتما عزیزم راحت باشین.

جیسون دستم رو گرفت و با هم به وسط سالن رفتیم، آهنگ قطع شد و دی جی اعلام کرد که ما می خوایم بر*ق*صیم و همه کنار ایستادن. آهنگ ملایمی شروع به نواختن کرد و ما هماهنگ با آهنگ نکون می خوردیم، من خیلی ر*ق*ص بلد نبودم اما جیسون انقدر توی ر*ق*صیدن مهارت داشت که به خوبی من رو با خودش همراه کرده بود؛ کمی بهم نزدیک شد و کمرم رو محکمتر گرفت، توی چشمهایش نگاه کردم.

- حسود نبودی خانوم کوچولو.

چشمهام رو درشت کردم و با تعجب پرسیدم:

- من حسودم؟

- می خوای بگی نیستی، همین دو دقیقه پیش بود داشتی با چشمهات مدوسارو خفه می کردی، می خوای بگی یادت رفته.

فهمیدم که منظورش چیه اما خودم رو به اون راه زدم.

- من که متوجه منظورت نمی شم.

خنده صدا داری کرد.

- باشه من هم قبول کردم که از طرز نگاهش به من حسودیت نشد.

کمی نگاهش کردم و برای عوض کردن بحث پرسیدم:

- یه سوال بپرسم.

لبخندی زد.

- الان هم دست از سوال پرسیدن بر نمی داری؟

- ذهنم رو بدجوری مشغول کرده.

- باشه منم که نفهمیدم خواستی بحث رو عوض کنی، پرس خانوم کوچولو.

- ای بابا اول اینکه گفتم دیگه به من نگو خانوم کوچولو.

- خب خانوم کوچولویی دیگه، می دونی چند سال از من کوچیکتری؟ اوم فکر کنم چند صد سالی می شه.

- اصلا ولش کن سوالم رو می پرسم، دو ستاتون نمی دونن که تو از خانواده اخراج شدی؟

چهرش کمی درهم شد.

- نه به اونها گفتن که من خودم خواستم از خانواده جدا بشم و روی پای خودم بایستم، از نظر خانواده دلیل اصلیه اخراج من یه آبروریزی بزرگه.

با اینکه دلیل اخراجش رو می دونستم اما دلم می خواست بازم بپرسم تا ببینم خودش بهم می گه.

- تو چرا طرد شدی جیسون؟

نگاه عمیق و طولانی به چشمهام کرد.

- تونمی دونی؟

- نه.

پوزخند صدا داری زدو کمرم رو فشار محکمی داد که اخمهام و توی هم کشیدم.

- می دونی دروغگوی خوبی نیستی خانوم کوچولو، تو خوب دلیل طرد شدن من رو می دونی پس چرا می خوای برام یادآوریش کنی؟ از عذاب کشیدن من لذت می بری؟

از این همه تیز بودنش هم تعجب کرده بودم هم هول شده بودم.

- راستش ... من ... من ...

- هیش هیچی نگو فقط دیگه هیچوقت سلنا ... هیچوقت به من دروغ نگو، چون از دروغ متنفرم.

- من رو ببخش جیسون.

- عیبی نداره، یک چیز دیگه بهت بگم که یادت بمونه، هیچ وقت دیگه از موضوعاتی مثل این که خصوصیه بین به جمع خون آشام حرف نزن چون همونطور که می دونی شنوایی بالایی دارن و همه چیز رو می شنون.

- یعنی الان همه حرفهای مارو شنیدن؟

- نه، تو همچنین روزهایی که عمارت شلوغه و از شهر خدمه می گیریم چون خدمه ها انسان هستن برای اینکه آسیبی نبینن و یا متوجه چیزه غیر عادی نشن الکس از اول صبح یه ورد برای حفاظت از اونها و از یک ساعت قبل از ورود

مهمانها به ورد می خونه که همه ی نیروهای خون آشامهارو ازشون می گیره
و مثل یک آدم عادی می شن.

- آها پس این بوی خاصی که این خدمه می دن که جذب کننده است بخاطر
انسان بودنشونه؟

- آره، خب بسه دیگه هرچی سوال پرسیدی حالا فقط ساکت باش و
بر*ق*ص.

کمی دیگه ر*ق*صیدیم که آهنگ تموم شد، جیسون دستم رو گرفت و
ب*و*سه ای روش زد و بعد من رو همراه خودش سمت دی جی برد.
میکروفون رو گرفت.

- دوستان لطفا توجه کنین.

همه سکوت کردن و منتظر به جیسون نگاه کردن.

- خب می دونم که اکثرا من رو می شناسین اما باز من می خوام خودم رو برای
کسایی که شاید من رو شناسن معرفی کنم؛ من جیسون پیترسون هستم پسر
بزرگ خانواده پیترسون و امشب به سورپرایز براتون دارم.

یکی از بین جمعیت فریاد زد.

- جیسون سورپرایز بزرگتر از برگشتنت.

جیسون لبخندی زد.

- می دونم بعد از این همه سال دیدنم همتون رو شوکه کرد و سورپرایز شدین
اما این یکی مختص خانواده عزیزمه که می دونم از شنیدن این خبر خیلی
خوشحال می شن.

دوباره استرس گرفته بودم، جیسون دستش رو دور کمرم حلقه کردو من رو به خودش نزدیکتر کرد.

- می خوام همین جا اعلام کنم که من و سلنای عزیزم با هم نامزد کردیم و به زودی قراره با هم ازدواج کنیم.

سالن رو سکوت گرفته بودو هیچ کس هیچ کاری نمی کرد؛ جیسون سمتم چرخیدو پیشونیم رو ب*و*سه طولانی زد؛ با بهت نگاهش کردم، نامزد کردیم؟ ازدواج کنیم؟ اما... اما... قرار ما این نبود؟ دلم می خواست همونجا بخاطر بازی که ازش خوردم یکی محکم زیر گوشش بزنم و همه چیز رو بگم اما با نگاه تندى که بهم انداخت مسخ شده سر جام ایستادم. کمى که گذشت همه از بهت و شوک این خبر ناگهانی در او مدن و تبریک گفتم و بعدش مشغول خوش گذرونی شدن. خیلی ناراحت بودم، اون با این کارش من رو بی ارزش کرد و شکستم، با این کارش بهم گفت که از این به بعد عروسک کوکی دست اونم و اون هرطور که بخواد من رو می ر*ق*صونه؛ خواستم ازش جدا بشم که کمرم رو محکم فشار داد، برگشتم و با خشم نگاهش کردم.

- ولم کن.

نگاه سردى بهم انداخت.

- کجا می خوای بری؟ جات همینجا خوبه، کجا بهتر از اینجا پیدا می کنی واسه رفتن؟

اشاره ای به آغوشش کرد.

- این رو بدون من حتی رفتن به قبر ستون رو هم به توی آغوش تو بودن ترجیح می دم.

- با شه برو، اما بدون آگه به کسی چیزی بگی و نقشه های من رو خراب کنی می فرستمت همون جایی که به با من بودن ترجیحش می دی؛ فهمیدی خانوم کوچولو؟

دلم می خواست با صدای بلند بزنم زیر گریه. با سرعت ازش دور شدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم؛ چند دقیقه ای اون تو بودم که تقه ای به در زده شد، اشکهام رو پاک کردم و برای مسلط شدن به خودم چند نفس عمیق کشیدم. در رو باز کردم و بیرون رفتم اما کسی بیرون نبود، اطراف و نگاهی انداختم ولی کسی رو ندیدم. از راهرو خارج شدم که دستم کشیده شد و تو بغل کسی افتادم، سرم رو که بلند کردم سم رو مقابل دیدم؛ کمی خودم رو عقب کشیدم.

- سم؟ چیکار می کنی؟ من رو ترسوندی.

اخمهاش توی هم بود و چشمهاش به سرخی می زد.

- واقعیت نداره مگه نه؟

- چی واقعیت نداره؟

- نامزدی تو با جیسون؛ دروغ می گه آره؟ تهدیدت کرده؟

آره تهدیدم کرده بود اما نمی تونستم به سم بگم.

- بگو دیگه، دروغه؟

توی چشمهاش زل زدم.

- نه، هر چیزی که گفت حقیقت داره.

چشمهاش رو روی هم فشار داد.

- از کی؟ از کی که باهم رابطه دارین هان؟

فشار دستش دور کمرم هر لحظه داشت بیشتر می شد، بیش از حد عصبی بود و داشت من رو می ترسوند؛ شروع کردم تقلا کردن و تگون خوردن.

- ولم کن سم، خواهش می کنم ولم کن، بزار برم، سم داری من رو می ترسونی لعنتی.

از بین دندونهای کلید شده از عصبانیتش غرید:

- من بهت گفته بودم حتی به اون نزدیک نشی سلنا اونوقت الان دارم خبر نامزدیتون رو می شنوم؛ از کی سلنا، از کی؟ چند وقته با اون عوضی رابطه داری؟

- فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه.

برگشتم؛ جیسون پشت سرم ایستاده بود و نگاه خشمگینش رو به سم دوخته بود. سم کمرم رو رها کرد، سریع سمت جیسون رفتم و خودم رو تو آغوشش انداختم. تا حالا سم رو اینجوری ندیده بودم، خیلی من رو ترسونده بود؛ زیاد پیش اومده بود جیسون باهام خشن برخورد کنه اما هیچوقت کینه و جنونی رو که الان توی چشمهای سم دیدم رو توی چشمهای اون ندیده بودم. جیسون دستش رو پشتم کشید.

- عزیزم تو برو توی سالن من با داداش کوچولوم کمی کار داریم، بعد می یام پیشت.

سرم رو تکنون دادم و اونجارو به سرعت ترک کردم؛ وارد سالن شدم و یه لیوان از توی سینی ای که دسته خدومه بود برداشتم و بدون اینکه تو شو نگاه کنم تا تهش رو سر کشیدم. گلوم به شدت سوخت، سمت خدمتکار برگشتم.

- این چی بود من خوردم؟

- خانوم فکر کنم ودکا بود.

اه مشروب بود، حالم رو بهم زد.

- می شه یه لیوان اب میوه برام بیاری؟

- بله خانوم حتما.

دلم خون می خواست تا آروم بشم اما توی این مهمونی انگار فقط چیزای انسانی سرو می شد. خدمتکار سمت میز بزرگ پذیرایی که با نوشیدنی ها و خوراکی های متنوع پر شده بود رفت؛ تا برگشتنش نگاهی توی سالن انداختم، هر کس مشغول کاری بود.

- خانوم بفرمایید.

سمتش برگشتم و جام رو برداشتم.

- اون آقای که اونجا هستن این نوشیدنی رو دادن بدم به شما، گفتن که مخصوصه و مطمئن هستن که حالتون رو خوب می کنه.

به اون سمت که اشاره می کرد نگاه کردم که دیدم همون پسری که با جیسون بود جامش رو برام بالا آورد و سرش رو تکنون داد، سرم رو تکنون دادم و روم رو برگردوندم. جام رو بالا آوردم و بوش کردم، خون بود چیزی که الان واقعا بهش احتیاج داشتم؛ کمی ازش نوشیدم مزش با اونهایی که تا حالا خورده بودم فرق

داشت، اوم خوب بود. آروم محتویات جام رو مزه می کردم و از طعم و آرامشی که بهم می داد لذت می بردم.

- خوب بود؟ از طعمش خوشتون اومد؟

پشت سرم رو نگاه کردم همون پسر بود؛ لبخندی زدم.

- خوب بود، خیلی ازتون ممنونم واقعا الان بهش احتیاج داشتم، اما تا حالا این طعم رو نچشیده بودم.

خنده کوتاهی کرد.

- درست تشخیص دادین، این خون یه حیوان خاص که اینجا پیدا نمی شه برای من هم از جای دیگه ای می یارن.

- شما هم خون انسان نمی خورین؟

لبه‌هاش رو جمع کرد.

- نه که نخورم اما بیشتر از خون حیوانات تغذیه می کنم تا خون انسان اما هیچ انسانی رو تا حالا بخاطر این چیز نکشتم.

- اوهوم خوبه.

- اوه راستی یادم رفت خودمو معرفی کنم من شین هستم.

دستش رو جلو آورد، دستم رو خیلی سطحی توی دستش گذاشتم.

- خوشبختم از آشناییتون، من هم که می شناسین دیگه نیازی نیست خودم رو معرفی کنم.

- بله مگه می شه پرنسس امشب رو نشناخت.

تک خنده ای کردم.

- خوبه امشب من ملکه شدن، ستاره شدم، حالا هم پرنسس.

- هر چیزی که بهتون لقب دادن واقعا برازندتونه.
- ممنون شما خیلی لطف دارین.
- جیسون رو دیدم که طرفمون می اومد، کنارم رسیدو دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو مقابله صورتم خم کرد.
- خوبی عزیزم؟
- آره ممنون خوبم.
- من رو به خودش فشردو ب*و*سه ای روی موهام زد.
- اهم اهم فکر کنم من هم اینجا هستما.
- جیسون خنده صدا داری کرد.
- عیبی نداره تو از خودی، می بینم که با سلن من آشنا شدی.
- بله افتخار پیدا کردم چند کلمه ای باهاشون هم صحبت بشم.
- اوه شین از کی تا حالا انقدر مودب شدی هوم؟
- شین اخم ساختگی کرد.
- نمی شه حالا تو مارو ضایع نکنی.
- راحت باش رفیق. سلنا، شین یکی از بهترین دوستهای من هستش و از دو ستان خانوادگیمون هم به حساب می یان، مادرش با مادرم دو ستان بسیار صمیمی هستن، مثل دوتا خواهر.
- سرم رو به نشونه تفهیم تگون دادم؛ شین رو بروم ایستادو دستش رو مقابلم دراز کرد.
- می شه من رو برای یه دور ر*ق*ص همراهی کنین؟

- راستش من زیاد بلد نیستم بر*ق*صم.
- چشمهایش رو درشت کرد.
- اما با جیسون خیلی عالی ر*ق*صیدین.
- لبخندی زد.
- اون ر*ق*ص من نبود، جیسون توی ر*ق*ص مهارت زیادی داره و من رو خوب با خودش همراه کرده بود.
- خب شما از کجا می دونین که منم مهارت جیسون رو نداشته باشم؟
- ابروهام رو بالا دادم.
- من مطمئنم چون هیچ کس مثل جیسون نیست و به اون نمی رسه، در هیچ زمینه ای.
- جیسون خنده بلندی کرد و محکم گونم رو ب*و*سید.
- شین بهتره تا بیشتر از این خودت رو ضایع نکردی تمومش کنی.
- شین سرش رو تکون داد.
- باشه، باشه؛ من رفتم فعلا.
- رفت اما من هنوز توی فاز ب*و*سه جیسون بودم، ب*و*سش از ته دلش بود، خیلی گرم بود، گونم رو آتیش زد؛ اه از کی من این همه بی جنبه شدم.
- سرم رو تکون دادم و رفتم روی کاناپه نشستم و خودم رو با تماشای دیگران مشغول کردم؛ جیسون خودش رو کنارم روی کاناپه رها کرد و کراواتش رو کمی شل کرد.
- اوف چه جشن خسته کننده ای، حوصلم رو سر برد.
- اوهوم من هم خسته شدم.

از جاش بلند شد.

- من می خوام برم بیرون یه دوری بزنم توهم می یای؟

- باشه بهتر از اینجا نشستنه.

د ستم رو توی دستش که طرفم دراز کرده بود گذاشتم و از جام بلند شدم و بیرون رفتیم. ساکت داشتیم کنار هم قدم می زدیم، داشتم به آسمون پر ستاره نگاه می کردم؛ دیگه داشتیم به قسمتی از جنگل می رسیدیم که چراغی نبود و تاریک بود.

- جیسون بیا برگردیم از اینجا جلوتر خیلی تاریکه.

- خب تاریک باشه ما خودمون سلطان تاریکی هستیم، چی دیگه ممکنه اینجا از ما ترسناکتر باشه.

- اما ...

سمتم چرخید.

- چیه نکنه واقعا از تاریکی می ترسی، هوم؟

- نخیرم هیچم نمی ترسم.

لبخندی زد.

- آره کاملاً مشخصه، بیا برمی گردیم عمارت دیگه آخرهای مهمونیه.

با هم به عمارت رفتیم، مهمونها کم کم دیگه داشتن می رفتن؛ یک ساعت بعد همه رفته بودن و فقط خودمون مونده بودیم با خدمه که مشغول جمع و جور کردن سالن بودن. کلافه روی کاناپه نشسته بودم و ضربه های عصبی که

سم با پاش روی زمین می زد رو نگاه می کردم که با صدای بلند ایزابل به خودم اومدم.

- مارگارت (سرخدمتکار عمارت) همه خدمه رو به طبقه خدمتکارها بفرست تا استراحت کنن بقیه کارهارو فردا انجام بدین.

- چشم خانوم اما خدمه ای که از بیرون گرفتیم برای کار تا آخر امشب پول به شرکتشون پرداخت کردیم.

- عیبی نداره بگو امشب اینجا بمونن دستمزد کامل فردا رو هم بهشون پرداخت می کنیم.

- چشم خانوم.

خدمه که رفتن سمت ما چرخید با عصبانیت فریاد زد:

- چه توضیحی برای کاری که کردین دارین هان؟ جیسون تو به چه حقی امشب توی جشن اون هم کنار سلنا حاضر شدی هان؟ تو سلنا، تو ... بهت گفته شده بود که حتی نزدیک شدن به جیسون ممنوعه چرا پیش اون رفتی؟ اصلا شماها کی همدیگه رو دیدین که حالا خبر نامزدیتون رو به ما دادین؟ سریع جواب بدین.

ترسیده داشتم به چهره عصبی ایزابل نگاه می کردم اما جیسون با خونسردی کامل اومد کنار من نشست و دستم رو گرفت.

- مادر من همون بار اولی که سلنا رو دیدم حس خاصی بهش پیدا کردم، چند بار اون رو دیده بودم و این حس هر بار که می دیدمش بیشتر می شد؛ جوری که دیدنش برام از هر چیزی مهمتر شده بودو هرطور که شده پنهانی باید در طول روز می دیدمش.

یاد قبلنها افتادم که قایمکی می اومدو نگاهم می کرد؛ یعنی چیزهایی که می گه را سته و واقعا به من احساس پیدا کرده، حالم عوض شده بود و داشتم به جیسون نگاه می کردم.

- مادر حس من به سلنا پاکه، من عاشق سلنام و برای اون هرکاری می کنم. روش رو سمت من چرخوند و با حالت خاصی که داشتم ذوبم می کرد به چشمهام خیره شد.

- سلنا عشق من بیشتر از هر زمانی دوستت دارم. می دونستم این حرفهاش همه جزیی از نقشه اما دلم می خواست که راست باشن؛ درسته دیگه نمی تونستم به خودم دروغ بگم، من از جیسون خوشم می اومدو حس خاصی بهش داشتم. قطره اشکی که توی چشمم حلقه زده بود روی گونم جاری شد، دستم رو بالا بردم و روی گونه ی جیسون گذاشتم.

- می دونم عزیزم، من هم دوستت دارم. برقی که چشمهاش زد رو خوب دیدم، دستم رو گرفت و ب* و*سه ای پشتش زد.

- بسه دیگه تمومش کنین این مسخره بازی رو، جیسون همین الان از اینجا می ری و دیگه هیچ وقت بر نمی گردی.

- من از تو دستور نمی گیرم سم، بشین سرجات و حرف زن.

- بس کن جیسون حق با سمه، تو همین الان باید اینجا رو ترک کنی. نمی تونستم این بی عدالتی و تحمل کنم؛ از جام بلند شدم.

- نه، ایزابل فکر نمی کنی که جیسون به اندازه کافی تنبیه شده باشه؟ اون حتی اگه بدترین جرم موجودم انجام داده باشه این همه سال تبعید و دوری برای مجازاتش کافی نیست؟ شماها همتون خوب می دونین که جیسون عاشق اون دختر بودو دردی که با مرگش کشید از هر عذایی براش بدتر بوده.

جلو رفتم و دستهای ایزابل رو گرفتم.

- خواهش می کنم ایزابل این مجازات رو تمومش کن، اون پسرته.

کمی مکث کرد، توی چشمهایش می شد به خوبی تردید رو دید، همه ساکت ایستاده بودن و منتظر بودن ایزابل تصمیم بگیره.

- نمی شه سلنا، جیسون همه قوانین مارو شکسته.

- خب وقتی قبولش کنین دوباره قوانین رو رعایت می کنه، این رو قول می ده.

- نه سلنا نمی تونم این کارو بکنم، جیسون از اینجا می ره، توهم بهتره به اتاقت بری و این بحث رو تمومش کنی.

دستهایش رو ول کردم و چند قدمی عقب رفتم، نگاهی به همه انداختم و دوباره به ایزابل خیره شدم.

- باشه پس من هم همراه جیسون می رم.

صدای چی گفتن دخترها رو شنیدم.

- واقعا می خوای اینکار رو بکنی؟

سرم رو بالا گرفتم و محکم گفتم:

- بله، من جیسون رو دوست دارم و نمی تونم رهاس کنم.

ایزابل سرش رو چندبار تکون داد.

- خيله خب پس نه تنها از عمارت بلکه حتی توی کلبه هم نمی تونین بمونین و باید از اینجا دور بشین.

دختر سمت ایزابل رفتن و خواهش کردن که تصمیمش رو عوض کنه اما ایزابل بدون اینکه جوابی بهشون بده به اتاقش رفت. جیسون کنارم اومد.

- برو بالا و وسایلت رو جمع کن، من هم می رم چیزهایی که لازم دارم رو از کلبه برمی دارم و بعد می یام تا بریم.

سرم رو تگون دادم و بالا رفتم؛ بغض گلوم رو گرفته بود، باورم نمی شد که ایزابل منم طرد کرده باشه، دلم می خواست گریه کنم. حالا باید چیکار کنم؟ من و جیسون که واقعا نمی خوایم ازدواج کنیم، اون حتی یه حس کوچولو هم به من نداره، وای من چطوری باید با اون سر کنم؟ مطمئنم، مطمئنم من رو دیوونه می کنه، خدایا این چه غلطی بود من کردم. یاد حرفه‌هاش و برق توی نگاهش افتادم و لبخند محوی روی لبهام اومد، کاش اون حرفها واقعی بودن و اون واقعا من رو دوست داشت.

آه بلندی کشیدم و سمت کدم رفتم، یک دست لباس اسپرت بیرون کشیدم و لباسم رو عوض کردم. مشغول جمع کردن وسایلم بودم که در باز شد و دخترها داخل شدن؛ کاترینا، آرورا، جولیا و والریا. اومدن و کنارم روی زمین نشستن، همشون بغض کرده بودن و با غم داشتن من رو نگاه می کردن، بغضم رو خوردم و لبخند زورکی زدم.

- چیه؟ چتونه باز شماها؟ چرا مثل خنکا زل زدین به من؟

آرو را آرام گفت:

- سلنا یعنی واقعا می خواهی بری؟

سرم رو پایین انداختم و کارم رو ادامه دادم؛ کاترینا با حرص لباس رو از دستم کشید و محکم توی صورتم پرتش کرد.

- تو به چه حقی همچین موضوعی رو از من مخفی کرده بودی هان؟ به چه حقی می خواهی بری هان؟ حق رفتن نداری سلنا فهمیدی؟

چشمهام رو بستم و روی هم فشردم تا شاید از فشار عصبیم کم بشه.

- با توام چرا جواب نمی دی؟ نکنه لال شدی آره؟

چشمهام رو باز کردم و شروع کردم حرف زدن، اشکهام روی گونم پشت هم می ریختن و صدام از بغض زیاد در نمی اومد.

- چی رو می خواهی بدونی؟ چی رو به شما می گفتم؟ می گفتم عاشق کسی شدم که شماها همتون باهاش مخالفین؟ می گفتم یه عشق ممنوعه دارم تا همتون سرزنش و سرکوفتم کنین؟ من فقط و فقط عاشق شدم، نمی دونم کی، نمی دونم چطوری اما یه وقتی به خودم اومدم که دیدم توی قلبم ریشه کرده و نمی شه خشکوندش. کار اشتباهی کردم می دونم اما جی سون برای من همه چیزه و من پای اشتباهم می مونم و ترکش نمی کنم، من دوستش دارم حالا هر کس و هر جوری که می خواد باشه. اگه ایزابل این عشق رو نمی خوادو بخاطرش من رو بیرون می کنه با شه حرفی نیست من سر عشقم می مونم و بخاطرش می جنگم و از اینجا می رم.

- یعنی انقدر جی سون رو دوست داری؟

- کاترینا تو خودت عاشقی مگه نه پس حتما می تونی من رو درک کنی، تو می تونی لحظه ای بدون کلاک باشی؟
- سرش رو به دو طرف تکون داد.
- نه نمی تونم.
- آرورا دستم رو بین دستهایش گرفت.
- ما تورو درک می کنیم سلنا.
- به نظر من در مورد جیسون حق با سلناست، اون خیلی وقته که تبعید شده و این مدت برای مجازاتش کافی بوده، ایزابل باید دیگه اون رو بپذیره.
- آرورا سرش رو تکون داد.
- درسته منم با حرف جولیا موافقم.
- والریا چشمهایش رو ریز کرد و متفکر گفت:
- کاملاً مشخص بود که ایزابل توی تصمیمش دودله، می دونم اگه ما کمی سعی و اسرار کنیم و بهش فشار بیاریم امکان اینکه شمارو برگردونه خیلی زیاده.
- جولیا بشکنی زد.
- درسته ما باید با مخالفتمون نسبت به این تصمیم وادارش کنیم از حرفش بگذره و شمارو ببخشه.
- کاترینا ضربه ای به بازوم زد.
- ما پشتیم سلنا مثل چندتا خواهر.
- نگاهی به همشون انداختم.

- ممنونم بچه ها، شماها بهترین خواهرای دنیایین.
همشون جلو اومدن و هم رو محکم بغل کردیم و کمی که گذشت از هم
جدا شدیم.

والربا زنجیرو انگشتی رو طرفم گرفت.
- بیا سلنا اینا طلسم محافظن هم از اونی که خودت داری که اگه یه وقت
گمش کردی داشته باشی و هم یه طلسم دیگه که برای حفاظتت در برابر
خطرات احتمالیه.

- ممنون عزیزم.
- کلارک می گه جیسون اومده سلنا، پایین منتظرته.
سرم رو تگون دادم و چمدونم رو برداشتم و با هم پایین رفتیم. جنیفر رو
دیدم که پایین پله ها ایستاده بودو با حالت خصمانه ای نگاهم می کرد؛
طرفش رفتم.

- چیه جنیفر چرا اینجوری نگاهم می کنی، تو که باید از رفتن من خیلی
خوشحال باشی پس چرا انقدر ناراحتی؟
- می دونی سلنا رفتن و تو من رو خوشحال نمی کنه فقط مرگته که خنده رو
روی لبهام می یاره.

- می دونم اما من حالا حالاها قصد مردن ندارم پس متاسفم.
- برو به درک عوضی.

از کنارش رد شدم و سمت جیسون که کنار در خروجی ایستاده بود رفتم،
چمدون رو ازم گرفت. یه بار دیگه تک تک بچه هارو بغل کردم و از همه
خداحافظی کردم، برای سم که با عصبانیت نگاهم می کرد سری تگون دادم و

همراه جیسون از عمارت خارج شدیم، توی ماشین نشستیم و راه افتادیم؛ سمت جیسون که پشت فرمون نشسته بود چرخیدم.

- حالا چی می شه؟ کجا باید بریم؟

نگاهی بهم انداخت.

- من توی چندتا از شهرهای اطراف خونه دارم اما هنوز تصمیم نگرفتم به کدومش بریم؛ راه طولانیه، تو بخواب خانوم کوچولو امروز خیلی خسته شدی.

- آره امروز خیلی خسته کننده و بد بود، تو چی خوابت نمی یاد؟ خوابت نبره تصادف کنیم.

لبخندی زد.

- نه ببینی گریل شما با خیال آسوده بخواب، من بیدار بیدارم.

چشمهام رو بستم و بخاطر خستگی زیاد سریع به خواب رفتم.

با تکنونهایی که می خوردم از خواب بیدار شدم اما انقدر خسته بودم که اصلا دلم نمی خواست چشمهام رو باز کنم؛ سرم رو چرخوندم که به چیز سفتی خورد، این دیگه چیه؟ اصلا من کجام؟ لای یه چشمم رو باز کردم و اطراف رو نگاهی انداختم، وا من چرا روی هوام؟ با دستهام چشمهام رو مالیدم و بازشون کردم و اولین چیزی که دیدم صورت جیسون تو دو وجبی صورتم بود.

- به به خانوم کوچولوی خوش خواب بالاخره بیدار شدین؟

- هوم، من کجام؟

- فعلا که توی بغل من هستی و داریم می ریم سمت خونه جدید.
- چرا توی بغل تو؟
- بخاطر اینکه هر چی صدات زدم بیدار نشدی من هم مجبور شدم بغلت کنم.
- آهان، باشه خوبه.
- چشمهام رو بستم و سرم رو توی سینهش فرو کردم.
- اهم، اهم، اهم.
- چشمهام رو باز کردم و به چشمهای شیطان جیسون نگاه کردم.
- می گم یک وقت بهتون بد نگذره بانو.
- چطور؟
- چطور؟ تو بغل من انگار خیلی خوش می گذره آره؟ بیدار شدی دیگه نمی خوای بیای پایین؟
- لبهام رو جمع کردم و با چشمهای خمارم زل زدم به چشمهای جیسون.
- تورو خدا بذار همینجا باشم دیگه خیلی خوابم می یاد، باشه؟
- رنگ نگاهش عوض شده بودو چشمهایش بین چشمهام و لبهام در نوسان بود، نگاهش رو توی چشمهام دوخت.
- بهت گفته بودم لبهاش رو اینجوری نکنی مگه نه؟
- لب پایینم رو به دندون گرفتم و چشمهام رو ازش دزدیدم؛ صدای نفسهای بلندیه که می کشید رو می شنیدم، یهو من رو زمین گذاشت و خودش جلوتر راه افتاد.
- بسه دیگه بقیه راه رو خودت بیا.

ای وای خاک بر سرم که همش سوتی می دم؛ نگاهی به اطراف انداختم،
یک خونه ویلایی وسط جنگل بود که راه باریکی از بین درختها برای رسیدن به
ویلا داشت.

- بیا دیگه سلنا.

برگشتم و بهش نگاه کردم که جلوی در ویلا منتظر من ایستاده بود، دست از
آنالیز کردن اطراف برداشتم و سریع پیشش رفتم؛ در رو باز کرد و وارد شد، من
هم پشت سرش وارد خونه شدم، از همون جلوی در محو زیبایی خونه شدم،
یک ویلای دوبلکس زیبا.

- نظرت چیه؟ خوشت اومد؟

- آره خیلی قشنگه، اینجا ماله خودته؟

- آره، اتاقها بالاست برو بالا و هر کدوم و که دوست داری بردار، البته بجز
اتاق دوم سمت چپ که درش قفله، اونجا اتاق منه.

- باشه تو کجا می ری؟

- می رم وسایل رو از توی ماشین بیارم.

رفتم بالا، بجز اتاق جیسون شش اتاق دیگه داشت، در همشون رو باز کردم
و نگاهی انداختم، همشون سبک قدیمی داشتن و قشنگ بودن؛ یه در بزرگ
انتهای راهرو بود، سمتش رفتم و بازش کردم. چیزی که می دیدم رو باورم نمی
شد، خیلی خیلی خوشگل بود؛ دکوراسیونش به سبک سلطنتی بود و کف اتاق
آینه کار شده بود، با رنگهای سفید، طلایی و یک تخت خواب خوشگل
طلایی، سرمه ای. چرخ توی اتاق زدم و همه جاش رو خوب نگاه کردم،

پریدم روی تخت خواب، هوم چه راحتی. بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی؛ وای این اتاق عالیه، سریع وان رو پر کردم و لباسهام رو کندم و پریدم توی وان، آخیش چه کیفی می ده، اینجا حموم کردن به آدم آرامش می ده. یکی از شامپوهای مختلفی که کنار وان بود رو برداشتم و توی وان خالی کردم، بوی گل رز فضای حمام رو پر کرد؛ چشمهام رو بستم و خیلی طول نکشید که خوابم برد.

- هی سلنا، هی پاشو ببینم.

چشمهام رو به زور باز کردم.

- هوم.

- پاشو ببینم دو ساعته این تویی هر چی در زدم جواب ندادی نگرانت شدم اومدم تو می بینم خانوم خواب تشریف دارن.

- ای بابا جیسون ولم کن تورو خدا می خوام بخوابم.

- پاشو سلنا آب سرد شده دیگه.

چشمهام رو باز کردم و از جام بلند شدم.

- اه اگه گذاشتی بخوابم، بفرما راحت شدی.

ای بابا این چرا رفت تو کما؟ همونطور زل زده بود به من و از بالا تا پایین داشت آنالیزم می کرد.

- هی جیسون به چی نگاه می کنی؟

سرش رو بالا آورد و با دست بهم اشاره کرد.

- به خودت یک نگاه بندازی می فهمی.

نگاهی به خودم انداختم؛ با دیدن خودم جیغ ماوراء بنفشی کشیدم، همونطور که جیغ می زدم سریع توی وان نشستم و کفهارو سمت خودم کشیدم.

- بابا سلنا بسه دیگه چرا انقدر جیغ می کشی.

با عصبانیت نگاهش کردم و جیغ زدم.

- برو بیرون، زود برو بیرون.

من حرص می خوردم و جیغ می زدم و اون فقط می خندید.

- برو بیرون جیسون.

- نمی شه بمونم اینجا خیلی خوبه.

یکی از شامپوها رو برداشتم و سمتش پرت کردم.

- برو بیرون، برو بیرون.

- باشه، باشه بابا چرا عصبانی می شی، رفتم.

پشتش رو کردو طرف در رفت، به در که رسید سمتم برگشت.

- سلنا من هم خیلی حمام لازم هستم، می گم نمی شه بمونم من هم همینجا حمام کنم؟

یک شامپو دیگه برداشتم و با حرص سمتش پرت کردم که جاخالی دادو با خنده بیرون رفت. وای خاک بر سرم شد، آبروم رفت؛ باورم نمی شد با اون وضعیت جلوی جیسون ایستاده بودم. پسره هیز دیدی چطوری داشت نگاهم می کرد؛ از حرص موهام رو گرفتم و محکم کشیدم، پاشدم و همونجور که غور می زدم خودم رو شستم و از حمام خارج شدم.

چند ساعتی می شد که توی اتاق نشسته بودم، حسابی عطش داشتم و دلم خون تازه می خواست اما روم نمی شد بیرون برم و با جیسون روبرو بشم؛ اعصابم بهم ریخته بود و چشمهام سرخ سرخ شده بود، حدود یه روز و نصف بود که خون نخورده بودم و الان حسابی بهم ریخته بودم.

چاره ای نداشتم باید پیش جیسون می رفتم وگرنه تلف می شدم، از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم؛ تصمیم گرفتم اتفاقی که افتاده رو اصلا به روی خودم نیارم. می خواستم پایین برم که با دیدن در نیمه باز اتاق جیسون متوقف شدم؛ وقتی در اتاقش بازه حتما داخل اتاقشه دیگه، جلو رفتم و چند تقه به در زدم و وارد شدم. واو اینجا چه باحاله؛ سبک اتاقش با اتاقهای دیگه کاملا متفاوت بود، یک اتاق شیک و مدرن که همه چیزش به رنگ سیاه و نقره ای بود. جلو رفتم و جیسون رو صدا زدم اما انگار توی اتاق نبود، بیخیالش شدم و مشغول دید زدن اتاقش شدم.

- سلنا اینجاایی؟

برگشتم و جیسون رو جلوی در دیدم.

- آره اومدم پیشت اما دیدم نیستی، کجا بودی؟

لبخند پر شیطنتی زد.

- رفته بودم پایین نوشیدنی بیارم، بعد از اون اتفاق دیدم از اتاقت بیرون نمی یای گفتم خودم برم برات بیارم تا از دست نرفتی، اومدم اتاقت نبود که الان دیدم اینجاایی.

دندونهام رو از حرص روی هم فشار دادم، پسر پرو حالا حتما باید به اون سوتی که دادم اشاره می کردی؛ یک شیشه سمتم انداخت که رو هوا گرفتمش.

- بیا بخور، اورجیناله اورجیناله.
- رفت روی تختش دراز کشید و مشغول خوردن شد؛ در شیشه رو باز کردم،
- بوش که به دماغم خورد از خود بیخود شدم و زود شیشه رو سر کشیدم اما با
- مزه کردنش سریع پایین آوردمش.
- خون انسانه؟
- آره خب من همیشه خون انسان می خورم.
- اما من که نمی تونم بخورم مخالف قوانینه.
- از کدوم قوانین حرف می زنی، مثل اینکه یادت رفته بیرونمون کردن الان
- اینجا هیچ قانونی نیست پس راحت باش و از نوشیدنیت لذت ببر.
- شیشه رو دستم گرفته بودم و داشتم نگاهش می کردم.
- پس چرا نمی خوری سلنا؟
- نمی تونم بخورمش، راستش یک چیزی هست، یک سوال دارم.
- چی شده؟
- تو بخاطر این خون آدم کشتی؟
- مشکلات همینه؟ بخاطر این نمی خوریش؟ بیخیال سلنا تو یک خون
- آشامی، کشتن کار ماست.
- ایستاده بودم و فقط نگاهش می کردم؛ روی تخت نشست.
- خب خب خانوم کوچولو، من این خون رو از بانک خون برداشتم و آدمی رو
- بخاطرش نکشتم، الان خیلی ساله که کسی رو نکشتم؛ خیالت راحت شد
- حالا بخورش.

سرم رو تکنون دادم و شروع به خوردن کردم، واقعا خون انسان یه چیز دیگه بود انرژی که می داد با هیچ چیزی قابل مقایسه نبود.

- دوست داری با هم فیلم ببینیم؟

- آره بدم نمی یاد بهتر از بیکاریه.

از جاش بلند شدو دستگاه رو روشن کرد و ریموت رو برداشت؛ هرچی نگاه کردم تلویزیونی توی اتاق ندیدم.

- تی ویت کو پس، با چی می خوایم فیلم ببینیم.

روی تخت دراز کشیدو چند ضربه کنارش زد.

- بیا اینجا تا نشونت بدم.

وا یعنی چی؟ حتما باید برم رو تخت دراز بکشم تا نشونم بده؟ چه می دونم والا؛ رفتم و کنارش روی تخت دراز کشیدم.

- کوش؟ کجاست؟

- بالا سرت رو نگاه کنی می بینیش.

به سقف نگاه کردم.

- بالا سرم که لوسترو آینه است فقط.

نیشخندی زدو یک دکمه از ریموت رو زد، سقف با صدای تیکی از وسط به

چهار جهت شروع به باز شدن کرد و یک ال ای دی بزرگ ازش بیرون اومد.

واو چه سیستمه پیشرفته ای؛ برگشتم سمت جیسون و سوالی نگاهش کردم.

- هان چیه؟

- تو دیوونه ای مگه نه؟

چشمهایش از تعجب گرد شده بود و داشت با گنگی به من نگاه می کرد.

- منظورت چیه؟

- همچین خونه ای داری بعد اومده بودی توی اون کلبه زندگی می کردی؟

تازه متوجه منظورم شد؛ لبخندی زد.

- حق داری، می دونی سلنا اینجا با این همه امکاناتش برای من ارزشی نداره؛

من توی اون کلبه کوچیک زندگی کردن رو به زندگی توی لوکس ترین خونه

های دنیا ترجیح می دم چون بهترین روزهای زندگیم رو اونجا گذروندم، چه

خوب و چه بد اما همشون برام ارزشمند بودن.

زل زده بودم بهش و فقط نگاهش می کردم اون هم همونطور، چند لحظه که

گذشت ضربه ای به بینیم زد.

- هی کوچولو کجایی؟

- هوم هیچی همین جام.

- با دیدن یک فیلم ترسناک خون آشامی موافقی؟

- آره چه جورم.

جیسون فیلم و گذاشت و مشغول دیدن شدیم و شبمون رو اونجوری

گذروندیم.

نزدیک به یک سال بود که با جیسون توی این خونه زندگی می کردیم و اون

بهم آموزش می داد، بعضی وقتها انقدر بدجنس می شدو ازش عصبانی می

شدم که دلم می خواست بکشم اما بعضی وقتها کارهایی می کردو انقدر

مهربون می شد که دلم براش ضعف می رفت؛ در کل کنارش احساس آرامش

داشتم و هر روز بیشتر از قبل احساس می کردم که آگه نباشه من هیچم. خیلی پیشرفت کرده بودم و دیگه چیزه زیادی نمونده بود که جیسون بهم یاد بده؛ دیروز یک مبارزه گذاشت که برای اولین بار با کلی تلاش تونستم زمین بزنمش، انقدر ذوق کرده بودم که نگو خوده جیسون هم از اینکه پیشرفت کرده بودم را ضی و خوشحال بود. دیشب بخاطر این پیشرفت باهم دوستای جیسون رفتیم و جشن گرفتیم، شینم اونجا بود و کاملاً با اون چیزی که توی اون مهمونی دیده بودم فرق داشت؛ اونجا یه پسر جنتم و ساکت بود اما بیرون پسری بذله گو، شیطون و شوخ بود.

خیلی ازش خوشم اومده بود و باهاش حسابی گرم گرفته بودم و باهم کلی شوخی کردیم و خندیدیم، جیسون اولش همراهیمون می کرد اما بعدش رفت تو خودش و ناراحت بود. خونه که رسیدیم شروع کرد سر من غر زدن و بهانه گرفتن از چیزهای مختلف و گیر دادن، کلافم کرده بود و باهم بحثمون شد، بهش گفتم ازش خسته شدم و اعصابم رو بهم ریخته که گفت وقتی دوستای جدید پیدا می کنی باید هم از من خسته بشی، اونقدر با شین صمیمی شده بودین و تمام شب و بهم چسبیده بودین که کم مونده بود فقط هم رو بغل کنین. بعد از حرفهایش مات و مبهوت مونده بودم، پس بگو مشکلتش چیه؟ آقا حسودیش شده. وای اون لحظه انگار تمام دنیا رو بهم دادن، خیلی خوشحال شدم و همه عصبانیتم پر کشید، وقتی که به گرم گرفتیم با مردهای دیگه حسودیش می شه یعنی حسی بهم داره دیگه. از دیشب خیلی خوشحالم و همش دارم به این فکر می کنم که چیکار کنم تا وادارش کنم بهم بگه دوستم

داره، تا الان که راهی به ذهنم نرسیده اما سلنا نیستم اگه مجبورش نکنم بهم بگه که چه حسی بهم داره.

مشغول نقشه کشیدن بودم که گوشیم زنگ خورد، برش داشتم و با دیدن اسم کاترینا کلی ذوق زده شدم؛ سریع تلفن رو جواب دادم، چیزهایی که می گفت رو باورم نمی شد. بعد از قطع کردن تلفن زود خودم رو به اتاق جیسون رسوندم و رفتم داخل که دیدم خوابیده، با ذوق پریدم روی تخت و روی شکمش نشستم.

- جیسون، جیسون، پاشو، پاشو زود باش.

بیچاره جوری از خواب پرید که دلم براش سوخت.

- هان؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ چیزیت شده سلنا؟

خیلی سعی کردم خودم رو کنترل کنم که نزنم زیر خنده اما نشد و یهو ترکیدم؛ قیافش واقعا دیدنی شده بود، با حرص هولم داد پایین و روی تخت نشست، دراز کشیده بودم و دلم رو گرفته بودم و فقط می خندیدم.

- زهر مار، به چی می خندی هان؟

بین خنده هام بریده بریده گفتم:

- وای ... جی ... سون نمی دونی که ... خیلی باحال شده بودی ... باید قیافت رو می دیدی؟

- خیلی دوست داری بخندی آره؟

با تخیسی سرم رو چند بار تکون دادم و خندیدم؛ خنده شیطانی کرد.

- باشه پس من هم تو خندیدنت کمکت می کنم، کاری می کنم غش کنی از خنده.

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم؛ هان؟ این حرفش یعنی چی؟
- نه.

تا منظورش رو فهمیدم و خواستم فرار کنم روم خیمه زدو شروع کرد قلقلک دادنم؛ از خنده نفسم بند اومده بودو دل درد گرفته بودم، هر چی التماس می کردم و دست و پا می زدم هم فائده نداشت.

- تورو... خدا... تو... رو... خدا... جیسون... غلط کردم... بیخشید...
وای... وای... دل و رودم اومد بالا... نکن... جون من... جون من... ولم کن...

دست نگه داشت و با خنده گفت:

- بازم از این کارا می کنی؟

- نه... نه... من غلط بکنم.

- آفرین دختر خوب، با جیسون نباید از این شوخی ها کرد.
از روم بلند شد و کنارم نشست.

- حالا بگو واسه چی اومدی اونجوری من رو بیدار کردی.

از روی تخت بلند شدم و پایین رفتم و روبروش ایستادم.

- یک خبر خیلی مهم داشتم که اگه بفهمی از خوشحالی بال در می یاری اما حالا که این کار رو باهام کردی بهت نمی گم.

- نمی گی؟

- نه.

- از جاش بلند شد که سمت در فرار کردم اما قبل از اینکه د ستم به دستگیره برسه از پشت بغلم کرد و روی هوا بلندم کرد.
- جیسون بزارم پایین چیکار می کنی؟
- سمت تخت بردم و گذاشتم روی تخت و دوباره روم خیمه زد.
- می گی یا دوباره شروع کنم؟
- نه، نه تو رو خدا، می گم، می گم.
- منتظرم.
- اینجوری؟ خب پاشو از روم تا بگم.
- نه همینجوری خوبه و روجک، ولت کنم باز فرار می کنی؛ حالا بگو زودتر اگه دلت بازم قلقلک نمی خواد.
- باشه می گم؛ کاترینا زنگ زد، گفت که ...
- مکث طولانی کردم که کلافه پرسید.
- چی گفت؟
- لبخندی زدم.
- گفت بالاخره تونستن ایزابل رو راضی کنن ... ایزابل گفته اگه همه قوانین رو بپذیرن و رعایت کنن می تونن به خانواده برگردن.
- مات و مبهوت زل زده بود بهم و فقط نگاهم می کرد.
- هی جیسون فهمیدی چی گفتم؟ هی با توام ها؟
- یهو محکم بغلم کرد و شروع کرد مثل دیوونه ها بلند بلند خندیدن، کمی خودش رو عقب کشید و با خنده گفت:

- می دونستم، می دونستم بالاخره قبول می کنه؛ دیدی سلنا، دیدی گفتم این نقشه جواب می ده.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و خندیدم.

- آره عزیزم جواب داد، بعد یک سال بالاخره ایزابل راضی شد.

دستش رو توی موهام فرو کرد و نوازششون کرد.

- همش بخاطر تو هستش، اگه تو نبودی و کمکم نمی کردی امکان نداشت که با برگشت من موافقت کنن، دخترا بخاطر تو اینکار رو کردن و ایزابل رو راضی کردن، من برگشتم رو مدیون توام.

اونقدر حرفهایش رو با محبت زد که هیچی در جوابش نتونستم بگم و به لبخندی اکتفا کردم؛ خیره شده بودیم توی چشمهای هم و هیچ کدوممون نمی خواستیم نگاهمون رو بگیریم.

چند دقیقه ای که گذشت جیسون نگاهش رو به لبهام دوخت، قلبم ضربان گرفته بود و داشت از سینم بیرون می زد؛ جیسون هم این رو فهمید، دستش رو روی قلبم گذاشت و توی چشمهام نگاه کرد.

- هیش آرام باش، آرام.

چشمهایش رو بست، سرش آرام آرام داشت پایین می اومد و ضربان قلب من هم بیشتر می شد. فاصله ای بینمون نمونه بود که سرم رو برگردوندم.

- اوهوم.

چشمهایش رو باز کرد و با نگاه افسونگرش که حالا گیرایی و جذابیتش چند برابر شده بود نگاهم کرد.

- فکر کنم من دیگه باید برم.
- کمی نگاهم کرد.
- چرا جات خوب نیست؟
- خب، خب برم دیگه؛ آها برم وسایلم رو جمع کنم زودتر بریم دیگه.
- لبخند جذابی زد و حصار دستهایش رو از دورم باز کرد و کنار رفت.
- برو شیطون کوچولو.
- روی تخت نشستم.
- از خانم کوچولو تبدیل شدم به شیطون کوچولو؟
- آره دیگه همش آدم رو وسوسه می کنی.
- من ... من وسوسه می کنم؟
- پا می شی بری یا نه؟
- مثلاً اگه نرم چیکار می کنی؟
- با چشمهای شیطونش نگاهم کرد.
- مجبورت می کنم تا صبح همینجا کنار من بخوابی.
- با این حرفش مثل فتر از جام پریدم.
- نه نه نه، من رفتم، بای.
- با دو سمت در فرار کردم و از اونجا خارج شدم، به اتاقم رفتم و روی تخت
- دراز کشیدم و به اتفاقی که داشت می افتاد فکر کردم. باورم نمی شد داشت
- من رو می ب*و*سید، جیغ کوتاهی از ذوق کشیدم. چقدر دوست داشتم که
- اون اتفاق می افتاد اما یک چیزی مانع بود، دلم نمی خواست تا قبل از اینکه

بهم نگفته دوستم داره اتفاقی بینمون بیوفته. اصلا دوستم داشت؟ از رفتارهای اخیرش و چشمه‌هاش می شد فهمید که بهم یک حسهایی داره اما تا نگه که نمی شه؛ علاوه بر اون بعد از اتفاقاتی که توی اون شب نحس برام افتاد از هر جور رابطه ای می ترسیدم و فکرش رو هم که می کردم دلشوره عجیبی می گرفتم. ای بابا بیخیال، هر چه باداباد.

یکم بیشتر نمونده بود که به عمارت برسیم؛ هم خوشحال بودم و هم استرس داشتم، بیشتر از من جیسون خوشحال بود و همش می خندید. به ورودی عمارت که رسیدیم جیسون ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم، در عمارت باز شد و دخترا با دو سمتمون اومدن و محکم بغلم کردن. دلم برای همشون تنگ شده بود، محکم به خودم فشردم و ب*و*سیدمشون. بعد از رفع دلتنگی به داخل رفتم و وارد سالن شدیم، ایزابل رو مبل صدر سالن نشسته بود و با غرور به ما نگاه می کرد؛ جلورفتیم و سلام کردیم، سرش رو برامون تکون داد و با دست اشاره کرد بنشینیم. با جیسون روی مبل دوفره، کنار هم نشستیم و بقیه هم هر کدام جایی نشستند. ایزابل چند سرفه مصلحتی کرد و بعد شروع به صحبت کرد.

- می دونین که شرایطم برای برگشتتون چی بوده؟ درسته؟

جیسون با مکث کوتاهی جوابش رو داد.

- بله.

- باید به قوانین پای بند باشین و رعایتشون کنین، از سلنا مطمئنم و می دونم که می تونه اینکار رو بکنه هرچند که با تو بودنش نقض یکی از قانونهامون بود

اما اون چیز خیلی مهمی نیست؛ اما تو جیسون خیلی پیش اومده بود که قوانینمون رو نقض کنی تا اون آخری که باعث طرد شدنت شد، حالا بگو بعد از این همه سال که آزادانه زندگی کردی می تونی باز به قوانین پایبند باشی؟

جیسون با اطمینان و صدای بلندی جواب داد.

- بله مادر، همین که شما من رو بخشیدین لطف بزرگیه؛ قول می دم بهتون که دیگه کاری انجام ندم که باعث سرافکنندگی شما بشه.

ایزابیل از جاش بلند شد، سمتمون اومدو با لبخند جیسون رو در آغوش کشید.

- خوشحالم که برگشتی پسر.

جیسون سفت ایزابیل رو بغل کرده بودو نفسهای عمیق می کشید.

- دلم برای آغوش و بوتون تنگ شده بود مادر.

ایزابیل قطره های اشکی که روی گونه هاش جاری شده بودن رو پاک کردو از آغوش جیسون بیرون اومد، سمت من چرخیدو بغلم کرد.

- روزی که اینجا آوردنت بهت حس خوبی پیدا کردم و از همون روز اول دوستت داشتم، تو باعث تغییر و برگشت پسر به خانواده ای، ازت ممنونم دختر.

ب*و*سه ای به گونم زدو رهام کرد.

- می تونین داخل هر کدام از اتاقهای قبلیتون که دوست دارین بمونید.

- مادر اگه اجازه بدین ما توی کلبه بمونیم.

- باشه هر جور که خودتون دوست دارین.

جیسون دستم رو گرفت.

- تو موافقی سلنا؟ اونجا راحتی؟

لبخندی به روش زدم.

- هرجایی که تو باشی من راحتم.

با صدای دست زدن کسی به سمت ورودی نگاه کردیم؛ سم و جنیفر توی ورودی ایستاده بودن و سم داشت کف می زد، همونطور که دست می زد شروع کرد آروم سمت ما قدم برداشتن تا بهمون رسید.

- خوبه خوبه، خانواده خوب و خوشحال دوباره دور هم جمع شدن، خوش آمد می گم بهتون.

چقدر تغییر کرده بود دیگه اون آرامشی که توی چهرش وجود داشت نبود و چشمهای مهربونش جاشون رو به دوتا تیله یخی داده بودن که داشت با حرص و خشم به ما نگاه می کرد. یاد آخرین برخوردمون افتادم و ناخودآگاه دست جیسون رو محکمتر گرفت و خودم رو کمی پشتش کشیدم که باعث شد سم با خشم بیشتری نگاهش رو به دستهای قفل شدمون بندازه.

چشمهایش رو با خشم روی هم فشار داد و سریع از سالن خارج شد.

- تبریک می گم، خوشحال شدم از برگشتن.

کاملا مشخص بود که این حرفش حقیقت نداره، هنوز هم مثل همون موقع نفرت انگیز بود؛ پوزخندی بهش زدم.

- ممنون.

من رو کنار زد و خودش رو توی بغل جیسون انداخت.

- وای جیسون عزیزم نمی دونی از اینکه دوباره به جمعمون برگشتی چقدر خوشحالم.

با دهن باز داشتم به این همه وقاحتش نگاه می کردم؛ جیسون از خودش دورش کردو با اخم شدیدی نگاهش کرد.

- مرسی، اما یادم نمی یاد ما هیچوقت انقدر باهم صمیمی شده باشیم که من عزیزت باشم.

جنیفر مثل بادکنکی که بهش سوزن زده باشن و بادش خالی بشه خودش رو عقب کشیدو گوشه ای ایستاد؛ آخیش دلم خنک شد دختر نچسب ایکبیری. دستم رو دور بازوی جیسون حلقه کردم و پوزخند حرص دراری به جنیفر زدم.
- شما تازه از راه رسیدین بچه ها برین کمی استراحت کنین و وسایلتون رو جابجا کنین.

جیسون سری برای ایزابل تکون داد و نگاهم کرد.

- بریم عزیزم؟

با لبخند گفتم:

- آره عشقم بریم، من خیلی خسته ام.

جیسون تک خنده آرومی کردو راه افتاد؛ از عمارت خارج شدیم و سمت کلبه رفتیم.

- وسایلمون پس چی جیسون؟

- من بعدا می یارمشون عشقم.

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم؛ خنده شیطونی کرد.

- چیه، مگه خودت بهم نگفتی عشقم خب پس من هم می گم دیگه.
- خوبی جیسون من جلو بقیه گفتم اینجا که کسی نیست که بخوایم نقش بازی کنیم.
- دستش رو دور گردنم انداخت و من رو به خودش نزدیک کرد.
- بله فهمیدم که برای در آوردن حرص جنیفر اون حرف رو زدی ورو جک خانم، من هم شوخی کردم باهات.
- حلقه دستش رو دور گردنم تنگتر کرد.
- اه جیسون ولم کن خفه شدم.
- حرف نباشه بیا ببینم.
- به کلبه رسیدیم و وارد شدیم؛ جیسون یک راست طرف اتاق رفت، دنبالش رفتم که دیدم روی تخت دراز کشیده و خوابیده.
- بد نگذره یک وقت.
- چشمهایش رو باز کرد.
- نه خیلی هم خوبه، ممنون.
- الان من کجا باید بخوابم؟
- هر جا دوست داری، می تونی روی کاناپه بخوابی.
- چشمهام رو درشت کردم.
- هان؟ من روی کاناپه نمی خوابم.
- پس کجا می خوای بخوابی؟
- خب معلومه روی تخت.
- چشمکی بهم زدو دستهایش رو از هم باز کرد.

- ای شیطان خب زودتر می گفתי می خوای بغل من بخوابی، عیبی نداره بدو بیا بغلم.

- نه جناب، منظورم من این بود که تو بری روی کاناپه و من روی تخت بخوابم.

- چرا اونوقت خب تو برو روی کاناپه بخواب.

- یعنی چی؟ تو گفתי بیایم توی کلبه پس خودت هم باید روی کاناپه بخوابی.

- اینجا ماله منه پس من روی تخت می خوابم، البته اگه بخوای می تونم تخت و باهات تقسیم کنم.

با حرص دندونهام رو روی هم ساییدم.

- ترجیح می دم روی همون کاناپه بخوابم.

- هرطور مایلی، ملحفه توی کمد هست می تونی از اونجا برداری.

بی توجه به حرفش رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم، از عصبانیت داشتم منفجر می شدم و برای کنترلش نفسهای عمیق می کشیدم؛ بخاطر گردو خاک موجود توی هوا سرفه گرفته بود. نگاهی به اطرافم انداختم، اینجا چقدر کثیفه حتما بعدا باید تمیزش کنم. توی خودم میچاله شدم و پلکهام رو روی هم گذاشتم؛ توی خواب و بیداری بودم که با حس معلق شدنم روی هوا چشمهام رو باز کردم و با تعجب به جیسون که بغلم کرده بود نگاه کردم؛ تکونی خوردم که محکمتر گرفتم.

- تکون نخور کوچولو.

من رو روی تخت گذاشت و خودش هم کنارم دراز کشید، دستهایش رو دورم حلقه کرد و چشمهایش رو هم بست. از تعجب داشتم شاخ در می اوردم؛ این چرا اینطوری کرد؟

- چیکار می کنی جیسون؟

- هیچی نگو فقط بگیر بخواب بزار من هم بخوابم.

- اینجا؟ اینجا؟ و لم کن من روی همون کاناپه راحتترم.

شروع کردم توی بغلش تکون خوردن که حصار دستهایش رو تنگتر کرد.

- تو اونجا باشی من ناراحتم و خوابم نمی بره، بگیر بخواب وروجک.

- نمی خوام ولم کن.

- خودت می دونی که وقتی نخوام به کاری رو انجام بدم هر چیم که بگی اون

کار رو نمی کنم پس حرف نزن و بگیر بخواب تا من هم بتونم بخوابم.

راست می گفت، هر کاری هم می کردم تا خودش نمی خواست ولم نمی

کرد؛ من هم که از خدا خواسته، کجا رو پیدا کنم بهتر از اینجا. آروم گرفتم و

سرم رو به سینهش تکیه دادم و چشمهام رو بستم و خیلی زود خوابم برد.

چند روزی از برگشتمون می گذشت و امروز قرار بود با بچه ها بریم شهر تا

یکم بگردیم و خرید کنیم. دیشب ایزابل وقتی همه توی سالن جمع بودیم

گفت که برای رفتن به مهمانی اصیل ها باید حاضر بشیم و امروز هم می

خواستیم بریم و با بچه ها خرید کنیم. هنوز فرصت نشده بود که درمورد این

اصیلهها که گفتن سوالی پیرسم و از فضولی داشتم می مردم. بچه ها با زور سم

و جنیفر رو هم آورده بودن، از این قضیه راضی نبودم چون از سم می ترسیدم،

وقتی نگاهم می کرد از چشمهایش آتیش می بارید. نمی دونم چرا اینجوری شده بود، بچه ها می گفتن از وقتی که ما رفتیم رفتارش به کل تغییر کرده و با همه با بر خاشگیری برخورد می کنه و اصلا نمی شه باهاش حرف زد.

می گفتن حتی با جنیفر هم رفتار خوبی نداره اما جنیفر از رو نمی ره و همش آویزون شه. سه تا ماشین شدیم و راه افتادیم، من و جیسون با والریا و الکس توی یه ماشین نشسته بودیم و بقیه هم توی ماشینهای دیگه بودن.

- من سوال دارم بچه ها.

- اوه باز سوال پرسیدن سلنا شروع شد.

مشت آرومی به بازویش زدم.

- جیسون؟! بدجنس؛ من مگه خیلی سوال می پرسم.

- نه عزیزم اصلا.

اصلنش رو با خنده و کشدار گفت کرد؛ لبهام رو جمع کردم و با لب و لوجه آویزون نگاهش کردم، دستش رو روی گونم کشید.

- نکن اونجوری کوچولو، پیرس و روجک هر سوالی داشته باشی در خدمتم.

لبخند دندون نمایی زدم و بهش خیره شدم، اون هم با لبخند نگاهم می کرد؛ الکس سرش رو از بین صندلی ها جلو آورد.

- اوهوم، اوهوم، جیسون می شه حواست به جلو باشه تا به کشتمون ندادی، من هر سوالی که سلنا بپرسه رو جواب می دم تو فقط مارو سالم برسون.

جیسون خنده ای کرد و جلو رو نگاه کرد، الکس گفت:

- خب بگو سلنا.

- سوالم در مورد مهمونی هست که قراره بریم؛ اصیلهها کین؟ وقتی ایزابل داشت در مورد اونها صحبت می کرد احساس کردم اضطراب داره.

- خب این موضوع توضیحش خیلی مفصله حوصلش رو داری؟
- آره بگو.

- همونطور که می دونی خون آشامها نمی تونن بچه دار بشن و تنها راه تولید مثلشون از راه گاز گرفته، برای زیاد شدنشون باید حتما کسی رو گاز بگیرن و از خونسش بخورن و از خون خودشون هم به اون بدن تا تبدیل به خون آشام بشه اما به گروه از خون آشامها هستن که قدرت باروری و تولید مثل دارن.

- یعنی اونها می تونن بچه دار بشن؟

- آره اونها اصیلههان، البته تعدادشون خیلی کمه و بچه هاشون همه اصیل هستن و معمولاً زمانی که ماه گرفتگی یا خورشید گرفتگی رخ می ده متولد می شن و وقتی به دنیا می یان حتی توی روز هم آسمون رنگش سیاه می شه. اونها برترین نژاد، قدیمترین و قدرتمندترین خون آشامهای موجود هستن؛ اولین خون آشامهایی که به وجود اومدن. خون اصیلهها.

- آها پس باید مهمونیشون خیلی مهم باشه.

- درسته وتوی این مهمونی خیلی از خون آشامها و جادوگرهای بزرگ و مهم حضور دارن، این مهمونی سالی یکبار برگزار می شه و برای اثبات قدرت اصیلهها و زیر سلطه داشتن بقیه توسط اونهاست؛ اونها قدرتهایی دارن که هیچ خون آشامی نداره و حتی جادوگرهای پرقدرت هم نمی تونن از پس اونها بر بیان.

- چه ترسناک.
- خوبه که از شون بترسی یعنی باید از شون بترسی سلنا، اگر در حضور شون کوچکترین بی احترامی ازت سر بزنه یا کاری کنی که باعث ناراحتی شون بشه همونجا و جلوی چشم همه قلبت رو از سینت بیرون می کشن.
- تا حالا چنین اتفاقی افتاده؟
- هیچ کس جرات اینکه توی چشمهای اونها نگاه کنه رو هم نداره چه برسه بی احترامی کردن بهشون.
- من خیلی ترسیدم، می گم نمی شه من به این مهمانی نیام؟
- نه.
- چرا؟
- چون اونها فهمیدن که ما یه عضو جدید داریم و تاکید کردن که تورو حتما همراه خودمون ببریم.
- واقعا ترسیده بودم اونطور که الکس می گفت باید خیلی بدجنس باشن، خب اولین خون آشامها بودن مغرور بودن هم داره دیگه. به شهر رسیدیم و به یکی از پاساژهای بزرگ رفتیم؛ از همون اول از پسرا جدا شدیم تا خرید کردن راحتتر باشه، اونها واسه خودشون خرید کنن و ما هم برای خودمون. با بچه ها توی مغازه ها دنبال لباس می کشتیم، هر لباسی که من انتخاب می کردم رو می گفتن نه مناسب این مهمانی نیست؛ دیگه کلافه شده بودم و فقط دنبالشون می رفتم تا ببینم بالاخره چی می خوان بگیرن. تو خودم بودم که کاترینا دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

- بیاین بچه ها خودشه.

وارد یه مغازه شدن که پر بود از لباسهای قدیمی و پف دار؛ بعد از چرخ زدن تو مغازه هر کدوم یه لباس برداشتن، کاترینا یک لباس رو دستم داد.
- برو پرو کن.

نگاهی به لباس توی دستم انداختم و متعجب به کاترینا نگاه کردم.
- اینهارو می خوایم برای مهمونی بپوشیم؟ اینها که خیلی قدیمیه واسه چند صد سال پیشه.

- سورپرایز... تعجب کردی آره، تو این مهمونی همه باید با لباس و آرایش زمان قدیم حاضر بشن، برای احترام به میزبانها.
- آها.

- حالا برو لباست رو پرو کن.
لباس رو بالا گرفتم و از کنارش به کاترینا نگاه کردم.
- خب من اصلا نمی دونم این لباس رو چطور باید پوشید و نمی تونم تنهایی این کار رو بکنم.

- اوم چند لحظه صبر کن من باهات می یام.
لباسی که برای خودش انتخاب کرده بود رو روی پیشخون پیش فروشنده گذاشت و همراه من به اتاق پرو اومدو کمکم کرد که لباسم رو بپوشم.
- خب تموم شد.

توی آینه خودم رو نگاه کردم، خوب بود اما خیلی به دلم نشست.
- چطوره؟

از آینه نگاهی به چهرم انداخت.

- مثل اینکه خوشت نیومده آره؟

- راستشو بخوای نه خیلی.

کاترینا یکی از فرو شنده هارو صدا زدو بهش گفت که یک لباس مناسب با نظر خودش برای من بیاره، فروشنده نگاه دقیقی به من و اندامم انداخت و بیرون رفت.

بعد از چند دقیقه با لباسی برگشت و خودش توی پوشیدنش کمکم کرد، بندهای پشت لباس رو انقدر محکم کشیده بود که نمی تونستم نفس بکشم؛ کارش که تموم شد عقب ایستادو از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

- خیلی زیباست.

کاترینا هم لبخندی زدو سرش رو تکون داد.

- آره سلنا خیلی قشنگه.

کمی جلوی آینه چرخیدم و خودم رو نگاه کردم، آره خوب بود خودم هم خیلی خوشم اومد. بقیه دخترها هم اومدن و لباس رو دیدن، اونها هم خوش شتون اومد و تاییدش کردن؛ همون رو برداشتم و حسابش کردم. دخترا هنوز مشغول لباس پرو کردن بودن؛ از مغازه بیرون اومدم و دوربر رو نگاهی انداختم تا شاید جیسون و بقیه رو بینم اما نبودن، کنار حفاظ شیشه ای وسط پاساژ رفتم و به مردمی که توی طبقات مختلف مشغول خرید بودن نگاه کردم.

- داری دنبال عشقت می گردی؟

برگشتم و سم رو توی یک قدمیم دیدم، با ترس قدمی به عقب برداشتم که پام گیر کردو نزدیک بود از پشت پرت شم پایین، سم سریع سمتم اومدو کمرم رو محکم گرفت و من رو سمت خودش کشید. با ترس توی چشمهایش نگاه کردم، قلبم از ترس داشت توی دهنم می زد، خواستم از بغلش بیرون پیام که محکمتر گرفتم.

- چیه سلنا آروم باش، چرا اینطوری می کنی؟ چرا همش از من فرار می کنی؟
- ولم کن سم خواهش می کنم.
از ترس اشکم در اومده بود.

- چرا گریه می کنی عزیزم هان؟ از من می ترسی آره؟
با گریه توی چشمهایش نگاه کردم؛ دستش رو روی گونم گذاشت و اشکهام رو پاک کرد.

- چرا سلنا؟ چرا از من می ترسی؟ منم سم، کسی که یک زمانی هیچکس مثل اون تکیه گاهت نبود، کسی که تورو از مرگ نجات داد، یادت رفته آره؟
راست می گفت اون دوست من بود، اون من رو نجات داده بود، اون به من زندگی دوباره داده بود، نمی تونست به من صدمه ای بزنه.

- دیگه نمی شناسمت سم، عوض شدی، من رو می ترسونی، تو بهترین دوست منی، به من که آسیبی نمی رسونی مگه نه؟
چشمهای خیلی غمگین بود، دلیل این بی قراریش چی بود؟ چرا اینطوری شده بود؟ بغلم کردو محکم من رو به خودش فشرد.
- نه عزیزم من همیشه مراقب تو هستم، مثل یک دوست همیشه پشتتم؛ مثل یک دوست.

- اینجا چه خبره؟

از بغل سم بیرون اومدم و با چهره سرخ شده از خشم جیسون رو برو شدم.

- اینجا ایستاده بودم نزدیک بود بیوفتم پایین که سم من رو گرفت.

جیسون سمتمون اومد و دستم رو از دست سم بیرون کشید و خودش دستم رو گرفت.

- ممنون برو (در زبان انگلیسی به معنای برادر هست) بخاطر اینکه حواست به عشقم بوده.

عشقم رو با حرص و خیلی غلیظ گفت؛ سم نگاه غمگینی به من انداخت و رفت؛ رو بروی جیسون ایستادم.

- چرا اینطوری باهاش برخورد کردی اون دوست منه.

بازو هام رو محکم گرفت و سرش رو پایین آورد و مقابل صورتم نگه داشت؛ با خشم غریب:

- نمی خوام دیگه هیچ وقت تورو کنار سم ببینم، هیچ وقت، فهمیدی سلنا؟ با عصبانیت بازو هام رو از دستش بیرون کشیدم.

- تو توی زندگی من هیچ کاره ای، نمی تونی به من دستور بدی.

این رو گفتم و سمت مغازه ای که بچه ها توش بودن چرخیدم که جنیفر رو با پوزخند حرص دراری روی صورتش دیدم که جلوی مغازه ایستاده بود و مارو نگاه می کرد، حتما مارو دیده، به درک اصلا بزار ببینه؛ بی توجه بهش سمت مغازه رفتم و وارد شدم.

تا شب دیگه نه جیسون رو دیدم و نه سم رو؛ خریدهامون تموم شده بود که جولیا گفت پسرها خبر دادن که تویه بار منتظرمون و باید به اونجا بریم؛ همه خوشحال سمت بار راه افتادن. به بار که رسیدیم سریع وسط جمعیت رفتن و من تنها موندم؛ همه مشغول ر*ق*ص و خوشگذرونی بودن. اعصابم از اون همه سرو صدا بیشتر خورد شده بود؛ کلافه نگاهم رو بین جمعیت چرخوندم که تو یک لحظه تمام بدنم یخ بست و لرز وجودم رو گرفت، جیسون رو بین چهار تا دختر که بی خیال می ر*ق*صیدو هر بار از یکیشون کام می گرفت دیدم. با دیدن این صحنه احساس کردم کسی گلوم رو گرفته و به شدت داره فشار می ده، نمی تونستم نفس بکشم و احساس خفگی می کردم؛ به سرعت از بار بیرون رفتم و روی یه سکو نشستم، اشکهام سرازیر شده بودن و پشت سرهم پایین می اومدن. باورم نمی شد اون جیسون بود؟ یعنی اینکه فکر می کردم دوستم داره اشتباه بوده؟ من اشتباه می کردم؟ آره اشتباه می کردم، اون یه عوضی ه*و*س بازه. دلم می خواست جیغ بزنم و خودم رو خالی کنم اما نمی شد، با شنیدن صدای پایی سریع اشکهام رو پاک کردم؛ صدای پا پشت سرم متوقف شد و نفرت انگیزترین صدای عمرم رو شنیدم.

- آخی نازی عزیزم داری گریه می کنی؟ عشقت بهت خیانت کرده؟

برگشتم و فقط با نفرت نگاهش کردم، بغض گلوم رو گرفته بودو نمی تونستم جوابش رو بدم.

- عیبی نداره این طبیعت جیسونه، خب عزیزم وقتی تو نامزد یکی دیگه رو از راه بدر می کنی باید انتظار این روهم داشته باشی که نامزدت هم با زنهای دیگه باشه دیگه.

- چی داری می گی جنیفر؟ منظورت چیه؟

- نمی خواد خودت رو به اون راه بزنی، هم من و هم جیسون دیدیم که چطور سم رو بغل کرده بودی، جیسون هم هر کاری رو خوب بلده تلافی بکنه الان هم که اونجا داره حسابی خوش می گذرونه.
خنده بلندی کرد.

- گمشو جنیفر نمی خوام مزخرفاتت رو بشنوم.

- چیه نمی تونی ببینی که تو برای جیسون فقط یه تفریح و سرگرمی هستی، فکر کردی واقعا عاشقته؟

اشکهام پشت هم از چشمهام پایین می اومدن و دیدم رو تار کرده بودن، سرم رو پایین انداختم و دستهام رو روی گوشهام گذاشتم.
- بسه بسه.

- حقیقت همینه، اون وقتی از تو سیر بشه مثل یک تیکه آشغال از زندگیش پرت می کنه بیرون، خودت که دیدی چطوری داره با اون دخترها خوش می گذرونه، مگه نامزد تو نیست؟ مگه به تو تعهد نداره؟ پس الان مست بین اون دخترها چیکار می کنه؟ بیچاره اون به تو اهمیتی نمی ده، واقعا فکر می کنی دوستت داره و با تو می مونه؟ واقعا فکر می کنی عشقش به تو واقعیه؟

- تو کی هستی که در مورد من، عشقم و احساسم نظر می دی؟

سرم رو بلند کردم و جیسون رو دیدم که پشت سر جنیفر ایستاده؛ جنیفر هول کرده بودو نمی دونست که چی باید بگه.

- من ... من ... هیچی نگفتم ... فقط ... فقط ...

با فریادی که جیسون زد ازجا پریدم.

- فقط چی هان؟

جنیفر چیزی نمی گفت وساکت ایستاده بود؛ جیسون نزدیکش شدو انگشتش رو مقابلش تهدیدوار تگون داد.

- توکسی نیستی جنیفر، یعنی برای من کسی نیستی؛ من تورو به حساب نمی یارم که بخوای چیزی درمورد من بگی. اگه فقط یک بار دیگه تورو اطراف سلنا ببینم نابودت می کنم جنیفر، فهمیدی؟

جنیفر با چشمهای اشکی فقط سرش رو به معنای تفهیم تگون داد.

- این رو به اون نامزدت هم بگو، نمی خوام هیچ کدومتون رو دوروبر خودم یا نامزدم ببینم، حالا هم از جلوی چشمهام زودتر گمشو.

جنیفر با سرعت از ما دور شدو داخل بار رفت؛ حرفه‌اش خیلی برام دردآور بود، خونه آرزو هام رو ویران شده می دیدم، چیزهایی که جنیفر گفت هرچند تلخ اما واقعیت بود. جیسون به من احساسی نداشت و فقط برای منفعت خودش داشت این نقش رو بازی می کرد، زمانی که دیگه بهم احتیاجی نداشته باشه رهام می کنه؛ اونی که این بازی رو می بازه من هستم، هرچند جیسون هم مقصر نیست من نباید دل می بستم. با خوردن دستش به صورتم به خودم اومدم و سرم رو عقب کشیدم.

- چرا داری گریه می کنی؟

چیزی نگفتم.

- بلندشو بریم تو.

دستم رو گرفت و خواست بلندم کنه که دستم رو بیرون کشیدم.

- نمی یام.

- چرا؟

- فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه.

فکش از خشم منقبض شده بود، عصبی بهم نگاه کرد و بی هوا بازوم رو گرفت و از روی سکو بلندم کرد و سمت بار راه افتاد.

- ولم کن نمی خوام پیام ... با توام می گم ولم کن ... ولم کن آشغال ...

یهو ستمم چرخیدو دوتا بازو هام رو گرفت و محکم فشار داد.

- دیگه داری عصبیم می کنی، امروز خیلی زبون درازی کردی، حرفهای تازه می زنی، چی باعث شده که انقدر شجاع بشی هان؟

بغض گلوم رو گرفته بودو نمی تونستم حرف بزنم فقط خیره شده بودم بهش و نگاهش می کردم.

- همین الان با من مثل یک دختر خوب می یای توی بارو یک گوشه می شینی، فهمیدی؟

خودم رو از دستهای بیرون کشیدم و عقب رفتم، با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفتم:

- نمی خوام، پیام که خوش گذرونیت با اون دخترارو بینم.

کمی با تعجب نگاهم کردو بعد خنده بلندی سر داد.

- پس بگو خانم کوچولو حسودیشون شده، بخاطر بودنم با اون دخترها اینطور گریه می کنی؟

با حرص به خنده های مستانش نگاه می کردم؛ اونقدر احمقی که نمی فهمی من چون دوستت دارم گریه می کنم، بخاطر حماقت خودم و عشق اشتباهمه که دارم گریه می کنم، بخاطر غروری که زیر پاهای تو گذاشتم و داری لگد مالش می کنی دارم گریه می کنم. خندش رو قطع کردو ستمت اومد.

- حسودی کردن نداره که خانم کوچولو.

صورتتم رو با دستهای قاب گرفت، یک لحظه انگار بهم برق و صل کردن؛ شوکه از کارش گیج و منگ ایستاده بودم، همه چیز از یادم رفته بود و فقط اون لحظه و اون حس رو می خواستم، چقدر لذت داشت برام این حس؛ ولی با جون گرفتن صحنه کام گرفتن جیسون از اون دخترها جلوی چشمهام تمام حس خوبم پر کشید. صدای جنیفر مدام توی ذهنم اکو می شد: جیسون ازت سواستفاده می کنه، تورو کنار می زاره، باهات نمی مونه، دوستت نداره، دوستت نداره، دوستت نداره. نه ... نه ... نه ... دستم رو روی دست جیسون گذاشتم و به شدت پیش زدم، چیزی نگفت و فقط با چشمهای خمارش نگاهم کرد. گریم گرفته بود و تمام بدنم از عصبانیت می لرزید؛ دستم رو بالا بردم و محکم روی صورتش فرود آوردم، جیسون شوکه دستش رو روی گونش گذاشت و مات نگاهم کرد.

- به چه حقی این کار رو کردی هان؟ من رو چی فرض کردی؟ فکر کردی من هم مثل اون دخترهام که تو بتونی ازم سواستفاده کنی و بعد ولم کنی؟ تو یک آشغالی جیسون، یک مغرور که بجز خودش و خواسته هاش هیچ چیز دیگه

ای رو نمی بینه و اینکه بخاطرشون چه کسی رو زیر پاهاش خورد می کنه اصلا براش مهم نیست.

سمتم اومدو خواست دستهام رو بگیره که خودم رو عقب کشیدم و جیغ زدم:

- به من دست نزن عوضی.

- با شه، با شه سلنا آروم باش؛ من ... من عصبانی بودم، یک لحظه نفهمیدم

چی شد که اون کار رو انجام دادم. سلنا من رو ببخش خواهش می کنم، من

رو ببخش عزیزم.

گریم اوج گرفته بودو به هق هق افتاده بودم.

- ازت متنفرم جیسون، متنفرم ازت لعنتی.

سمتم اومد که با تمام قدرت به عقب هولش دادم و زمین خورد، با آخرین

سرعتی که داشتم از اونجا دور شدم و فقط فریادش رو شنیدم که ا سمم رو

صدا می زد.

اونقدر گریه کردم و رفتم که وقتی به خودم اومدم دیدم رو یه کوهم، کوهی

که همیشه هر وقت که دلمون می گرفت با سارا می اومدیم و پایین رو نگاه می

کردیم و خونه هایی که از این بالا مثل قوطی کبریت بودن رو مسخره می

کردیم و می خندیدیم، آخر هم انقدر جیغ می زدیم تا خالی بشیم. لبه پرتگاه

نشستم و به خونه هایی که چراغ بعضی هاشون روشن و بعضی خاموش بود

نگاه کردم؛ همونطور که پایین رو نگاه می کردم شروع کردم مثل همون موقع

ها با سارا حرف زدن و درد و دل کردن، اونقدر گفتم و گفتم که حرفهام تموم

شدو فقط اشک بود که از چشمهام می اومدو انگار قصد خشک شدن نداشت. با قرار گرفتن دستی روی شونم به عقب برگشتم و سارا رو دیدم؛ اینبار دیگه ازش نترسیدم بلکه خودم رو توی آغوشش انداختم و از ته دل ضجه زدم، اون هم مثل همون موقعها آروم بودو فقط موهام رو نوازش می کرد. خیلی دل تنگش بودم و با دیدنش گریم شدت گرفته بود؛ آروم که شدم من رو از خودش جدا کردو با لبخند نگاهم کرد.

- بهتری؟

در جوابش سرم رو تکون دادم.

- سارا دلم خیلی برات تنگ شده بود، چرا از پیشم رفتی؟ چرا من رو با خودت نبردی؟ من تو این دنیا تنهام، من رو با خودت ببر.

دستش رو روی لبم گذاشت.

- هیش، می دونم عزیزم من هم دلم برات تنگ می شه خواهری اما باید تحمل کنیم، یادت که نرفته چه قولی به من دادی هان؟ تو باید انتقام من رو بگیری.

- نه یادم نرفته، من انتقامت رو می گیرم دیگه چیزی به اون روز نمونده مطمئن

باش سارا، اما دلم خیلی برای تو تنگ می شه می خوام پیش تو باشم.

- وقتش که برسه می یای پیشم و برای همیشه باهم می مونیم باشه؟

- باشه.

مکشی کردم.

- سارا یک سوال پپرسم؟

- پپرس.

- تو از نیکولاس خبری نداری؟

اخمهاش رو توی هم کشید و روش رو برگردوند.

- نه من از اون چیزی نمی دونم، توهم دیگه درباره اون از من سوالی نپرس.

چرا ناراحت شد؟ حتما چون لیا بخاطر نیکولاس این بلاهارو سر ما آورده
انقدر ناراحت شد.

- من باید برم سلنا.

- سارا می شه بیشتر ببینمت؟ می شه بیشتر بیای پیشم؟

- این دست من نیست سلنا اما این رو بدون که من همیشه کنارتم، شاید تو
من رو نبینی اما من همیشه پیشتم خواهی.

از جاش بلند شد، من هم بلند شدم و دوباره محکم بغلش کردم؛ رهانش که
کردم سمت دره رفت و کم کم ناپدید شد. خیلی برای خانوادم دل تنگ بودم و
دوست داشتم ببینمشون؛ و سوسه دیدنشون بدجور به جونم افتاده بود، خب
الان که توی شهرم و موقعیتش رو دارم وقت خوبیه برای اینکار، اونها هم که
حتما خوابن و متوجه من نمی شن، می رم فقط نگاهشون می کنم و برمی
گردم. سمت خونه حرکت کردم و خیلی زود به اونجا رسیدم، اطرافم رو
نگاهی انداختم و سریع از روی دیوار داخل باغ پریدم؛ کمی که جلو رفتم یهو
سگمون جلو دوید و شروع به پارس کردن کرد.

- هیش شارلوت آروم باش منم.

سریع سمتش رفتم، تا من رو دید ساکت شد و توی بغلم پرید و خودش رو
لوس کرد؛ بغلش کردم.

- سلام دختر چطوری؟ من رو شناختی آره، آفرین دختر خوب؛ من نیستم خوب مراقب خونه هستی، مراقب بقیه هستی، آره؟ آره؟

کمی باهاش بازی کردم و حرف زدم و بعد سمت خونه راه افتادم. یواش وارد خونه شدم و سمت اتاق مامان و بابا رفتم، در اتاقشون باز بود، آهسته داخل رفتم و در کمال تعجب دیدم روی زمین تشک انداختن و سینه هم وسط مامان و بابا خوابیده، مامان سینارو توی بغلش گرفته بود و دسته بابا توی دستش بود. بالای سرشون رفتم و روی زانو نشستم؛ باورم نمی شد چقدر شکسته شده بودن، پدر و مادرم روی صورتشون چروک افتاده بود و موها شون سفید شده بود؛ سینه‌ای همیشه مرتب بهم ریخته و ژولیده شده بود و توی این سن کم دسته‌ای از موهاش سفید شده بود. باورم نمی شد که این اون خانواده خوب و سرحال من باشه، یعنی بخاطر من این همه شکسته شدن. بغض گلو رو گرفت و اشکهام دوباره سرازیر شدن، جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای گریم بلند نشه، نفس عمیقی کشیدم تا یکم بخودم مسلط بشم. سرم رو بالا آوردم و روی دیوار روبرو عکس بزرگی از خودم توی لباس عروس رو دیدم که دورش تمام هالوژنای رنگی بود؛ این عکس رو بچه‌ها همون روز نحس وقتی که تازه لباس عروسم رو پوشیدم ازم انداختن، حتی توی عکسم اضطراب و نگرانی که توی چشمهام موج می زد به خوبی مشخصه. اشکهام رو پاک کردم، خم شدم و خیلی آروم صورتشون رو ب*و*سیدم و یواش از جام بلند شدم.

دل نمی اومد ترکشون کنم، برگشتم و یکبار دیگه موهای ابریشمی مادرم رو ب*و*سیدم؛ آروم با خودم زمزمه کردم:

- به زودی پشتون بر می گردم مامان، این غم و رنج خیلی زود تموم می شه، انتقامم رو از اون گرگها می گیرم و اون موقع بر می گردم اینجا و با آرامش کنار هم زندگی می کنیم، منتظر باش مامان خیلی زود می یام.

از اتاقشون بیرون اومدم و به اتاق خودم رفتم، همه چیز مثل قبل بود و از تمیزی برق می زد؛ وسط اتاق ایستاده بودم و داشتم اتاقم رو نگاه می کردم که یهو سرجام خشکم زد.

- س ... سلنا؟

آروم برگشتم و چشמהای متعجب و اشکی مادرم رو مقابلم دیدم.

- دارم خواب می بینم یا تو واقعا خودتی؟

خشکم زده بود، نمی دونستم چیکار باید بکنم و چی باید بگم.

- می دونستم بر می گردی عزیزم، می دونستم تو زنده ای، خودتی آره؟

آروم آروم داشت سمتم می اومد، بهم که رسید دستهای لرزونش رو بالا آورد و خواست بزاره روی صورتم که تو یک لحظه ذهنم فرمان فرار داد و تا مادرم چشمهایش رو بست که پلک بزنه سریع از پنجره بیرون پریدم و به سرعت به ته باغ رفتم. صدای مادرم رو که با گریه اسمم رو صدا می زد رو خوب می شنیدم، شنیدن صدای گریش درد بزرگی برام بود. متاسفم مامان متاسفم، نمی تونستم بمونم، الان وقتش نیست، نمی تونم با این کارم شمارو به خطر بندازم، من رو ببخش مامان.

از دیوار پشت باغ پایین پریدم و کنارش نشستم و از ته دل زجه زدم؛ کمی که گذشت با زور از جام بلند شدم و اشکهام رو پاک کردم، من باید محکم باشم،

باید تقاص تمام اینهارو از لیا و بقیه بگیرم. خواستم راه بیوفتم که دستم از پشت کشیده شدو تا خواستم جیغ بزنم دستی روی دهنم رو گرفت؛ ترس تمام وجودم رو گرفته بودو داشتم می لرزیدم که با شنیدن صدایش کنار گوشم آرام شدم.

- ترس من هستم.

دستش رو آرام از روی دهنم برداشت، نفسم رو بیرون فوت کردم و سمتش چرخیدم.

- سم ... دیوونه شدی من رو ترسوندی، اینجا چیکار می کنی؟

- این سوالیه که من باید از تو پرسم، الان فقط راه بیوفت اینجا جای حرف زدن نیست تو نباید اینجا باشی.

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید، سوار ماشینم کردو از اونجا دور شدیم.

- سلنا تو اونجا چیکار می کردی هان؟ مگه بهت نگفته بودم که نباید اونجا بری، می خوای همشون رو به کشتن بدی، آره؟

عصبی بودو داشت با داد باهام حرف می زد، حق داشت خودم هم می دونستم که اشتباه کردم؛ توی خودم مچاله شدم و با صدای که بخاطر بغض می لرزید گفتم:

- می دونم که کارم اشتباه بود اما نمی تونستم دیگه تحمل کنم دلم خیلی براشون تنگ شده بود، من حق دارم اونهارو ببینم، ندارم؟ اونها خانواده من هستن تنها کسایی که برام موندن.

- سلنا عزیزم من همه اینهارو می دونم بهت هم حق می دم ولی می دونی اگه افراد لیا تورو اونجا می دیدن هم خودت به خطر می افتادی و می فهمیدن که زنده ای هم باعث کشته شدن خانوادت می شدی، اصلا مگه تو توی بار با بقیه نبودی پس اینجا چیکار می کردی؟

با یادآوری اتفاقات بار اخم روی صورتش اومد.

- حوصله اون همه سرو صدارو نداشتم، اعصابم رو خورد کرده بود؛ دلم هم تنگ شده بود گفتم حالا که اومدیم اشویل پیام بینم بشون نمی دونستم انقدر خطرناکه.

پوزخند صدا داری زد.

- پس عشقت کجاست؟ چطور همراهت نیومده؟

- متوجه بیرون اومدنم نشد، اصلا تو بگو ببینم اونجا چیکار می کردی؟

- من همیشه می یام و به اونها سر می زنم.

- واقعا! پس چرا به من نگفته بودی تا حالا؟

- لزومی نداشت که بدونی.

با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

- یعنی من حتی حق این رو هم نداشتم که از حال خانوادم با خبرم کنی؟

- نه چون اگه می گفتم بیشتر دل تنگشون می شدی.

روم رو برگردوندم و بیرون رو نگاه کردم؛ چند دقیقه ای می شد که بی حرف

نشسته بودیم.

- راستی سلنا چرا داشتی گریه می کردی؟

جوابش رو ندادم.

- با من قهری؟ سلنا؟

بی حوصله سمتش چرخیدم.

- بخاطر مادرم گریه می کردم.

- چرا؟

- اون من رو دید، من هم مجبور شدم فرار کنم.

ماشین رو با صدای مهیبی متوقف کرد، سمتم چرخید و داد زد.

- چی؟ تو رو دید؟ وای وای سلنا خراب کردی؟

- چرا اینجوری می کنی هان، مگه چی شده؟

- اگه مادرت به کسی بگه تو رو دیده حتما به گوش افراد لیا می رسه و این

اونهارو مشکوک می کنه، اونها همین الان هم به مردنت مشکوکن برای همین برای خانوادت کشیک گذاشتن.

- نترس مادرم خودش هم باورش نمی شد که من رو دیده، فکر می کرد که

هنوز خوابه و داره خواب می بینه، به کسی نمی گه.

دستش رو با کلافگی توی موهایش کشید.

- امیدوارم همینطور که تو می گی باشه.

دوباره راه افتاد.

- سم؟

- هوم؟

- وقتی که رفتم توی خونه دیدم مادرم، پدرم و برادرم تو یه اتاق و کنار هم خوابیدن؛ خیلی شکسته شدن سم باورم نمی شد که خانواده من باشن، چی به روزشون اومده تو این مدت که نبودم؟

- مادرت بعد از گم شدن به یک جور بیماری روانی دچار شد و نمی زاشت حتی یک لحظه پدرت یا سینا از جلوی چشمهاش دور بشن؛ روز به روز حالش بدتر می شد و همش گریه می کرد و وقتی اونها خونه نبودن فقط جیغ می زد. پدرت ناچار شد کار رو دست و کیش بسپره و خونه نشین بشه؛ برای سینا هم بخاطر اینکه از درسهاش عقب نیوفته معلم خصوصی گرفتن که توی خونه بهش درس می ده. مادرت کمی بهتر شده و داره دوره در مانش رو می گذرونه اما با دیدن تو مطمئنم که حالش دوباره مثل قبل می شه؛ این هم یه دلیل دیگه برای نرفتنت به اونجا.

آهی کشیدم، من چه گ*ن*ا*هی کرده بودم که باید این چیزها برام اتفاق می افتاد و خانوادم به این حال و روز در می اومدن.

- کجا داری می ری؟

- می رم بار تا بچه ها رو برداریم و برگردیم.

با این حرفش صاف سرجام نشستم و جیغ زدم:

- نه نرو اونجا.

سم از ترس تکونی خورد و کمی کنترل ماشین رو از دست داد.

- چته دختر؟ چرا اینجوری می کنی؟ نزدیک بود منحرف بشیم.

- نرو بار لطفا.
- چرا؟
- جوابش رو ندادم.
- چی شده سلنا؟
- سرم رو پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم:
- با جیسون بحثم شده نمی خوام ببینمش.
- پس بگو چرا از بار بیرون زدی، چرا بحثتون شده؟
- این دیگه به خودمون مربوطه خصوصی بود.
- واقعا، پس برمی گردیم بار.
- بازوش رو گرفتم و با چشمهای مظلوم بهش زل زدم.
- سم تورو خدا نرو اونجا خواهش می کنم.
- نگاهی بهم انداخت و سرش رو به اطراف تگون داد، لبخند محوی زد.
- باشه نمی رم اونجا، برمی گردیم عمارت.
- نه، نه، عمارتم نرو.
- کلافه گفتم:
- ای بابا پس کجا برم؟
- نمی دونم اما نمی خوام جایی برم که جیسون بدونه، نمی خوام چند روزی ببینمش؛ می شه من رو ببری یه جای دیگه.
- کمی فکر کرد.
- باشه می ریم هتل.
- هتل؟ اما من که مدرک شناسایی ندارم.

لبخندی زد.

- نگران نباش اونش با من.

دیگه چیزی نگفتم و مشغول تما شای اطراف شدم، کمی که گذشت سم جلوی هتل شیکی نگه داشت؛ با تعجب به هتل و بعد به سم نگاه کردم.

- اینجا می خوایم بمونیم؟

- آره، تو مشکلی داری؟

- خیلی گرون نیست؟ من که پول ندارم.

خنده بلندی کرد.

- کی از تو پول خواست، سم پیترسون کنارته خانوم پسره یکی از ثروتمندترین خانواده های شهر؛ پیاده شو.

پیاده شدم و با هم وارد هتل شدیم و سمت رزروشن رفتیم.

- سلام خیلی خوش آمدین.

- سلام ممنون.

- چه کمکی می تونم بهتون بکنم.

- یک سویت دوخوابه می خوام.

- حتما لطف کنین مدارکتون رو بدین.

- همراهمون نیست.

دختر به هر دو مون نگاهی انداخت.

- هیچ کدومتون مدرک شناسایی همراهتون نیست؟

- نه.

- متاسفم آقا اما نمی تونم بهتون اتاقی بدم.
- سم با خونسردی گفت:
- مطمئنی؟
- دختر چند لحظه ای خیره به چشمهای سم نگاه کرد.
- خب اتاق ما کدومه؟
- دختر سرش رو تکون داد و سمت تابلو کلیدها رفت و یه کلید برداشت و روی پیشخون گذاشت.
- طبقه ششم اتاق شماره ۲۰۷.
- مثل مسخ شده ها حرف می زد، انگار هیپنوتیزمش کرده بودن؛ سم با پوزخندی زد.
- ممنون.
- کلید رو برداشت و دست من داد.
- تو برو بالا من الان می یام.
- باشه.
- به کمک یکی از خدمه هتل بالا رفتم و وارد اتاق شدم؛ و او عجب اتاقیه، چه خوشگل. روی کاناپه نشستم و پاهام رو روی میز گذاشتم و چشمهام رو بستم.
- چرا اینجا خوابیدی؟
- نخوابیدم.
- چشمهام رو باز کردم؛ سم بسته هایی که دستش بود رو زمین گذاشت.
- اینها چیه؟

- لباسهایی که امروز خریدین؛ دخترها توی ماشینی که دست من هستش گذاشته بودنشون، اینطور که معلومه تو فعلا نمی خوای برگردی عمارت و باید برای مهمانی آخر هفته هم حاضر بشی و چیزهایی که لازمه اونجا رعایت کنی رو یادت بگیری، بیا بین کدومهاشون برای تو هستش برشون دار.

جلو رفتم و چیزهایی که برای خودم بود رو برداشتم.

- تموم شد؟

- آره.

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

- سم پایین چیکار کردی که اون دختر قبول کرد اتاق رو بهمون بده؟

- کنترل ذهن.

- اوه واقعا؟

- اوهوم.

- من کی می تونم این کار رو بکنم؟

- بستگی به خودت داره که کی آمادگیش رو پیدا کنی و بتونی انجامش بدی.

سرم رو به معنای فهمیدن تکون دادم.

- خب برو بگیر بخواب، اگه چیزی خواستی به رزرو شن زنگ بزن بگو برات بیارن.

متعجب پرسیدم:

- مگه تو می خوای بری؟

- آره باید برم پیش بچه ها، ماشین کلارک دست منه باید بهش بدم تا برگردن خریدهاشون هم توی این ماشینه، در ضمن اگه من نرم می فهمن که با تو بودم باید برم و باهاشون برگردم عمارت.

سرم رو پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم:

- یعنی من اینجا تنها بمونم؟ اگه اینطوره پس چرا سویت گرفتی برای من تنها همون یک اتاق کافی بود، نیازی به سویت با دوتا اتاق و این همه دم و دستگاه نبود دیگه.

- من فقط امشب رو پیشتم اون هم چون مجبورم که برم، فردا برمی گردم پیشتم عزیزم؛ باشه؟

سرم رو بالا آوردم.

- باشه.

- پس فعلا شب خوش.

بعد از رفتنش توی یکی از اتاقها رفتم و خریدهام رو توی کمد گذاشتم، دلم گرفته بود و هوای گریه داشتم گوشیم رو برداشتم و توی لیست آهنگهای ایرانیم آهنگ بغض از سیاوش یوسفی رو پلی کردم. روی تخت دراز کشیدم و چشمهام رو بستم؛ قطره های اشک از بین پلکهای بستم روی بالش می ریختن، شب سختی بود برام، کارهایی که جیسون انجام داد، دیدن سارا و خانواده و چیزهایی که در مورد خانوادم فهمیدم، همه و همه گوله شده بود توی گلو و داشت خفم می کرد و فقط با گریه بود که بهتر می شدم. انقدر

گریه کردم که احساس کردم سبکتر شدم، رفتم حمام و بعد از یک دوش آب سرد برگشتم و با امید به این که آینده می تونه بهتر باشه خوابیدم.

چند روزی بود که با سم توی هتل بودیم، فقط به کاترینا گفته بودم که کجا هستیم و با کیم؛ یکی دوباری پیشم اومده بود تا با سم آداب و چیزهایی که باید توی مهمونی رعایت کنم رو یادم بدن. سم هر روز باهام ر*ق*ص تمرین می کردو واقعا هم استاد خوبی بود و خیلی پیدشرفت کرده بودم؛ اخلاق سم مثل قبل خوب شده بودو خیلی سرحال بودو همش می خندید، به کلی تغییر کرده بود و من از این موضوع خیلی خوشحال بودم. کاترینا می گفت جیسون از اون شب هر جایی که به ذهنش می رسیده رفته باشم رو گشته و هر کسی هم دلیل رفتن من رو ازش می پرسه می گه نمی دونم و کلا با کسی حرف نمی زنه؛ اونها فکر می کردن من چون جیسون توی بار اون کارهارو کرده قهر کردم و از پیشش رفتم اما فقط خودم بودم که می دونستم دردم چیه و چم شده.

امروز روز مهمونی بود، کاترینا از صبح اومده بودو وسایلش روهم با خودش آورده بود تا با ما به مهمونی بیاد، چون مهمونی توشهر دیگه ای بود باید قبل از ظهر راه می افتادیم. چیزی نمونده بود که به مقصد برسیم، سم برامون تو هتلی اتاق رزرو کرده بود تا اونجا حاضر بشیم؛ سم و کاترینا جلونشسته بودن و همش توی سروکله هم می زدن و می خندیدن من هم روی صندلی عقب دراز کشیده بودم و سعی داشتم استرس و اضطرابم رو کم کنم. اضطرابم هم برای مهمونی بود که نمی دونستم چیه و چطوریه و هم برای دیدن جیسون،

نمی دوازستم بعد از این چند روز چطور باید باهاش روبرو بشم؛ به خودم قول داده بودم که محکم باشم و بهش توجهی نکنم و در مقابلش ضعف نشون ندم. با توقف ماشین چشمهام رو باز کردم و نشستم.

- رسیدیم؟

- آره پیدا شین.

از ماشین پیاده شدیم، سم به خدمه گفت که وسایلمون رو از داخل ماشین بیارن؛ من و کاترینا تو یک اتاق رفتیم و سم به یک اتاق دیگه.

- خب تا شروع مهمونی سه ساعت وقت داریم، آرایشگر تا یک ساعت دیگه می یاد؛ تا اون موقع وقت داری به دوش بگیری و کمی استراحت کنی.

خودم رو روی تخت انداختم و دمر خوابیدم.

- کاش می شد من نیام.

- وقتی می دونی نمی شه پس حرفش روهم نزن، الان هم بلندشو برو یک دوش بگیر تا سر حال بشی.

با غرغرو نق نق از جام بلند شدم و به حمام رفتم، یک دوش یک ربه گرفتم و بیرون اومدم؛ کاترینا مشغول آویزون کردم لباسها بود.

- اومدی، بیا کمکم این وسایل و لباسهارو جابجا کنیم.
رفتم کمکش کردم.

- خب من می رم یک دوش بگیرم، توهم برو موهات رو خشک کن.

ای بابا این هم مثل مامانها رفتار می کنه ها، همش می گه اینکار رو بکن اون کار رو نکن. سشوار و برس رو از توی وسایل برداشتم و جلوی آینه نشستم و مشغول خشک کردن موهام شدم؛ کار موهام که تموم شد از جام بلند شدم و

کنار پنجره سرتاسری اتاق رفتم، منظره زیبایی بود همه جا رو می شد به راحتی از این بالا دید. با صدای تلفن سمتش رفتم، مسئول هتل بود که رسیدن آرایشگر رو خبر دادو برای بالا فرستادنش اجازه می خواست. خیلی طول نکشید که زنگ رو زدن، با همون حوله حمام جلوی در رفتم و بازش کردم، با دیدن دوتا پسر جوان پشت در سریع در رو بستم و بهش تکیه دادم. خاک بر سرم ابروم رفت، الان می گن حتما من دیوونه هستم؛ لای درو باز کردم و سرم رو بیرون بردم که با قیافه های متعجبشون روبرو شدم، نیشم رو باز کردم و لبخند مسخره ای زدم.

- سلام، بفرمایید؟

خودشون رو جمع و جور کردن.

- سلام من تایلر هستم، با خانوم کاترینا قرار داشتیم.

- اوه بله بله متوجه شدم، شما آرایشگرین؟

- بله.

ای بمیری دختر که به من نگفتی آرایشگر مرد خبر کردی، همونطور ایستاده بودم نگاهشون می کردم.

- ببخشید خانوم می شه بیایم تو.

به خودم اومدم.

- هان ... بله بله ببخشید فقط چند لحظه اگه می شه صبر کنین.

در رو بستم و سریع یک تیشرت و شلوار پوشیدم و کلی هم کاترینا رو فحش دادم؛ اینها که این چیزهارو بد نمی دونن، نمی فهمن من واسه چی در رو بستم

الان فکر می کنن من کم دارم. در رو باز کردم به داخل راهنماییشون کردم و بهشون گفتم بنشینن، دوتا نوشابه از یخچال برداشتم بهشون دادم.

- کاترینا نیست؟

او هو چه خودمونی هم شد سریع، روبروشون نشستم.

- چرا حمام هستن، تا شما نوشیدنیتون رو میل کنین اون هم می یاد.

اون یکی که تا اون موقع ساکت بود نیشخندی زد.

- ما از این نوشیدنی ها نمی خوریم.

اخمهام رو توی هم کشیدم، بچه پرو مثلا اومدن واسه کار آقا انتظار پذیرایی اعیانی هم دارن حتما. کمرم رو صاف کردم و با اخم و لحن تمسخرآمیزی گفتم:

- شما چی میل دارین امر کنین تا براتون آماده کنم.

نیشخند پسره پر رنگتر شد و اخم من هم بیشتر؛ یهو دوستش زیر خنده زد، دلش رو گرفته بود و هرهر می خندید. اولش با تعجب فقط نگاهش می کردم اما خیلی طول نکشید که با عصبانیت از جام بلند شدم و رو بهش غریدم:

- بس کنین آقا لطفا؛ چه چیزی اینجا خنده داره که شمارو اینطور به خنده انداخته، من که اینجا چیز خنده داری نمی بینم.

بین خنده هاش بریده بریده گفت:

- ش ... شم ... ا ... ا.

چی؟ من خنده دارم؟ به من می خنده نکبت؟ رفتم روبروش ایستادم و از روی صندلیش بلندش کردم؛ دیگه نمی خندید و با چشمهای گرد شده فقط

نگاهم می کرد. تصویر خودم رو به خوبی توی چشمهای شیشه ای طوسی روشنش که حالا تا آخرین حد شون گشاد شده بودن می دیدم؛ فکم از خشم منقبض شده بودو چشمهام سرخ شده بودن، دلم می خواست همونجا خرخره ش رو بجوم. از بین دندونهام با صدایی دورگه غریدم:

- حرفی که زدی رو یک بار دیگه تکرار کن، فقط یک بار دیگه تکرار کن تا عاقبتش رو ببینی.

اون چیزی نمی گفت و فقط داشت با تعجب به منی که با یک دست بلندش کرده بودم و روی هوا نگهش داشته بودم نگاه می کرد.

- اینجا چه خبره ؟

برگشتم و کاترینارو پشت سرم دیدم؛ بادیدنم چشمهاس گرد شدن.

- سلنا تو چرا این شکلی شدی ؟

به پسره نگاهی انداخت و دوباره با تعجب به من نگاه کرد.

- چرا برادر من رو روی هوا نگه داشتی ؟

چی ؟ برادرم ؟

- چی می گی ؟

- می گم چرا برادر من رو اینطوری رو هوا نگه داشتی ؟

- برادرت ؟

- آره دیگه برادرم.

- مگه تو برادر داری ؟

قدمی به سمتم برداشت و با بی خیالی گفت:

- آره بابا، حالا بزارش پایین تا برات توضیح بدم.
پسر رو ول کردم که روی مبل افتاد، کاترینا کنار پسره رفت و دستش رو روی شونش گذاشت.
- خب این برادرم تایلره.
به اون یکی پسر اشاره کرد.
- و دوست صمیمیش که اون هم مثل برادرمه تد.
فقط نگاهش می کردم و چیزی نمی گفتم.
- خب حالا بگین بینم اینجا چه خبر بود.
سمتش قدم برداشتم.
- می کشمت کاترینا.
دویدم سمتش و تا او مد فرار کنه گرفتمش و انداختمش رو تخت و با بالشت انقدر زدمش که دلم خنک شد، از روش بلند شدم و کنارش نشستم که دیدم پسرا دارن بهمون می خندن؛ کاترینا از جاش بلند شدو شروع کرد غر زدن و فحش دادن.
- حقت بود برای چی به من نگفتی آرایشگرهایی که می یان پسرن و تازه برادرت و دوستش هستن، هان؟
- خب یادم رفت بهت بگم، تو باید اینکارهارو بکنی آره؟ موهام رو کنیدی.
از کنارش بلند شدم و شونه هام رو بالا انداختم.
- درس عبرتی شد برات تا دیگه یادت نره چیزی رو به من بگی.
رفتم روی صندلی جلو میز آرایش نشستم، سمت پسرها برگشتم.
- شماها نمی خواین کارتون رو شروع کنین.

تایلر از جاش بلند شد و با خنده گفت:

- مگه می شه شما چیزی بگین و ما گوش ندیم با اون پذیرایی که ازمون کردین دیگه جای بحثی نداشتین؛ چشم فقط اگه اجازه بدین اول لباسامون رو آویزون کنیم بانو.

- لباس؟ لباس واسه چی؟

- آره دیگه برای مهمانی امشب، ماهم با شما می یایم.

- شما هم دعوتین؟

- آره خب.

- مگه شما هم خون آشامین.

تد از جاش بلند شد و سمت اومد.

- بله.

کمی مکث کرد.

- برای همین گفتم که از اون نوشیدنی نمی خوریم.

جلوم ایستاد و تره ای از موهام رو توی دستش گرفت و خیره شد توی

چشمهام.

- تو خیلی خاص و قدرتمندی، چهرت برای من خیلی آشناست اما هرچی که

فکر می کنم نمی دونم که تورو کجا دیدم ... تورو کجا دیدم؟

موهام رو از دستش کشیدم و عقب رفتم.

- من تورو نمی شناسم، حتما اشتباه می کنی.

- نه من هیچ وقت اشتباه نمی کنم.

- گفتم که من شمارو نمی شناسم، برو کنار لطفا.
- انگار نه انگار که من با اون هستم، مثل دیوار جلوم ایستاده بودو تکنون نمی خورد، دستم رو روی سینش گذاشتم و از سر راهم کنارش زدم و پیش کاترینا رفتم. کاترینا ترسیده داشت نگاهم می کرد، یک نگاهش به من بودو یک نگاهش به تد؛ برگشتم به تد نگاه کردم که دیدم با چشمهای به رنگ خون و چهره برزخی داره نگاهم می کنه، با دیدن چهرش ترس وجودم رو گرفت و خودم رو عقب کشیدم. یک قدم به سمت برداشت که تایلر سریع خودش رو بهش رسوندو بازوش رو گرفت.
- تد، تد آروم باش، یادت نره که چه عهدی با خودت بستى، خواهش می کنم آروم باش.
- تد دستهایش رو مشت کردو چشمهایش رو روی هم فشار داد و روش رو سمت در برگردوند.
- تایلر من می رم بیرون یک هوایی بخورم.
- در رو باز کردو از اتاق خارج شد. کاترینا بازوم رو چسبید و من رو سمت خودش چرخوند.
- از جونت سیر شدی دختر، اون چه کاری بود که کردی؟
- مگه من چیکار کردم؟ مگه ندیدی چسبیده بود به من و تکنون نمی خورد، من فقط از سر راهم کنارش زدم.
- تو نباید حتی جلوی اون سرت رو بلند کنی.
- چرا مگه اون کیه؟

- اون یکی از اعضای خاندان اصیلهاست.
- چیزی که می شنیدم رو باور نمی کردم دهنم از ترس و تعجب باز مونده بود.
- شماها که گفتین اصیلها همیشه با هم دیگه هستن، با بقیه خون آشامها مثل زیر دست برخورد می کنن و رابطه خوبی باهاشون ندارن.
- درسته اما تد با بقیه فرق می کنه.
- من ... من متوجه نمی شم، می شه واضحتر توضیح بدین.
- تایلر دستم رو گرفت و روی صندلی نشوندم.
- خب همونطور که می دونی اصیلها خیلی مغرورن و هر چیزی که بخوان باید اتفاق بیوفته و این که چه کسانی رو برای رسیدن به خواسته ها شون نابود می کنن اصلا براشون مهم نیست؛ اونها موجوداتی خودخواهن و به هیچ چیزی و هیچ کس جز گونه ی خودشون اهمیت نمی دن.
- مکثی کرد.

- خیلی سال پیش بود که با تد توی یکی از مهمانی های که اصیلها برگزار کردن آشنا شدم، اون خیلی غمگین بود و از همه کناره می گرفت؛ برخلاف بقیه اصیلها که با کسی هم کلام نمی شدن اون با من صحبت کرد و از اونجا بود که باهم دوست شدیم. اون عقایدش با بقیه هم نوعانش متفاوت بود و کارهایی که اونا می کردن رو قبول نداشت، ظلمی که اصیلها به دیگران می کردن رو می دید و نمی توانست کاری بکنه؛ تا اینکه با کشته شدن دختری که دوستش داشته به دست پسر عموش دیگه نمی تونه تحمل کنه و آشوب به پا

می کنه و به کارهای بقیه اعتراض می کنه اما هیچ کس به اون توجهی نمی کنه و همه بجز پدرش اون رو طرد می کنن.

- پس چرا الان با من اینطور برخورد کرد؟

- خب هر چی که باشه اون یک اصیل و خوی و منش اونهارو داره، الان خیلی ساله که داره تلاش می کنه که روی رفتارش کنترل داشته باشه اما بعضی اوقات نمی تونه مهارش کنه؛ مثل امروز.

کاترینا کنارم اومد.

- آره اگه تایلر نبود معلوم نبود که چه بلایی سرت می یورد، باید بیشتر مراقب رفتارت باشی.

- همش تقصیر تو هستش، اگه همه اینهارو از قبل به من گفته بودی این اتفاقات نمی افتاد؛ بعد می گی من چرا می زنمت.

- به من چه، من اصلا خبر نداشتم که تد قراره با تایلر بیاد.

- همیشه یک بهانه ای برای خراب کاری هات داری.

روش رو ازم برگردوند و به رختکن رفت تا لباس بپوشه.

- بیا سلنا بشین تا کارمون رو شروع کنیم، همون طوری هم خیلی زمان از دست دادیم.

روی صندلی نشستم و تایلر مشغول آرایش کردنم شد.

- راستی تایلر مگه نگفتی همه تد رو طرد کردن پس چطور امشب می خواد به مهمونی بیاد؟

- گفتم همه بجز پدرش، مهمونی امشب برای پدر تد و توی قصر اون برگزار می شه.

- تد هم اونجا زندگی می کنه؟

- نه ما با هم زندگی می کنیم، حالا ساکت شو بزار کارم رو بکنم.

بیست دقیقه ای روی صورتم کار کردو بعد مشغول درست کردن موهام شد؛ کاتریناهم اول یک دل سیر با کلارک حرف زدن و دل و قلوه رد بدل کردن، الان هم که نشست به ناخوناش ور می ره و من رو تحویل نمی گیره مثلاً با من قهر کرده.

- پاشو عزیزم کارت تموم شد.

پا شدم و به خودم نگاهی انداختم، خیلی ساده کار کرده بود اما خوب بود؛ کاترینا نشست و تایلر مشغول درست کردن اون شد.

- من می رم پیش سم بینم چیکار می کنه.

بیرون اومدم و سمت اتاق سم رفتم اما هر چی در زدم باز نکرد، حتما رفته بیرون؛ دل نمی خواست به اتاق برگردم، رفتم پایین تا توی محوطه هوایی بخورم. توی پارک جلوی هتل روی یه صندلی نشستم و به آدمهایی که اونجا کنار هم خوشحال بودن نگاه کردم، کاش من هم مثل اونها بودم، کاش می شد به گذشته برگردم و مثل اون وقتها کنار خانوادم خوشحال باشم. توی افکارم غرق بودم که با نشستن کسی کنارم رشته افکارم پاره شد، سمتش برگشتم و با دیدن تد کنارم ترسیدم و از جام پریدم؛ خنده بلندی کرد:

- چته دختر؟ مگه هیولا دیدی؟

با خودم گفتم والا کمتر از هیولاهم نیستی. دوباره بلند زد زیر خنده؛ و با به چی می خندی هی، دیوونه. خندش که تموم شد با یه لبخند خیره شد بهم،

نگاهش دست پاچه و معذبم کرده بود؛ هول کرده بودم و دستهام داشت می لرزید. سرم رو پایین انداختم:

- چیزه ... راستش ... راستش من بخاطر کاری که کردم واقعا ازتون عذر می خوام، من ... من نمی دونستم که شما کی هستین منظوری نداشتم ببخشید. جلو اومدو دستهام رو گرفت.

- هی ... هی ... آروم باش، می دونم حتما بچه ها بهت گفتم من کی هستم اما لازم نیست که عذرخواهی کنی. من باید از تو بخاطر رفتارم معذرت بخوام نه تو، خیلی وقته که می خوام این اصل رو از وجودم پاک کنم اما امروز خراب کردم، من مثل اونها نیستم نمی خوامم که باشم.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم، صورتش چه آرامشی داشت.

- یعنی شما از دست من ناراحت نیستین؟

- نه چرا باید ناراحت باشم، تو دختر خوبی هستی. امیدوارم از حرفی که می زنم برداشت بدی نکنی اما همونطور که بالا گفتم چهرت خیلی برای من آشناست انگار خیلی وقت پیش تورو دیدم؛ نگاه کردن بهت بهم آرامش می ده، آرامشی که خیلی وقته گمش کردم و دوست دارم توی سکوت فقط بهت خیره بشم و نگاهت کنم.

چیزی ندا شتم که بگم اون هم دیگه چیزی نمی گفت فقط در سکوت زل زده بود بهم و نگاهم می کرد، نمی دونم چرا اما باهاش احساس راحتی می کردم. نمی دونم چقدر گذشت که زل زده بودیم بهم که با صدای ماشین بستنی فروشی چشمم ازش گرفتم، من عاشق بستنی بودم و وقتی بستنی می دیدم از

خوشحالی پرواز می کردم؛ سارا هر وقت می خواست کاری برایش بکنم با یک بستنی راضیم می کرد. خیلی وقت بود که بستنی نخورده بودم، مثل بچه ها از جام پریدم و دستهام رو به هم کوبیدم.

- آخ جونم بستنی.

تد دوباره زیر خنده زد، ای بابا این هم که همش می خنده؛ ولش کن بیخیالش بستنی رو بچسب، خواستم برم طرف بستنی فروشی که یک چیزی یادم اومد، من که اصلا پول ندارم، ناراحت سر جام نشستم دلم می خواست زیر گریه بزنم.

- چی شد پس، مگه بستنی نمی خواستی؟

- نه پشیمون شدم.

یکم نگاهم کردو بعد از جاش بلند شد و سمت بستنی فروشی رفت و با یه بستنی بزرگ برگشت؛ پس چرا به دونه گرفته؟ حتما واسه خودش گرفته دیگه، الان می خواد بیاد بشینه اینجا بستنی بخوره دل من رو آب کنه، نامرد خب چی می شد دوتا می گرفتی. با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و با سنگ ریزه های زیر پام بازی کردم، تد کنارم نشست.

- بفرمایید این هم یک بستنی برای شما.

چی واسه من گرفته؟ سرم رو بلند کردم و با تعجب پرسیدم:

- واسه من گرفتی؟ پس خودت چی؟

- آره خانم کوچولو واسه شما گرفتم، من بستنی نمی خورم.

ای با با چرا همه به من می گن خانم کوچولو آخه؛ اخمهام رو توی هم کشیدم.

- من خانوم کوچولو نیستم، دیگه نگو.

دوباره زیر خنده زد، هناق رو آب بخندی انگار من دلکم که هی تا یه چی می گم می خنده؛ روم رو به حالت قهر برگردوندم.

- باشه دیگه نمی گم.

اشاره ای به بستنی کرد.

- بستنی آب شدها.

از هرچی بشه گذشت از بستنی نمی شه؛ سمتش چرخیدم.

- دیگه نمی گی؟

لبخندی زد.

- نه نمی گم.

بستنی رو سمتم گرفت، با خوشحالی بستنی رو از دستش گرفتم و مشغول شدم؛ در طول مدتی که من بستنی می خوردم اون ساکت نشسته بودو با لبخند نگاهم می کرد. بستنی که تموم شد به هتل برگشتیم، باید تا حالا کار کاترینا هم تموم شده باشه؛ به اتاق که رسیدیم کاترینا در رو برامون باز کرد، حاضر حاضر بود حتی لباسش هم پوشیده بود. دستم رو گرفت و با عصبانیت من رو به داخل اتاق کشید.

- معلوم هست کجایی، مایلِت رو هم با خودت نبردی که بشه پیدات کرد؛

اصلا حواست به ساعت بود می دونی چقدر دیر شده.

همونطور داشت غر می زد که با صدای تد ساکت شد.

- تقصیر من بود، مشغول حرف زدن شدیم و حواسمون به ساعت نبود.
- چه حرفی می زدین که انقدر جذاب بوده و شما رو از گذر زمان غافل کرده.
- برگشتم و پشت سرم سم رو دیدم، اخمهاش توی هم بودو نگاهش بین من و تد در گردش بود.
- حرف خاصی نمی زدیم، صحبت های معمولی، من داشتم بستنی می خوردم چون بزرگ بود طول کشید تا تموم بشه.
- تایلر جلو اومدو بینمون ایستاد.
- خیره خب بحث کردن رو تموم کنین، بهتره حاضر بشین چون خیلی دیر شده.
- کاترینا لباسم رو برداشت و جلوم گرفت.
- زود باش لباسات رو عوض کن.
- با تعجب نگاهی بهش انداختم و بعد به پسرها اشاره کردم.
- جلوی اینها لباسهام رو عوض کنم؟
- سلنا اصلا وقت این کارهارو نداریم، بازی در نیار زود باش.
- اخمهام رو توی هم کشیدم و دست به سینه ایستادم.
- امکان نداره من جلوی این سه تا این کار رو بکنم.
- سلنا بس کن تدم باید لباسش رو عوض کنه.
- شونه هام رو بالا انداختم و روم رو برگردوندم؛ سم نفس صداداری کشید.
- ما می ریم اتاق من تا تد اونجا حاضر بشه، شما وقتی حاضر شدین بیاین اونجا تا بریم فقط عجله کنین.

از اتاق خارج شدن، کاترینا موهام رو گرفت و من رو سمت خودش کشید.

- آی آی چته وحشی.

- هیچی نگو که همینجا می کشمت سلنا، این مهمونی بازی نیست آگه قبل از ورود میزبانها توی مهمونی حضور نداشته باشیم هممون رو می کشن.

بعد از حرفش به جونم افتاد و خودش لباسهام رو با سرعت درآورد؛ بند پشت لباسم رو به قدری کشیده بود که نفسم بالا نمی اومد و داشتم خفه می شدم، وقتی هم که بهش اعتراض کردم گفت همینطور خوبه چون باعث می شه صاف بایستم و غوز نکنم. خلاصه با کلی فحش و غور شنیدن از کاترینا حاضر شدیم و به اتاق پسرارفتیم، اونها هم حاضر بودن؛ با هم از هتل خارج شدیم، من و کاترینا با ماشین سم و تد تایلر هم با یه ماشین راهی شدیم. خیلی استرس داشتم و تمام ترس و اضطرابم رو سر ناخنهام خالی کرده بودم، نگاهای مداوم سم از توی آینه هم بیشتر مضطربم می کرد؛ انقدر حالم بد بود که مطمئن بودم هر کسی بینتم حتما می فهمه. با توقف ماشین سرم رو بلند کردم و به اطراف نگاه کردم، با دیدن منظره رو بروم ترسم چند برابر شد طوری که قدرت حرکت کردن هم حتی نداشتم، مثل قصر ارواح بود. کاترینا از ماشین پیاده شد، سم وقتی تعلل من رو دید سمتم چرخید، یک لحظه با بهت فقط نگاهم کرد و بعدش سریع دستم رو گرفت و فشار محکمی داد.

- هی چته دختر، سلنا اینجا هیچ چیزی برای ترسیدن وجود نداره، درست

مثله همه مهمانی های هست که تا به حال رفتی فقط باید یکم رسمی تر

برخورد کنی. من انتظارم از تو خیلی بیشتر از اینهاست تو ضعیف نیستی، پس

دیگه نترس و محکم باش؛ باشه؟

نگاه منتظرش رو به چشمهام دوخت؛ نمی دونستم می تونم به ترسم غلبه

کنم و محکم باشم یا نه.

- سلنا؟

- باشه ... سعی می کنم.

لبخند گرمی زد. آروم در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم، سم سویچ رو

به یکی از خدمه داد و وارد شدیم؛ صدای قیژ قیژ در ورودی آهنی بزرگ چنگی

روی اعصابم کشید. رد شدن از محوطه برام خیلی سخت بود، راهی که برای

رسیدن به قصر باید ازش رد می شدیم خیلی ترسناک بود، درختهای خشک

شده به سمت راهرو خم شده و مثل چنگالهایی بودن که انگار هر لحظه می

خواستن بگیرن. آب دهنم رو قورت دادم و دست سم رو محکم گرفتم،

خودم رو بهش چسبوندم و وارد راهرو شدم. هر قدمی که برمی داشتم ترسم

بیشتر می شد، پاهام داشتن به شدت می لیزیدن؛ دلم می خواست هرچه زودتر

از این جای خوفناک فرار کنم. تا رسیدن به محوطه باز جلوی قصر سرم پایین

بود و از ترس لحظه ای بالا رو نگاه نکردم؛ واقعا جای وحشتناکی بود.

با قرار گرفتن دستی روی شونم جیغ کوتاهی زدم و از جام پریدم؛ اشکم

داشت در می اومد، با دیدن تد و تایلر نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم. تد

تا چشمش بهم افتاد جلو اومد و بازو هام رو گرفت.

- سلنا خوبی؟ این چه حالیه؟ چرا اینجوری شدی؟

بغض گلوم رو گرفته بودو نمی تونستم حرف بزنم؛ وقتی دید جوابش رو نمی دم رو به سم و کاترینا کرد.

- چه اتفاقی افتاده؟

سم که جوابی ندادو با اخم فقط نگاهش کرد.

- ترسیده، از اینجا و روبرو شدن با اصیلها می ترسه.

بعد از تموم شدن حرف کاترینا تد نگاهش رو به چشمهام دوخت، نگاهش گرما داشت و آرومم می کرد؛ لبخند گرمی به روم پاشید.

- از اینجا می ترسی؟ آره؟

سرم رو تکونی دادم.

- اینجا اصلا ترس نداره، نگاه به ظاهرش نکن مطمئنم وقتی داخل قصر رو

بینی عاشقش می شی، اینجا خیلی زیباست؛ باهم می ریم داخل و اگه از اینجا خوشت نیومدو چیزی باعث آزارت شد بهم بگو تا از اینجا بریم.

- اما بچه ها گفتن کسی تا پایان مهمانی نمی تونه خارج شه.

- یادت که نرفته من هم یکی از اونها هستم پس هرکاری می تونم بکنم.

با تردید نگاهش کردم.

- به من اعتماد داری؟

داشتم؟ نداشتم؟ کمی نگاهش کردم، با اینکه تازه یه روز بود که می شناختمش اما آره بهش اعتماد داشتم.

- دارم.

لبخندی زدو دستم رو گرفت و من رو با خودش همراه کرد؛ به ورودی اصلی

که رسیدیم سم در رو هول داد که با صدای قیژ بلندی باز شد، روبرو من یه راه

پله پهن با حدود بیست پله بود که به در دیگه ای منتهی می شد که چند محافظ کنارش ایستاده بودن. از پله ها که بالا می رفتیم صدای چوبها شون با هر قدممون بلند می شد؛ این هم از داخل خونه، اینجا هم که مثل بیرونش من نمی فهمم چه زیبایی داره. به بالای پله ها که رسیدیم محافظها نگاهی بهمون انداختن و با دیدن تد سریع حالتشون تغییر کردو تعظیم کردن؛ یکیشون جلو اومد.

- سلام ارباب خیلی خوش آمدین.

تد سری تگون داد؛ محافظ دره نیمه باز رو برامون باز کرد.

- بفرمایید.

کنار تد راه افتادم، از چیزی که می دیدم تعجب کرده بودم؛ یک راهرو خیلی زیبا و برومومون بود، دوطرفش مجسمه های طلایی قرار داشت و سقف با لوسترهای زیبا مزین شده بود. تد راست می گفت اینجا خیلی خوشگله، لبخند کمرنگی روی لبهام نقش بست که از چشمهای تد پنهون نمودند. از راهرو گذشتیم و وارد یک سالن بزرگ شدیم که پر بود از وسایل زیبا و قیمتی، سالن خیلی شلوغ بود؛ تد با غرور قدم برمی داشت و لحظه ای دست من رو رها نمی کرد. همه با دیدن تد بهش تعظیم می کردن و بعد نگاه تعجب زدشون رو به من که کنار تد بودم می دوختن؛ تد روی یک مبل بالای سالن نشست و من هم کنار خودش نشوندم، سنگینی نگاه خیلی ها روم بودو این عصیتم کرده بود. تد سرش رو کنار گوشم آورد.

- خونسرد باش و طبیعی رفتار کن، نباید اینطور خودت رو در برابر دیگران ضعیف نشون بدی و دستشون نقطه ضعف بدی تا بعد برعلیهت ازش استفاده کنن؛ اینکه تو اینجا کنار من هستی دلیل بر برتری تو هستش پس تو خاصی. باید خودت رو باور داشته باشی، به اطرافت نگاه کن ببین چند نفر نگاهشون بهته؛ اونها دارن نگاهت می کنن چون تو ازشون بهتری، حالا سرت رو بالا بگیر.

اون راست می گه من چیزی از دیگران کم ندارم، می تونم خیلی بهتر از اونا هم باشم؛ چشمهام رو بستم و بعد از چند لحظه باز شون کردم، سرم رو بالا گرفتم و کمرم رو صاف کردم و با غرور به اطرافم نگاه کردم. همه رو از زیر نگاهم گذروندم؛ سم روی یک صندلی نشسته بود و با گو شیش مشغول بود، کاترینا و تایلر با یک دختر که نمی شناختمش در حال گفت و گو خنده بودن انگار باهاش خیلی صمیمی بودن.

نگاهم رو بین دیگران چرخوندم که روی یک جفت چشم دریای طوفانی ثابت شد، یه لحظه انگار یه سطل آب یخ روی سرم خالی کردن؛ با یکی از چیزهایی که بخاطرش استرس داشتم روبرو شدم، جیسون که داشت با اخم نگاهم می کرد، مثل همیشه جذاب و دوست داشتنی بود. نمی تونستم نگاهم رو از اون چشمهای طوفانی بگیرم؛ همه چیز رو داشتم خراب می کردم، این چند روز تمام تلاشم رو کرده بودم که این حس دوست داشتن رو در خودم نابود کنم اما حالا با دیدن جیسون همه چیز از یادم رفته بود. به سختی نگاهم رو از جیسون گرفتم و به تد نگاه کردم.

- می شه بگی دستشویی کجاست؟

- بیا تا نشونت بدم.

خواست از جاش بلند بشه که سریع مانع شدم.

- نه نه نه لازم نیست به خودت زحمت بدی، فقط بگو کجاست خودم می رم.

تد یکی از خدمه رو صدا زد تا راهنماییم کنه، از جام بلند شدم و با قدمهای محکم پشت سر دختر جوانی که داشت راهنماییم می کرد حرکت کردم؛ به سرویس که رسیدیم ازش تشکر کردم که تعظیم کوتاهی کرد و رفت. وارد شدم و در رو پشت سرم قفل کردم، توی آینه به خودم نگاه کردم.

- این بود قول و قرارت با خودت؟ با یکبار دیدنش دوباره دلت لرزید؟ مگه قرار نبود دیگه و ا ندی هان؟ چرا انقدر احمقی؟ چرا اجازه می دی همه از حماقتت سوا استفاده کنن و بازیت بدن؟ تمومش کن این خریّت رو، الان می ری بیرون و حتی کوچکترین توجهیم به اون نمی کنی؛ فهمیدی؟ بسه تا حالا هر چی بازیت داده.

عصبی دستی به موهام کشیدم، کیفم رو باز کردم و کمی عطر به خودم زدم؛ از سرویس که خارج شدم ایزابل و بقیه رو دیدم با خوشحالی خودم رو بهشون رسوندیم، دلم براشون خیلی تنگ شده بود تک تکشون رو به آغوش کشیدم تا کمی از دلتنگیم رفع بشه.

- سلنا هیچ معلوم هست کجایی، نباید به ما خبری از خودت می دادی.

- ببخشید مادر احتیاج داشتم کمی تنها باشم.

نگاهی دلسوزانه ای بهم انداخت.

- از بچه ها شنیدم که جیسون اون شب چیکار کرده، می دونم دیدن اون صحنه ها برات خیلی سخت بوده اما جیسون از کاری که کرده خیلی پشیمونه و می خواد که ببخشیش و برگردی پیشش.

آخ ایزابل کاش می دونستی که مشکل اصلی خودم هستم نه جیسون.

- شما خیلی راحت در مورد این قضیه صحبت می کنین اما برای من به این آسونی که شما می گین نیست، اون وقتی جلوی چشمهای من اونطور رفتار می کنه نمی دونم زمانی که کنارش نیستم چه کارهایی انجام می ده، من نمی تونم به چنین مردی اعتماد کنم.

- نمی خوام توی رابطتون دخالت کنم اما این چند روز جوری جیسون رو سرگشته دیدم که می دونم پی به اشتباهش برده و دیگه تکرارش نمی کنه، بهتره یه فرصت دیگه به خودتون بدی.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم، دستش رو روی بازوم گذاشت و چند ضربه زد و به طرف جمعی رفت؛ جولیا بازوم رو گرفت و من رو سمت خودشون چرخوند.

- هی سلنا بینمت... بگو بینم تو با تد چیکار داری؟ ا صلا چطوریه که اون کناره توه سشش، اون خیلی مغروره؛ من حتی جرات ندارم بهش نزدیک بشم، خیلی ترسناکه.

- نه اصلا هم ترسناک نیست، اون خیلی مهربونه.

همشون با تعجب نگاهم می کردن؛ والریا با صدایی که سعی داشت پایین نگهش داره گفت:

- تد مهربونه؟ اون حتی به ما نگاهم نمی کنه.

- اما من چیزه بدی ازش ندیدم.
- اون یه اصلیه تو باید ازش دور باشی.
- اون با بقیه فرق داره، مثل اون چیزهایی که شما می گفتین نیست.
- البته ما خیلی وقته که تد رو ندیدیم، کاترینا گفته بود که از خانوادش جدا شده و دیگه با اونها نیست اما فکر نمی کردم تا این حد تغییر کرده باشه.
- آره تازه اگه بدونین من چیکار کردم که اون ازم گذشت اون موقع می خواین چی بگین.
- جولیا با هیجان پرسید:
- مگه چیکار کردی؟
- هیچی فقط جلوم رو گرفته بود من هم با تمام قدرتم هولش دادم عقب.
- هین واقعا؟ تد چیکار کرد؟
- خیلی عصبانی شد می خواست بهم حمله کنه اما تایلر جلوش رو گرفت، بعدش ازم بخاطر کارش عذرخواهی کرد.
- جنیفر پوزخندی زد.
- نمی دونم تو چی داری که همه ازت خوششون می یاد، همه این چیزها بخاطر خوش شانسیته.
- خواستم چیزی بگم که جولیا زودتر جوابش رو داد.
- چیه حسودیت می شه توهم اگه می تونی اینکار رو بکن خب.
- جنیفر ایشی گفت و روش رو برگردوند.
- سلام سلنا.

روم رو برگردوندم و جیسون رو پشت سرم دیدم، آخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود اما مجبور بودم روش سر پوش بزارم؛ تابی به گردنم دادم و با سردترین لحن ممکن جوابش رو دادم.

- سلام.

- سلنا می خوام باهات صحبت کنم.

حرفش رو نشنیده گرفتم و روم رو برگردوندم، مقابلم ایستاد و دستهام رو گرفت.

- سلنا لطفا.

- فکر نمی کنم بین ما حرفی برای گفتن مونده باشه.

- سلنا کاری که اون شب کردم دست خودم نبود، نمی دونم چی شد، من نمی خواستم اذیت کنم.

- بس کن جیسون.

- سلنا من باید چیزه مهمی رو بهت بگم اما اینجا نمی شه، باید تنها صحبت کنیم خواهش می کنم.

خواستم جوابش رو بدم که تد پیشمون اومد.

- سلنا برنگشتی نگرانت شدم.

نگاهش روی دستهای گره شده ما ثابت شد، بعد از چند لحظه چشمهایش رو بالا کشید و به چهره عصبانی جیسون دوخت؛ سریع جوابش رو دادم.

- اومدم پیش خانوادم چند روزی بود که ندیده بودمشون.

روش رو از جیسون گرفت و بهم نگاه کرد.

- چند دقیقه دیگه خون اصلها وارد سالن می شن.
- جوری حرف می زنی انگار خودت از اونها نیستی.
- تد با اخم نگاهی به جیسون که پوزخند اعصاب خورد کنی روی لبهاش بود انداخت.
- انگار اونی که یادش رفته من کی هستم تو هستی، می خوای برات یاد آوری کنم.
- جیسون فکش رو روی هم فشار داد و چیزی نگفت؛ تد دستهام رو از دست جیسون بیرون کشید.
- می خوای پیش من باشی؟
- لبخندی زدم.
- نه ممنون فکر کنم اگه پیش خانوادم باشم بهتره.
- پس اشکالی نداره من کنارتون باشم؟
- نه اصلا چه اشکالی.
- دستش رو گرفتم و به طرف بچه ها بردم، کمی با هم خوش و بش کردن؛ خوب می شد از چهره بچه ها فهمید که چقدر از بودن تد توی جمع معذب هستن.
- مردی وارد سالن شد و با صدای بلند ورود افراد خاندان ادگار رو اعلام کرد؛ همه تعظیم کردن، به تبعیت از دیگران سرم رو خم کردم اما تد کنارم خیلی عادی ایستاده بود، خب این هم یکی از اونها ست دیگه. با صدای همون فرد همه به حالت اول برگشتن؛ یک لحظه لرز گرفتم، از دیدن چهره های یخی

مقابلم ترس وجودم رو گرفت. تد دستم رو گرفت و فشرد، نگاهش کردم که با لبخند چشمهایش رو بازو بسته کرد.

- نترس به اون بدی که چهره هاشون نشون می ده نیستن.

سرم رو تکون دادم.

- اون کیه که داره صحبت می کنه و ورود خانوادت رو اعلام کرد.

- مشاور پدر بزرگمه.

مشاور دفتر بزرگی رو جلوش گذاشت و شروع به خوندن اسم ها کرد؛ افراد حاضر در سالن و خانواده ها به ترتیبی که مشاور می خوند جلو می رفتن و تعظیم و عرض ادب می کردن. خون اصلها روی صندلی هایی که روی یه سکوی قرار داشت نشسته بودن و با چهره های خشکشون فقط به دیگران نگاه می کردن.

- تد اونی که وسط نشسته کیه؟

- اون پدر بزرگمه، زنی که کنارش نشسته مادر بزرگمه، مردی که اون سمتش نشسته عموی بزرگمه و مرد کنارش پدرمه؛ اونهای دیگه هم بقیه افراد خانوادمن.

- پس مادرت کجاست؟

برگشت و نگاهم کرد.

- من مادر ندارم، وقتی که کوچیک بودم اون رو از دست دادم.

- اوه من واقعا متاسفم، نمی خواستم ناراحت کنم.

- نه مهم نیست، این برای خیلی وقت پیشه.

دیگه حرفی نزدم و به بقیه نگاه کردم. با خونده شدن اسم خانواده پیترسون پاهام شل شد؛ ایزابل جلو راه افتاد و بقیه هم پشت سرش، بزور قدم برداشتم و پشت سر بقیه حرکت کردم، تد دستم رو گرفته بود و کنارم قدم برمی داشت. ایزابل جلو رفت و بعد از کمی حرف زدن تعظیم کرد و کنار ایستاد، بچه ها یک به یک جلو رفتن و بعد از سلام و تعظیم کنار می ایستادن؛ عموی تد رو به ایزابل کرد.

- شنیدیم عضو جدیدی در خانوادتون دارین، تا جایی که ما به یاد داریم شما کسی رو تبدیل نمی کنین؛ خیلی کنجکاویم که ببینیم بعد از این همه سال خانواده پیترسون بخاطر چه کسی قوانینشون رو شکستن، امیدوارم پیام مارو گرفته باشین و اون رو همراهتون آورده باشین.

ایزابل سرش رو کمی خم کرد.

- بله امرتون اطاعت شده.

- خب کجاست بگین جلو بیاد تا ببینیمش.

- بله حتما، سلنا عزیزم.

از ترس سرم رو تا جایی که می شد پایین انداختم و با قدمهای آروم جلو رفتم، تد کنار من بود این کمی دلگرم می کرد. عموی تد با لحنی ناخوشایندی گفت:

- بین کی اینجاست، تد خیلی وقته که ندیده بودیمت.

- سلام.

- خوبی پسر.

- ممنون پدر.

باز صدای عموش اومد:

- تد تو کنار این دختر تازه وارد چیکار می کنی؟

- سلنا دوست منه.

عموش خنده تمسخرآمیزی کرد، کاملاً مشخص بود که با تد مشکل داره.

- تو همه قوانین مارو زیر پا گذاشتی، حالا هم که این مورد، بزار ببینیم این دختر کیه؛ جلو بیا.

با ترس کمی جلوتر رفتم و مقابل سکوا ایستادم.

- اجازه داری سرت رو بلند کنی و خودت رو معرفی کنی.

آروم سرم رو بلند کردم و به افراد مقابلم نگاه کردم؛

بعضیها شون خشکشون زده بودو با تعجب و چشمهای گرد شده نگاهم می کردن؛ با صدای پدر بزرگ تد تکونی خوردم.

- این امکان نداره.

پدر تد از جاش بلند شدو با سرعت سمتم اومد و روبروم ایستاد؛ از ترس

نمی تونستم تکون بخورم و خشکم زده بود، سالن رو سکوت گرفته بودو از

کسی صدایی در نمی اومد. پدر تد دستش رو بالا آوردو روی گونم گذاشت.

- النور؟

النور کیه؟ اینجا چه خبره؟ گیج شده بودم؛ دستش رو نوازشگونه روی گونم

می کشید، انگار باورش نمی شد که واقعی باشم.

- خودتی مگه نه، تو النور منی.

با صدای پدر بزرگ نگاهم رو به سمتش چرخوندم.

- ایتن خودت رو کنترل کن این دختر فقط شبیه النوره.
 - نه پدر این النور من هستش که پیشم برگشته؛ بگو که خودتی بگو من اشتباه نمی کنم، حرف بزن.
 نگاهم رو دوباره به پدر تد انداختم؛ زبونم رو به سختی توی دهنم چرخوندم.
 - ببخشید قربان نمی خوام ناراحتون کنم اما ... اما شما اشتباه می کنید اسم من سلناست.

خوب دیدم که برق نگاهش خاموش شد و جاش رو به غم داد، دستش رو از روی گونم برداشت و به سرعت از سالن خارج شد و به صدا زدن های پدر و مادرش توجهی نکرد. همه ساکت بودن و به من نگاه می کردن، زیر بار اون همه نگاه داشتم خورد می شدم؛ پدر بزرگ تد به مشاورش گفت که بقیه مراسم رو ادامه بده، روش رو سمت من کرد.

- می تونی به خانواده ت ملحق بشی.
 تعظیمی کردم و گیج و منگ پیش بقیه رفتم، النور کیه؟ چرا من رو با اون اشتباه گرفتن نمی فهمیدم؟
 تد به طرفم اوامد و با بهت نگاهم کرد.
 - بس کن تد اینطور نگاه کردن رو، النور کیه؟ چرا پدرت من رو با اون اشتباه گرفت.

- می دونستم اشتباه نمی کنم.
 - داری در مورد چی حرف می زنی.

- گفتم تو برام آشنا هستی، گفتم تورو قبلا دیدم اشتباه نکردم.
- عصبی شده بودم و دلم می خواست جیغ بزنم، چشمهام رو محکم بستم و فشار شون دادم؛ چند لحظه که گذشت باز شون کردم و با لحنی که کاملاً می شد حرص رو توش حس کرد گفتم:
- می شه واضح صحبت کنی و به من بگی اینجا چه خبره؟ النور کیه تدا؟
- مادرم.
- با چشمای گرد شده نگاهش کردم.
- مادرت؟ یعنی من شبیه مادرتما؟
- آره من خیلی کوچیک بودم که مادرم فوت شد و توی خاطراتم فقط یک هاله ازش بیاد دارم، وقتی که تورو دیدم به نظرم خیلی آشنا اومدی حالا دلیلش رو می فهمم تو شبیه مادرمی جوری که پدرم فکر کرد خودشی.
- باورم نمی شد یعنی تا این حد ما به هم شبیه بودیم.
- مادرت چطور فوت شده؟ چند سال پیش این اتفاق افتاده؟
- می دونم خیلی سوال داری اما الان نمی شه سلنا بعدا همه رو برات می گم.
- سرم رو تگون دادم و ساکت شدم؛ مهمونی واقعا کسل کننده ای بود همه خشک بودن و کاملاً معلوم بود که تمام رفتارهاشون تظاهره. چندتا درخواست ر*ق*ص ازم شد که همه رو رد کردم، تد پیش مادر بزرگش رفته بودو مشغول حرف زدن با اون بود. از نگاهای خشمگین سم و جیسون کلافه شده بودم، جوری نگاه می کردن که انگار ازم طلبکارن، خستم کرده بودن دیگه با این اداهاشون.

انقدر سرپا ایستاده بودم پاهام درد گرفته بود، خودم رو به مبلی که تو نقطه پرتی از سالن بودو دیده زیادی نداشت رسوندم و روش نشستم؛ واقعا خسته بودم و دلم می خواست امشب زودتر تموم بشه، شوک زیادی بهم وارد شده بود و انرژی رو حسابی گرفته بود. سرم رو بین دستهام گرفتم و چشمهام رو بستم، چند دقیقه ای نگذشته بود که با شنیدن صدای دختری سرم رو بلند کردم.

- خسته شدی؟

جوابی ندادم و فقط نگاهش کردم.

- امشب انقدر اتفاق افتاد که نتونستی با همه ما آشنا بشی وگرنه الان اینطور زل نمی زدی به من و نگاهم نمی کردی.

چشمهام رو ریز کردم.

- من گابریلا هستم دختر عمه تد، یک خون اصیل.

با شنیدن حرفهای ناخودآگاه از روی صندلی بلند شدم، سرم رو پایین انداختم و کمی به جلو خم شدم.

- من دو ببخشید بانو من نمی دونستم شما کی هستین بی ادبیم رو ببخشید.

خنده ریزی کرد که سرم رو با تعجب بالا آوردم.

- نترس کاریت ندارم دختر خوب.

سرش رو نزدیک گوشم آورد.

- بین خودمون بمونه اما من هم مثل تدهستم.

سرش رو عقب کشید و روی مبل نشست؛ با تعجب داشتم نگاهش می کردم که به کنارش اشاره کرد.

- نمی خوای بشینی؟

کنارش نشستم.

- یعنی شما هم مثل تد با آداب و رسوم خانوادتون مخالفین. آهی کشید.

- نه تنها من بلکه بیشتر جوانهای خاندان با این رسوم مخالفن اما هیچ کدوممون مثل تد جرات اعتراض و سرپیچی رو نداریم.

- چرا؟ چرا با رسومتون مخالفین؟

- ما نمی خوایم بقیه ازمون بترسن، می خوایم با بقیه دوست باشیم، می خوایم آزادانه بیرون بریم و مهمتر از همه با کسانی که دوستشون داریم و خودمون می خوایم ازدواج کنیم نه افرادی که بزرگترها برامون انتخاب می کنن.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم؛ چند لحظه تو همون حالت بودیم که یهو پرید و دستم رو گرفت.

- راستی تو و تد باهم دوستین.

- خب آره.

با ذوق و هیجان بهم نزدیکتر شد.

- وای واقعا؟ اصلا فکرش رو نمی کردم تد بعد از مدوسا بتونه با کس دیگه ای باشه و عاشق بشه.

سریع گفتم:

- نه نه نه داری اشتباه می کنی ما فقط یک روزه که باهم دوستیم اون هم دوست معمولی نه چیزی بیشتر.

- اما اونطور که اون امشب هوای تورو داره چیزه دیگه ای رو نشون میده.

- نه اشتباه می کنی، تد از همون اول که من رو دید گفت خیلی براش آشنا هستم و همین باعث نزدیکی و توجهش به من شد که امشب مشخص شد دلیل اون حسش شباهت من به مادرشه.

با لحن محزونگی گفت:

- آره مادرم گفت که خیلی شبیه به النور هستی، همه از دیدن شباهتت به اون شوکه شدن؛ دایم خیلی همسرش رو دوست داشته و بعد از اون حاضر نشده به هیچ زنه دیگه ای نگاه کنه.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم.

- خب من دیگه می رم اگه یکی از افراد خانوادم ببینه دارم با تو صحبت می کنم کارم تمومه.

- باشه عزیزم.

از جاش بلند شدو من هم متقابلا ایستادم.

- امیدوارم دوباره ببینمت، خوش بگذره بهت.

خنده ریزی کرد.

- هرچند می دونم تو این مهمونی به هیچ کس خوش نمی گذره.

لبخندی زدم، دستش رو برام تکون داد و رفت؛

حوصله رفتن توی جمع مهمانهارو نداشتم، روی همون صندلی نشستم و بقیه رو تماشا کردم. بعد از رفتن خون‌اصیلها از سالن مهمانی رسماً تموم شد و مهمانها هم قصد رفتن کردن؛ دیگه باید برمی‌گشتم عمارت، نمی‌شد که تا ابد خودم رو قایم کنم باید با جیسون روبرو می‌شدم. بعد از خداحافظی از تدو تايلر سوار ما شینهامون شدیم و شبانه سمت عمارت حرکت کردیم، راه زیادی بود اما هممون دوست داشتیم که به خونه برگردیم.

سم موزیک ملایمی گذاشته بود و تمام مسیر رو همه بدون حرف گذروندیم؛ همین که به عمارت رسیدیم قبل از رفتن جیسون به کلبه خودم رو به کلبه رسوئدم و سریع به دست لباس برداشتم و به اتاق خودم توی عمارت رفتم، لباسهام رو عوض کردم و بخاطر خستگی زیاد زود خوابم برد. صبح با احساس نفسهای کسی که به صورتم می‌خورد از خواب بیدار شدم، لای پلکهام رو باز کردم و با دیدن جیسون کنارم سریع روی تخت نشستم.

- تو توی اتاق من چه غلطی می‌کنی؟

- سلنا آروم باش من فقط می‌خوام باهات حرف بزنم.

دیشب در طول راه خیلی فکر کرده بودم و تصمیم گرفته بودم بهش این فرصت رو بدم که حرفهایش رو بزنه؛ نفسم رو بیرون فوت کردم و آروم مقابلش نشستم.

- باشه جیسون بگو گوش می‌دم.

لبخندی زد.

- ممنون سلنا؛ اول از همه می‌خوام بخاطر کارهای اون شب من رو ببخشی، اون روز وقتی که تورو کنار سم دیدم کنترل رو از دست دادم، راستش رو

بخوای حسودیم شد. اون شب کارهایی که کردم از روی عصبانیت و برای تلافی کردن کار شما بود. می خواستم تو رو اذیت کنم اما اون ... اون ب*و*سه کاملاً غیر اختیاری بود، چطوری بگم انگار دوست داشتم که این کار رو بکنم و یه چیز احساسی بود. می دونی سلنا گفتن این چیزها بعد از این همه وقت یکم برام سخته، اولش قبول کردنش برای خودم هم سخت بود؛ تو این مدتی که باهم بودیم یک چیزهایی تغییر کرده، چیزی که نمی فهمیدمش و تو این چند روزی که نبودی به خودم اعترافش کردم.

دستهام رو گرفت و فشرد.

- سلنا نمی دونم کی و چطوری این اتفاق افتاد، نمی دونم کی تو شدی همه چیزم و یک روز ندیدنت من رو دیوونه می کنه، سلنا تو باعث شدی قولی که به خودم داده بودم رو بشکنم و دوباره عاشق بشم ... سلنا من دوستت دارم.

چشمهام داشت دو دو می زد، چیزهایی که می شنیدم رو باورم نمی شد؛ یعنی درست شنیدم این حرفهارو جیسون زد؟ گفت من رو دوست داره؟ عاشقم شده؟

- من رو مسخره کردی جیسون؟

- نه عزیزم هر چیزی که گفتم حقیقت داره، من خیلی دوستت دارم و می خوام باهم باشیم.

تو چشمهات نگاه کردم، چشمهایی که آبی روشن بود آرامش و صداقت توشون موج می زد؛ نمی دونستم چی باید بگم، مغزم قفل کرده بود و کار نمی کرد، کلمه ای به ذهنم نمی رسید. جیسون نگاه منتظرش رو به چشمهام دوخته

بود، لبم رو با زبونم تر کردم و سعی کردم کمی خودم و افکارم رو جمع و جور کنم اما نمی شد. من من کنان گفتم:

- من ... من ... راستش جیسون من نمی دونم ... نمی دونم چی باید بگم، الان نمی تونم چیزی بهت بگم.

- باشه باشه مشکلی نیست لازم نیست الان چیزی بگی، می دونم که به وقت نیاز داری.

نشسته بودو زل زده بود بهم، زیر نگاهش درحال ذوب شدن بودم.

- جیسون من می خوام برم دوش بگیرم.

- هان ... آهان، باشه من می رم راحت باش.

از جاش بلند شد.

- راستی تو لباس داری.

یادم افتاد که همه لباسهام توی کلبه است.

- نه لباسهام توی کلبه هستن.

- باشه تو برو من می رم برات لباس می یارم می زارم توی اتاقت.

- باشه، ممنون.

جیسون بیرون رفت و من هم به حمام رفتم، وان رو پر کردم و توش نشستم و به حرفهای جیسون فکر کردم. خیلی خوشحال بودم و باورم نمی شد که جیسون اون حرفهارو گفته باشه؛ تصمیم رو گرفتم من هم عاشق جیسون بودم و جوابم بهش مثبت بود اما نباید سریع جوابش رو می دادم، بعد از این همه وقت که من رو اذیت کرده نباید سریع به چیزی که می خواد برسه حالا نوبت

منه که کمی اون رو اذیت کنم. از حمام خارج شدم و لباسهام رو پوشیدم، پیش بقیه رفتم و کمی حرف زدیم و از اتفاقات این چند روزه گفتیم.

نزدیک به دو هفته از پیشنهاد جیسون بهم می گذشت و هر بار که بحث رو پیش می کشید من به نحوی از جواب دادن تفره می رفتم، تو این مدت خیلی نا آروم بود و سعی می کرد با کارهای مختلف سر خودش رو گرم کنه.

امروز از صبح پسرها همشون مشکوک بودن و الان هم چند ساعتی بود که پیدا شون نبود؛ با دخترها توی محوطه نشسته بودیم که گوشی کاترینا زنگ خورد، بعد از قطع کردن گفت که کلارک بوده و گفته با پسرها به ا شویل رفتن و خواستن ما هم اونجا بریم تا شب رو بیرون باشیم و خوش بگذرونیم. حاضر شدیم و راه افتادیم؛ بماند که توی راه چقدر این جنیفر با حرفها و تیکه های چرت و پرتش اعصابم رو خورد کرد و اگه آرورا کنارم نبود و آروم نمی کرد معلوم نبود سالم برسیم یا نه.

والریا که ماشین رو نگه داشت نفس راحتی کشیدم و زود پیاده شدم؛ خودم رو سریع به کاترینا رساندم.

- یعنی دوست دارم موقع برگشت من رو با جنیفر توی یک ماشین بزارین اون وقت من می دونم با شماها، اعصابم رو خورد کرد انقدر حرف زد. کاترینا خنده ای کرد.

- من که گفتم بیا پیش ما خودت رفتی.

- آخه والریا گفت برم تو ماشین اون، دلم نیومد اون رو با این دیو دو سر تنها بزارم، حالا خوبه آرورا هم با من بود.

- ولش کن، امشب قواره فقط خوش بگذرونیم پس خودت رو بخاطر این چیزها ناراحت نکن.

با پسرهای تویک شهر بازی قرار داشتیم، وارد شهر بازی شدیم و به محل قرار رفتیم و به اونها ملحق شدیم؛ خیلی وقت بود که شهر بازی نیومده بودم شاید چیزی بیشتر از هشت سال، به پیشنهاد بچه ها تمام و سایل هیجان انگیز رو امتحان کردیم و کلی خوش گذروندیم. تا شب توی شهر بازی مشغول بودیم بعدش پسرهای گفتن که به یه کافه کنار رودخونه بریم؛ همه سوار ماشینها شدیم و راهی رودخونه شدیم، به کافه نزدیک رودخونه رفتیم و توی محوطش نشستیم. جای خیلی قشنگی بود و موسیقی ملایمی در حال پخش بود و زوجهای عاشق وسط محوطه در حال رقص*ص بودن، محو موزیک و رقص*ص شده بودم و از آرامش محیط لذت می بردم؛ چشمهام رو چرخوندم و روی یک جفت تیله آبی که عاشقانه نگاهم می کرد ثابت موندم، من این مرد رو خیلی دوستش داشتم، تمام احساسم رو توی نگاهم ریختم و نگاهش کردم. باریختن قطرات آب روی صورتم از اون حس و حال بیرون اومدم؛ سرم رو بلند کردم و به آسمون ابری که آماده باریدن بود نگاه کردم.

- بچه ها داره بارون می گیره بهتره بریم داخل.
کلارک از جاش بلند شد.

- نه بشینین، اینجا این یک چیزه طبیعیه الان می گم چترهای بالای میزهارو باز کنن و برای هممون چتر بیارن.

داخل رفت بعد از چند لحظه با پسری که چتر رنگی بزرگی دستش بود برگشت، پسر پایه چتر رو توی حفره ای که وسط میز بود فیکس کرد و بازش کرد. کلارک چترهای توی دستش رو کناری گذاشت و به پسر سفارش قهوه داد.

- من بستنی می خوام.

همه با تعجب نگاهم کردن.

- وا خب چیه من بستنی می خوام دیگه.

والریا اشاره ای به اطراف کرد.

- تو این هوا؟

- آره خب مگه ما طوریمون هم می شه که این هوا اون هوا داشته باشه، من بستنی می خوام.

پشت سر من جولیا و آرورا و توماس هم سفارش بستنی دادن و پسر برای آماده کردنشون رفت. هوا خیلی سرد شده بودو هیچ کس توی محوطه بیرون نمونه بودو همه داخل کافه رفته بودن و با تعجب به ما که اون بیرون نشسته بودیم و بستنی می خوردیم نگاه می کردن.

اون شب کلی گفتیم و خندیدیم و بچه ها از گذشته و خاطرات شیرین و جالبشون تعریف کردن؛ موضوع رسید به کلارک و کاترینا و عاشقانه ها شون واقعا هم دیگه رو خیلی دوست داشتن و چند سالی بود که باهم دوست بودن؛ سوالی به ذهنم رسیدو سریع پرسیدمش.

- شماها این همه ساله با هم دوستین؟ پس کی می خواین ازدواج کنین؟ به نظرتون وقتش نرسیده؟

کاترینا تک خنده ای کرد و به کلارک نگاه کرد.

- سوال خوبی.

کلارک لبخندی زد و از جاش بلند شد، یکی از چترها رو برداشت و باز کرد، دست کاترینا رو گرفت و از جاش بلندش کرد و زیر بارون برد و روبروش ایستاد.

- عزیزم می دونی که من خیلی دوستت دارم و حاضرم هر کاری برات بکنم و از هر چیزی بخاطرت بگذرم حتی جونم، می دونم خیلی ساله که باهمیم و تو منتظر روز ازدواجمونی اما همونطور که می دونی من شرایطش رو ندا شتم اما ...

چتر رو دست کاترینا داد و روبروش زانو زد، جعبه کوچیکی رو از جیبش در آورد.

- اما حالا می خوام برای همیشه با من و برای من باشی.

دره جعبه رو باز کرد و مقابل کاترینا گرفت.

- عشقم با من ازدواج می کنی؟

کاترینا با دهنی باز و چشموهای گرد شده به حلقه زیبایی که داخل جعبه خود نمایی می کرد خیره شده بود؛ همه ساکت بودیم و به این لحظه قشنگ نگاه می کردیم. کاترینا سرش رو بالا آورد و کلارک رو نگاه کرد.

- باورم نمی شه ... آره ... آره عزیزم من باهات ازدواج می کنم.

صدای سوت و دست و جیغ ما بالا رفت و کلارک بین هیاهوی ما حلقه رو توی دست کاترینا کرد؛ کلارک بلند شد و کاترینا رو توی آغوشش گرفت.

- ممنون عزیزم، ممنون بخاطر بودندت.

از جامون بلند شدیم و بهشون تبریک گفتیم، کلارک دستش رو بالا برد و اشاره ای کرد، چند لحظه بعد یکی از گارسونا با کیک خوشگلی پیشمون اومد. کلارک و کاترینا با هم کیک رو بریدن، خیلی خوشحال بودن مخصوصا کاترینا و من هم از اینکه اون رو خوشحال می دیدم شاد بودم؛ کلی سربه سرشون گذاشتیم و با شوخی و خنده کیک رو خوردیم. از جام بلند شدم، آرورا دستم رو گرفتم.

- هی سلنا کجا می ری؟

- می خوام برم کنار رودخونه.

- می خوام من هم باهات پیام؟

لبخندی رد.

- نه عزیزم ممنون.

- چتر نمی بری؟

- نه می خوام زیر بارون قدم بزنم.

خنده ریزی کرد و چشمکی بهم زد.

- نکنه توهم عاشق شدی؟

خنده شیطونی کردم.

- من خیلی وقته که عاشقم.

صدای واو گفتن بچه ها بلند شد، آرورا با سرخوشی گفت:

- این یعنی بعضیهارو بخشیدی.

با سر اشاره ای به جیسون کرد، به جیسون نگاه کردم و لبخندی زدم.

- شاید.

بچه ها شروع کردن دست زدن و خندیدن، با خنده از شون دور شدم و لب رودخونه رفتم؛ چقدر آرامش داشت اینجا، امشب خیلی خوب و بودو خیلی خوشحال بودم، اتفاقاتی خوبی افتاده بود که روحیم رو حسابی عوض کرده بود. با شنیدن صدای پای کسی روی تخته های چوبی به عقب برگشتم و جیسون رو پشت سرم دیدم، روم رو سمت رودخونه برگردوندم، اون هم اومد و کنارم ایستاد. چند دقیقه ای هردومون ساکت بودیم و به منظره روبرومون نگاه می کردیم.

- قشنگه مگه نه؟

- آره خیلی.

- امشب خیلی خوش گذشت، برای کلارک و کاترینا خوشحالم.

نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره به رودخونه نگاه کردم.

- آره من هم خیلی براشون خوشحالم امیدوارم روزهای خوبی رو کنار هم داشته باشن.

بعد از مکث کوتاهی ستمم چرخید.

- سلنا؟

جوری اسمم رو صدا زد که دلم لرزید، چرخیدم و روبروش ایستادم.

- نمی خوای جواب من رو بدی؟

- چه جوابی؟

- می خوام نقشههایی که تمام این مدت بازی کردیم واقعیت بشه؛ من دوستت دارم، این رو با تمام وجودم حس می کنم و می گم، می خوام با من باشی برای همیشه.

توی چشمهایش نگاه کردم.

- می ترسم جیسون.

دستهام رو بین دستهایش گرفتم.

- از چی عزیزم؟

- می ترسم که وسط راه تنهام بزاری و دلم رو بشکنی، من ... من دیگه نمی توانم شکست رو تحمل کنم.

- عزیزم، عشقم، من بهت قول می دم این قلبم همیشه و همه جا برای تو باشه، من هیچ وقت رهاش نمی کنم همیشه مثل سایه باهاتم و تنهات نمی زارم؛ سلنا من بدون تو نبود می شم خواهش می کنم ردم نکن.

به تپله های آبیش که پر از خواهش بود خیره شدم؛ باورش داشتم، راست بودن حرفهایش رو از توی چشمهایش می شد خوند. دیگه وقتش بود که من هم اعتراف کنم و بگم که دوستش دارم.

- سلنا ماله من می شی؟

لبخندی زد.

- آره با تمام وجودم.

با خوشحالی خنده بلندی کرد و بغلم کرد و روی هوا چرخوندم؛ چند لحظه که گذشت روی زمین گذاشتم.

- دوست دارم سلنا، خیلی دوست دارم عشقم.

- من هم دوست دارم عزیزم.

دوباره تو آغوشش رفتم و سرم رو به سینهش تکیه دادم؛ روی موهام رو ب*و*سید، با صدای ارومی گفتم:

- بهم قول بده که این برای همیشه هست.

- قول می دم.

چشمهام رو بستم و عطر تنش رو به ریه کشیدم تا پر بشم از حس آرامش وجودش.

خواستم غلط بزنم که نتوانستم، انگار به دست و پام قفل زده بودن؛ لای چشمهام رو باز کردم و خواب آلود به اطرافم نگاه کردم، با دیدن دستهایی که من رو احاطه کرده بود به زور توی جام چرخیدم و با دیدن جیسون کنارم یاد اتفاقات دیشب افتادم. خیلی وقت بود که مثل دیشب از ته دل نخندیده بودم و شاد نبودم؛ دیشب برام فوق العاده بود بهترین شبی که هر دختری می تونه کنار عشقش تجربه کنه، یک شب پر از عشق و احساس، یک شب فراموش نشدنی.

از یاد آوری دیشب لبخند روی لبهام اومد؛ جیسون مثل بچه ها خوابیده بود، توی خواب انقدر مظلوم می شد که هر کس می دیدش اصلا فکرش رو نمی کرد که این همون پسر لجباز و غد باشه؛ دستم رو بالا بردم و لای موهاش کشیدم و صورتش رو نوازش کردم.

- بیدار شدی؟
- اوهوم.
- محکمر بغلم کردو چونش رو روی سرم گذاشت.
- هنوز زوده بگير بخواب.
- من ديگه خوابم نمي ياد.
- چشمهات رو ببندی خوابت می بره.
- نمی بره، ولم کن من می رم پیش بچه ها تو بگیر بخواب.
- نمی شه، می گیری پیش من می خوابی بعدا باهم می ریم.
- ای بابا زورگوی هم تا این حد آخه، ديگه چیزی نگفتم و سعی کردم بخوابم
- اما مگه می شد خوابم نمی برد؛ هی اینوری شدم اونوری شدم شاید خوابم
- بیره اما فائده نداشت.
- سلنا انقدر تڪون نخور بزار بخوابیم.
- چند دقیقه ای آروم بودم اما خسته شدم و دوباره شروع کردم تڪون خوردن؛
- جیسون بهو چشمهات رو باز کرد.
- چقدر تڪون می خوری دختر.
- خب خسته شدم ولم کن بزار برم خودت بگیر بخواب.
- نخیر نمی شه جات از این به بعد همین جاست، تا وقتی من نخوام جایی
- نمی ری بگیر بخواب و انقدر تڪون نخور.
- نمی شه نمی تونم تڪون نخورم.
- پس نمی خوام بزاری بخوابیم ديگه.

- نهچ من خوابم نمی یاد.

- باشه.

ولم کردو طاق باز خوابید، همین که خواستم بلند شم دستم رو گرفت و کشید که روی تخت افتادم؛ روم خیمه زدو شروع کرد قلقلک دادنم، انقدر قلقلکم داد که از خنده دل درد گرفته بودم.

- جیسون ولم کن بسه، دیگه نمی تونم تحمل کنم. خواهش می کنم بسه دیگه.

دست از قلقلک دادنم برداشت و با خنده نگاهم کرد؛ اشکهام رو که ناشی از خنده زیاد بود پاک کردم.

- خوب بود خوش گذشت.

- جیسون خیلی بدجنسی.

- تا تو باشی دیگه وقتی من یه چیزی می گم نه نگی.

چشمهام رو مظلوم کردم و با لحن بیچگانه ای گفتم:

- دیگه اینکار رو نکن باشه.

خنده ای کرد.

- باشه پیشی ملوس.

کنار رفت، از جام بلند شدم.

- من می رم دوش بگیرم.

- باشه عشقم.

وقتی به عمارت رفتیم همه توی سالن جمع شده بودن و صحبت می کردن،
رفتیم و کنار کاترینا نشستیم.

- دیشب خوش گذشت؟

لبخندی زد.

- به تو که باید بیشتر خوش گذشته باشه.

خنده ای کردم و ضربه ای به بازوش زدم؛ کلارک از جاش بلند شد و با ضربه
زدن به لیوانش توجه همه رو به خودش جلب کرد، همه سمتش چرخیدیم و
منتظر نگاهش کردیم.

- خب خب عزیزان حالا که همه اینجا حضور دارین می خوام چند لحظه
همتون به من توجه کنین؛ همونطور که می دونین من دیشب رسماً از عشقم
درخواست ازدواج کردم، ایزابل عزیز از همه چیز خبر داشت و بر همه چیز
ناظر بود.

مکثی کرد.

- حالا آگه همه موافقین ما می خوام جشن عروسی رو ماه دیگه برگزار کنیم.
روش رو سمت ایزابل کرد.

- البته با اجازه شما.

ایزابل لبخندی زد.

- این چه حرفیه عزیزم آرزوی منه که شمارو برای همیشه خوشحال و
خوشبخت کنار هم ببینم؛ خودتون می دونین که مثل بچه های خودم شمارو

دوست دارم، همتون رو اما کلارک عزیزم تو نباید پدرو مادرت رو فراموش کنی باید اونهارو در جریان این موضوع مهم بزاری و باهاشون مشورت کنی.

کلارک اخمه‌اش رو توی هم کشید و پوزخند صدا داری زد.

- با اینکه می دونم براشون هیچ اهمیتی نداره اما باشه چون شما می گین خبرشون می کنم.

کاترینا کنار کلارک رفت و دستش رو گرفت، ایزابل رو به کاترینا گفت:

- کاترینا تو هم تایلر و ورونیکا رو خبر کن تا اینجا بیان.

- تایلر تا حدودی در جریان هست اما ورونیکا هیچی نمی دونه، باشه خبرشون می کنم تا در اولین فرصت اینجا بیان.

- خوبه.

- ببخشید اما می شه به من بگین ورونیکا کیه؟

ایزابل با تعجب پرسید.

- نمی دونی؟

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- خواهر کاتریناست.

چی؟ یعنی کاترینا خواهر داشته و به من هیچی نگفته، برگشتم و چپ چپ به کاترینا نگاه کردم. یک ساعتی همه توی سالن نشستیم و صحبت کردیم و بعد هر کسی دنبال کاری رفت؛ حسابی حوصلم سر رفته بودو نمی دونستم باید چیکار کنم، جیسون هم نمی دونم کجا رفته بودو پیداش نبود. به کتابخونه رفتم تا اونجا کمی خودم رو سر گرم کنم؛ کتابی برداشتم و همون جا مشغول خوندنش شدم، نمی دونم چقدر از زمان گذشته بود که با شنیدن صدای کسی

که اسم رو صدا می زد به خودم اومدم. کاترینا بود که دنبالم می کشت، کتاب رو بستم و سر جاش گذاشتمش و از کتاب خونه خارج شدم؛ کاترینا رو توی راهروی روبه روی دیدم.

- کاترینا؟

من رو که دید پیشم اومد.

- اینجا بودی، خیلی وقته که دارم دنبالت می گردم هر جایی به ذهنم رسید باشی جز اینجا.

هنوز بخاطر اینکه بهم نگفته بود خواهر داره ازش ناراحت بودم؛ روم رو برگردوندم و سمت پله ها راه افتادم.

- کاری داشتی؟

- می خواستم برم جنگل قدم بزنم گفتم تو هم باهام بیای صحبت کنیم.

با لحن سردی جوابش رو دادم.

- متاسفم نمی تونم باهات بیام.

راهم رو گرفتم و بدون توجه بهش که اسمم رو صدا می زد از پله ها پایین رفتم؛ پایین پله ها بازوم رو کشید و من رو سمت خودش برگردوند.

- صبر کن سلنا با توهستم، چرا اینجوری می کنی؟ از من ناراحتی؟

یک تای ابروم رو بالا انداختم.

- خودت چی فکر می کنی؟

- بخاطر اینکه بهت نگفتم خواهر دارم ناراحتی، اینکه ناراحتی نداره.

صدام رو بالا بردم و عصبی بهش توپیدم:

- نداره کاترینا؟ من تورو مثل خواهرم دونستم، تو همه چیز زندگی من رو می دونی همه چیز رو؛ بعد تو یک خواهر داری و به من نگفتی و باید از زبون دیگران بشنوم.

- سلنا خواهش می کنم این موضوع اونقدری مهم نیست که اینجوری برخورد می کنی.

- هست کاترینا هست، برای منی که به تو اعتماد کردم هست، این کارت یعنی اینکه تو به من اعتماد نداری.

- سلنا باور کن نمی دونستم که این موضوع انقدر اهمیت داره وگرنه حتما بهت می گفتم.

- تو به من نگفته بودی که یک برادرم داری و من اونطور فهمیدم از اون گذشتم اما این یکی چی کاترینا.

- سلنا ببخشید می دونم اشتباه کردم، قبول دارم باید می گفتم ببخشید باشه؟ نگاهش کردم و چیزی نگفتم، من رو طرف خودش کشید و بغلم کرد.

- می دونم که می بخشی تو خیلی مهربونی، بخشیدی دیگه؟

- باشه کاترینا اما اگه بفهمم چیزه دیگه ای رو بهم نگفتی دیگه نمی بخشمت. ب*و*س محکمی از گونم کرد.

- ممنون خوشگلم، حالا بیا بریم تو جنگل تا هم قدم بزیم و هم همه چیز رو واست بگم.

باهم بیرون رفتیم و سمت جنگل حرکت کردیم.

- خب کاترینا جون شروع کن.

- با شه عزیزم؛ خیلی سال پیش من و ورونیکا و تایلر خوب و خوشحال کنار پدر و مادرمون زندگی می کردیم، زندگی ساده ای داشتیم اما کنار هم خوشبخت بودیم، ورونیکا اولین فرزند خانواده بود و بعد از اون به فاصله دو سال من و تایلر به دنیا اومدیم.

- یعنی تو و تایلر دوقلو هستین؟

- نه خنگه، ورونیکا دوسال از تایلر بزرگتره و تایلرم دو سال از من.

- آها ادامش رو بگو.

- آره داشتم می گفتم، من چیز زیادی از پدر و مادرم بیاد ندارم چون وقتی اون اتفاق افتاد خیلی کوچیک بودم.

- کدوم اتفاق؟

- سه سالم بود که یک مریضی لاعلاج توی روستامون شیوع پیدا کرد، پدر و مادرم مریض شدن و مردن اما نمی دونم چرا ماها ازشون نگرفتیم؛ خلاصه مارو فرستادن به یک یتیم خونه تو یک شهر دیگه، ما اونجا درس خونديم و بزرگ شدیم. ورونیکا وقتی که بزرگ شد از یتیم خونه رفت تا کار پیدا کنه و مارو پیش خودش ببره، چند ماهی بود که ما ازش هیچ خبری نداشتیم تا اینکه یک روز اومدو گفت که کار پیدا کرده و مارو با خودش از اونجا بیرون آورد. یک خونه کوچیک گرفته بود، من و تایلر هنوز درس می خونديم؛ تایلر می خواست سر کار بره اما ورونیکا نداشت و گفت اون کار می کنه و ما فقط حواسمون به درسهامون باشه، روزها خونه بودو شبها با لباسهای آنچنانی

بیرون می رفت وقتی هم ازش می پرسیدیم که کارش چیه می گفت تو یک رستوران کار می کنه و شیفته شب هستس. روزها پشت سر هم می گذشت و ماهم به زندگیمون ادامه می دادیم تا اینکه یک شب که ورونیکا بیرون رفت صبحش به خونه برنگشت، چند روزی پیداش نبود و ما به هر جایی که می دونستیم و فکر می کردیم سر زدیم. چند باری با یکی از دوستاش دیده بودمش، پیشش رفتم و به سختی تونستم ازش چیزهایی بشنوم؛ اونجا بود که فهمیدم کار شبانه خواهرم چی بوده... اون تو یک لجنزار کار می کرد. دوستش گفت که اونشب با دوتا مرد بیرون رفته و دیگه برنگشته، خیلی راحت بهم گفت که دیگه دنبالش نگردم چون به احتمال زیاد مرده و معلوم نیست جنازش کجاست. بعد از اینکه جریان رو برای تایلر تعریف کردم شکستن برادرم رو دیدم، یک شب تمام همدیگه رو بغل کرده بودیم و فقط گریه می کردیم اما زندگی ادامه داشت و ما نمی تونستیم اونجوری ادامه بدیم؛ تایلر درسش رو ول کردو تو یک باربری مشغول کار شد، روزو شب سخت کار می کرد تا من راحت باشم و بتونم زندگی خوبی داشته باشم تا یک وقت مثل خواهر بزرگمون نشم. چند ماهی که گذشت چند باری بیرون ورونیکا رو دیدم اما سریع غیش می زد، مثل یک سایه بود فکر کردم که حتما خیالاتی شدم و توهمات ذهنیه برای همین اهمیتی بهش ندادم؛ اما یک شب ورونیکا برگشت خونه، خیلی تغییر کرده بود انگار نمی شناختمش من و تایلر انقدر از دیدنش تعجب کرده بودیم که تا یک ساعت هیچی نمی گفتیم و فقط نگاهش می کردیم باورمون نمی شد که این همون ورونیکا باشه. اون بدون حرف مارو از اون خونه بیرون کشید و به جنگل برد، اونجا همه چیز رو برامون تعریف کرد؛ اینکه اونشب

چند مرد مثل حیوون به جوشن افتادن و تا حد مرگ شکنجش دادن و بعد تو کوچه ای خلوت قاطی آشغالها رهانش کردن. مردی اون رو اونجا پیدا می کنه و ورونیکا دیگه هیچی به یاد نداره و وقتی که بهوش می یاد زندگیش به کل تغییر کرده بوده، اون رو تبدیل کرده بودن تا نجات پیدا کنه؛ یک زن و مرد که تنها زندگی می کردن، ورونیکا داستان زندگیش رو برای اونها تعریف کرده و اونها حاضر شدن همه مارو به عنوان فرزند خوانده قبول کنن. بعد از اینکه همه چیز رو برای ما تعریف کرد راضیمون کردو مارو به خونه اون زن و مرد برد و اونجا بود که مارو هم تبدیل کردن و اینی شدیم که الان هستیم؛ بعد از چندین سال پدر و مادر دوممون هم به دست یک گروه دیگه از خون آشامها که بهشون حمله کردن کشته شدن و ما دوباره تنها شدیم. چند وقتی با هم بودیم و بعدش من اینجا او مدم و خواهر و برادرم هم دنبال زندگی خودشون رفتن، اینجا با کلارک آشنا شدم و حالا هم که داریم ازدواج می کنیم.

نفس بلند و صدا داری کشید.

- خب این بود کل داستان زندگی من.

دستم رو دور بازوش انداختم و به خودم فشردمش.

- عزیزم توهم خیلی سختی کشیدی امیدوارم از این به بعد همیشه خوش باشی.

- ممنون عزیزم... هی سلنا بین انقدر گرم صحبت شدیم چقدر از عمارت دور شدیم، بیا برگردیم.

- باشه.

برگشتیم و سمت عمارت راه افتادیم، کلی توی سرو کله هم زدیم و خندیدیم؛ نزدیک عمارت بودیم که با دیدن جیسون و جنیفر داخل جنگل سرجامون متوقف شدیم. جنیفر داشت حرف می زد و جیسون عصبی با پاش روی زمین ضربه می زد، جنیفر دستش رو روی سینه جیسون گذاشت و نوازش گونه حرکتش داد؛ جیسون هیچ حرکتی نکرد و همین باعث شد جنیفر لبخند بزنه و دسته دیگش رو دور گردن جیسون بندازه. با دیدن صحنه رو بروم نفسم بند اومده بودو احساس خفگی می کردم، قفسه سینم سنگین شده بود و تیر می کشید، دستم رو روی سینم گذاشتم و محکم فشارش دادم تا شاید از درد قلبم کم بشه. دنیا دور سرم می چرخید، نزدیک بود زمین بخورم که کاترینا بازوم رو گرفت؛ جنیفر صورتش رو نزدیک صورت جیسون برد، هرچقدر اون به صورت جیسون نزدیک می شد ضربان قلب من کندتر می شد. باورم نمی شد جیسون انقدر کثیف باشه، هنوز یک روزم از پیمان و عهدی که باهم بسته بودیم نگذشته بودو جیسون داشت بهم خیانت می کرد اون هم با جنیفر کسی که نامزد برادرش بود.

اشکهام جلوی دیدم رو گرفته بودن، پلک زدم تا بریزن و مانع دیدم نشن؛ اما به محض باز شدن چشمهام دیدم جیسون به شدت جنیفر رو پس زد و به درخت کوبیدش، طوری سر جنیفر داد زد که ما هم از اون فاصله خوب صداسش رو می شنیدیم.

- هیچوقت هیچوقت دیگه اینکار رو نکن، تو یک آشغالی جنیفر اما نمی تونی با این حرفهات من رو خام کنی، من فریب تورو نمی خورم فهمیدی.

جنیفر رو ول کردو عقب رفت.

- تو به من می گی آشغال؟ هر دومون خوب می دونیم آشغال سلناست که با اینکه با تو نامزده سعی داره با سم و بقیه مردها باشه، خودت که دیدی وقتی نیستی همش کنار سمه و توی مهمونی خون اسیلها چطور به تد چسبیده بود و لحظه ای رهاش نمی کرد، اون از هر موقعیتی برای بودن با دیگران استفاده می کنه.

اون داره در مورد من این حرفهارو می زنه؟ واقعا از رفتار من چنین برداشتی کرده؟ جیسون دوباره سمتش حمله ور شدو گلوش رو گرفت.

- تو حتی حق نداری اسم سلنا رو روی اون زبون کثیف بیاری، به چه جراتی در موردش اینطور حرف می زنی؛ من پاک بودن و معصومیت اون رو باور دارم، توهم نمی تونی با این مزخرفات دیدم رو نسبت بهش عوض کنی. من اون رو از هر چیزی توی این دنیا بیشتر دوست دارم و حاضرم بخاطرش هر کاری بکنم، از من و سلنا دور باش جنیفر.

جنیفر رو به شدت به درخت کوبیدو رفت؛ صدای جیغها و گریه های جنیفر آزارم می داد، اون همش سعی داشت خودش رو بالاتر از دیگران نشون بده اما خیلی بیچاره بود خیلی.

- بیا بریم سلنا حالت خوب نیست.

راست می گفت حالم اصلا خوب نبود، اشکهام رو نمی تونستم کنترل کنم و روی گونه هام جاری بودن؛ پاهام تحمل وزنم رو نداشتن و خودم رو به زور روی زمین می کشیدم، سرم و چشمهام سنگین شده بود و هر لحظه ممکن

بود از هوش برم. نزدیک کلبه رسیده بودیم که جیسون مارو از دور دید، با دیدن حالم اسسم رو فریاد زدو سریع سمتمون اومد.

- از چیزی که دیدیم به کسی چیزی نگو حتی جیسون.

با آخرین توانی که برام مونده بود فقط تونستم همین رو به کاترینا بگم و بعد از هوش رفتم. چشمهای رو که باز کردم یک جفت چشم دریایی نگران رو دیدم که بهم زل زده بودن، چشمهای بازم رو که دید نزدیک اومدو سریع به آغوش کشیدم.

- اوه سلنا خدا رو شکر که خوبی و بهوش اومدی، خیلی نگران شدم دختر.

- خوبم جیسون ولی اگه تو همینطور به فشار دادنم ادامه بدی حتما استخونهام می شکن.

من رو از خودش جدا کردو پیشونیم رو ب*و*سید؛ نگاهم رو توی اتاق چرخوندم و کاترینارو کنار تخت دیدم.

- جیسون من کمی ضعف دارم می شه برام یکم نوشیدنی تازه بیاری.

- آره عزیزم همین امروز رفته بودم جنگل شکار، الان برات می یارم.

- ممنون عزیزم.

جیسون که از اتاق خارج شد نشستم و سمت کاترینا چرخیدم.

- بهش که چیزی نگفتی؟

- نه اما حرفهایی که زدم رو خیلی سخت باور کرد.

- چی بهش گفتی؟

- ازم پرسید چرا اینطور شدی گفتم از گذشته حرف زدیم یاد خانوادت افتادی

حالت بد شده، همش ازم می پرسید کدوم قسمت جنگل رفته بودیم، اون رو

توی جنگل دیدیم یا نه و از این سوالها. اگه از تو هم دلیل بد شدن حالت رو پرسید همین که من گفتم رو بگو.

- باشه؛ کس دیگه ای که خبردار نشده؟

- نه جیسون نداشت به کسی بگم فقط وقتی داشتیم می آوردیمت تو کلبه جنیفر دیدمون، داشت از جنگل برمی گشت.

از شنیدن اسمش چهرم درهم شد.

- ازش متنفرم.

- من هم همینطور، فکر نمی کردم انقدر بدبخت باشه که چنین کاری بکنه.

روی تخت دراز کشیدم و چشمهام رو بستم.

- نمی خوام دیگه اون صحنه رو یادم بیاد، ازش حرف نزنیم بهتره حالم رو بد می کنه.

- باشه، الان خوبی دیگه مشکلی نداری.

- نه خوبم.

- باشه عزیزم پس من می رم عمارت، بعدا می بینمت.

چشمهام رو باز کردم و سرم رو براش تکون دادم؛ کاترینا که رفت کمی بعد جیسون وارد اتاق شد، لیوان رو دستم داد و کنارم دراز کشید، با خوردن خون تازه واقعا حالم خیلی بهتر شد. سمت جیسون که در سکوت بهم زل زده بود چرخیدم.

- بهتری؟

لبخندی زدم.

- آره بهترم ممنون.

- چرا حالت بد شد سلنا؟

چیزهایی که کاترینا گفته بود رو من هم بهش گفتم، معلوم بود به درستیة حرفهام شک داره اما چیزی نگفت.

چند روزی از اون اتفاق گذشته بودو نه من و نه جیسون دیگه در موردش حرفی نزده بودیم؛ انگار خودش فهمیده بود دلیل حال بدم چی بوده، همش اطرافم بودو سعی داشت من رو نسبت به احساسش مطمئن کنه، من باورش داشتم و می دونستم که اون روز جیسون هیچ خطایی نکرده و مقصر تمام اون چیزهایی که دیدم جنیفر بوده.

امروز قرار بود تایلر و خواهرش به اینجا بیان؛ کلارک دیروز به شهرشون رفت تا با پدر و مادرش صحبت کنه، کاترینا می خواست باهاش بره اما کلارک اجازه ندادو گفت همین جا بمونه. توی سالن نشسته بودیم که یکی از خدمه اومد و ورود مهمانها رو اعلام کرد، وقتی که وارد سالن شدن تدم همراهشون بود؛ همه از دیدنش تعجب کرده بودن و باورشون نمی شد که اون اینجا اومده باشه.

ایزابیل به همه خوش آمد گفت، تدم مستقیم سمت من اومدو من رو به آغوشش کشید؛ بعد از چند لحظه گفت:

- سلنا نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

چشمم به جیسون که کنارم ایستاده بودو حرص می خورد افتاد، خودم رو از بغل تدم بیرون کشیدم.

- سلام تد ممنون، بیا بشین.

تد روی مبل نشست، سمت تایلرو خواهرش که در حال صحبت با کاترینا بودن رفتم و سلام کردم؛ خواهر کاترینا همون زنی بود که توی مهمونی خون اصلیه‌ها کنارشون بود اما کاترینا به من معرفی‌ش نکرده بود. بعد از خوش آمدگویی کنار جیسون نشستم و خودم رو بین دست‌هاش جا کردم. تد با تعجب به ما خیره شده بود، جیسون با نیش‌خند معروفش نگاهی بهش انداخت؛ کاملاً مشخص بود که تد از این کارش عصبانی شد اما به روی خودش نیاورد و روش رو برگردوند. توجهم رو به بقیه و صحبت‌هاشون که درمورد ازدواج کاترینا بود دادم، تایلر و ورونیکا از اینکه خواهرشون می‌خواست با عشقش ازدواج کنه خیلی خوشحال شدن، نمی‌دونم چرا اما احساس می‌کردم که ورونیکا خوشحالیش ظاهریه و زیاد از این جریان را ضعیف نیست. سرم پایین بود و در حال بازی با انگشتم بودم که با ایستادن کسی در مقابلم سرم رو بلند کردم و تد رو بالای سرم دیدم.

- سلنا موضوعی هست که باید در موردش باهات صحبت کنم.

قبل از اینکه من چیزی بگم جیسون گفت:

- چه موضوعی؟

تد نگاه ترسناکی به جیسون انداخت.

- به تو ربطی نداره حدت رو بدون ... سلنا با من بیا.

دستم رو روی دست جیسون که مشت کرده بود گذاشتم.

- زود برمی‌گردم عزیزم.

گونش رو ب*و*سیدم و همراه تد بیرون رفتیم، روی نیمکت سنگی داخل محوطه نشستیم.

- خب می شنوم.

- سلنا می دونی من می توئم ذهن هر کسی رو بخونم و کنترلش کنم مگر اینکه جادوی خاصی استفاده کرده باشه، تو از جادویی برای دور نگه داشتن دیگران از ذهنت استفاده می کنی؟

با گیجی سرم رو تکون دادم.

- نه، من اصلا از این چیزهایی که می گی سر در نمی یارم.

- تو همه چیزت خاصه، با اینکه سحری در این زمینه استفاده نکردی اما من نمی توئم ذهن تورو بخونم و بهش دسترسی پیدا کنم.

- چه خوب چون خوندن ذهن دیگران خیلی کار خوبی نیست و من اصلا دوست ندارم کسی از افکارم با خبر بشه.

خنده کوتاهی کرد.

- خب بگو ببینم تو و جیسون با همین؟

- آره ما با هم نامزدیم، بیشتر از یک ساله.

ابروهاش رو بالا داد.

- واقعا؟ پس چرا توی مهمانی پدرم کنار هم نبودین؟

- خب می دونی اون موقع مسئله ای بینمون پیش اومده بود و با هم قهر بودیم.

- و فکر کنم نمی خوای بگی اون مسئله چی بوده.

- می شه گفت که حدست درسته.

مکثی کردم.

- نمی خوامی بگی چه کاری باهام داشتی؟
- چرا ... پدرم برام پیغام فرستاده که تو رو پیشش ببرم، می خواد تورو ببینه.
با شنیدن حرفش لرز خفیفی وجودم رو گرفت و مات.
- سلنا حالت خوبه؟
- آب دهنم رو به سختی پایین دادم.
- پدرت چرا می خواد من رو ببینه؟
- نمی دونم اما فکر کنم بخاطر همون جریان شباهتت به مادرمه.
- حالا من چیکار باید بکنم؟
- هیچی من امشب اینجا می مونم فردا با هم پیش پدرم می ریم.
انگار ترس رو توی چشمهام خوند، دستم رو بین دستهایش گرفت.
- می ترسی؟
- سرم رو در جوابش تکون دادم، لبخندی زد و دستم رو کمی فشرد.
- چیزی برای ترسیدن وجود نداره من کنارت هستم به من اعتماد کن.
کمی نگاهش کردم و بعد لبخندی زدم.
- نمی دونم چرا و از کجا اما می دونم که تو نمی زاری برام اتفاقی بیوفته ...
من بهت اعتماد دارم.
- با خنده چند ضربه آروم روی دستم زد.
- آفرین دختر خوب.
- چند لحظه ای بینمون سکوت برقرار بود که یاد مادرش افتادم.
- تد نمی خوام ناراحتت کنم اما قرار بود برام از مادرت بگی.

تد نفس عمیقی کشید.

- باشه برات می گم.

بعد از مکث کوتاهی شروع به صحبت کرد.

- خیلی سال پیش پدرم، مادرم رو داخل یک مهمانی می بینم و با نگاه اول بهش دل می بنده و عاشقش می شه؛ مادرم علاوه بر انسان بودن یکی از قدرتمندترین ساحره های اون زمان بوده و طبق قوانین خانواده ازدواجشون با هم امکان نداشته اما پدرم برخلاف قوانین عمل می کنه و از مادرم خواستگاری می کنه، اون موقع است که می فهمم مادرم هم خیلی وقته که عاشقش شده. مادر اولش با اینکه پدر رو دوست داشته بخاطر ترسش از اصرارها مخالفت می کنه اما پدر انقدر اصرار می کنه که بالاخره در خواستش رو می پذیره؛ پدر به هر طریقی بوده پدر بزرگ رو راضی می کنه و با هم ازدواج می کنن اما به بهای اینکه از پدر و مادر شدن برای همیشه محروم بشن.

- ببخشید که بین صحبت می یام اما چرا نباید بچه دار می شدن؟

- چون زمانی که یک انسان و یک خون آشام ازدواج می کنن معمولاً بچه ها شون هم خون آشام می شن و توی مدتی که توی بدن مادر رشد می کنن تمام خویش رو می خورن و باعث مرگ مادر می شن؛ برای همین نباید بچه دار می شدن.

- پس تو چطور به دنیا اومدی؟

خنده تلخی کرد.

- من یک استثنا بودم.

- یعنی چی؟

- چند سالی که از ازدواج پدر و مادرم می گذره مادر ناخواسته من رو باردار می شه، بخاطر ضعف شدیدی که بهش دچار شده بوده پدر شک می کنه و بعدش می فهمن که مادرم بارداره می خواستن بچه رو بکشن اما دیگه امکانش نبوده و این کار باعث مرگ مادرم هم می شده. عمه جان می گفت مادرم خیلی ضعیف شده بوده اما نه در اون حد که باعث مرگش بشه و وقتی من رو به دنیا می یاره سلامتی من رو کامل به دست می یاره، همه از اینکه هم مادرم و هم من سلامت بودیم خوشحال می شن و فکر می کنن چون مادرم ساحره بوده جونش رو از دست نداده. مادرم یک سال بعد از من دوباره باردار می شه و اینبار حالش هیچ تغییری نمی کنه و بعد از نه ماه یه دختر به دنیا می یاره، خواهر کوچکم که هیچ وقت ندیدمش.

- چرا؟

- اون انسان به دنیا اومده بود و موندنش توی خاندان ممکن نبود، پدر بزرگ دستور می ده که اون رو به یک خانواده خوب تو کشوری دیگه بدن تا کنار هم نوعانش بزرگ بشه؛ مادرم خیلی بی تابی می کرده اما چاره ای جز اطاعت نداشته و با دستهای خودش دخترش رو به خانواده دیگه ای می سپره. بعد از رفتن خواهرم مادرم خیلی روی من حساس شده و تمام حواسش به من بوده، پریشان حال شده بوده و شبها همش برای خواهرم گریه می کرده؛ پدر با دیدن وضعیت مادرم عذاب می کشیده و بخاطر همین تصمیم می گیره که با آوردن بچه ای دیگه به زندگیشون جای خالی خواهرم رو برای مادرم پر کنه. بعد از

چند ماه مادرم برادر کوچکم رو باردار می شه اما اینبار او ضاع با قبل فرق می کنه، برادرم تمام خون بدن مادرم رو می مکه اما هیچ کس نمی فهمه که روز به روز ضعیفتر شدن مادرم برای چی بوده همه اون رو به پای غم جدایی از خواهرم می زارن. تا اینکه یک روز حال مادرم وخیم می شه، دکترها بالای سرش می یان و وقتی که می بینن راهی برای نجاتش نیست برادرم رو از بدنش خارج می کنن و مادرم چشمهایش رو برای همیشه به روی این دنیا می بنده، به برادرم هم امیدی نداشتن و می گفتن که می میره اما اون مقاومت کرد و زنده موند. پدرم بعد از مرگ مادرم به کلی تغییر می کنه و دیگه هیچ زنی رو به زندگیش راه نمی ده و عشقش رو جاویدان نگه می داره؛ اون توی مرگ مادرم اول خودش و بعد برادرم رو مقصر می دونه، از همون ابتدای تولد کوچکترین توجهی به برادرم نکرده و حتی یکبار هم اون رو پسر صدا نزده. خیلی وقته زمانی که پدرم با من حرف می زنه و بهم توجه می کنه رنگ حسرت رو توی چشمهای برادرم می بینم برای همین خیلی دوستش دارم و تمام تلاشم رو می کنم که کمبودی رو احساس نکنه.

بعد از تموم شدن حرفهایش سرش رو بلند کرد و نفس عمیقی کشید.

- می دونی سلنا تو حس خوبی بهم می دی، وقتی کنار تو هستم آرامش دارم و مطمئنم پدرم هم با دیدن تو همین رو احساس کرده که می خواد دوباره بیینت پس از این ملاقات نترس.

- بهم حق بده با چیزهایی که از خون اصیلها شنیدم از پدرت بترسم.

- آره بهت حق می دم، پس تو باید از من هم بترسی، بگو بیینم تو از من می ترسی؟

کمی نگاهش کردم.

- نه نمی ترسم.

- چرا؟ چون من کاری نکردم که باعث ترس تو بشه، پدرم هم مثل من هستش و مطمئنم با تو رفتار بدی نمی کنه پس ازش نترس.

در جوابش سرم رو تکون دادم و گفتم:

- می دونم گفتم که من به تو اعتماد دارم.

- خب بهتره بریم داخل تا نامزدت از حرص نمرده.

- چرا این حرف رو می زنی؟

- آگه نگاهی به عمارت بندازی متوجه می شی.

نگاهی به عمارت انداختم، جیسون پشت یکی از پنجره ها ایستاده بودو با حرص و عصبانیت مارو نگاه می کرد؛ خنده ای کردم و از جام بلند شدم.

- عاشق همین رفتارش هستم.

تد از جاش بلند شدو باهام هم قدم شد.

- معلومه که اون هم خیلی تورو دوست داره.

- آره، می دونم.

- با چیزهایی که ازش دیده و شنیده بودم هیچوقت فکر نمی کردم دختری بتونه اون رو تحمل کنه، تو چطوری با اونی سلنا؟

- درسته، اون خاصه و من عاشق همین خاص بودنشم، شیطنتهاش،

عصبانیتش، نافرمانیش همه چیزش برای من دوست داشتنیه؛ اون عالیه، کلا توی هر زمینه ای عالیه.

- می شه دقیقا بگی تو چه زمینه ای.

- خب همه چیز دیگه.

لبخند شیطونی زد.

- این همه چیز شامل خلوت دو نفره و این چیزهام می شه.

سرجام ایستادم و با منگی چند لحظه ای نگاهش کردم، با چشمکی که بهم زد منظورش رو فهمیدم، هین بلندی کشیدم و مشتیی به بازوش زدم که خندش به هوا رفت.

- بی ادب، بهت یاد ندادن نباید با یک خانم اینطور حرف بزنی و تو مسائل خصوصیه دیگران دخالت کنی؟

خندش بلندتر شد، پاهام رو از حرص روی زمین کوبیدم و با عجله سمت عمارت راه افتادم؛ تد همونطور که می خندید پشت سرم می اومد.

- سلنا من که چیز بدی نگفتم چرا ناراحت می شی.

صدای خندش روی اعصابم بود.

- سلنا این چیزها کاملا طبیعیه چرا درموردش انقدر تند برخورد می کنی.

سمتش چرخیدم و با عصبانیت گفتم:

- آره شاید این چیزها توی فرهنگ شما و برای شما یک چیزه عادی و معمولی با شه اما جایی که من توش بزرگ شدم بهم یاد دادن که روابط خصوصیه هر کسی مثل یک چیزه با ارزشه که باید مثل یک راز ازش نگه داری بشه و فقط به خودش مربوطه.

از حرص داشتم نفس نفس می زدم، تد دیگه نمی خندیدو با تعجب به من زل زده بود.

- سلنا من رو ببخش نمی دونستم انقدر ناراحت می شی، من فقط خواستم باهات کمی شوخی کنم.

- اشتباه کردی اشتباه، لطفا دیگه در این مورد حرفی نزن نمی خوام چیزی بشنوم.

روم رو برگردوندم و راه افتادم؛ به عمارت که رسیدیم سعی کردم چهارم رو عادی نشون بدم و معمولی برخورد کنم تا کسی متوجه حالم نشه، جریان ملاقاتم با ایتن و رفتنم با تد رو برای بقیه گفتم و بعدش همراه جیسون به کلبه رفتم.

- تد چی بهت می گفت؟

- گفتم که گفت پدرش می خواد من رو ببینه.

به اتاق رفتم، لباسهام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم؛ جیسون بین چارچوب در دست به سینه ایستاده بودو من رو نگاه می کرد.

- این همه مدت در مورد همین موضوع صحبت می کردین؟

- نه از مادرش و اینکه چطور مرده هم برام تعریف کرد.

- فقط همین؟

- اوهوم.

- وقتی برمی گشتین چی بهت گفت که عصبانی شدی؟

- چیزه خاصی نگفت، یک شوخی مسخره کرد.

- چه شوخی؟

کلافه روی تخت نشستم.

- جیسون داری ازم بازجویی می کنی، مگه تو وقتی با بقیه خلوت می کنی و دور از چشم من حرف می زنی من ازت می پرسم چی می گفتی و چه اتفاقی افتاد؟ نه نمی پرسم چون بهت اعتماد دارم؛ حالا بگو تو به من اعتماد داری یا نه؟

جیسون چند لحظه مات نگاهم کرد، خوب می دونست دارم به حرف زدنش با جنیفر اشاره می کنم، اومد کنارم نشست و بازو هام رو گرفت.

- من به تو حتی بیشتر از خودم اعتماد دارم عشقم.

روی تخت دراز کشید و من رو هم همراه خودش خوابوند.

- ازم ناراحت شدی؟

جوابی بهش ندادم.

- سلنا من اگه روت حساسم اگه می بینی تحمل اینکه یک لحظه از جلوی چشمهام دور شی رو ندارم بخاطر اینکه دوست دارم، تو خیلی خوبی و این رو همه می تونن از توی چشمهات به راحتی بفهمن؛ آرزوی هر مردیه که زنی مثل تورو کنار خودش داشته باشه. من می ترسم سلنا، می ترسم از اون روزی که مرده دیگه ای قلبت رو به دست بیاره و تصاحب کنه؛ حاضرم بمیرم اما اون روز و اون لحظه رو نبینم، متوجهی؟

دستش رو زیر چونم گذاشته سرم رو بلند کرد.

- حالا بگو از من ناراحتی؟

توی چشمهایش نگاه کردم، چشمهایی که از بند بندشون می شد عشقش رو به راحتی خوند، چشمهایی که دوست داشتن و خواستنم رو فریاد می زد، مگه می شد که من از عشقم ناراحت باشم؛ لبخندی به روش پاشیدم.

- من هیچ وقت از تو ناراحت نمی شم عشقم.

دستش رو گرفتم و روی قلبم گذاشتم.

- عشق من مطمئن باش این قلب تا زمانی که هست و می تپه فقط برای توست

و مرده دیگه ای توش جا نداره، من برای تو هستم و تا همیشه برای تو می مونم.

مکث کوتاهی کردم.

- دوست دارم عزیزم تا آخرین لحظه عمرم.

لبخند شیرینی زد.

- من هم دوست دارم عشقم.

خودم رو به دست نوازشها و زمزمه های عاشقانش سپردم و به خواب راحتی

رفتم.

چند ساعتی بود که با تد توی راه بودیم، وقتی سوار ماشین شدم ماجرای دیروز رو اصلاً به روش نیاوردم و مثل قبل باهاش صحبت کردم اون هم انگار فهمید که هدفم چی بوده و حرفی از دیروز نزد. جیسون اسرار داشت که باهامون بیاد اما تد گفت نمی شه و مانعش شد، نا آرومی رو توی چشمهایش خوب می شد تشخیص داد می دونستم که اگه تد یک اصرار نبود زندش نمی

زاشت، خودش رو در مقابل تد خیلی کنترل می کردو این از جیسون کاملاً بعید بود.

- به چی فکر می کنی؟

- هیچی به چیزه خاصی فکر نمی کنم.

- خسته شدی؟

- آره یکم.

- راه زیادی نمونده می تونی تا وقتی که می رسیم بخوابی تا سر حال بشی.

- باشه.

پشتی صندلی رو خوابوندم و با فکرهای مختلفی که توی سرم بود به خواب رفتم.

- سلنا جان پاشو رسیدیم.

چشمهام رو باز کردم و دور و برم رو نگاه انداختم، تد درحالی که لبخند به لب داشت نگاهم می کرد.

- رسیدیم؟

- آره عزیزم.

از ماشین پیاده شدم.

- می شه قبل از اینکه بریم پیش پدرت به سرویس برم، می خوام یکم سرو وضعم رو مرتب کنم.

- باشه.

همراه هم راه افتادیم و سمت عمارتشون رفتیم، اینبار مثل سری قبل به نظرم ترسناک نمی اومد، نمی دونم چرا شاید چون قبلاً یکبار اومده بودم.

- اونجاست، من توی سالن روبرویی منتظرت می مونم.

سرم رو تکون دادم و سمت سرویس رفتم، آبی به دست و صورتم زدم و کمی آرایش کردم و دستی به موهام کشیدم؛ از سرویس خارج شدم و پیش تد رفتم، روی مبل نشسته بود، جلوش ایستادم.

- خوب شدم؟

- تو همیشه خوبی.

لبخندی زدم و دستی به لباسم کشیدم.

- مطمئنی که این لباس مناسبه؟

- آره لازم نبود به خودت سخت بگیری و لباس رسمی بپوشی همین خوبه.

یک لباس مشکی ساده که کوتاهش تا رونم بود پوشیده بودم، خودم کمی معذب بودم اما تد همین رو تایید کرده بود.

- خب حاضری؟

- یکم استرس دارم ولی آره حاضرم.

دستم رو گرفت و من رو با خودش همراه کرد؛ از چند تا سالن و راهروی پیچ در پیچ گذشتیم، واقعا قصه بزرگی بود. تد جلوی در بزرگی ایستاد و چند تقه بهش زد، با شنیدن صدای کسی که اجازه ورود داد وارد اتاق شدیم؛ اتاق بزرگ و زیبایی بود، توی اتاق چشم چرخوندم اما کسی رو ندیدم.

- پدر؟

صندلی بزرگی که اون سمت اتاق بود چرخید، ایتن از روی صندلی بلند شد و سمت ما اومد، روبروی ما که رسید ایستاد و عمیق به من نگاه کرد، سرم رو پایین انداخته بودم و جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم؛ سمت تد چرخید و به آغوش کشیدش.

- خوش اومدین.

دوباره نگاهش رو به من انداخت.

- سرت رو بلند کن.

سرم رو آرام بلند کردم و توی چشمهایش نگاه کردم.

- حتی نگاهت هم رنگ نگاه النور رو داره، چطور ممکنه تو این همه به اون شباهت داشته باشی.

نگاهش رو ازم گرفت و سمت صندلیش رفت.

- تد بهتره که سری به آلن بزنی.

- چشم پدر.

بهم نگاه کرد.

- من می رم پیش برادرم.

از اینکه با پدرش تنها باشم می ترسیدن، نگاه ترسونم رو بهش انداختم و با چشمهام بهش التماس کردم که تنهام نذاره؛ دستش رو روی دستم گذاشت و چشمهایش رو بازو بسته کرد و رفت. سرم رو پایین انداختم و دستهام رو توی هم گره زدم.

- چرا نمی شینی؟

روی نزدیکترین مبل نشستم.

- از من می ترسی؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

- نه قربان.

- از چشمهات مشخصه که از من می ترسی، چشمهات خیلی زلاله و آینه

احساسات درونته ... از من نترس من هیچ صدمه ای به تو نمی زنم.

از جاش بلند شدو کنارم نشست.

- کمی از خودت بگو، اهل کجایی؟

از خودم و خانوادم و بلاهایی که سرم اومده بود براش تعریف کردم، اولش

کمی صحبت کردن باهاش برام سخت بودو به لکنت افتاده بودم اما وقتی که

دیدم با آرامش به حرفهام گوش می ده من هم آروم شدم؛ حرفهام که تموم شد

متفکر سری تکون داد.

- خب حالا می خوای چیکار کنی؟

نمی دونم چرا بهش اعتماد داشتم و همه چیز رو براش تعریف کرده بودم.

- دنبال زمان مناسبی برای انتقام هستم، نمی تونم قولی که به خواهرم دادم رو

نادیده بگیرم.

- می دونی که نمی تونی موفق بشی.

- اما من قول دادم و به هر قیمتی که باشه این کار رو می کنم.

- دختر جسوری هستی، این خصوصیت هم مثل النوره؛ همراه من بیا می

خوام چیزی رو نشونت بدم.

دستم رو گرفت از جام بلندم کرد، سمت دیوار اتاقش رفت و قسمتیش رو فشار داد، دیوار با صدای تیکی کنار رفت و اتاق دیگه ای نمایان شد یک اتاق مخفی بود؛ همراه ایتن وارد اتاق شدیم. اولین چیزی که توی اتاق توجهم رو جلب کرد تابلو بزرگی از تصویر نقاشی شده یک زن در ست شبیه به من بود؛ مات و مبهوت جلورفتم و مقابلش ایستادم، انگار خودم من بودم که لباسهای قدیمی پوشیدم و عکس انداختم؛ سمت ایتن چرخیدم.

- عکس همسرتون؟

- بله.

- واقعا شبیه منه، چطور ممکنه که من انقدر به همسرتون شباهت داشته باشم؛ باورم نمی شه.

ایتن لبخندی زد.

- بیا اینجا.

رفتم و کنارش نشستم، آلبومی رو باز کردو عکسهای خودش و همسرش و خانوادش رو بهم نشون داد و کلی باهم حرف زدیم، از همسرش و اینکه چقدر همدیگه رو دوست داشتن و خاطره های شیرینشون برام گفت؛ حرفهایش که تموم شد پپی برداشت و روشنش کرد.

- این حرفها خیلی ساله که توی دلم مونده بودو به هیچ کس نگفته بودمشون، بعد از رفتن النور با هیچ کس حتی کلمه ای در موردش صحبت نکرده بودم اما تو باعث شدی این طلسم چندین ساله بشکنه و حرفهای دلم رو بزنم.

- ممنون از اینکه بهم اعتماد کردین.

- تو من رو یاد عزیزترینم می اندازی، می خوام بیشتر اینجا بیای و ببینمت و اینکه هر کاری داشتی می تونی به من بگی.

لبخندی زد.

- ممنون، حتما.

از اون اتاق بیرون اومدیم و دیوار سرجاش برگشت.

- از وجود این اتاق کسی خبر نداره و نمی خوام کسی هم بدونه.

- بله متوجهم به کسی چیزی نمی گم.

تا شب اونجا بودیم با آلن هم آشنا شدم، پسر خوبی بود و خیلی مهربون با من برخورد کرد.

(یک ماه بعد)

امروز روز عروسی کاترینا و کلارک بود و عمارت از هر وقتی شلوغتر بود، آرایشگرها از صبح اومده بودن و مشغول بودن، کار ماها تموم شده بود فقط کاترینا مونده بود. همه منتظر بودیم کار آرایشگر تموم بشه تا کاترینا رو توی لباس عروس ببینیم. نیم ساعتی که گذشت کار آرایشگرش تموم شد و برای پوشیدن لباسش رفت، خیلی ذوق داشتم و از هیجان زیاد یک جا بند نمی شدم؛ کاترینا رو که توی لباس عروس دیدیم با بچه ها سمتش رفتم و محکم بغلش کردیم، خیلی خوشگل شده بود.

- وای کاترینا خیلی ناز شدی.

همه بچه ها حرفم رو تایید کردن؛ والریا دوربینش رو از گردنش در آورد.

- بچه ها بیاین یک عکس دسته جمعی باهم بندازیم.

دوربین رو دست آرایشگر داد تا از مون عکس بگیره.

- صبر کنین بچه ها.

- چی شده کاترینا.

- بچه ها ورونیکا کجاست؟

- تا چند دقیقه پیش همین جا بود نمی دونم کی رفت.

هیچ کدوممون نمی دونستیم که کجا رفته.

- می شه یکیتون بره دنبالش تا بیاد و با ما عکس بندازه؟

- من می رم عزیزم.

- ممنون سلنا جان.

با دست براش ب*و*س فرستادم و از اتاق خارج شدم؛ تمام عمارت و هر جای که فکر می کردم ورونیکا باشه رو گشتم اما پیداش نکردم، نا امید از پیدا کردنش به طبقه بالا رفتم تا پیش دخترا برگردم که صدای گفت و گوی دو نفر توجهم رو جلب کرد. سمت اتاقی که صدا ازش می اومد رفتم و کمی لای در رو باز کردم، با دیدن کلارک و ورونیکا متعجب سر جام موندم؛ اونها با هم اینجا چیکار دارن؟ خیلی آروم حرف می زدن، تمرکز کردم تا بتونم صدا شون رو بشنوم.

- تو نمی تونی اینکار رو بکنی کلارک، خواهش می کنم اینکار رو نکن اون نمی تونه جای من رو پر کنه.

- ورونیکا تمومش کن من امروز دارم با کاترینا ازدواج می کنم.

- تو داری به کاترینا خیانت می کنی، می دونم تو هنوزم من رو دوست داری،
تو فکرت و دلت با منه نمی تونی با کاترینا باشی، چرا داری اینکار رو می کنی.
- اشتباه می کنی من عاشق کاترینام، عاشقشم می فهمی.

- دروغ می گی، تو به من گفته بودی فقط عاشق منی و عاشق من هم می
مونی.

- آره آره یه زمانی عاشق تو بودم و التماس کردم که پیشم بمونی اما تو من رو
ترک کردی، تو با رفتنت من رو نابود کردی، سالها پشت هم می گذشتن و من
بیشتر داغون می شدم تا اینکه کاترینا وارد زندگیم شد. این رو انکار نمی کنم
که اول بخاطر شباهتش به تو بهش نزدیک شدم اما هرچقدر که بیشتر
شناختمش تو برام کم رنگتر شدی حالا من عاشق کاترینام و فقط بخاطر
خودشه که دوستش دارم.

- اینهارو نگو کلارک، بین من برگشتم تا برای همیشه کنارت باشم.
- بس کن لطفا.

- لعنتی من چند ساله که برگشتم و دارم التماس می کنم تا مثل گذشته باهم
باشیم، یعنی کاترینا انقدر خوبه که بخاطرش از من می گذری، آره لعنتی؟
- آره برگشتی اما وقتی که خیلی دیر شده بود و من دلم رو به کاترینا داده بودم،
برای من دیگه تویی وجود نداره حالا تمام قلب من برای کاتریناست.

صدای گریه ورونیکا توی اتاق پیچیده بود و کلارک کلافه توی اتاق قدم می
زد.

- تمومش کن ورونیکا، امروز عروسی خواهرتہ کسی که یه زمانی برای راحتیش از من گذشتی؛ حالا چی شده ورونیکا؟ این حرفها برای چیه؟ می‌خوای مهمترین روز زندگی خواهرت رو خراب کنی؟ با این کارها می‌خوای به چی برسی هان؟ هزار راحتت کنم ورونیکا تو برای من مردی برای همیشه، بهتره تمومش کنی دیگه نمی‌خوام در مورد این موضوع چیزی بشنوم.

چیزهایی که شنیده بودم رو باور نمی‌کردم، یعنی کلارک و ورونیکا باهم بودن. پاهام به زمین قفل شده بودو همونطور منگ سرجام ایستاده بودم، با باز شدن در سرم رو بلند کردم، کلارک رو بروم ایستاده بودو با تعجب و ترس نگاهم می‌کرد.

- سلنا؟

مکث کوتاهی کرد.

- اینجا ... اینجا چیکار می‌کنی؟

حالا دیگه ورونیکا هم جلوی در اومده بودو کنار کلارک ایستاده بود، نگاهم رو به ورونیکا دوختم و با صدای آرومی جواب کلارک رو دادم.

- اومده بودم دنبال ورونیکا، کاترینا گفت بهش بگم بیاد، می‌خواستم عکس بندازیم گفت اون هم باشه.

کلارک سرش رو کمی پایین انداخت.

- سلنا حرفهامون ... حرفهامون رو شنیدی؟

- من می‌رم ورونیکا توهم بیا کاترینا منتظرته.

پاگرد کردم تا برم که دستم از پشت کشیده شد؛ برگشتم و به کلارک که بازوم رو گرفته بود نگاه کردم.

- خواهش می کنم سلنا، لطفا صبر کن تا برات تو ضیح بدم ... خواهش می کنم.

نگاهی به هردوشون انداختم.

- باشه.

همراهشون وارد اتاق شدم و روی صندلی نشستم، کلارک در رو بست و بهش تکیه داد.

- سلنا اونطور که تو فکر می کنی نیست.

- مگه تو می دونی من دارم به چی فکر می کنم.

- نه اما ...

کلافه دستی تو موهاش کشید و روی صندلی مقابلم نشست.

- اصلا بزار از اول برات توضیح بدم...

نفس عمیقی کشید و بعد با صدای آرومی شروع به توضیح دادن کرد.

- خیلی سال پیش قبل از تبدیل شدنمون زمانی که ورونیکا از یتیم خونه بیرون اومده بود قبل از اینکه پاش رو توی اون لجن زار بزاره و خودش رو فنا کنه ما باهم آشنا شدیم. من تو یک رستوران کوچیک کار می کردم و ورونیکا تازه اونجا استخدام شده بود، دختر خوب و مهربونی بود و هر روز که می گذشت من بیشتر عاشقش می شدم تا اینکه یک روز بهش گفتم دوستش دارم و باهم دوست شدیم؛ ورونیکا داستان زندگیش رو برام گفت و من تمام تلاشم رو می کردم تا کمکش کنم، پول زیادی نداشتیم اما هرچی که بود با هم خوش بودیم. صاحب رستوران مرد کثیف و عوضی بود و بعد از چند وقت فهمیدم که به

ورونیکا چشم داره و اذیتش می کنه؛ اولش خیالم راحت بود چون می دیدم که ورونیکا محلش نمی زاره اما بعد از اینکه چند بار یواشکی حرف زدنهاشون رو دیدم دلم شکست.

تحملم تموم شد و یک شب بعد از اینکه همه رفتن دست ورونیکارو گرفتم و پیش صاحب رستوران رفتم، بهش گفتم که ورونیکا ماله منه و دست از سرش برداره؛ مرد نیشخندی بهم زد و گفت که می تونه همون شب ورونیکارو ازم بگیره، با اطمینان گفتم که نمی تونه و این کار محاله چون ما هم رو دوست داریم ولی اشتباه می کردم. اون شب من خورد شدم و از دست رفتن عشقم رو با چشمهام دیدم، آره عشقم من رو به پول فروخت و نابودم کرد؛ صاحب رستوران بعد از کارش ورونیکارو به مسئول اون لجنزار معرفی کرد و به اونجا فرستادش. نزدیک یک سال از اون اتفاق گذشت، من کارم رو ول کردم بودم و با چیزهایی که روز به روز از ورونیکا می دیدم و می شنیدم بیشتر می شکستم و خورد می شدم اما هرچی که بود من عاشقش بودم و نمی تونستم دوریش رو تحمل کنم؛ این شد که تصمیم گرفتم از اونجا بیرون بکشمش و دوباره با هم از نو شروع کنیم ولی وقتی سراغش رفتم خبر ناپدید شدنش رو شنیدم. همه جارو دنبالش کشتم، همه شهرهارو رفتم، از هر کسی که فکر کنی پرس و جو کردم تا اینکه یک روز دیدمش؛ خیلی تغییر کرده بود و نمی شد شناختش، دیگه اون دختر با لباسهای ساده نبود بلکه مثل پرنسسها شده بود. با تحقیقات زیاد متوجه شدم چه اتفاقاتی براش افتاده و فهمیدم که تبدیل به خون آشام شده، با هر سختی بود پیشش رفتم و خواستم که دوباره باهم باشیم اما اون

پسم زد؛ التماسش کردم اما اون بازم پسم زد، اینبار بخاطر غرورش پسم زدو من رو مثل یک حیوون از خونش بیرون انداخت. اونجا بود که تصمیم گرفتم مثل اون باشم، بدون قلب؛ پیش یک خون آشام رفتم و با کلی رفت و آمدو اسرار راضیش کردم که تبدیلم کنه، اون تمام خون بدنم رو مکیدو لحظه ای که داشتم جون می دادم تبدیلم کرد و به عنوان پسر خواندش پذیرفتم. بعد از اون به کل عوض شدم، دیگه اون کلارک مرده بود و یک پسر مغرور که فقط به فکر خودش بود جاش رو گرفته بود؛ از هر وسیله ای برای خوش گذرونی استفاده می کردم و از هیچ چیزی نمی ترسیدم و به کسی اهمیت نمی دادم. خیلی توی مهمانیهای خانوادگی شرکت نمی کردم ولی یک شب که توی ویلا مون مهمونی بود قرارم با دوستانم بهم خوردو مجبور شدم توی ویلا بمونم و اون اتفاق شد بهترین اتفاق زندگیم؛ اون شب ایزابل و خانوادش مهمانمون بودن و من کاترینا رو برای اولین بار اونجا دیدم، من رو به شدت یاد ورونیکا می انداخت و همین باعث شد که بهش نزدیک بشم و باهم دوست بشیم. تو ملاقاتهای که داشتیم از خانوادش گفت و فهمیدم که اون خواهر ورونیکا ست و خواستم حالا که فرصتش هست از ورونیکا به وسیله خواهرش انتقام بگیرم اما کاترینا انقدر خوب بود که قلب سنگیم رو دوباره وادار به تپیدن کرد و باعث شد دوباره عاشق بشم؛ آره من دوباره عاشق شدم و این عشق رو می پرستم.

نگاه خشمگینش رو به ورونیکا دوخت.

- هیچ چیز و هیچ کس هم نمی تونه مانع رسیدنم بهش بشه چون نابودش می کنم.

دوباره به من نگاه کرد.

- سلنا دیگه همه چیز رو می دونی ... حالا می خوام به کاترینا بگی؟؟
از جام بلند شدم.

- نه چیزی برای گفتن نیست.

لبخندی زدم و دستم رو روی دست کلارک گذاشتم.

- مهم اینکه تو الان عاشق کاترینایی، این ارزش داره.

ورونیکا با صدایی که از شدت گریه دورگه شده بود گفت:

- پس من چی؟ من حقی ندارم؟ من اون زمان عشقم رو بخاطر پول بیشتر فروختم تا بتونم تایلرو کاترینارو پیش خودم بیارم، تا اونها راحتتر زندگی کنن؛
حالا من حقی ندارم؟

- ورونیکا اونها هیچوقت از تو نخواستن که چنین فداکاری بخاطرشون بکنی،
خواستن؟ در ضمن تو بعد از اون هم یک فرصت دیگه برای برگشت داشتی اما
ازش استفاده نکردی، پس نه حقی نداری.

پورخندی زدم و سمت در رفتم.

- بهتره زودتر بیای کاترینا منتظرته.

پیش بچه ها رفتم، ورونیکاهم اومدو بالاخره عکسهارو انداختیم؛ چیزهای
که امروز شنیدم باید مثل یک راز پیشم می موند پس سعی کردم به فراموشی
بسپرمشون، دوست نداشتم شادی دوستم بخاطر هیچ چیزی خراب بشه.

توی تخت دراز کشیده بودم و به شبی که گذشت فکر می کردم، شب خیلی خوبی بود؛ کاترینا مثل یک جواهر توی مراسم می درخشید و کنار عشقش از ته قلبش خوشحال بودو می خندید. کلارک لحظه ای ازش دور نمی شد و مثل پروانه دورش می چرخید، با حرفهای عاشقانش در تمام شب لبخند رو مهمان لبهای کاترینا کرده بود؛ کاترینا هم با خنده های ریز ریزش و ناز کردنش بیشتر برایش دلبری می کرد. خوشحال بودم از خوشحالی دوستم اما دلم هم برای ورونیکا که با لبخند غمگینی بهشون نگاه می کرد می سوخت، شاهد بودم قطره های اشکی رو که وقتی کشیش داشت پیمان ازدواج رو می خوند از چشمهای ورونیکا پایین می اومد؛ خودم این درد رو کشیده بودم و می دونستم از دست دادن کسی که دوستش داری برای همیشه چقدر سخته اما مقصر این حال ورونیکا فقط خودش بودو نمی شد کاریش کرد.

اون شب با جیسون کلی ر*ق* صیدیم و خندیدیم و برای مراسم عروسی خودمون برنامه ریزی کردیم؛ همه خوشحال بودن و می خندیدن حتی سمی که چند وقتی بود دوباره غمگین شده بود، حتی جنیفری که همیشه خشک بود، همه از ته دل می خندیدن و خوش بودن.

(چند ماه بعد)

چند وقتی بود که زندگی روی خوشش رو بهم نشون داده بودو آرامش داشتم؛ مردی که عاشقش بودم کنارم بودو یک خانواده خوب و مهربون پیدا کرده

بودم، دوستهایی که هر وقت بهشون نیاز داشتم هیچ چیزی برام کم نمی زاشتن. چندباری هم پیش پدر تد رفته بودم و اون الان من رو دخترم صدا می زد، مرد مهربونی بودو من خیلی دوستش داشتم؛ خیلی تلاش کرد که از تصمیم انتقام پشیمونم کنه اما نتونست و وقتی دید نمی شه گفت که کمکم می کنه. هر وقت پیششون می رفتم حرکات و وردهای که استفاده ازشون خطری برام نداشت رو یادم می داد، چون این وردها مخصوص اصیلهها بود انرژی و قدرت زیادی می خواست، جوری که یک بار وقتی یکیشون رو به کار بردم بیهوش شدم؛ برای همین قبل از هر جلسه، تمرین تمرکز حواس می کردیم. تد و آلن هم توی تمرینات مبارزه کمکم می کردن و آموزشم می دادن، خیلی سخت گیر بودن اما می ارزید چون حسابی پیشرفت کرده بودم و هیچ خون آشام معمولی دیگه حریفم نمی شد حتی جیسون.

چندباری رفتم و از دور خانوادم رو دیدم، خیلی دلم براشون تنگ شده بود و هربار که به دیدنشون می رفتم دوست داشتم برم و به آغوش بکشمشون اما این کار ممکن نبود؛ نه ممکن نبود تا وقتی که لیا و گروهش زنده بودن و بودنشون تهدیدی برای عزیزانم بود. همه اینها باعث می شد تا نفرتم ازشون بیشتر بشه و حس خون خواهی و انتقام درونم بیشتر شعله بکشه، به خودم قول داده بودم هرچه زودتر و هرطوری که می تونم نفس دشمنانم رو قطع کنم.

لبه دریاچه کنار کلبه نشسته بودم و به مرغابیایی که شنا می کردن نگاه می کردم، ذهنم خیلی مشغول بودو هر بار به جا پر می کشید؛ دلم برای کاترینا خیلی تنگ شده بود، از فردای عروسیشون به ماه عسل رفتن و بعد از چند ماه

هنوز برنگشتن. از یک طرف هم فکر مشغول نقشه کشیدن و اسه انتقام بود؛ فکرم درگیر رابطم با جیسون بود و اینکه آخرش می خواد چی بشه و باهم به کجا قراره برسیم، اینکه در آینده چی در انتظارمه و چی قراره به سرم بیاد. با نشستن جیسون کنارم نگاهی بهش انداختم.

- خلوت کردی خانمم.

- یکم فکرم مشغول بود اومدم اینجا کمی آرام بشم.

ابروهاش رو بالا انداخت.

- اینجا تورو آرام می کنه؟ یعنی تو برای آرام شدن می یای اینجا؟

با تعجب نگاهش کردم.

- هان؟ پس کجا برم؟

دستهایش رو از هم باز کرد و به بغلش اشاره کرد.

- اینجا ... تو بغل من ... آرامش تو اینجاست.

با خنده توی آغوشش رفتم، روی موهام روب* و* سیدو به خودش فشردم.

- خب حالا بگو ببینم چی فکر خوشگل من رو مشغول کرده؟

سرم رو بلند کردم و توی چشمهایش نگاه کردم.

- جیسون؟

- جونم؟

- ما قراره چی بشیم؟

- یعنی چی ما قراره چی بشیم عزیزم؟

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و رو بروش نشستم.

- منظورم اینکه قواره با هم به کجا برسیم؟ قواره تا آخرش همین طوری باشیم؟
- عزیزم من دوستت دارم و تا آخرش باهاتم دیگه چی می خوای خب.
- اما من اینطوری راحت نیستم، اینجوری احساس بلا تکلیفی می کنم ...
انگار ... انگار ... بین زمین و هوا معلقم.
- چی خیالت رو راحت می کنه؟ بگو تا برات انجام بدم.
- بیا رابطمون رو رسمی کنیم باشه؟
ابروهاش رو بالا انداخت.
- یعنی ازم می خوای ازدواج کنیم؟
- آره.
- چشمه‌هاش رو ریز کرد و سرش رو کمی نزدیک آورد.
- خوبه تا حالا ندیده بودم یک دختر از یک پسر درخواست ازدواج کنه،
جالبه.
- با گیجی نگاهش کردم که یهو زیر خنده زد؛ با حرص از جام بلند شدم و بالا
سرش ایستادم.
- واقعا که خیلی مسخره ای، من دارم با تو جدی صحبت می کنم اما تو همه
چیز رو به شوخی می گیری.
- روم رو برگردوندم و خواستم برم که از پشت بغلم کرد.
- ولم کن جیسون، ولم کن می خوام برم.
- ببخشید خانمم داشتم باهات شوخی می کردم.
- نمی بخشم.
- من رو سمت خودش برگردوند و طرف دریاچه بردم.

- اگه نبخشی توی دریاچه ها می اندازمت.
پوزخندی زدم.
- تو این کار رو نمی کنی.
- نیشخندی زدو هولم داد طرف دریاچه، جیغی زدم و قبل از پرت شدن دست جیسون هم گرفتم و طرف خودم کشیدم، هردو باهم توی دریاچه افتادیم.
- دیوونه ... دیوونه ... این چه کاری بود آخه.
جیسون بلند خندیدو من رو سمت خودش کشید.
- سلنا می خوام یک چیزی بهت بگم.
با اخم نگاهش کردم و لب ورچیدم.
- عزیزترینم با من ازدواج می کنی؟
با چشمهای گرد شده نگاهش کردم.
- تو واقعا دیوونه ای، تعادل نداریها وقتی باید پیشنهاد ازدواج بدی یک چیز دیگه می گی اونوقت الان درخوا ست ازدواج می دی، هیچ کاریت سر وقتش نیست.
- تک خنده ای کرد.
- آره دیوونه ام، دیوونه تو؛ حالا جوابت به این دیوونه چیه؟
لبخندی زدم.
- جوابم؟ ... جوابم آره هست.
- خیلی دوست دارم سلنای من، باورم داری؟

- آره عزیزم باورت دارم.

چونم روب*و*سیدو سرش رو عقب کشید، دستش رو روی کمرم کشید که قلقلکم گرفت؛ با خنده گفتم:

- نکن جیسون.

چشمه‌هاش دوباره شیطون شده بود؛ یهو بلندم کردو دوباره توی آب پرتم کرد، از زیر آب بیرون اومدم.

- دیوونه ای جیسون، دیوونه.

با خنده شروع کرد روم آب پاشیدن، من هم خندیدم و روی اون آب پاشیدم؛ کلی آب بازی کردیم صدای خندمون کل جنگل رو برداشته بود. جیسون گرفتم و قلقلکم داد، هر جوری که بود خودم رو از دستش خلاص کردم؛ از آب بیرون اومدم و سمت کلبه فرار کردم و قبل از اینکه جیسون برسه در رو قفل کرد. با خنده توی اتاق رفتم و حوله رو برداشتم تا به حمام برم.

- هین.

وقتی چرخیدم جیسون رو دیدم که روی صندلی نشسته بود.

- چطوری اومدی تو؟

از جاش بلند شد و پنجره رو نشون داد؛ سمتم اومدو نیشش رو باز کرد.

- هیچ دری روی جیسون بسته نمی مونه خانم کوچولو.

خواس ت بگیرم که با جهشی توی حمام پریدم و در رو قفل کردم و با خنده گفتم:

- این در رو دیگه تا من نخوام نمی تونی باز کنی عزیزم.

صدای حرصیش رو شنیدم.

- بالاخره که از اون تو می یای بیرون خانم کوچولو.

بدون توجه به تهدیدهایی که می کرد آب رو باز کردم و مشغول حمام کردن شدم؛ کمی که گذشت دیگه صدای جیسون نیومد و فهمیدم که رفته با خیال راحت از حمام خارج شدم و لباسهام رو پوشیدم. به نشیمن رفتم و جیسون رو با اخمهای در هم دیدم.

- جیسون؟

جوابم رو نداد و روش رو برگردوند.

- قهری؟

بازهم بی جواب موندم، کنارش نشستم و چونش رو گرفتم و صورتش رو سمت خودم چرخوندم؛ لبهام رو غنچه کردم و با چشمهایی مظلوم نگاهش کردم.

- دلت می یاد باهام قهر کنی؟

چیزی نمی گفت و فقط با اخم بهم زل زده بود.

- اینجوری نگاهم نکن جیسون قلبم تیر می کشه؛ حاضرم هر کاری بکنم که آشتی کنی.

تغییری توی حالتش ایجاد نشد و همونطور نگاهم می کرد؛ جوشش اشک رو توی چشمهام به خوبی حس کردم، از جام بلند شدم و خواستم برم که دستم رو گرفت و از پشت توی آغوشش فرو رفتم.

- گفتمی حاضری هر کاری بکنی که آشتی کنم.

سرم رو تکون دادم؛ من رو سمت خودش چرخوند و توی چشمهام خیره شد.

- هر کاری؟

- آره.

چشمهایش دوباره رنگ شیطنت گرفت.

- باشه.

بغلم کردو سمت اتاق راه افتاد، در حمام رو باز کردو من رو با لباس توی وان انداخت؛ جیغ کوتاهی زدم.

- دیوونه چیکار می کنی؟

- این هم تنبیهت؛ بعدشم مگه من نگفته بودم حق نداری بدون من حمام بیای حالا مجبوری یکبار دیگه حمام بگیری.

در رو بست و ستم اومد، مستی آب به صورتش پاشیدم و با خنده گفتم:

- عاشق همین دیوونه بازیها تم.

همه رو توی باغ جمع کردیم و خبر ازدواجمون رو بهشون دادیم، ایزابل

بیست روز دیگه رو برای عروسیمون تعیین کرد و اون تاریخ رو مناسب دید؛

همه خوشحال بودن و بهمون تبریک می گفتن به جز سم و جنیفر که کنار هم

نشسته بودن و به ما نگاه می کردن. دلیل ناراحتی جنیفر رو می دونستم اما

اینکه سم چرا اینکار رو می کنه رو نه، می دونستم از جیسون بدش می یاد اما

تا این حد که اینطور با نفرت نگاهش می کنه. با شنیدن صدای ایزابل نگاهم

رو از سم گرفتم و توجهم رو به اون دادم.

- خب بچه ها بهتره که امشب رو بخاطر این خبر خوب جشن بگیریم.
 همه با خوشحالی قبول کردیم و به داخل رفتیم تا وسایل جشن رو آماده کنیم؛ سرگرم گذاشتن گلهای قشنگی که از باغ چیدم توی گلدونهای سالن بودم که با شنیدن صدای کاترینا با خوشحالی سمت ورودی دویدم. بچه ها دور شون کرده بودن و با سرو صدا از برگشته شون ابراز خوشحالی می کردن و حرف می زد؛ با سرعت سمتشون رفت، کاترینا تا چشمش به من خورد سمت اومدو با جیغ اسمم رو صدا زد.

- سلنا.

خودش رو توی بغلم انداخت، محکم بغلش کردم و به خودم فشردمش؛ کمی که گذشت سرم رو عقب کشیدم و نگاهش کردم.
 - دختر خنگ شما رفتین ماه عسل یا چند ماه عسل هان؟ می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

اشک چشمهایش رو پاک کرد.

- دل من هم برات تنگ شده بود.

دوباره بغلش کردم و ب*و* سیدمش.

- ای بابا سلنا من هم هستم.

با خنده کاترینارو از خودم جدا کردم و سمت کلارک رفتم.

- حسود نبودی.

بغلش کردم و روش رو ب*و* سیدم.

- خوش اومدی.

- ممنون.

پیش کاترینا رفتم و دستم رو پشت کمرش گذاشتم.

- خوش گذشت؟

- وای آره خیلی، فقط دلم برا شماها خیلی تنگ شده بود و این اذیتم می کرد.

- عزیزم.

لبخندی زدو به دور برش نگاه کرد.

- دارین تغییر دکوراسیون می دین، چه خبره اینجا؟

بچه ها باهم شروع کردن حرف زدن و کاترینا و کلارک با گیجی فقط

نگاهشون می کردن؛ ایزابل با خنده همه رو ساکت کرد.

- اینطوری که شما گفتین این دوتا هیچی نفهمیدن، فهمیدین؟

کاترینا و کلارک با سرجواب منفی دادن.

- خب بزارین من می گم ... امشب اینجا جشنه.

کلارک سوالی گفت:

- جشن برای چی؟

ایزابل به من و جیسون که کنار هم ایستاده بودیم اشاره کرد.

- جیسون و سلنا قراره ازدواج کنن، بیست روز دیگه عروسیشونه.

کاترینا جیغی زد و من و جیسون رو با هم به آغوش کشید.

- وای نمی دونین چقدر خوشحال شدم، بالاخره شما دوتا رسماً مال هم می

شین.

یهو خودش رو عقب کشید و با چهره دلخوری به ما نگاه کرد.

- صبر کنین بینم، شما که خبر نداشتین ما کی می خوام بیایم، می خواستین بدون ما عروسی بگیرین؟

راست می گفت اصلا اینکه ممکنه اونها نباشن رو فراموش کرده بودم؛ مونده بودم چی جوابش رو بدم که جیسون به دادم رسید.

- نه عزیزم ما می خواستیم بهتون زنگ بزنین و خبرتون کنیم تا برای عروسی خودتون رو برسونین.

کاترینا کمی نگاهش کرد، داشتم با استرس نگاهش می کردم که لبخندی زد.

- باشه پس ما می ریم بالا لباس عوض می کنیم می یایم کمکتون.

ایزابیل دستش رو نوازشگونه پشت کاترینا کشید.

- نه عزیزم نیازی نیست، شما تازه از راه رسیدین خسته این برین استراحت کنین تا برای شب سرحال باشین، بچه ها و خدمه هستن.

کاترینا و کلارک رو بالا فرستادیم و خودمون مشغول شدیم.

بین دوتا لباس گیر کرده بودم و نمی دونستم کدومشون رو انتخاب کنم، گیج وسط اتاق ایستاده بودم و به لباسها نگاه می کردم که از پشت توی آغوشی فرو رفتم؛ از عطر تنش راحت می شد تشخیص داد که جیسون هستش، ب*و*سه ای به موهام زد.

- چیکار می کنی خانومم؟

با لبخند سمتش چرخیدم و دستهام رو روی سینهش گذاشتم.

- می خوام حاضر شم اما نمی دونم کدوم یکی از لباسهارو بپوشم، کمکم می کنی؟

جلو رفت، لباسهارو برداشت و نگاهی بهشون انداخت؛

یکپشون رو روی تخت انداخت و اون یکی رو سمتم گرفت.

- اون خوب نیست خیلی رسمیه، این یکی بهتره.

لباس رو از دستش گرفتم و گوشش رو ب*و*سیدم.

- ممنون عشقم.

تعظیم کوتاهی کرد.

- خواهش می کنم بانو.

لباسم رو عوض کردم و مشغول آرایش صورت و موهام شدم، از توی آینه

نگاهی به جیسون که نشسته بودو نگاهم می کرد انداختم.

- تو نمی خوای حاضر شی؟

- من حاضرم.

سمتش چرخیدم و نگاهش کردم.

- با اینها می خوای بیای.

- آره با همینها راحتم.

شونه ای بالا انداختم و دوباره مشغول کارم شدم؛ دستی به لباسم کشیدم و

رو بروی جیسون ایستادم.

- چطورم؟

- مثل همیشه عالی.

چشمکی بهش زدم.

- خب من حاضرم پاشو بریم.
 نگاهی به ساعتش انداخت.
 - هنوز زوده بقیه حاضر نشدن، من هم کمی خسته هستم بزار یکم بعد می
 ریم.

دستم رو گرفت و روی پاش نشوندم، دستم رو دور گردنش حلقه کردم.
 - خوشگل شدی.

- می دونم، خوشگل بودم.
 خنده آرومی کرد؛ کمی با هم حرف زدیم و سربه سر هم گذاشتیم.
 - بریم عزیزم؟

دوباره به ساعتش نگاه کرد.

- باشه بریم.
 بلند شدیم و از کلبه خارج شدیم؛ به عمارت رسیدیم.

- اینجا چرا انقدر ساکته، بقیه کجان پس.

- نمی دونم، حتما تو سالنن دیگه.

به محض ورودمون به سالن یک عالمه کاغذ رنگی و اینجور چیزها روی
 سرمون ریخت، صدای دست و سوت و جیغ سالن رو پر کرده بود، با تعجب
 به افراد مقابلم نگاه می کردم؛ این همه آدم از کجا اومدن دیگه؟

جیسون دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلو هولم داد، با هم وسط
 سالن رفتیم و همه دورمون جمع شدن و بهمون تبریک گفتن؛ اکثرشون رو می
 شناختم، دوستهای جیسون و بچه های دیگه بودن، شین، تایلر، تد، آلن و هر

کس دیگه ای که می شناختم اونجا بود. وقتی تبریک گفتنها تموم شد جیسون میکروفون رو از دی جی گرفت و برای اینکه همه رو متوجه خودش کنه کمی گلوش رو صاف کرد.

- دوستان ممنون از همتون که دعوتمون رو قبول کردین و اومدین، البته می دونم شماها هرجا جشن و پارتی باشه دعوتم نباشین می رین. صدای خنده و اعتراض بلند شد، جیسون با خنده دستش رو بالا برد و ادامه داد.

- باشه باشه می دونم شوخی کردم همگی خوش اومدین، از همه اینها که بگذریم امشب می خوایم فقط خوش بگذرونیم پس خوش باشین.

با دست به دی جی اشاره کرد، با شروع آهنگ همه ریختن وسط و شروع به ر*ق*ص کردن؛ جیسون میکروفون رو سرجاش گذاشت و پیش من اومد.

- خیلی بدجنسی جیسون، چرا به من نگفتی این همه مهمون داریم.

- سورپرایز بود عزیزم.

- شماها کی اینهارو دعوت کردین که من نفهمیدم، اصلا کی اومدن که من متوجه نشدم.

- صبح وقتی شما حواست نبود دعوتشون کردیم، بعدهم وقتی داشتی آماده می شدی اومدن.

- واسه همین من رو تو کلبه نگه داشتی آره.

- درسته عزیزم، آفرین به تو که انقدر باهوشی.

با خنده مشت آرومی به سینش زد.

- بدجنس.

دستهام رو گرفت و من رو سمت خودش کشید.

- بیا که وقت ر*ق*صه عشقم.

من رو با خودش وسط سالن برد و بروم ایستاد و شروع کرد ر*ق*صیدن و ادا در آوردن، جلوش ایستاده بودم و فقط می خندیدم.

- زود باش دیگه سلنا خودت رو تگون بده.

وقتی دید حرکتی نمی کنم دستهام رو گرفت و با خودش همراهم کرد.

- بر*ق*ص دیگه.

- تو که می دونی من بلد نیستم.

- کاری نداره که.

تگون می خورد و من هم مثل عروسک تو دستهاش می چرخوندم؛ آهنگ که تموم شد رفتم و کناری ایستادم، جیسون پیش دی جی رفت و در گوشش چیزی گفت.

- همگی لطفا وسط و خالی کنین.

با این حرف دی جی همه کنار رفتن، جیسون اومد و وسط سالن و رو به من ایستاد.

- این فقط برای تو هستش عشقم.

با اشاره جیسون دی جی آهنگ هیپ هاپی پخش کرد و جیسون شروع کرد با ریتم آهنگ خودش رو تگون دادن و ر*ق*صیدن، هر چی آهنگ جلوتر می رفت و بیشتر اوج می گرفت و ر*ق*ص جیسون هم تندتر می شد؛ واقعا

قشنگ می ر*ق*صیدو همه تشویقش می کردن، آخر آهنگ که رسید یک پشتک وارو بلند زدو جلوی من فرود اومد و ب*و*سی رو هوا برام فرستاد. با خنده تشویقش کردم، بقیه هم داشتن تشویقش می کردن؛ جیسون رو به جمعیت کردو تعظیم کوتاهی کرد و دوباره کنار من اومد.

- عزیزم خیلی خوب ر*ق*صیدی، باید به من هم یاد بدی.
- سخته ها.

- فکر نکنم سختتر از تمریناتی باشه که بهم می دادی.
خنده ای کردو دستش رو دور گردنم انداخت.
- نه نیست.

با صدای کسی که من رو خطاب قرار داده بود به بقیه نگاه کردم، یکی از دخترها بود که صدام می زد؛ لبخندی زدم.
- جانم؟

- جیسون بخاطر تور*ق*صید تو نمی خوام برات بر*ق*صی حالا نوبت توهستش.

خنده ای کردم.

- من بلد نیستم بر*ق*صم.

یکی دیگه از دخترها گفت:

- یعنی چی مگه می شه؟

- خب آره من این جور ر*ق*صهارو بلد نیستم.

- پس چه ر*ق*صی بلدی؟

- ر*ق*ص شرقی که فکر نکنم شما خوشتون بیاد.

یکی از پسرها با شوق جلو پرید.

- نه اتفاقاً من ویدیوهای ر*ق*صهای شرقی رو زیاد دیدم، خیلی زیبا اگه برامون بر*ق*صی خیلی خوب می شه.

همه حرفش رو تایید کردن، یه صدا می گفتن:

- زود باش باید بر*ق*صی زود باش باید بر*ق*صی.

نگاهی به جیسون انداختم که شونه ای بالا انداخت.

- خیل خوب باشه می ر*ق*صم.

همه هورا کشیدن و دست زدن؛ رفتم گوشیم رو آوردم و به دی جی دادم تا به سیستمش وصل کنه، یکی از آهنگهای مورد علاقم رو آوردم و بهش گفتم وقتی گفتم پلیش کنه. وسط سالن رفتم و با سر به دی جی اشاره کردم، آهنگ شروع به پخش کردو من هم خودم رو آروم باهاش تکون می دادم؛ آهنگی که انتخاب کرده بودم میکی بود از سه آهنگ، اول آهنگ عشوه از بیژن مرتضوی بود بعد یک آهنگ بی کلام عربی و بعدش یک آهنگ آذری که با ریتم آروم شروع می شد و کم کم تند می شد. در طول مدتی که می ر*ق*صیدم همه ساکت بودن و فقط تماشا می کردن، خودم از ر*ق*ص مطمئن بودم چون تا حالا هر کسی که دیده بود تعریف کرده بود اما خوب اینها شرقی نبودن و نمی دونستم از این ر*ق*ص خوش شون می یاد یا نه؛ آخر آهنگ که رسید سه تا چرخش پشت هم زدم و با تموم شدن آهنگ روبروی جیسون روی زانوی چپم نشستم و دستهام رو بالا بردم و از هم باز کردم و سرم رو پایین انداختم.

تا چند لحظه از کسی صدای نیومدو بعد کم کم صدای تشویقها اوج گرفت، صدای سوت و دستها کر کننده بود؛ جیسون اومد بلندم کردو پیشونیم رو ب*و*سید. نگاهم رو توی سالن چرخوندم و در جواب تعریفهای که می شنیدم سر تکون دادم؛ با جیسون روی مبلی نشستیم، در حالی که چشمش به ر*ق*صنده های وسط سالن بود گفت:

- تا حالا نگفته بودی انقدر قشنگ می ر*ق*صی.

- باید می گفتم؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

- نباید می گفتم؟

- ر*ق*ص که گفتمی نیست دیدنیه.

- تو چرا تا حالا برای من نر*ق*صیده بودی؟

- خب پیش نیومده بود، تو هم تا حالا ازم نخواستی بودی که برات بر*ق*صم.

کمی نگاهم کرد و دوباره روش رو برگردوند.

- دیگه حق نداری جلوی کسی بر*ق*صی، مخصوصا از اون مدل اولی و

دومی که همش عشوه و لوندی بود؛ همه خیره شده بودن بهت و چشم ازت بر

نمی داشتن، از این به بعد فقط برای خودم می ر*ق*صی.

با خنده لپش رو کشیدم.

- حسود.

اخمهاش رو توی هم کرد و خودش رو عقب کشید.

- آره حسودم، دوست ندارم کسی به چیزی که ماله منه چشم داشته باشه.

من هم اخم کردم و ازش جدا شدم.

- من شیء یا وسیلت نیستم که چیز خطابم می کنی.

نگاهم کردو با خشم گفت:

- حالا هر چی، دیگه نمی خوام جلوی کسی بر*ق*صی.

حرفش رو زدو روش رو برگردوند؛ با دلخوری از کنارش بلند شدم و پیش بقیه رفتم، هرچی بهم خوش گذ شته بود رو کوفتم کرد خودخواه مغرور، خوبه بهش نگاه کردم و خودش چیزی نگفت خب یک کلمه می گفت نمی خواد بر*ق*صی. با اعصاب خورد روی یک صندلی نشسته بودم و به جیسون که سومین شیشه مشروبش رو باز می کرد نگاه می کردم، کاملاً مشخص بود که دیگه تو حال خودش نیست اما انگار خیال نداشت خوردن رو تموم کنه.

- سلنا؟

سرم رو چرخوندم و به تد که پشتم ایستاده بود نگاه کردم.

- می شه بشینم؟

- از کی تا حالا برای نشستن پیش من اجازه می گیری؟

تک خنده ای کرد و کنارم نشست.

- دیدم عصبانی هستی گفتم شاید بی اجازه بنشینم ناراحت بشی.

نفسم رو بیرون فوت کردم.

- من خوبم.

- نمی تونی به من دروغ بگی، می دونم با جیسون سرر*ق*صیدنت بحثتون شده.

با تعجب نگاهش کردم.

- تو از کجا می دونی؟

- من یک خون اصیلم عزیزم خیلی راحت می تونم احساسات و افکار جیسون رو ببینم، از دستش ناراحت نشو چون خیلی دوست داره اون حرفهارو بهت زد؛ می ترسه از دستت بده، الان هم خودش از برخوردی که باهات داشته حسابی پشیمونه اما غرورش اجازه نمی ده که جلو بیاد.

- عیبی نداره به این تغییر حالتهای یهویش عادت کردم.

- البته باید بگم با اون ر*ق*صی که کردی اگه من هم جای جیسون بودم همون حرف رو بهت می زدم.

لبخندی زدو دستش رو توی جیبش کرد.

- یک خبر دارم برات.

کاغذی رو از جیبش بیرون آوردو روبروم گرفت.

- این رو پدر داد و گفت آدرس و اطلاعاتی رو که خواسته بودی برات پیدا کرده.

سریع کاغذ رو از دستش گرفتم و نگاه کلی بهش انداختم؛ لبخند روی لبم

نقش بست، بالاخره جاشون رو پیدا کردم.

- ممنونم تد.

- کاری نکردم عزیزم، فقط پدر گفت برای شروع کارت باید حتما پیشش بری

تا توضیحات لازم رو بهت بده.

سرم رو تکون دادم.

- سلنا این اطلاعات برای چیه؟ مگه تو می خوای چیکار کنی؟

- ببخش تد اما نمی تونم بهت بگم.

از جام بلند شدم و به کلبه رفتم، کاغذ رو توی کمدم گذاشتم تا بعدا دقیق بخونمش؛ در کمد رو که بستم با ترس از جام پریدم، جیسون به دیوار کنار کمد تکیه داده بود و من رو نگاه می کرد.

- لعنتی من رو ترسوندی.

سکوت کرده بود و فقط نگاهم می کرد؛ روم رو برگردونم و از اتاق خارج شدم تا به عمارت برگردم.

- سلنا؟

پشت بهش سر جام ایستادم؛ اومد و روبروم ایستاد.

- چرا اومدی اینجا؟ تد چی بهت داد؟

پوزخندی به ساده لوحی خودم زدم، فکر کردم او مده با بت رفتاراش عذرخواهی کنه اما اشتباه می کردم اون اومده بود بازخواستم کنه؛ راهم رو گرفتم و خواستم برم که دستم رو گرفت.

- سلنا؟

با عصبانیت دستم رو کشیدم.

- ولم کن جیسون به تو ربطی نداره.

من رو سمت خودش کشید و دستهام رو از پشت قفل کرد.

- همه چیزه تو به من ربط داره، هرکاری که می کنی، هرجایی که می ری، با هر کسی که حرف می زنی؛ همه اینها و هر چیزه دیگه ای که به تو مربوط بشه به من ربط داره فهمیدی؟

صورتش تو یک وجه صورتم بود و نفسهای داغش به صورتم می خورد؛ خیلی عصبانیم کرده بود، دیگه به نقطه جوش رسیده بودم، تو یک حرکت سریع دستم رو آزاد کردم و دستش رو از پشت پیچوندم و از جلو به دیوار کوبیدمش، پشت سرش ایستادم و با صدای که از عصبانیت دورگه شده بود در گوشش زمزمه کردم:

- باید یاد بگیری که با من درست صحبت کنی جیسون، من از تو نمی ترسم و با اینکارها به چیزی که می خوای نمی رسی.

دستش رو ول کردم، برگشت و روبروم به دیوار تکیه داد.

- رفتارت رو درست کن جیسون.

خواستم برم که صدام زد.

- سلنا نرو ... می دونم رفتارم درست نبود، می دونم زیادی نسبت بهت حساسیت نشون می دم اما باور کن همه اینها بخاطر اینکه دوست دارم؛ من رو ببخش بخاطر رفتار امشبم.

- جیسون این چندمین بارته که اینجوری رفتار می کنی هان؟ تو اینطوری فقط من رو از خودت دلگیر می کنی و باعث می شی از هم دور بشیم، من وقتی تو رو دوست دارم هر جاییم که برم و هر کاریم که بکنم فقط و فقط توهستی که توی قلب منی؛ پس چرا همش فکر می کنی که می خوای من رو از دست بدی، عشق من توهستی و بقیه برام فقط مثل یک دوست عزیزن. هیچ کس برای من مثل تو نیست جیسون، باید این رو درک کنی، باید به من اعتماد داشته باشی.

توی چشمهام خیره شد و با صدای آرومی گفت:

- دارم عزیزم دارم، حالا بگو من رو بخاطر رفتار امشبم می بخشی؟

لبخندی زدم و دستهایش رو گرفتم.

- جز بخشیدن راه دیگه ای هم دارم؟

من رو سمت خودش کشید، بغلم کرد و پیشونیم رو ب*و*سید.

- قول می دم دیگه هیچ وقت این کار رو نکنم.

از بغلش بیرون اومدم و دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش.

- بسه دیگه، بیا بریم مثلاً این مهمونی برای ماست.

با هم به عمارت رفتیم و دوباره شروع به ر*ق*ص و پایکوبی کردیم؛ تا آخر مهمونی جیسون مجبورم کرد همراهش بر*ق*صم و ادا در بیارم، با اون همه مشروب که خورده بود بایدم خسته نمی شد اما من موندم چطور مست نشده و حالش سرجاش بود. بعد از رفتن مهمونا هیچ کدوممون نای حرکت کردن نداشتیم حتی اونقدری که به اتاقهامون بریم، هر کدوممون توی همون سالن یک جای افتادیم و خوابیدیم.

یک هفته ای بود که مشغول کارهای خرید و تدارکات عروسی بودیم و حتی وقت سرخاروندن هم نداشتیم؛ امروز که با بچه ها واسه خرید یه سری از وسایل اومده بودیم، بالاخره تونستم پیچونمشون و به دیدن ایتن بیام. توی سالن منتظر نشسته بودم که آلن با خوشحالی وارد شد، سمتم اومد و بغلم کرد؛ با خوشحالی روش رو ب*و*سیدم، کنارم نشست و دستم رو گرفت.

- سلنا خیلی خوشحالم که می بینمت، خیلی وقته که به ما سر نزدی دلم برات تنگ شده بود.

با تعجب ابرو هام رو بالا انداختم.

- خوبی آلن؟ همین یک هفته پیش ما همدیگه رو توی جشن دیدیم.

- آره اما خب بازم دل تنگت بودیم، فقط من نه هممون؛ آخه می دونی تو با اومدنت به این خونه، انگار روح رو همراه خودت به خونه برمی گردونی و همه چیز تغییر می کنه. حضورت برای همه اهالی این خونه باعث دلگرمی و آرامشه، اینجا همه دوست دارن و بهت احترام می زارن.

- واقعا؟

- آره، چون پدر وقتی تورو می بینه تا چند روز حالش خوبه و با همه مهربونه. سرش رو خم کردو آهی کشید.

- حتی با منی که براش هیچ ارزشی ندارم. دستش رو بین دستهام گرفتم.

- این حرف و وزن آلن، پدرت تورو خیلی دوست داره من مطمئنم.

لبخند غمگینی زدو سکوت کرد. یکی از خدمه برامون نوشیدنی آورد، مشغول خوردن نوشیدنی و حرف زدن با آلن بودم که ایتن وارد سالن شد؛ از جام بلند شدم و سمتش رفتم، با لبخند دستهایش رو باز کردو من رو به آغوش کشید.

- خوش اومدی عزیزم، زودتر از اینها منتظرت بودم. ازش جدا شدم.

- سلام پدر جون، ببخشید که نتونستم زودتر پیام درگیر کارهای عروسی بدم.
سمت مبل هدایت کرد و کنار هم نشستیم.
- عیبی نداره دخترم؛ بهت تبریک می گم، امیدوارم انتخاب درستی کرده باشی
و جیسون برات مرد لایقی باشه.
- ممنون من هم امیدوارم همینطور که شما می گین باشه.
آلن از جاش بلند شد.
- بهتره من به اتاقم برم، سلنا بعدا می بینمت.
سری براش تکون دادم، با رفتن آلن سمت ایتن چرخیدم.
- پدر؟
لبخندی زد و دستش رو به علامت سکوت بالا آورد.
- می دونی که خیلی عجولی دختر، کمی صبر داشته باش.
با خونسردی مشغول خوردن نوشیدنیش شد، من هم به اجبار ساکت نشسته
بودم و منتظر نگاهش می کردم تا ببینم کی می خواد شروع کنه؛ نوشیدنیش که
تموم شد دیگه نتونستم تحمل کنم.
- نمی خواین بگین؟
- صبر کن منتظر کسی هستم.
- به محض تموم شدن حرفش یکی از خدمه وارد سالن شد و کنار گوش ایتن
چیزی گفت:
- بگو بیاد داخل.

مرد بیرون رفت و همراه دختری به سالن برگشت، دختر تعظیم کوتاهی کرد و ایتن با چهره خشکش بهش اشاره کرد که بنشین؛ وقتی رفتار سرد و خشک ایتن رو با دیگران می دیدم به جای اونها من از سرمای نگاهش یخ می زدم.

- سلنا این هانا است یکی از بهترین افرادم و از بهترین شکارچی هام، اون کسی هستش که مامور جمع آوری اطلاعاتی که می خواستی بوده؛ از این به بعد تحت امر توست، امروز گفتم بیاد اینجا تا خودش تورو در جریان کامل همه چیز قرار بده.

سری برای هانا تکون دادم، هانا با اشاره ایتن شروع به توضیح دادن کرد.

- اول از همه باید بگم که از دیدن شما بسیار خوشحالم و در طول خدمت به شما مطمئن باشین که نهایت تلاشم رو می کنم؛ بانو باید بگم اطلاعاتی که می خواستین پیدا کردنش خیلی سخت بودو من با کلی تلاش تونستم به دستتون بیاارم، نمی دونم می دونین یا نه اما دختری که شما ازش نام برده بودین رهبر گرگینه های اون منطقه و یکی از قدرتمندترین های اونهاست. ما با گرفتن یکی از افراد مهمشون تونستیم اطلاعات مهمی رو به دست بیاریم و تعداد افراد و محافظهای اصلیشون، نقشه قصر و راه های مخفی ورود به مقرشون رو پیدا کنم.

نقشه ای رو روی میز گذاشت و بازش کرد.

- می شه بیان اینجا؟

با ایتن جلورفتیم و کنارش ایستادیم.

- این نقشه مقرشونه، اینها درهای ورودی اصلی هستن و اینجا، اینجا و اینجا راهای مخفی ورود و خروج هستن که فقط افراد مورد اعتمادشون ازش خبردارن تا در مواقع اضطراری از طریق این راهها خارج بشن.

به توضیحاتی که می داد با دقت گوش می دادم تا چیزی رو یادم نره؛ توضیحاتش که در مورد قصر و محافظها تموم شد سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

- حالا می رسیم به وقتی که ما می تونیم نقشمون رو عملی کنیم، حدوده یک ماه دیگه یک مهمانی بزرگ تو قصره گرگینه ها برگزار می شه که بالماسکه هستش و ما هم می تونیم وارد بشیم؛ من کارهای مربوط رو برای ورود خودمون و افرادی که قرار همراهمون باشن انجام می دم، وقتی وارد شدیم در یک زمان مناسب حمله رو شروع می کنیم و افرادمون که بیرون قصر منتظرمون هستن هم تمام درهای خروجی چه اصلی و چه مخفی رو تحت نظر دارن و هر گرگینه ای که از اونجا خارج بشه رو نابود می کنن. مواد منفجره رو باید با دقت نسب کنیم تا مشکلی پیش نیاد، وقتی از اونجا خارج بشیم اون قصر با همه افرادی که داخلش هستن نابود می شن.

مکشی کردو نفس عمیقی کشید.

- البته من معتقدم حضور شما اونجا ضرورتی نداره، ما خودمون می تونیم تمام این کارها رو بکنیم و لازم نیست شما خودتون رو به خطر بندازین اما رییس گفتن امکان نداره که شما این حرف من رو قبول کنین.

- حرفشون درسته، من تا خودم نباشم و با چشمهای خودم نبینم همشون اونجا حضور دارن و از نابود شدنشون مطمئن نشم آرامش پیدا نمی کنم.
- اما این کار خطرناکیه و ممکنه هیچ کدوممون نتونیم زنده بمونیم و از اونجا خارج بشیم.
- می دونم اما باید اینکار رو بکنم.
- سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت، نقشه رو جمع کرد و با اجازه ایتن از اتاق خارج شد؛ ایتن نگاهم کرد.
- حق با هانااست سلنا؛ رفتنت به اونجا خطرناکه، من به هانا اعتماد دارم و مطمئنم کاری که بهش سپرده می شه رو به بهترین نحو ممکن انجام می ده تو هم بهش اعتماد کن.
- در این حرف شما شکمی نیست، اما من باید خودم انتقامم رو بگیرم.
- جلو اومدو دستهام رو گرفت.
- اما من نگرانم.
- لبخندی زد.
- می دونم پدر جان ولی شما خودتون خوب می دونین که تصمیمم چیه.
- مکشی کردم.
- من از شما بخاطر همه کمکهایی که بهم کردین ممنونم، اگه شما نبودین نمی دونستم چطور باید اینکار رو بکنم.
- دستش رو روی گونم گذاشت.
- تو برای من مثل تد عزیزی، من هرکاری که بتونم بخاطر تو انجام می دم.

در مقابل لبخند دلگرم کنندش لبخندی زدم؛ خیلی ممنونش بودم، کارهای که برام کرده بود رو نمی توانستم هیچ جوهره جبران کنم خیلی کمکم کرده بود درست مثل یک پدر.

هر روزی که می گذشت و به روز عروسی نزدیکتر می شدیم استرس و نگرانیم بیشتر می شد؛ نا آروم و کلافه بودم، عصبی و پر خاشگر، حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم حتی جیسون. بچه ها می گفتن بخاطر تجربه بدی هستش که داشتم و نباید خودم رو ناراحت کنم اما من دلم با این حرفها آروم نمی گرفت. همش منتظر یک اتفاق بد بودم، نمی دونم شاید این حالم واقعا بخاطر بلاهایی هستش که شب عروسیم سر اوآمده بود و من امیدوارم که واقعا همین طور با شه و هیچ مشکلی پیش نیاد؛ البته خودم می دونستم بخشی از این ناآرومی بخاطر قضیه گرگینه ها و انتقامم هست.

تو اتاق نشسته بودم و چشمهام رو بسته بودم تا بتونم تمرکز کنم و کمی آروم بشم اما با صدای بازو بسته شدن در تمرکزم بهم ریخت، کلافه چشمهام رو باز کردم؛ جیسون وارد اتاق شد و خودش رو روی تخت انداخت، عصبی نگاهی به چهره شادش انداختم.

- سلنا ...

بین حرفش پریدم و با خشم زیادی که در صدام موج می زد بهش توپیدم:
 - چه خبرته؟ اون چه طرزه بسته دره؛ هیچ جا نمی تونم کمی آرامش داشته باشم؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا هر جا که می رم تو هم باید باشی؟

با تعجب کمی نگاهم کرد.

- من که کاری نکردم سلنا، اومدم یه خبر بهت بدم گفتم شاید خوشحالت کنه.

- می خوای من رو خوشحال کنی آره؟ باشه اگه این رو می خوای فقط تنهام بزار باشه؟ تنهام بزار.

بهت زده فقط نگاهم می کرد؛ کلافه از جام پا شدم و خواستم بیرون برم که جلوم رو گرفت.

- صبر کن بینم هرچی دلت خواست گفتم و حالا هم می خوای بری، معلوم هست این چند وقته چت شده سلنا؛ چند روز بیشتر به عروسیمون نمونده و تو به جای اینکه خوشحال باشی و از این روزها استفاده کنی داری هر روز عصبیتر و پرخاشگرتر می شی. سلنا دیگه داری از حد می گذرونی، من دیگه تحمل این رفتارت رو ندارم، تمومش کن لطفا.

- تحملم رو نداری پس چرا می خوای باهام ازدواج کنی هان؟ می تونی خیلی راحت همه چیز رو تموم کنی، برو راحت بزار.

جوابش بهم فقط سکوت؛ سرش رو پایین انداخت، آرام و با صدای خش داری گفت:

- فقط اومدم بهت بگم بلیطامون رو فرستادن، گفتن شاید خوشحالت کنه.

با قدمهای آرومی از کلبه بیرون رفتم. به محض بیرون رفتنش روی زمین افتادم، غمی که توی نگاهش دیدم حلقه اشک توی چشمهایم آتیش زد؛ شکستش رو دیدم اما دست خودم نبود نمی توانستم کنترلش کنم، این من نبودم. اشکهای پشت سر هم پایین می اومدن و هر لحظه بیشتر می شدن دیگه

هق هقم بلند شده بود، روی زمین دراز کشیدم و توی خودم مچاله شدم؛ نمی خواستم، این سلنارو نمی خواستم، این ضعیف بودن رو نمی خواستم. حالم که بهتر شد بیرون رفتم تا کمی هوا بخورم، بچه ها رو دیدم که توی محوطه نشسته بودن و صدای خنده هاشون می اومد؛ سعی کردم عادی باشم و خودم رو کنترل کنم، به زور لبخندی زدم و سمتشون رفتم. با دیدنم همشون ساکت شدن و نگاهم کردن؛ حق داشتن تعجب کنن تو این چند روزه همشون رو رنجونده بودم.

- سلام بچه ها.

سری برام تکون دادن.

- می توئم بشینم؟

جوابی از هیچ کدومشون نگرفتم، چند لحظه که گذشت کاترینا لبخندی زدو از جاش بلند شد.

- بیا عزیزم، بیا کنار من بشین.

صندلی کنارش رو عقب کشید، رفتم و کنارش نشستم؛ سکوت سنگینی حاکم شده بودو کسی حرفی نمی زد، همه خودشون رو با چیزی سرگرم کرده بودن و حتی نگاهم نمی کردن.

- چه خبر؟

هیچ کدومشون بازم جوابی ندادن، می دونستم ازم دلخور و ناراحتن؛ بغض گلوم رو گرفته بود، آب دهنم رو پایین فرستادم و تمام توانم رو جمع کردم تا اشکهام جاری نشن.

- می دونم ازم ناراحتین، می دونم رفتار درستی باهاتون نداشتم اما اومدم اینجا تا ازتون بخوام من رو ببخشید همین.

از جام بلند شدم و خواستم برم که با حرف جنیفر متوقف شدم.

- کجا می خوای بری سلنا، بشین.

سر جام نشستم و نگاهش کردم؛ جنیفر با تاسف سری برام تکون داد.

- بین با خودت چیکار کردی عزیزم، خودت رو نابود کردی طوری که هیچ کس حتی دیگه دلش نمی خواد به صورتت نگاه کنه.

دستم رو از خشم روی پاهام مشت کردم و سرم رو پایین انداختم.

- فکر می کنی کارهای که کردی و چیزهای که گفتی رو با یک عذرخواهی فراموش می کنن و می بخشنت، آره؟

- تمومش کن جنیفر بسه دیگه.

چشمهام رو روی هم فشار دادم.

- چرا تمومش کنم کاترینا، بزار بدونه که به چی تبدیل شده؛ تو اونقدر اعصاب

خورد کن و منزجر کننده شدی که هیچ کس نمی تونه تحملت کنه و همه به زودی رهاش می کنن حتی جیسون.

با این حرفش دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم از جام بلند شدم و روم رو برگردوندم و راه افتادم، باید از اونجا دور می شدم وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی ممکنه بیوفته.

- آره فرار کن، راه دیگه ای جز فرار نداری اما دو ست دارم بینم وقتی جیسون تو رو کنار گذاشت و پیشه یکی دیگه دیدش هم می تونی فرار کنی.

دیگه از حدش گذشته بود و حسابی عصبیم کرده بود، سمتشون چرخیدم همشون با ناباوری بهم خیره شده بودن؛ کاترینا با صدای آرومی ایمنم رو صدا زد.

- س... سلنا؟

ترس رو به راحتی می تونستم توی چشمهای همشون ببینم، حق داشتن که بترسن چون حتی خودم هم می دونستم که الان چقدر وحشتناک شدم و حالا دیگه معلوم نبود که چه اتفاقی می اوفته؛ سرم رو کج کردم و به جنیفر که رنگش پریده بود نگاه کردم، اولین قدم رو که سمتش برداشتم صدای والریا بلند شد.

- جنیفر زود باش فرار کن.

جنیفر تا به خودش اومدو خواست فرار کنه با یه جهش خودم رو بهش رسوندم و جلوش رو گرفتم؛ مردمک چشمهایش از ترس می لرزید.
- می خوام حرفهایی که زدی رو یک بار دیگه تکرار کنی.
جوابی نداد.

- هوم... صدات رو نمی شنوم، چی شد چرا ساکت شدی؟

خواست دو باره فرار کنه که گرفتمش و روی هوا بلندش کردم و به زمین کوبیدمش، بالا سرش رفتم و پام رو روی سینهش گذاشتم و فشار دادم؛ درد رو به خوبی می شد توی چهرش دید، هر لحظه چهرش بیشتر درهم می رفت و سعیش برای خلاصی بیشتر می شد. فشار پام رو بیشتر کردم، صدای ترق ترق استخوانهای روزیر پام به خوبی می شنیدم؛ این عوضی باید می مرد تا همه

از دستش خلاص بشن، حقش فقط مردن بود و بس. خواستم حرکت آخر رو بکنم و استخونهایش رو خورد کنم که کاترینا خودش رو روی پام انداخت.

- نکن سلنا خواهش می‌کنم اینکار رو نکن، تو وحشی نیستی نمی‌تونم کسی رو بکشی این تو نیستی، به خودت بیا سلنا خواهش می‌کنم.

اشک می‌ریخت و با گریه و جیغ التماس می‌کرد؛ نگاهی به والریا، آرورا و جولیا انداختم، همشون گریه می‌کردن و با ترس به ما نگاه می‌کردن. نگاهی به جنیفر که زیر پام بود و از درد جیغ می‌کشید انداختم و پام رو سریع از روش برداشتم؛ عقب رفتم، جنیفر زود بلند شد و سمت عمارت فرار کرد.

- نه ... نه ... نه ... من دارم چیکار می‌کنم ... داشتم می‌کشتمش ... من داشتم می‌کشتمش.

با زانو روی زمین افتادم و جیغ بلندی کشیدم، اشک صورتم رو پوشونده بود و دیدم رو تار کرده بود؛ سرم رو سمت آسمون گرفتم.

- خدایا من چرا اینجوری شدم، چرا آروم نمی‌کنی؟ نمی‌خوام اینجوری باشم، نمی‌خوام.

با فرورفتم توی آغوش کاترینا گریه اوج گرفت، دستهام رو دور کمرش حلقه کردم و با هق هق گفتم:

- نمی‌دونم چم شده کاترینا، نمی‌خوام اذیتون کنم؛ بخدا ... بخدا دست خودم نیست، دارم دیوونه می‌شم.

با صدایی که بخاطر جیغها و گریه هاش گرفته بود گفت:

- می دونم عزیزم می دونم، توفقط به زمان احتیاج داری تا آرومتر بشی؛ من مطمئنم تمام این حالتها بخاطر عروسی هستش، وقتی عروسیت به خوبی تموم بشه خوب می شی عزیزم.

بچه ها پیشمون اومدن و کنارم نشستن، آروم جلو اومدن و بغلم کردن؛ آرورا گونم روب*و*سید.

- گریه نکن سلنا.

از اینکه می دیدم با اینکه اذیتشون کردم ولی بازم پشتم رو خالی نمی کنن دلم گرم شدو آرومتر شدم.

- سلنا؟

از بچه ها جدا شدم و به جیسون که هراسون سمتم می اومد نگاه کردم، روبروم روی زانو نشست و صورتم رو با دستهایش قاب گرفت.

- چی شده عزیزم، توی جنگل بودم که صدای فریادت رو شنیدم.

دستم رو روی دستهایش گذاشتم.

- چیزی نیست، نگران نباش.

همه جام رو از زیر نگاهش گذروند و بعد توی چشمهام خیره شد.

- اگه چیزی نیست پس چرا جیغ کشیدی؟

روی دستش ب*و*مه ای زدم.

- جیسون من باید برم.

دستهایش آروم پایین افتاد و ترس توی چشمهایش خونه کرد.

- کجا سلنا؟ می خوام ترکم کنی؟ اما تو به من قول دادی؟ بهم قول دادی که تا آخرش همراهم باشی.

دستهایش رو گرفتم و بین حرفش اومدم.

- هیش آروم آروم، نمی خوام که برای همیشه برم فقط می خوام چند روز برم یک جای دیگه تا تنها باشم و بتونم با خودم کنار بیام.

- اما سلنا ما سه روز دیگه عروسیمونه.

- می دونم عزیزم نگران نباش به موقع برمی گردم.

تردید رو خوب تو چشمهایش می دیدم.

- خواهش می کنم جیسون.

سرش رو پایین انداخت و چند دقیقه ای چیزی نگفت.

- جیسون؟

از جاش بلند شد و نگاهم کرد.

- باشه سلنا اما می ری خونه من توی اشویل، خودم می رسونمت.

بلند شدم و روبروش ایستادم.

- نه جیسون خواهش می کنم بزار تنها برم، تو فقط آدرس و ماشینت رو بهم بده.

- اما سلنا...

ملتمسانه نگاهش کردم.

- خواهش می کنم جیسون.

بعد از مکثی طولانی گفت:

- راضی نیستم اما آگه تو این رو می خوای باشه.

لبخندی زدم.

- ممنونم.

سریع به کلبه رفتم، و سایلی که احتیاج داشتم رو برداشتم و بیرون اومدم، پیش بقیه رفتم و روبروی جیسون ایستادم.

- سلنا مطمئنی که می خوای این کار رو بکنی؟ می تونی همین جا بمونی قول می دم تا وقتی که نخواستی به کلبه نیام و توی عمارت بمونم.

- نه جیسون می خوام کمی از اینجا دور باشم، نگران نباش.

وسایلم رو گرفت و توی ماشین گذاشت، سوییچ رو طرفم گرفت و با لحنی که نگرانی رو می شد درش به خوبی احساس کرد گفت:

- قول بده که مواظب خودت هستی؟

- مراقبم عزیزم.

- سلنا آگه مشکلی پیش اومد هر زمانی که بود مهم نیست فقط کافیه بهم زنگ بزنی زود خودم رو می رسونم.

سرم رو برآش تکون دادم و با همه خداحافظی کردم، جیسون رو بغل کردم و توی گوشش آروم نجوا کردم:

- قول می دم وقتی برگشتم همون سلنای که می شناختی همونی که عاشقش بودی و دوستش داشتی باشم، می دونم اذیتت کردم اما خیلی دوستت دارم؛ جیسون تو هنوز من رو دوست داری؟

کمی خودش رو عقب کشید و توی چشمهام نگاه کرد.

- تو هر جوری که باشی، تو هر شرایطی من عاشقتم عزیزم با تمام وجودم. نفسی از سر آسودگی کشیدم و کمی که گذشت ازش جدا شدم، سوار ماشین شدم و حرکت کردم. کمی که دور شدم از توی آینه نگاهی به جیسون که هنوز با نگاهش ماشین رو تعقیب می کرد انداختم؛ می دونستم براش سخته اما من برای بهتر شدن به این تنهایی احتیاج داشتم و باید اینکار رو می کردم، باید با خودم و این حال کنار می اومدم.

بعد از دو ساعت رانندگی به محل مورد نظر رسیدم، ریموتی که جیسون بهم داده بود رو برداشتم در رو باز کردم و ماشین رو داخل بردم؛ وسایلم رو برداشتم و سمت خونه ویلای کوچیکی که رو بروم بود راه افتادم. کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم، نگاهی کلی به خونه انداختم اصلا حوصله آنالیز کردنش رو نداشتم؛ بدون اینکه به طبقه بالا برم و اونجا رو ببینم و وسایلم رو تو یکی از اتاقهای طبقه پایین گذاشتم. خودم رو روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم، حدود بیست دقیقه ای بود که همینطور خوابیده به سقف خیره بودم؛ تکونی به خودم دادم و از روی تخت بلند شدم، لباسهام رو در آوردم و به حمام رفتم، وان رو پر کردم و توش نشستم.

- خب سلنا حالا می خوای چیکار کنی؟

این سوالی بود که از یک ساعت پیش بیشتر از چند بار از خودم پرسیده بودم اما در جوابش به هیچی نرسیده بودم فقط این رو می دونستم که باید تغییر کنم و روبراه بشم؛ با احساس ضعف از جام بلند شدم و خودم رو آب کشیدم و از حمام خارج شدم. بعد از اینکه لباس پوشیدم توی کیفم دنبال کیسه خونم گشتم اما پیداش نکردم، لعنتی اصلیتون چیز رو جا گذاشته بودم؛ خواستم به

جیسون زنگ بزnm و ازش بیرسم که اینجا خون داره یا نه اما نتونستم، نمی خواستم هنوز هیچی نشده بهش زنگ بزnm و بگم که به مشکل خوردم.

- خب چاره ای نیست جز اینکه خودم خونه رو بگردم.

از اتاق خارج شدم و شروع به کشتن کردم، تازه داشتم خونه رو می دیم و می شه گفت در کل خونه خوبی بود؛ همه جا رو گشتم اما اثری از خون نبود، خب طبیعیه وقتی کسی اینجا زندگی نمی کنه چرا باید خونی اینجا باشه. نا امید به اتاق برگشتم و خودم رو روی تخت انداختم؛ یعنی حالا باید برم شکار؟ چاره دیگه ایم دارم؟ نه ندارم. گوشیم رو از روی میز برداشتم و نگاهی بهش انداختم، یک تماس و چند پیام از جیسون داشتم، پیامهارو باز کردم.

- سلنا چرا کیسه خونت رو نبردی؟

- چرا جواب نمی دی؟

- فقط خواستم بهت بگم اگه خونی همراهت نیست برو طبقه بالا اتاق آخر، روی دیوار روبروی در یک دستگیره هست اون رو بکش، پشتش یک سرد خونه است که توش خون دارم فقط اینکه خون انسان هم بینشون هست خودت باید از هم تشخیصشون بدی.

با خوشحالی روی تخت نشستم و جوابش رو براش نوشتم.

- ممنون عزیزم.

به اتاق بالا رفتم و کارهای که جیسون گفته بود رو انجام دادم، دیوار کنار رفت و یک در آهنی نمایان شد؛ بازش که کردم از چیزی که دیدم حسابی خوشحال شدم.

- واو اینجا رو ببین ... بانک خونی هستش برای خودش.

یخچالی بزرگ پر از کیسه های خون.

- اینها تاریخ ندارن؟ خراب نمی شن؟

یکی از کیسه ها رو برداشتم و بازش کردم و بو کشیدم، بوش که خوب بود و معلوم بود خون انسان نیست. با کیسه از اتاق خارج شدم و پایین رفتم، لیوانی برداشتم و پرش کردم و یک ضرب سر کشیدم، یکی دیگه هم خوردم و لیوان رو روی کانتیر گذاشتم. حالم خیلی بهتر شده بود و انرژی گرفته بودم، لباس پوشیدم و از ویلا خارج شدم؛ هوای خیلی خوبی بود، روی نیمکت پارکی که نزدیک ویلا بود نشستم و به بچه هایی که مشغول بازی بودن نگاه کردم. چقدر شیرین و دوست داشتنی بودن، مشغول تماشا شون بودم که یکی شون زمین خورد. سریع از جام پا شدم و پیشش رفتم، پاش رو گرفته بودو گریه می کرد؛ بلندش کردم و روی صندلی نشوندمش.

- خوبی کوچولو؟

با گریه سری به علامت نه تکون داد.

- کجاست درد می کنه؟

میون گریه بریده بریده کلماتی گفت و بعدش دستش و پاش رو بالا آورد؛ درست متوجه چیزی که می گفت نشدم اما از اشارش فهمیدم که دستش و پاش درد می کنن. نگاهی به دستش انداختم، کمی از پوستش رفته بود، دامنش رو بالا زدم و جورابش رو پایین کشیدم، پاش بریده بودو داشت خون می اومد. با دیدن خون دستم رو روی صورتم گذاشتم و روم رو برگردوندم،

چشمهام رو روی هم فشار دادم تا بتونم خودم رو کنترل کنم؛ سمتش چرخیدم.

- عزیزم با کی اومدی پارک.

سرش رو چرخوند و نگاهی به دوروبرش انداخت، وقتی آشنایی ندید دوباره شروع به گریه کرد؛ بلند شدم و بغلش کرد.

- پات زخم شده، می ریم پیش شیر آب تا برات تمیزش کنم باشه؟ قول می دم زود زود خوب بشه.

با چشمهای مظلومش بهم خیره شده بود و فقط اشک می ریخت، بردمش نزدیک شیر آب و روی سکوی کنارش نشوندمش.

- همین جا بشین الان برمی گردم.

با عجله به فروشگاه روبروی پارک رفتم و یک شکلات چوبی بزرگ با یک بسته دستمال کاغذی و چندتا چسب زخم گرفتم و برگشتم؛ شکلات رو باز کردم جلوش گرفتم.

- شکلات دوست داری؟

با سر جواب مثبت داد؛ لبخندی زدم و شکلات رو دستش دادم.

- خب تا تو شکلات رو بخوری من هم پات رو می شورم تا خوب بشه باشه، اما اول باید دستهای رو بشوریم.

بلندش کردم و دستهای رو شستم، جورابش رو در آوردم و دوباره روی سکو نشوندمش؛ همونطور که مشغول خوردن شکلاتش بود پاش رو براش تمیز

کردم و چسب زخم زدم. از دیدن صورتش که کثیف شده بود خندم گرفت،
وقتی خنده من رو دید دست از شکلات خوردن کشید و به من نگاه کرد.

- خوب شدی؟

- اوهوم.

- حالا که خوب شدی بهم سمت رو می گی؟

سرش رو تکون داد.

- مهرسا.

از شنیدن اسمش تعجب کردم، فارسی ازش پرسیدم:

- تو ایرانی هستی؟

با خوشحالی از جاش بلند شد و ذوق زده گفت:

- آره، تو هم مثل منی.

خیلی بامزه حرف می زد، با خنده لپش رو کشیدم و بغلش کردم.

- آره من هم مثل توام، بگو ببینم مهرسا خانوم با کی اومدی پارک؟

- با آجیم اومدم.

- الان آجیت کجاست؟

- رفت اونجا.

با دستش به ساختمون نیمه کاره ای که ته پارک بود اشاره کرد.

- کس دیگه ای باهاتون نیست؟

- نه من هر روز با آجیم می یام اینجا، آجی مریم گفته نباید به مامان بگم من

رو اینجا تنها می زاره؛ آخه مامان گفته حواسش به من باشه، اگه بهش بگم

آجیم رو دعوا می کنه.

چه بچه سر و زبون داری هستش.

- تو چند سالته عزیزم؟

- چهار سالمه.

- شما می دونستی خیلی شیرین و خوردنی هستی و روجک کوچولو.

کمی قلقلکش دادم که از خنده غش کرد، خیلی نازو دوست داشتنی بود مخصوصا وقتی که می خندید؛ گونش رو ب*و*سیدم.

- اوم چه شکلات خوشمزه ای، همه صورتت رو شکلاتی کردی و روجک، زود بیا صورتت رو بشوریم و پیش آجی مریمت بریم.

صورتش رو شستم و سمت ساختمونی که می گفت راه افتادیم، به ساختمون که رسیدیم نگاهی به اطراف انداختم خیلی خلوت بود و سکوت همه جا رو گرفته بود؛

برگشتم و مهرسارو توی محوطه بازی روی صندلی نشوندم.

- مهرسا جونم همینجا بشین عزیزم من می رم دنبال آجی مریمت بیارمش، جای نریها باشه؟

- باشه.

- آفرین دختر خوب.

به ته پارک رفتم و وارد ساختمون شدم، من واقعا موندم توی محله به این خوبی و توی پارک همچین ساختمون متروکه ای چیکار می کنه؛ ساختمون بزرگ و چند طبقه ای بود، نور کمی فضا رو روشن کرده بود و همه جا پر از آشغال و سرنگ استفاده شده بود. تمرکز کردم تا شاید بتونم صدای خواهر

مهرسارو بشنوم، با شنیدن صداهای نامفهومی از پله ها بالا رفتم؛ به طبقه آخر رسیدم، در چوبی مقابلم رو هول دادم و وارد شدم. از چیزی که مقابلم می دیدم چشمهام گشاد شده بود، میون بهت و تعجب با ناباوری اسم مریم رو صدا زدم. همشون سمتم چرخیدن، با دیدنشون حالم بد شده بود مطمئنم هیچ کدوم شون بیشتر از بیست و یکی دو سال نداشتن و اون وقت توی این سن سرنگ دست گرفته بودن و تزریق می کردن. با شنیدن صدایی از پشت سرم به عقب برگشتم و با پسره قد بلند و هیکلی روبرو شدم.

- تو دیگه کی هستی؟ اینجا چیکار می کنی؟

اخمهام رو در هم کشیدم.

- اومدم دنبال مریم.

تک خنده ای کرد.

- مریم نگفته بود همچین دوستهای نازی هم داره.

دستش رو جلو آورد و روی صورتم کشید که به شدت پشش زدم و سمت بقیشون چرخیدم، نگاهی به دخترها انداختم.

- مریم کدوم یکی از شماهاست؟

با کشیده شدن دستم از پشت طرف پسره برگشتم.

- اینجا من ریسم خانوم خوشگله حرفی داری به من بزن.

- به تو ربطی نداره اومدم دنبال مریم.

پسره خنده بلندی کرد.

- تو حتی نمی دونی کدومشون مریم هستش بعد اومدی دنبالش.

- آره اومدم از این آشغال دونی ببرمش.

نیشخندی زد که دندونهای زردش دیده شد.

- درسته هرکسی با میل و اراده خودش اینجا می یاد اما از اینجا رفتنش دست خودش نیست عزیزم.
پوزخندی زد.

- کی می خواد جلوی من رو بگیره ... تو؟

- من نه اونها جلوت رو می گیرن.

با دست به چندتا از پسرا اشاره کرد که اومدن و روبروم ایستادن.

- بهتره که بزارین ما بریم وگرنه پشیمون می شین.

خنده بلندی کردن و بهم نزدیک شدن، با اولین دستی که بهم خورد شروع کردم و در عرض نیم دقیقه هم شون رو آتش و لاش گوشه ای انداختم؛ سمت رییسشون چرخیدم و با پوزخند گفتم:

- خب حالا بگو مریم کدومشونه؟

همونطور که با دهن باز مونده از تعجب نگاهم می کرد به یکی از دخترها اشاره کرد، به دختری که چشمهایی شبیه به مهرسا داشت نگاه کردم؛ خودش بود، سمتش رفتم و سیگار توی دستش رو گرفتم و روی زمین انداختم و با خودم بیرون کشیدمش. به پایین پله ها که رسیدیم دستش رو به شدت از دستم بیرون کشید.

- ولم کن بینم، اصلا تو کی هستی؟ به چه حقی توی کاری که به تو مربوط نیست دخالت کردی؟ حالا دیگه چطور کار کنم؟ همه چیز رو خراب کردی؟ لعنت بهت.

دستم رو بالا بردم و محکم توی صورتش خوابوندم، شدت ضربه به قدری بود که اون رو گوشه ای پرت کرد؛ رفتم و بالا سرش ایستادم، دستم رو تهدیدوار سمتش گرفتم.

- خوب گوش کن بین چی می گم؛ اگه من انجام بخاطر مهرسا خواهرته، اون دختره پاک و معصومی که از هیچ چیز خبر نداره. اینطوری به قولی که به مادرت دادی عمل می کنی و از خواهرت مراقبت می کنی، آره؟ اگه بلای سر خواهرت بیاد تو کجایی هان؟ کجایی؟ خب معلومه اون موقع تو قاطی اون آشغالها درحال مواد مصرف کردنی و اصلا هم برات مهم نیست که سر خواهر کوچیکت چه بلایی می یاد.

از عصبانیت نفس نفس می زدم، دستم رو توی موهام فرو کردم و پشتم رو بهش کردم؛ بعد از چند لحظه صدای آرومش رو که با حق هق همراه بود شنیدم.

- من اینجوری نیستم، من اینطوری نبودم، من این زندگی رو نمی خواستم. سمتش چرخیدم.

- خوب و بد بودن هر آدمی دست خود شه، هر آدمی خودش انتخاب می کنه که چی باشه، فرشته یا ابلیس بودن آدمها دست خودشونه.

- اما برای من دست خودم نبود، سرنوشت هیچ کدوم از ما دست خودمون نبود؛ نه پدرم، نه مادرم، نه من و نه مهرسا.

با شنیدن صدای مهر سا که اسم مریم رو می گفت نگاهش کردم، سمت مریم دوی دو کنارش نشست و زیر گریه زد.

- آجی مریم، آجی مریم چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ چرا صورتت قرمز شده؟

سمتشون رفتم و مهر سارو بغل کردم.

- چیزی نیست عروسک، آبجیت از پله ها افتاده پایین چیزیش نشده، مگه نه مریم؟

مریم سرش رو بلند کرد و نگاهمون کرد.

- چیزیم نیست عزیزم.

دستم رو سمتش دراز کردم و کمکش کردم بلند شه؛ راه افتادیم سمت زمین بازی، اشکهای مهر سا رو پاک کردم.

- مگه من به شما نگفتم همون جا بمونی و روجک.

- خب حوصلم سر رفت، می خواستم پیام پیش شما.

روی نیمکت نشستم و مهر سارو روی پام نشوندم، با دستم شیر آب رو به مریم نشون دادم.

- برو صورتت رو بشور.

مریم که رفت دستی روی پای مهر سا کشیدم.

- پات خوب شد؟

- آره دیگه درد نمی کنه، راستی اسم تو چیه؟

لبخندی زدم.

- من سلنام عزیزم، تو بگو سلن باشه،
چندباری اسمم رو اشتباه گفت تا یاد گرفت؛ مریم اومدو کنارم نشست.
- مهر سا جان تو برو بازی کن، من و آجیتم اینجا می شینیم نگاهت می کنیم
عزیزم.

مهرسا که رفت سمت مریم چرخیدم و بی مقدمه پرسیدم:

- چرا اینکار رو می کنی؟
نگاه غمگینش رو به چشمهام دوخت.
- حوصله شنیدن یه قصه غمناک رو داری؟
- آره بگو.

- ما یک خانواده شاد بودیم و توی ایران یک زندگی خوب و راحت داشتیم،
پدرم تاجر فرش بودو می شه گفت وضع مالیمون عالی بود؛ چهار سال پیش
عموم که اینجا زندگی می کرد اومد ایران و زیر پای بابام نشست تا همه چیزش
رو بفروشه و بیاد اینجا با اون کار کنه. با اصرارهای عموم بالاخره بابا راضی
شد، عمو خیلی زود کارهای اقامتمون اینجا رو درست کردو ما به اینجا
اومدیم؛ بابام کم کم همه چیزش رو توی ایران فروخت و پولش رو توی شرکت
عموم ریخت و روی حساب برادریشون هیچ رسیدی و مدرکی از عمو نگرفت،
عمو هم هر ماه مبلغی رو به عنوان سود به حساب پدرم می ریخت. دو سالی
که گذشت بابام تصمیم گرفت یه خونه بزرگتر بگیره تا ما راحتتر باشیم، سراغ
عمو رفت و ازش خواست بخشی از پولش رو بهش برگردونه؛ عمو از راهی که
می تونست سعی کرد بابارو از تصمیمش منصرف کنه اما بابا کوتاه نیومد، سر
این موضوع باهم بحثشون شدو بابا از عمو خواست که تمام پولش رو بهش

برگردونه تا کار دیگه ای باهاش شروع کنه اما عموم زیر همه چی زد. اون بابا رو از شرکتش بیرون کردو خیلی راحت پول مارو بالا کشید، بابا هم چون مدرکی نداشت دستش به جای بند نبود. مجبور شدیم خونه رو بفروشیم و بریم یک خونه توی پایین شهر کرایه کنیم، بابا با پول خونه یه مغازه کوچیک باز کردو یک کار جدید راه انداخت اما انگار بخت با ما یار نبود؛ یک شب بهمون زنگ زد و گفتن مغازه آتش گرفته و با تمام وسایلش داخلش دود شده رفته هوا، بابام اون شب برای اولین بار سخته کردو ما مجبور شدیم هرچی پول توی خونه پس انداز داشتیم رو خرج بیمارستان کنیم.

بعد از اون بابام دیگه سر پا نشدو گوشه خونه افتاد، با مامانم پیش عموم رفتیم و ازش خواستیم کمکمون کنه اما بیرومون کرد. پولمون تموم شده بود و کرایه خونمون چند ماه عقب افتاده بود، مامان بالاخره تونست تو یک خونه کار پیدا کنه و خدمتکار اونجا بشه؛ اوصامون یکم بهتر شده بودو زندگیمون رو هرچند سخت اما می گذروندیم، چند ماه که گذشت صاحب خونه گفت باید کرایه رو زیاد کنیم وگرنه وسایلمون رو توی کوچه می ریزه هرچی هم التماسش کردیم کوتاه نیومد. مامانم مونده بود چیکار کنه، از یک طرف پول داروها و دکتر بابا، از یک طرف خرج من و مهرسا، از طرفی هم خرجهای روزانمون، همینطوری هم توشون مونده بودو به زور جورشون می کرد. آخر ماه که شد ما نتونستیم پوله اضافه ای که صاحب خونه خواسته بود رو جور کنیم اون عوضی هم وسایلمون رو بیرون ریخت؛ اون روز بابام سخته دومش رو کردو حتی به

بیمارستان هم نرسید. شاید باورت نشه اما ما حتی خرج کفن و دفن بابارو هم نداشتیم که بدیم و دولت خاکش کرد؛ مونده بودیم بی خونه و بی سر پناه، چند شبی رو مجبور شدیم توی خیابون بخوابیم تا مامان یک خونه دیگه پیدا کرد، البته خونه که نه لونه بگم بهتره. مامانم سخت کار می کرد تا خرج مارو بده، توی اون اوضاع من رو به بهترین مدرسه می فرستاد و می گفت باید به یک جایی برسم؛ درس که تموم شدو مجبورم کرد دانشگاه شرکت کنم، وقتی قبول شدم خیلی خوشحال شد. بخاطر مامانم تمام تلاشم رو می کردم و سخت درس می خوندم اما خرج دانشگاه خیلی زیاد بودو مامان از پشش بر نمی اومد و من ذره ذره آب شدن مامانم رو هر روز به چشم می دیدم. تصمیم گرفتم برم پیش پسر عموم تا شاید اون بتونه عمو رو راضی کنه تا بهمون کمک کنه؛ بهش که زنگ زدم گفت برم خونش، وقتی به خونش رفتم تمام اتفاقاتی که برامون افتاده بود رو براش تعریف کردم و ازش خواستم کمکمون کنه، کلی بهانه آورد و گفت که امکان نداره عمو قبول کنه و نمی تونه راضیش کنه. ناامید از جام بلند شدم و خواستم بیرون برم که دستم رو گرفت و گفت می تونه جور دیگه ای بهم کمک کنه، نشستم و به حرفهایش گوش کردم؛ با هر کلمه ای که از دهنش خارج می شد بهت و تعجب من هم بیشتر می شد، باورم نمی شد که پسر عموم چنین پیشنهادی بهم داده باشه و ازم بخواد در مقابل پول براش مواد جابجا کنم. بی معطلی از خونش بیرون زدم و سمت خونه راه افتادم، با یادآوری حرفهایش به خودم لعنت فرستادم که چرا پیشش رفتم تا اون ازم بخواد که نقش ساقی رو توی دانشگاه براش داشته باشم اما از طرفی هم پول زیادی که پیشنهاد داده بود بدجور و سوسه کننده بود؛ به خونه که رسیدم بیخیال این

موضوع شدم و تصمیم گرفتم دیگه بهش فکر نکنم. چند روز از اون قضیه گذشت که یک شب هرچی منتظر مادرم شدیم خونه نیومد، هر چیم به گوشیش زنگ می زدم کسی جوابم رو نمی داد؛ از نگرانی داشتم پس می اوفتادم که گوشیم زنگ خورد، از بیمارستان بود، خبر دادن که مادرم اونجاست. سریع خودم رو به بیمارستان رسوندم، دکتر گفت که مادرم بخاطر کار و فشار زیاد دچار مشکل شده و توی خیابون از هوش رفته؛ مادرم رو خونه آوردم و خوابوندمش. خیلی ناراحت و بهم ریخته بودم؛ مونده بودم چیکار کنم و چطور به مادرم کمک کنم، دلم نمی خواست اون رو هم از دست بدم. یاد پیشنهاد پسر عموم افتادو تو یک تصمیم آنی گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم، بهش گفتم اگه مبلغ پیشنهادیش رو دو برابر کنه قبول می کنم؛ با موافقتش قرار شد بعدا پیشش برم تا آموزشهای لازم رو بهم بده. بعد از یک مدت آموزش دیدن من شدم ساقی بچه های دانشگاه؛ پولی که از هر بار فروشم گیرم می اومد برابر با حقوق یک ماه مادرم بود، پولی که من در عرض نهایتا یک هفته به دست می آوردم. می دونم هرچی هم که بگم تو بازهم نمی تونی من رو درک کنی اما من مجبور بودم، بخاطر مادر و خواهرم مجبور بودم.

در طول صحبتش سرش رو پایین انداخته بودو اشک می ریخت، روزهای سختی دو گذرونده بودن. درست می گفت من اینکارش رو هر توجیهی هم که می آورد قبول نداشتم اما دیگه سرزنشش هم نمی کردم، یک دختر هیجده، نوزده ساله تو اون شرایط ممکنه هرکاری بکنه؛ تا تو موقعیت کسی قرار نگیری

نمی تونی کاری که کرده رو قضاوت کنی. دستمالی از جیبم در آوردم و سمتش گرفتم.

- بیا اشکها رو پاک کن، حیف این چشمه‌است که بارونی بشن.
سرشو بلند کرد و نگاهم کرد، لبخندی زدم و به دستمال اشاره کردم؛ دستمال رو از دستم گرفت و صورتش رو پاک کرد.

- یک سوال دارم مریم... تو خودت هم مواد مصرف می کنی؟
بینیش رو بالا کشید.

- نه من فقط بعضی وقتها سیگار می کشم.

- خوبه پس انقدر احمق نبودی که خودت رو درگیرش کنی.
با دلخوری نگاهم کرد، شونه هام رو بالا انداختم و چیزی نگفتم؛ چند دقیقه ای که گذشت از جام بلند شدم.

- خب دیگه بلندشو بریم.

با تعجب نگاهم کرد.

- کجا؟

- مهرسارو برداریم بریم خونه من.

ابروهاش رو بالا داد.

- خونه شما! چرا خونه شما؟

- چون من می گم.

- اما من حتی اسم شمارو هم نمی دونم.

- من سلنام و از این به بعد می تونی من رو مثل خواهرت بدونی، خب دیگه حالا پاشو بریم که من حسابی گرسنمه.

قبل از اینکه اعتراضی بکنه دستش رو گرفتم و از جاش بلندش کردم، به مهرسا که رسیدیم بغلش کردم و ماچ محکمی از لپش کردم.

- عروسک دوست داری بریم خونه من یک غذای خوشمزه بخوریم؟
با ذوق دستهایش رو بهم زد.

- آره سلنا جون.

- خب پس بزن بریم.

بین راه همش سر به سر مهرسا می زاشتم و قلقلکش می دادم که از خنده غش کرده بود، مریم هم ساکت دنبالم می اومد. به خونه که رسیدیم در رو باز کردم و وارد شدم، سمت آشپزخونه رفتم و مهرسا رو روی کانترا گذاشتم؛
نگاهی به مریم که جلوی در ایستاده بود انداختم.

- مریم بیا تو دیگه، چرا اونجا ایستادی.

آروم داخل اومدم و در رو پشت سرش بست.

- خب بگین ببینم چی می خورین سفارش بدم؟ مهرسا جونم چی دوست داره بخوره؟

- اوم من پیتزا می خولم.

روم رو سمت مریم کردم.

- مریم تو هم پیتزا می خوری؟

- ممنون فرقی نمی کنه، هرچی باشه می خورم.

تلفن رو برداشتم و از توی دفترچه کنارش شماره گرفتم و سفارش سه تا پیتزا دادم.

- شما اینجا تنها زندگی می کنین؟

- آره کسی نیست من تنهام، راحت باش.

- می شه بگین دستشویی کجاست؟

- برو طبقه بالا توی اتاق اول، تا پیتزاها رو می یارن یک دوش بگیر و بیا.
- اما...

دستم رو بالا بردم و مقابلش گرفتم.

- هیس اعتراض نداریم، زود باش پاشو که الان پیتزاها می رسه.

بی حرف از جاش بلندشدو بالا رفت. به اتاقم رفتم و لباسهام رو عوض کردم، یک دست لباس برداشتم و بالا رفتم؛ چند تقه به در حمام زدم.

- مریم جان برات روی تخت لباس گذاشتم، اومدی بیرون اونهارو بپوش.

از پله ها پایین اومدم و سمت آشپزخونه رفتم، با دیدن چیزی که دست مهرسا بود سریع سمتش رفتم و با صدای بلندی گفتم:

- مهرسا چیکار می کنی؟

با شنیدن صدام ترسیدو کیسه از دستش روی زمین افتاد، سرامیکها از رنگ خون قرمز شده بودن و بوش همه جارو گرفته بود؛ به شدت تحریک شده بودم و چشمهام خیره به خون روی زمین بود. با شنیدن صدای گریه مهرسا سرم رو بالا آوردم که از ترس جیغی زدو خودش رو روی کانتر عقب کشید، زود روم رو برگردوندم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم اما نمی شد. سریع به اتاقی که جیسون گفته بود رفتم و در رو پشت سرم قفل کردم، از داخل سردخونه کیسه

ای برداشتم و با ولع شروع به خوردن کردم؛ محتویات کیسه که تموم شد گوشه ای پرتش کردم. جلوی آینه ایستادم و خودم رو نگاه کردم، بهتر شده بودم و در حال برگشت به چهره عادیم بودم؛ صورتم رو تمیز کردم و پایین رفتم. مهر سا هنوز داشت گریه می کرد؛ توی خونه چ شمی چرخوندم، مریم هنوز از حمام خرج نشده بود. نفس راحتی کشیدم و سمت مهر سا رفتم؛ با دیدنم از ترس خودش رو عقب کشید.

- چرا گریه می کنی عزیزم آرام باش.

با صدای ترسیده و آرومی گفت:

- ازت می ترسم، خیلی ترسناک شده بودی.

- ببخشید که ترسوندت عزیزم، من رو ببین الان من ترسناکم؟

سرش رو به علامت نه بالا داد.

- خب پس دیگه گریه نکن عروسک باشه؟

- می خوام برم پیش مامانم.

- مامانت خیلی زود می یاد پیشت عزیزم، اگه دیگه گریه نکنی قول می دم

بیرمت بیرون واست یک عروسک خوشگل بگیرم باشه؟

کمی نگاهم کرد و بعد اشکهایش رو پاک کرد.

- قول؟

خنده ای کردم.

- باشه وروجک فقط شما دیگه گریه نکن، الان هم بدو برو دست و صورتت

رو بشور و بیا.

مهرسا رو به سرویس بهداشتی فرستادم و با عجله تمام خونهارو پاک کردم، کارم که تموم شد پیتزاهارو آوردن و تا من تحویلشون گرفتم بچه ها هم اومدن؛ بعد از خوردن غذا رفتن کمی استراحت کنن تا بعد باهم بریم بیرون.

- سلن جون اون بزرگ رو می خوام، اون رو برام می گیری؟

- مهرسا زشته این چه حرفیه که می زنی.

- چیکارش داری بچه، رو قرار شد امروز هرچی خواستین بگیرین؛ کدوم رو می گی عروسک؟

- اون، اون؛ اون خرس که اون بالاست، خرس سفیده.

از فروشنده خواستم اون خرس رو برام بیاره، بعد از حساب کردنش از مغازه بیرون اومدیم؛ مهرسا واقعا خنده دار شده بود، خرسی که انتخاب کرده بود دو برابر خودش بودو با اصرار می خواست بغلش کنه. تا به ما شین برسیم با هر زحمتی بود خرس رو با خودش آورد، و سایلی که برای مهرسا گرفته بودیم رو توی صندوق گذاشتم و سوار ماشین شدیم.

- خب خریده‌های مهرسا که تموم شد، حالا بریم یک مرکز خرید خوب واسه خودمون خرید کنیم.

- من چیزی نمی خوام.

اخمهام رو در هم کشیدم و ماشین رو روشن کردم.

- تو نخوا اما من برات می گیرم.

به بزرگترین مرکز خرید ویژه بانوان رفتیم، چند دست لباس راحتی و ورزشی هم برای خودم و هم برای مریم گرفتم؛ لبهاس بیرونی هم هرچی برای خودم

برمی داشتم برای مریم هم می گرفتم، در اصل خودم چیزی لازم نداشتم اما بخاطر اینکه ناراحت نشه برای خودم هم می گرفتم. چند تا چیز هم برای مامانشون گرفتم تا بعدا بهش بدم؛ به یک کافیشاپ رفتیم و بستنی سفارش دادیم.

- مریم به مامانت زنگ بزنی آدرس خونه من رو بده بگو امشب کارش تموم شد بیا اونجا، می خوام باهاش حرف بزنم.

مریم دست از بستنی خوردن کشید و ترسیده به من نگاه کرد.

- چی می خوای به مامانم بگی؟

چشمهام رو ریز کردم و نگاهش کردم.

- خودت چی فکر می کنی.

اشک توی چشمهای حلقه زد.

- تورو خدا چیزی به مامانم نگو، اگه بهش بگی من چیکار می کنم دق می کنه، تورو خدا نگو نمی خوام مامانم رو هم از دست بدم.

- نترس در این مورد چیزی به مادرت نمی گم می خوام باهاش در رابطه با موضوع دیگه ای صحبت کنم اما توهم باید قول بدی دیگه اون کار رو نکنی، باشه؟

- باشه قول می دم.

به مامانش زنگ زد و جریان رو براش تعریف کرد و گفت که به خونه من بیا، بعد از خوردن بستنی به خونه برگشتیم. شب مینا خانوم مادر بچه ها اومد

خونم، اول از اینکه اونها به خونه من اومدن و من اون کارهارو براشون کردم کلی ناراحت شدو باهاشون دعوا کرد اما وقتی براش توضیح دادم که قصده بدی نداشتم و فقط می خوام کمکشون کنم کمی آروم شد. بعد از صرف شام دخترهارو فرستادم تا بخوابن تا راحت بتونم با مینا صحبت کنم، به محض نشستنمون بی مقدمه پرسید:

- چرا می خوای کمکمون کنی؟

- مینا خانوم امروز وقتی مهرسا رو توی پارک دیدم خیلی به دلم نشست و بعدش با مریم آشنا شدم، از اینکه فهمیدم ایرانی هستین خیلی خوشحال شدم چون بعد از مدتها می تونستم با یه هم زبون صحبت کنم. مریم تمام اتفاقاتی که توی این چند سال براتون افتادرو برای من تعریف کرد، حالا من می خوام کمکتون کنم و حقتون رو از برادرشوهرتون بگیرم فقط ازتون می خوام بهم اعتماد کنین.

- همه اینها درست است اما شما هنوز جواب من رو ندادین، چرا می خواین اینکار رو بکنین؟

با غم توی چشمهایش نگاه کردم.

- من کسی رو ندارم، نمی تونم پدر و مادرم رو ببینم؛ مادر من خیلی زجر کشیده نمی خوام مادر دیگه ای رو توی اون وضعیت ببینم، می خوام من هم مثل دختر خودتون بدوین و یکی از شماها باشم.

- ببخشید از اینکه ناراحت کردم متاسفم.

- مهم نیست اشکالی نداره.

- خب می شه بگی چطور می خوای امواالمون رو پس بگیری.

لبخندی زدم.

- شما نگران این موضوع نباشین، بسپرینش به من؛ کاری می‌کنم که همین فردا صبح تمام پولتون رو بهتون برگردونه.

- من باید چیکار کنم؟

قلم و کاغذی جلوش گذاشتم.

- شما فقط برای من یک شماره حساب و مبلغ پولی که دست اون مرد دارین رو بنویسین، همینطور آدرس خونه و شرکتش.

مینا چیزهای که خواسته بودم رو نوشت و کاغذ رو بهم داد، نگاه اجمالی بهش انداختم و روی میز گذاشتمش.

- سالاری محافظهای زیادی داره و بدون اونها هیچ جا نمی‌ره از خونه که خارج می‌شه چند تا ماشین اسکرتش می‌کنن، باید خیلی مراقب باشی.

- شما نگران نباشین حواسم هست.

مکثی کردم.

- فردا به جایی که کار می‌کنین زنگ بزنین و بگین دیگه نمی‌رین، خونتون هم پس بدین می‌تونین همین جا بمونین.

- اما...

بین حرفش اومدم.

- خواهش می‌کنم نه نیارین لطفاً، قرار شد من رو مثل دختر خودتون بدونین.

سرش رو تکیه داد و چیزی نگفت، کاغذ رو از روی میز برداشتم و از جام بلند شدم.

- من می رم بخوابم، شما هم بهتره که برین و استراحت کنین فردا روز مهمیه. گوشیم رو روی ساعت گذاشتم، باید استراحت می کردم تا فردا انرژی کافی رو برای اجرای نقشم داشته باشم؛ روی تخت دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد. با صدای آلازم گوشیم از خواب بیدار شدم؛ به سرویس رفتم و آبی به دست و صورتم زدم، لباس پوشیدم و از خونه خارج شدم. دم دمای صبح بودو هنوز هوا روشن نشده بود، نگاهی به خیابون خلوت انداختم و از رفتن با ماشین صرف نظر کردم و با آخرین سرعت در عرض چند دقیقه خودم رو به خونه سالاری رسوندم؛ نگاهی به ساختمون بزرگ روبروم که مثل کاخ بود انداختم، پوزخندی روی صورتم نشست.

- مردک با پولهای مردم داره پادشاهی می کنه. تا جای که می دونستم همه خانوادش ترکش کرده بودن و تنها زندگی می کرد؛ با قدمهای محکم به سمت ورودی ساختمون رفتم، به در که رسیدم دو محافظ جلوم رو گرفتن.

- با کسی کار دارین خانوم؟

نگاهی به اطرافم انداختم و وقتی از خلوت بودنش خیالم راحت شد تو حرکتی سریع هر دو نفرشون رو با ضربه ای بیهوش کردم؛ یکی از محافظهارو جلوی چشمی گرفتم و دره ورودی رو زدم، به محض باز شدن در محافظ رو به جلو هول دادم که روی طرف مقابلش افتاد. تا محافظهای داخل خونه به خودشون اومدن و خواستن کاری کنن، تک تکشون رو نقش زمین کردم و داخل اتاقی انداختم؛ به اتاق دوربینها رفتم و همه رو از کار انداختم و فیلمهای ضبط شد شون رو پاک کردم. از روی نقشه ساختمان اتاق سالاری رو پیدا

کردم و با خیال راحت سمت اتاق راه افتادم، در رو باز کردم و داخل شدم؛
بالای سرش رفتم خوابه خواب بود، نگاهی به ساعت انداختم.
- خب هنوز زوده یک ساعتی تا شروع ساعت کاری مونده.

روی مبل رو بروی تختش نشستم و پلکهام رو روی هم گذاشتم، چشمهام
بسته بود اما گوشهام کوچکتین صدایی رو هم می شنید. کمی که گذشت با
شنیدن صدای تخت چشمهام رو باز کردم، سالاری بیدار شده بود و داشت از
تخت پایین می اومد؛ چون توی تاریکی نشسته بودم من رو نمی دید. سمت
سرویس رفت و بعد از چند دقیقه بیرون اومد، کلید برق رو زد و سمت من
چرخید؛ چند لحظه با تعجب بهم نگاه کردم و بعد ابروهاش رو توی هم
کشید.

- تو دیگه کی هستی؟ اینجا چی کار می کنی؟ صدبار به این احمقها گفتم
هیچ کس رو بدون هماهنگی به اتاق من راه ندیدن حتی اگه ملکه زیبای بود.
بعد از این حرفش سمت در رفت و با صدای بلند محافظهاش رو صدا زد؛ با
خونسردی از جام بلند شدم و به فارسی گفتم:

- گلوت رو پاره نکن، خودت رو بکشی هم اونعا نمی یان.
از تعجب چشمهاش گرد شده بود.

- تو کی هستی؟

نیشخندی زدم.

- عزرا بیلت، اومدم جونت رو بگیرم.

خواست فرار کنه که تو یک چشم بهم زدن جلوش ظاهر شدم، از ترس
چشمهای دو دو می زد.

- تو دیگه چی هستی؟

- گفتم که کسی که او مده زندگی نکبت بارت رو پایان بده.

لبخند دندون نمای زدم، با دیدن دندونهای نیشم و چهرم که در حال تغییر
بود روی زمین افتاد؛ بلندش کردم و محکم به دیوار کوبیدمش، چند باری
اینکار رو کردم که از شوک خارج شد و با گریه به التماس افتاد.

- تورو خدا من رو نکش، ازت خواهش می کنم بهم رحم کن؛ هر چیزی که
بخوای بهت می دم، خواهش می کنم رحم کن.

بلندش کردم و روی هوا نگهش داشتم.

- زندگیت چقدر می ارزه؟ چقدر حاضری بدی تا جونت رو نگیرم.

- هر چقدر که بخوای بهت می دم، حتی ... حتی حاضرم تمام داراییم رو
بهت بدم.

- بگو ببینم داراییت چقدره؟ ارزش اینکه زنده بزارمت و داره؟

با مبلغی که گفت سرم سوت کشید، با خشم گلوش رو گرفتم.

- چند نفر رو بدبخت کردی که به اینجا رسیدی هان؟ زندگی چندتا خانواده
رو سیاه کردی عوضی، بگو؟

صورتش کبود شده بود، با حرص پرتش کردم روی زمین؛ پشتم رو بهش
کردم و سرم رو بین دستهام گرفتم.

- چرا آدمای کثیفی مثل تو وجود دارن که حتی به برادر خودشون هم رحم نمی کنم، مگه مال دنیا چقدر ارزش داره که بخاطرش از انسانیت می گذرین؛ چرا باید کثافتی مثل تو رو زنده بزارم؟

با خشم سمتش چرخیدم و که صدای بلندی شنیدم و بعد سینم آتیش گرفت، سالاری اسلحه به دست مقابلم ایستاده بود و با لبخند پیروزمندانه ای نگاهم می کرد؛ لعنتی به من شلیک کرده بود.

- تو می خواهی من رو بکشی، تو دختره خیابونی که معلوم نیست از کدوم قبرستونی اومدی؛ وقتی انداختم جلوی سگهام تا تیکه تیکت کنن هم دوست دارم ببینم اون حرفهارو میزنی.

خنده بلندی کردم که باعث تعجبش شد؛ از جام بلند شدم و دستم رو توی سوراخ گلوله فرو کردم و خیلی راحت درش آوردم، چند لحظه هم نشد که زخم ترمیم شد و حتی جاش هم نمودن. سالاری با دیدن این صحنه اسلحه رو بالا آورد و شروع به شلیک کرد، با مهارت از همه گلوله هاش جا خالی دادم و خودم رو بهش رسوندم؛ با آرنج ضربه محکمی به شکمش زدم که اسلحه از دستش افتاد و خون از دهنش بیرون زد، یقش رو گرفتم و سمت خودم کشیدم.

- می خواهی من رو بکشی آره؟ بگو ببینم یک مرده رو چطور می خواهی بکشی؟

دلم می خواست همون جا گلوش رو پاره کنم و خونش رو بریزم، اما آسیب زدن به آدمها خلاف قوانین ما بود؛ ولش کردم و ازش دور شدم.

- نمی کشمت اما تمام داراییت رو باید بدی؛ فهمیدی؟

چند بار سرش رو نکون داد.

- خيله خوب حالا بگو سر چند نفر کلاه گذاشتی، فقط يادت باشه اگه دروغ بگی مرگت حتميه.

از جاش بلند شدو گاوصندوقی که توی دیوار جاساز کرده بودو باز کردو کلی کاغذ بیرون آوردو روی میز گذاشت؛ مشغول گشتن توی کاغذها بودو بعضی هاشون رو جدا می کرد، ده دقیقه ای که گذشت چند تا کاغذ رو سمتم گرفت.
- اینها اسامی کسانی هستش که پولشون رو بالا کشیدم به همراه مبلغشون.
به کاغذها نگاهی انداختم.

- اطلاعات حساب خودت رو هم بده.

سمت میزش رفت و برگه دیگه ای رو سمتم گرفت، پشت سیستمش نشستم و روشنش کردم.

- چیکار می کنی؟

نگاه پر خشمی بهش انداختم که درجا ساکت شدو گوشه ای نشست؛ وارد حسابش شدم و تمام پولی که کلاهبرداری کرده بودو همراه سودشون به حساب مینا ریختم، کارم که تموم شد از جام بلند شدم.

- فقط چیزی که حقت بود توی حسابت مونده، تا چند دقیقه دیگه ساعت اداری شروع می شه و مطمئنا از بانک بخاطر انتقال این رقم بالا باهات تماس می گیرن تا تاییدش کنی، باید این انتقال رو تایید کنی اون وقت من از اینجا می رم و جونت رو می بخشم؛ فهمیدی؟

سرش رو برام تگون داد، روی مبل نشستم و به سالاری که از عصبانیت سرخ شده بود خیره شدم؛ نیم ساعتی که گذشت تلفن همراه سالاری به صدا در اومد.

- حرفهای که بهت زدم رو یادت نره.

طبق حدسم تماس از بانک بود؛ سالاری انتقال رو تایید کردو خواست تا کارهایش انجام بشه، وقتی شنید حساب مقابل برای کیه چهرش واقعا دیدنی بود تعجب، سردرگمی، حرص و عصبانیت همه رو می شد به راحتی توی چهرش دید. تلفنش که تموم شد، سمتش رفتم.

- آفرین کارت خوب بود حالا من می رم اما یادت باشه اگه به فکر شکایت از مینا بیوفتی یا بخوای دنبال تلافی و پیدا کردن من باشی برمی گردم و قلبت رو از توی سینت بیرون می کشم؛ نه تنها خودت بلکه همه خانوادت و هر کسی که دوستش داری رو هم جلوی چشمهات می کشم، اینهارو خوب یادت باشه. در ضمن کلاهدرداری رو تموم کن و سعی کن با چیزهای که برات مونده درست زندگی کنی اگه دوست نداری دوباره یکی مثل من سراغت بیاد.

برگه های روی میزرو برداشتم و از اونجا خارج شدم؛ همین که به خونه رسیدم مینا جلوم ظاهر شد، چهرش فوق العاده خوشحال بود.

- از بانک بهم زنگ زدن و گفتن مبلغ ... توی حسابم ریخته شده، چطور با این سرعت این کار رو کردی؟

لبخندی بهش زدم.

- اینش مهم نیست، مهم اینکه پولهای شما برگشته.
- اما این مبلغ خیلی بیشتر از پول ماست حتی اگه با سودش حساب کنیم.
- برگه ها رو از جیبم در آوردم و سمتش گرفتم.
- می دونم، اون پولها ماله افراده دیگه ای که سالاری کلاهشون رو برداشته و مثل شما زندگیشون رو سیاه کرده؛ ازت می خوام یک وکیل و حسابدار بگیری و پول همه این آدمهارو بهشون برگردونی.
- همونطور که به برگه ها نگاه می کرد گفت:
- خدا ازش نگذره، ببین چند تا خانواده رو بدبخت کرده؛ ازت ممنونم عزیزم تو لطف بزرگی در حق همه ما کردی.
- این حرفها چیه مینا جون من کاری نکردم.
- اشک چشمهایش رو پاک کردو من رو توی آغوشش کشید.
- عزیزم انشاالله هرچی از خدا می خوای بهت بده و هیچ وقت توی زندگیت غم و غصه ای نداشته باشی.
- ممنون مینا جون.
- خودم رو از توی بغلش بیرون کشیدم.
- اگه اجازه بدین من برم یک دوش بگیرم.
- برو عزیزم تا تو بیای من صبحانه رو آماده می کنم.
- لبخندی زدم و به اتاقم رفتم، بعد از یک حمام حسابی سمت آشپزخونه راه افتادم؛ با دیدن مهرسا و مریم سلام دادم و کنارشون نشستم، مینا همه چیز رو برای مریم تعریف کردو اون هم کلی ازم تشکر کرد. مهرسا با اینکه سنش کم بودو درک درستی از موضوع نداشت اما از خوشحالی یه جا بند نمی شدو

همش در حال بالا پایین پریدن بود، از دیدن خوشحالیش من هم شاد می شدم و پا به پای مهرسای چهار ساله شیطنت می کردم. اون روز کلی با مهرسا بازی کردیم و خندیدیم، با هم بیرون رفتیم و یک سگ کوچولوی نازم براش گرفتم؛ مینا طبق قولی که بهم داده بود با مریم دنبال وکیل رفتن تا هرچه زودتر کارهای انتقال رو انجام بدن. به خودم که نگاه می کردم دیگه اون دختر پرخاشگر دو روز پیش نبودم و حالم کاملاً خوب شده بود، خدا رو شکر کردم بخاطر اینکه با این خانواده آشنا شدم چون هم من مشکل اونهارو حل کردم و هم اونها با حضور شون باعث بهبود حال من شدن. شب بعد از خوردن شام توی سالن نشسته بودیم که بهشون گفتم فردا عروسیم هستش و باید برگردم، کاملاً متعجب شده بودن.

- تو واقعا فردا عروسیته؟

- اوهوم.

- فردا عروسیته و تو الان انقدر ریلکس اینجا نشستی، چرا پیش نامزدت نیستی؟ چرا اینجا تنهایی؟

- راستش مینا جون من دیروز صبح تازه اومدم اینجا، بخاطر فشار زیادی که این مدت روم بود کمی نا آروم شده بودم و احتیاج به خلوت و تنهایی داشتم.

- اینجا هم که ما مزاحمت شدیم و نداشتیم به آرامش برسی.

خنده ای کردم و مهرسارو کنارم نشسته بود روی پام گذاشتم و گونش رو

ب*و*سیدم.

- اتفاقا آشنایی با شما بهترین اتفاق ممکن بود، شما با بودندتون بهم آرامش دادین.

- خب پس ماهم فردا می ریم دیگه.

- عزیزم من با مادرت در اینباره صحبت کردم قرار شده تا جای مناسبی رو پیدا کنین همینجا بمونین.

- سلن جون ماهم می تونیم بیایم عروسیت؟

خیلی دوست داشتم دعوتشون کنم اما از اینکه اونها رو بین اون همه خون آشام بیرم می ترسیدم حتی با اینکه می دونستم توی عمارت جاشون امنه اما بازهم نمی تونستم این ریسک و دربارشون بکنم؛ موهای مهترسا رو نوازش کردم.

- خیلی دوست دارم پرنسس کوچولوی زیبایی مثل تو کنارم باشه عزیزم اما نمی شه.

روم رو سمت مینا و مریم برگردوندم.

- خیلی دوست دارم شما همراهم باشین اما خانواده همسرم سخت گیرن و نمی تونم اینکار رو بکنم؛ مینا لبخندی زد.

- اشکالی نداره عزیزم.

- سلن جون کی برمی گردی؟

به چهره بانمکش نگاه کردم.

- نمی دونم گل من.

لبه‌های رو غنچه کرد و بالحن ناراحتی گفت:

- یعنی دیگه پیش ما نمی یای، من دلم برات تنگ می شه.

- قربونت دل کوچیکت برم عزیزم، دل من هم برات تنگ می شه، قول می دم زود برگردم و روجک.

تا آخرای شب باهم حرف زدیم، چون می خواستم قبل از سپیده صبح برسم از شون خداحافظی کردم و شبانه راه افتادم. دل تو دلم نبود برای دیدن جیسون، هر چقدر که به عمارت نزدیکتر می شدم شدت ضربان قلبم بیشتر می شد.

دلم تنگ شده بود برای چشمهای مثل دریاش که هر وقت بهشون نگاه می کردم غرق می شدم توی آبی خوشگلش، برای بوی تن و آغوشش، برای مهربونیها و توجهاتش، حتی عصبانیتش؛ دلم تنگ شده بود برای مردی که از فردا می تونستم داشتنش رو با اطمینان فریاد بزنم. با فکر فردا لبخند روی لبهام اومد، بیتاب مردم شده بودم، گوشتیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم تا هم صداش رو بشنوم و هم از برگشتم با خبرش کنم اما با شنیدن صدای زنی که خاموش بودن گوشیش رو اعلام می کرد ناامید گوشی رو روی داشبورد انداختم. تمام راه رو به فردا فکر کردم و براش نقشه ها ریختم، فکر به آینده کنار جیسون و زندگی مشترکمون، فکر رسیدن به آرزوهایمون کنار هم دیگه. نزدیکهای عمارت که رسیدم دوباره با جیسون تماس گرفتم اما هنوز هم خاموش بود، نگاهی به ساعت که چهار صبح رو نشون می داد انداختم.

- حتما خوابه و متوجه خاموش بودن گوشیش نشده، چه بهتر وقتی رسیدم با دیدنم سورپرایزش می شه.

حدود بیست دقیقه بعد به عمارت رسیدم، ماشین رو پارک کردم و با قدمهای بلند و سریع خودم رو به کلبه رساندم.

- آخ آخ جیسون اگه بدونی می خوام چیکار کنم، سخته نکنه خوبه.

خنده ریزی کردم؛ گوشیم رو در آوردم و روی آهنگ مورد نظر رفتم، می خواستم جیسون رو حسابی قافل گیر کنم. یه آهنگ که جیغ وحشتناکی بود رو انتخاب کردم تا وقتی بالا سر جیسون رسیدم پلیش کنم و حسابی بترسونمش؛ وای واقعا قیافش اون موقع دیدن داره. آروم در کلبه رو باز کردم و پاورچین پاورچین سمت اتاق رفتم، دره نیمه باز اتاق رو هول دادم و وارد شدم، جیسون پشت به در خوابیده بود؛ در حالی که آروم جلو می رفتم گوشیم رو بالا آوردم تا آهنگ رو پلی کنم. دستم روی هوا خشک شد، تو یک لحظه تمام تنم یخ بست و لرز همه وجودم رو گرفت، نفسهام یکی در میون بالا می اومد، احساس می کردم قلبم هزار تیکه شده؛ با تار شدن دیدم می خواستم پلک بزنم اما چشمهام روی صحنه مقابلم خشک شده بود. با ریختن قطره های اشک از چشمهام دیدم واضح شد اما خیلی زود دوباره چشمهام پر شدن و دیدم رو تار کردن؛ بغض بدی گلوم رو گرفته بودو هر لحظه ممکن بود شکسته بشه، جلوی دهنم رو محکم گرفتم تا صدایی ازم در نیاد، نمی خواستم من رو اینجا ببینن، نمی خواستم پیش چشمها شون بشکنم. پاهای بی حسم رو به زور به حرکت در آوردم، به در اتاق که رسیدم دستم رو به چارچوب گرفتم و نگاه دیگه ای به پشت سرم انداختم، نگاه کردم تا خوب خیانت عشقم رو بادم بمونه، نگاه کردم تا یادم بمونه که مردم درست یک شب قبل از عروسیمون تختش رو با کسی دیگه تقسیم کرد، اون هم با کی! جنیفر.

روم رو برگردوندم با قدمهای سست و کمری خم از کلبه خارج شدم و سمت جنگل راه افتادم؛ نمی دونستم کجا می رم، نمی فهمیدم چیکار می کنم فقط می خواستم زودتر از اون جا دور بشم. اشکهام با هم مسابقه گذاشته بودن و یکی پس از دیگری روی گونه هام جاری می شدن، رفته رفته سرعت قدمهام بیشتر شد و صدای حبس شده توی گلویم آزاد. صحنه ای که دیدم یک لحظه هم از جلوی چشمهام دور نمی شد، جنیفر با وضعیت ناجوری تو آغوش جیسون و جیسونی که دستهایش دور کمر جنیفر حلقه شده بود؛ چیزی که دیدم رو چطور باور کنم، یعنی با دو روز نبودنم عشقی که ازش دم می زد از بین رفت و کسی دیگه رو جایگزین کرد ارزش من برایش همین اندازه بود. می خواستم جیسون رو سورپرایز کنم اما خودم قافل گیر شدم؛ از عجز پاهام تا شدن و با زانو زمین خوردم، دستهام رو روی زمین گذاشتم و مشتتون کردم. سرم رو بالا گرفتم و به آسمون نگاه کردم و با صدای آرومی گفتم:

- چرا این کار رو با من می کنی؟ یعنی سهم من از زندگی اینه؟ اینکه عشق اولم رو اونجوری ازم بگیری؟ اینکه خواهرم رو از دست بدم؟ اینکه تو شرایطی قرار بگیرم که حتی نتونم واسه یه لحظه هم که شده خانوادم رو ببینم.

سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:

- حالا هم که باید عشقم رو تو آغوش یکی دیگه ببینم.

از جام بلند شدم و جیغ کشیدم:

- چرا؟ چرا؟ چرا؟ بگو چرا من باید انقدر بدبختی بکشم؟ بگو چرا همین که زندگی می‌خواد بهم روی خوش نشون بده و می‌خوام به یه چیزی دل خوش کنم کاری می‌کنی که با سر زمین بخورم.

به درختی تکیه دادم و سر خوردم و کنارش روی زمین نشستم.

- چرا خدا یا؟ چرا با من اینجوری می‌کنی؟ آخه مگه من چه گ*ن*ا*هی کردم؟ دیگه نمی‌کشم، خسته شدم از این زندگی.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و زار زدم، فقط صدای ضجه های درد آور من بود که سکوت جنگل رو می‌شکست؛ برعکس همیشه که از همه جا صدای آواز پرنده ها به گوش می‌رسید امروز اونها هم ساکت بودن، انگار دا شتن با من همدردی می‌کردن که آوازه صبحگاهیشون رو سر نمی‌دادن. نمی‌دونم چقدر تو اون حالت بودم که با قرار گرفتن دستی روی شونم به خودم اومدم، با چشمهایی که سعی می‌کردم به زور باز نگهشون دارم به شخصی که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم؛ سم بود، اشکهام رو پاک کردم و روم رو ازش گرفتم.

- چی می‌خوای؟ از اینجا برو و تنهام بزار.

- چی می‌گی سلنا؟ کی برگشتی؟ این چه حالیه؟

حتی نمی‌خواستم با کسی در مورد چیزی که دیدم صحبت کنم؛ زانو هام رو بغلم گرفتم و سرم رو روشون گذاشتم، چشمهام رو بستم و سکوت کردم. سم کنارم نشست.

- نمی‌خوای بگی چی اینطور تورو به گریه انداخته؟

جوابم بهش فقط سکوت بودو سکوت؛ سم آهی کشید.

- تو هم دیدیشون آره؟

با شنیدن حرفش سرم رو بالا آوردم و پرسشگرانه نگاهش کردم.

- این حالت فقط یک دلیل می تونه داشته باشه؛ دیدن جیسون و جنیفر.

بینیم رو بالا کشیدم.

- تو از کجا می دونی؟

- می دونم چون من هم دیدمشون.

از جام بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

- چطور می تونی با دیدن نامزدت با یکی دیگه انقدر آروم باشی، تو اونها رو

باهم دیدی و هیچ کاری نکردی؟

از جاش بلند شدو رو بروم ایستاد.

- کاری نکردم چون از خیلی قبلتر می دونستم.

با بهت نگاهش کردم، یعنی چی؟ یعنی جیسون وقتی با من بوده با جنیفر

هم رابطه داشته؟

- مگه چند وقته که باهم هستن؟

- اونطور که تو فکر می کنی نیست.

- پس چی؟

- جنیفر از خیلی سال پیش دنبال یک راهی برای به دام انداختن جیسون بود و

اینطور که مشخصه بالاخره دیشب موفق شده.

- تو چطور می تونی انقدر ساده با این قضیه کنار بیای، اون نامزدته.

- برام اهمیتی نداره چون من به جنیفر احساسی ندارم.

توی چشمهام خیره شد.

- من عاشق کسی دیگه هستم.

بدون حرف فقط بهش خیره شده بودم.

- خیلی سال پیش من عاشق جنیفر بودم و می پرستیدمش، تمام لحظاتم یا کنار جنیفر و یا کنار جیسون می گذشت؛ خیلی وقتها هم سه تایی با هم بودیم. من به جنیفر اعتماد کامل داشتم و حاضر بودم هر کاری بخاطرش انجام بدم اما یک روز چیزی دیدم که باعث خورد شدنم شد، جنیفر رو دیدم که به جیسون التماس می کرد و می گفت که دوستش داره اما جیسون بیخیال گفت عاشق دختر دیگه ای شده و به اون حسی نداره؛ اون روز صدای شکستن خودم رو خوب شنیدم و فهمیدم که برای جنیفر فقط یه بازیچه هستم یک جایگزین. از هر دوشون متنفر شدم، با اینکه می دونستم جیسون توی این قضیه تقصیری نداره اما وقتی فکر می کردم دختری که می پرستمش عاشق جیسونه می سوختم و نمی تونستم حضورش رو تحمل کنم. کمی بعد ماجرای مرگ دوست دختر جیسون پیش او مد و اون طرد شد، از رفتنش خیلی خوشحال شدم با خودم گفتم شاید وقتی نباشه جنیفر به من علاقه پیدا کنه برای همین دوباره باهاش خوب شدم اما اشتباه می کردم اون به جیسون دل بسته بود و تمام مدت دنبال راهی برای رسیدن به اون بود. نمی تونستم اون شرایط رو تحمل کنم و از اینجا رفتم، چندین سال رو با ناراحتی و نفرت زندگی کردم و فقط گاهی می اومدم و سری می زدم؛ آخرین باری که اومدم جنیفر انقدر آزارم داد که بی خبر از همه گذاشتم و رفتم. تنها غم و خشم

سالهای سال بامن همراه بودن تا اینکه با دیدن دختری زندگیم تغییر کرد و دوباره عاشق شدم اما اون یک انسان بودو من نمی تونستم بهش نزدیک بشم، می ترسیدم بهش آسیبی بزنم؛ کارم فقط از دور دیدن و تماشا کردنش شده بود، حتی وقتی که برای دانشگاه به یک شهر دیگه رفت هم من به اونجا رفتم تا مراقبش باشم. چند سالی به همین منوال گذشت و من به هر روز دیدنش دل خوش بودم اما با شنیدن خبر نامزدیش دوباره شکستم، باز هم دختری که دوستش داشتم سهم یکی دیگه شده بود. چند ماهی از اون شهر رفتم و ازش دور شدم، سعی می کردم فراموشش کنم اما نتونستم، فکرش لحظه ای راحت نمی زاشت و تصویرش مدام جلوی چشמהام بود؛ تصمیمم رو گرفتم و برگشتم، اون درسته برای کسی دیگه بود اما من عاشق بودم و نمی تونستم دوریش رو تحمل کنم. وقتی هر روز کنار نامزدش می دیدمش قلبم آتیش می گرفت، نامزدش پسر خوبی بودو واقعا دوستش داشت؛ حسرت حرف زدن باهاش و کنارش بودن همیشه همراهم بود، تا اینکه یک اتفاق باعث آشنایی و دوستیمون شد.

توی چشמהام خیره شد و دستهام رو گرفت.

- اون دختر تو بودی سلنا ... من عاشقتم، دیوانه وار عاشقتم ...

شوکه شده بودم و فقط با ناباوری نگاهش می کرد.

- سلنا با من بیا ... بیا باهم از اینجا این آدمها دور بشیم؛ قول می دم بهترین زندگی رو برات درست کنم و خوشبخت کنم، همراه من بیا.

نمی دونستم چی بهش بگم، گیج شده بودم؛ امروز زیادی شوک بهم وارد شده بود، بیشتر از حد گنجایشم.

با گرم شدن لبهام به خودم اومدم، با قدرت سم رو پس زدم که به عقب پرت شد.

چیکار کرد؟ این لعنتی چیکار کرد؟ با عصبانیت سمتش رفتم، توی سینهش کوبیدم و با جیغ گفتم:

- به چی حقی این کار رو کردی لعنتی؟ با خودت چی فکر کردی هان؟ فکر کردی دل من دروازه است که یکی بیاد و یکی بره آره؟ آره؟

- سلن من دوستت دارم.

- ساکت شو سم، ساکت شو.

اشکهام رو پاک کردم و عقب عقب رفتم.

- شماها همتون من رو بازی دادین؛ نمی بخشمتون، هرگز نمی بخشم.

با آخرین سرعت ازش دور شدم، تا چند دقیقه صدایش می اومد اما بعد قطع شد؛ می دونستم که امکان نداره به من برسه، هیچ کس سرعت من رو نداشت و به گرد پام هم نمی رسید. نمی دونستم کجام فقط اشک می ریختم و می رفتم، انقدر رفتم و رفتم تا خسته شدم؛ روی زمین نشستم و به چیزهای که اتفاق افتاده بود فکر کردم. حالا باید چیکار می کردم؟ کجا می رفتم؟ دیگه به هیچ کس اعتماد نداشتم. سرم رو به درخت پشت سرم تکیه دادم و پلکهام رو روی هم گذاشتم و به بدبختی هام فکر کردم، رنج و دردهایی که مسبب

همشون اون گرگینه ها بودن؛ سریع چشمهام رو باز کردم، اونها ... آره اونها دلیل تمام همه این اتفاقات بودن، همه اینها تقصیر لیاست.

- من انتقام همه چیز رو از اونها می گیرم، همین امروز این کار رو می کنم.

با عصبانیت از جام بلند شدم و سمت مقر لایکن ها راه افتادم؛ اصلاً برام مهم نبود که نقشه ای ندارم، مهم نبود که تنهام و هیچ کس همراهم نیست، امروز یا می کشتم و به انتقامم می رسیدم یا کشته می شدم و از این همه عذاب راحت می شدم. از ظهر گذشته بود که به قصرشون رسیدم، سعی کردم نقشه ای که از اینجا دیده بودم و یکی از راه های مخفی و ورودی رو بیاد بیارم؛ با احتیاط چرخی اطراف قصر زدم تا راه های ورودی رو پیدا کنم. یک ساعتی گشتم تا بالاخره تونستم یکیشون رو پیدا کنم که پشت کلی درخت و بوته پنهان شده بود، بوته ها رو کنار زدم و وارد راهروی تنگ و تاریکی شدم، چراغ قوه گوشیم رو روشن کردم و راه افتادم. آرام با احتیاط جلو می رفتم که به یک دوراهی رسیدم، هرچی که فکر کردم یادم نیومد که کدوم راه درسته؛ نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و چرخی دور خودم زدم، باید تمرکز می کردم و از حس شیشم کمک می گرفتم. وسط راهرو و بروی دوراهی نشستم و چشمهام رو بستم، تمرکز کردن توی این شرایط روحی خیلی برام سخت بود اما با هر سختی که بود تونستم انجامش بدم؛ از جام بلند شدم و نگاهی به دوراهی انداختم، حسم بهم می گفت باید از سمت راست برم پس همین کار رو کردم.

آخر راهرو به بن بست خوردم، اعصابم حسابی داغون شده بود.

- لعنتی این که بن بسته، یعنی اشتباه کردم و اون راه درست بوده.

کلافه دستهام رو روی دیوار روبروم گذاشتم، با دست راستم مشت‌های آروم به دیوار می‌زدم؛ عقب کشیدم و لگدی به دیوار زدم، پا گرد کردم و خواستم برم که صدایی از پشتم بلند شد. برگشتم، دیوار آروم آروم در حال باز شدن بود؛ لبخندی روی لبهام اومد، پس راه رو درست اومده بودم. به قسمت پایین دیوار که داخل رفته بود نگاه کردم، لگد آخرم کار خودش رو کرده بود؛ دیوار که کنار رفت سرکی به بیرون کشیدم، توی محوطه قصر بودم. بیرون رفتم و پشت درختی مخفی شدم و اطرافم رو نگاهی انداختم؛ چند محافظ در حال نگهبانی بودن، عمارت وسط محوطه بود و دو محافظ کنار در ورودی ایستاده بودن. مطمئناً از در اصلی نمی‌تونستم وارد شم چون خودکشی محض بود؛ با احتیاط چرخی اطراف عمارت زدم، با دیدن پنجره بازی خودم رو بهش رساندم و با یک جهش داخل پریدم، خدارو شکر کسی اونجا نبود. از اتاق بیرون اومدم و وارد راهروی شدم، با خارج شدن چند نفر از یکی از اتاقها سریع پشت ستونی مخفی شدم. راهرو رو رد کردم و به سالن بزرگی رسیدم که توسط پله‌هایی به طبقه بالا متصل می‌شد، سالن رو دور زدم و از پله‌ها بالا رفتم. طبقه بالا هشت اتاق داشت، سمت در اول رفتم و آروم بازش کردم، خالی بود. در رو بستم و سمت اتاق دوم رفتم و درش رو باز کردم اما اونجا هم خالی بود، سه تای دیگه رو هم چک کردم که اونها هم خالی بودن؛ خلوت بودن عمارت برام عجیب بود، فکر می‌کردم اینجا باید خیلی شلوغتر باشه مثلاً مقر اصلیشون بود. دره اتاق بعدی قفل بود، بیخیالش شدم و سمت اتاق بعدی رفتم که اون هم خالی بود؛ فقط مونده بود یک اتاق. رفتم و درش رو باز کردم، با دیدن داخلش یکی از ابرو هام رو بالا دادم؛ این اتاق با همه اتاقهای

دیگه فرق داشت که باعث تعجبم شده بود، یک اتاق خالی که ستونهای بزرگی و سطش داشت. وارد اتاق شدم که با شنیدن صدای بلند بسته شدن در پشت سرم رو نگاه کردم و مردی رو دیدم که با یک پوزخند روی لبش نگاهم می کرد؛ با شنیدن صدای دیگه ای از پشت سرم برگشتم، از پشت هر ستونی که داخل اتاق بود مردی بیرون اومد. از پشت ستون آخر کسی بیرون اومد که خوب می شناختمش، لو سین ... با خشم ایستاده بودم و نگاهش می کردم، سمتم اومد و دورم چرخ زد، بازوم رو گرفت که پشش زدم؛ خنده بلندی کرد. - باور نمی شه خودت باشی، دختر نحیفی مثل تو چطور از اون وضعیت و اون جنگل جون سالم به در برده.

سریع دور تا دور اتاق رو نگاه کردم تا راه فراری پیدا کنم با دیدن پنجره باز اتاق به سمتش دویدم، همین که می خواستم از پنجره بیرون ببرم چیزی دور گردنم حلقه شدم و من رو به عقب پرتاب کرد؛ داشتم خفه می شدم، خواستم شلاق رو از گردنم باز کنم که با کشیده شدنش توسط لو سین محکمتر دور گردنم پیچیده شد.

لو سین بالای سرم اومد و شلاق رو باز کرد، دستم رو روی گلوم گذاشته بودم و نفسهای عمیق می کشیدم؛ لو سین چونم رو گرفت و صورتم رو طرف خودش گرفت.

- واقعا می خواستی از این ارتفاع پایین بپری؟ فکر نمی کنی این کارت باعث مرگت می شد؟

پوزخندی زدم اون فکر کرده من یه آدم عادی هستم؛ تو یک حرکت سریع
لوسین رو سمت یکی از ستونها پرت کردم، محکم به ستون خورد و روی زمین
افتاد. غرشی کردم و سمتش حمله ور شدم، محافظهاش بهم حمله کردن؛
دوتا شون رو کشتم اما تعدادشون زیاد بود و نتونستم از پشون بر پیام و گرفتارم.
لوسین بالای سرم اومد و با اخم و تعجب نگاهم کرد.

- باورم نمی شه، پس بگو چطور نجات پیدا کردی؛ تورو تبدیل کردن.
روی صورتم خم شد.

- چرا اینجا اومدی؟ اومدی تا دوباره کشته بشی؟
صورتم رو جلو کشیدم و از بین دندونهای کلید شدم غریدم.
- اومدم تا قلب تو و اون خواهرت رو از سینتون در بیارم.
خنده بلندی کرد.

- فعلا که تو مثل آهو توی چنگال گرگ اسیری؛ با خودت چه فکری کردی
هان؟ فکر کردی می تونی به همین راحتی وارد اینجا بشی و هر کاری خواستی
بکنی؟ نه عزیزم نه نمی تونی، می دونی چرا؟ آره؟ چون امنیت اینجا خیلی
بالاست، این قصر مجهز به دوربینهای مدار بسته است که همه جای قصر
وجود دارن و همیشه در حال کنترل شدن هستن؛ ما تورو از همون اول که پات
رو توی عمارت گذاشتی دیدیم، حالا بگو ببینم چطور وارد اینجا شدی؟
سکوت رو که دید نیشخندی زد، دستش رو روی صورتم کشید و نگاهش رو
به لبهام دوخت.

- می دونی دلم برای اون شب خیلی تنگ شده بود، اون شب بهم خیلی خوش
گذشت و حسابی لذت بردم؛ شاید با تکرار دوبارش زبون توهم باز بشه، هوم؟

با یاد آوریه درد و عذابی که اون شب لعنتی کشیده بودم به جنون رسیدم، تو یک حرکت خودم رو خلاص کردم و گردن لوسین رو گرفتم؛ تا خواستم گازش بگیرم پهلوم آتیش گرفت، دستهام شل شدن و با ضعف روی زمین افتادم. به خنجر چوبی توی پهلوم فرو رفته بود نگاه کردم؛ لوسین بالای سرم نشست.

- به من حمله می کنی آره؟ کاری می کنم که از دنیا اومدنت پشیمون بشی.

با فشاری که به خنجر وارد کرد درد وحشتناکی توی تمام تنم پیچید، جیغ می کشیدم و تقلا می کردم خودم رو خلاص کنم اما اون هر لحظه فشار رو بیشتر می کرد؛ از شدت ضعف پلکهام روی هم افتادن و دیگه چیزی نفهمیدم.

(جیسون)

از ظهر گذشته بود و هنوز سلنا برنگشته بود، عمارت کاملاً بهم ریخته بود و کسی آرامش نداشت؛ هر کس به هر جای که به فکرش می رسید زنگ می زد تا شاید بتونه خبری از سلنا به دست بیاره. از وقتی با ویلایی که سلنا توش بود تماس گرفته بودم و خانومی که گوشی رو برداشته بود گفت دیشب حرکت کرده اضطراب و نگرانی بیشتر شده بود، دلشوره عجیبی داشتم و حالم اصلاً خوب نبود؛ نمی فهمیدم یعنی سلنا پشیمون شده، اما این امکان نداره اون بهم قول داد که برمی گرده. کلافه بودم و از ترس و نگرانی نمی دونستم چیکار باید بکنم، کاترینا در حالی که اشک توی چشمهاش جمع شده بود گفت:

- حتماً برایش اتفاقی افتاده وگرنه سلنا انقدر بی فکر و بی خیال نیست که چنین کاری بکنه.

آرورا گوشیش رو روی میز گذاشت.

- هنوزم در دسترس نیست؛ الکس تو نمی تونی ردی ازش پیدا کنی؟

- نه نمی تونم، یک نیروی مانع می شه انگار خودش دوست نداره که پیداش کنیم یا به جای هستش که امکان نفوذ بهش نیست.

عصبی و کلافه بودم، روی صندلی نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم.

- شاید هم پشیمون شده و خودش رو گم و گور کرده.

- فکر کردی همه مثل خودت بی مسئولیت هستن جنیفر، اونیه که داری ازش حرف می زنی سلناست، اون امکان نداره چنین کاری رو بکنه.

جنیفر پوزخندی زد.

- پس می شه بگی دوست عزیزت از صبح کجا مونده که پیداش نیست کاترینا.

دیگه داشت از حد گذروند، از صبح مدام انرژی منفی می ده؛ از جام بلند شدم با عصبانیت سمتش رفتم و مقابلهش ایستادم.

- خفه شو جنیفر خفه شو، وگرنه خودم خفت می کنم اون هم برای همیشه؛ اینکه تو در مورد سلنا چه فکری می کنی برای هیچ کدوم از ما اهمیتی نداره، فهمیدی؟

جنیفر فقط نگاهم کردو چیزی نگفت؛ کسی که بیشتر از جنیفر عصبیم می

کرد سم بود که از صبح با یک پوزخند فقط نگاهم می کرد، سمتش چرخیدم.

- می شه بگی چرا اینطوری به من نگاه می کنی؟

پوزخندی زد و چیزی نگفت.

- سم تمومش کن وگرنه برات بد می شه.

پشتم رو بهش کردم و خواستم بیرون برم که با حرفش متوقف شدم.

- دارم به این فکر می کنم که چقدر خوب نقش بازی می کنین.

سمتش برگشتم.

- منظورت چیه؟

چیزی نمی گفت و فقط پوزخندش هر لحظه رنگ بیشتری به خودش می

گرفت، با عصبانیت یقش رو گرفتم و بلندش کردم.

- سم می دونی که از این مدل حرف زدن اصلا خوشم نمی یادو حسابی

عصبیم می کنه، بگو منظورت از اون حرف چی بود.

سکوتش من رو به مرز دیوانگی رسوند، دستم رو بالا بردم تا مشت گره شدم

رو توی صورتش فرود بیارم که با صدای فریادی متوقف شد.

- بسه دیگه، جیسون رهانش کن.

با حرص سم رو به عقب هول دادم.

- الان وقت این کارها نیست تمومش کنین، مسئله مهمتری وجود داره که باید

حلش کنیم؛ تا چند ساعت دیگه مهمانها می رسن و هنوز خبری از سلنا

نشده، حتی اگه پیداش بشه هم دیگه نمی تونه برای مراسم خودش رو آماده

کنه. به جای اینجا نشستن و بحث کردن باهم برین و به مهمانها خبر بدین که

جشن کنسل شده.

- اما مادر ...

دستش رو بالا آوردو به علامت سکوت جلوم گرفت.

- همین که گفتم جیسون، وقتی عروسی در کار نیست مراسمی هم برگزار نمی شه.

از خشم و عصبانیت در حال انفجار بودم، به هوای تازه نیاز داشتم؛ از عمارت بیرون زدم و به جنگل رفتم، تمام جنگل رو گشته بودیم تا شاید ردی از سلنا پیدا کنیم اما هیچ چیز دستگیرمون نشد.

نمی فهمیدم یعنی چه اتفاقی افتاده؟ سلن من کجاست؟ اون نمی تونه من رو ترک کنه، نمی تونه. با خیس شدن صورتم با تعجب دستم رو روی گونم کشیدم، خیلی وقته که گریه نکردم و آخرین باری که اشکهام چکیدن رو به یاد ندارم؛ اما امروز فرق می کرد، دردی رو که امروز توی سینم و قلبم احساس می کردم و جز وقتی که لوری رو از دست دادم هیچ موقع تجربه نکرده بودم. یک ساعتی که گذشت با امید به اینکه خبری از سلن شده باشه به عمارت برگشتم، نزدیک عمارت که رسیدم با شنیدن صدای جروبحث و دادو بیداد از داخل سریع وارد شدم و به سالن اصلی رفتم؛ از دیدن تد و آلن و پدرشون حسابی جا خوردم و تعجب کردم، فکر نمی کردم که هیچ وقت ایتن رو اینجا ببینم خیلی کم پیش می یاد که اون از قصرش خارج بشه. تد با دیدنم با عصبانیت سمتم اومد و یقه لباسم رو گرفت.

- بگو چه غلطی کردی که سلنا گذاشته و رفته؟

دستهایش رو گرفتم و سعی کردم بازشون کنم اما نتونستم، با صدای ایتن تد رهام کردو خودش رو روی مبل انداخت؛ ایتن اومدو روبروم ایستاد.

- جسیون تو می دونی سلنا چرا رفته؟

به چشمهایش نگاه کردم می دونستم که می تونه حقیقت رو توی چشمهام بخونه، نفس صدا داری کشیدود ستش رو روی شونه ام گذاشت و لبخندی زد.

- می دونم دردی که تو الان می کشی از همه ما بیشتره، نگران نباش پیداش می کنیم.

پاگرد کردو سمت بقیه رفت و رو به مادر ایستاد.

- گفتین که از اینجا اومدنم متعجب شدین و دلیلش رو پرسیدین می خوام جوابتون رو بدم ... چند وقتی هست دارم درمورد خانواده و اصل ونسب سلنا تحقیق می کنم تا دلیل شباهتش به همسرم رو پیدا کنم، چند هفته پیش فهمیدم سلنا از نواده های دختری من و النور هست؛ نسل هفتم دختری از النور، نسل هفتم از هرکسی دقیقا از نظر ظاهر و رفتار شبیه به جدش می شه برای همین همه رفتارهای سلنا من رو یاد النورم می انداخت.

با بهت و ناباوری به ایتن خیره شده بودم، یعنی سلنا یک اصیل زاده است؟ مادر متعجب و آروم پرسید:

- شما مطمئن هستین؟ چیزی که می گین حقیقت داره؟
- بله.

- پس چرا تا به حال چیزی به سلنا نگفته بودین.
ایتن نگاهش رو به من دوخت.

- اون یک اصیل زاده است و طبق قوانین ما ازدواج یک اصیل با یه خون آشام معمولی درست نیست، نمی خواستم تا قبل از ازدواجشون کسی بفهمه و مانعی برا شون به وجود بیاد؛ می خواستم امشب بعد از مراسم بهش بگم که این مسئله پیش اومد.

همه توی بهت بودن و هیچ کس باورش نمی شد که سلنا یه اصیل زاده باشه. ایتن با راهنمایی مادر برای استراحت به اتاقی رفت؛ هر کس گوشه ای مشغول کاری بود اما من نمی تونستم مثل اونها یک جا بنشینم تا خبری از سلنا بشه، به کلبه رفتم و لباسهام رو عوض کردم و از کلبه خارج شدم. باید به اشویل می رفتم و خودم همه جارو می کشتم، من پیداش می کنم به هر قیمتی که شده. سمت ورودی محوطه راه افتادم تا ماشینم رو بردارم و حرکت کنم، بین راه جنیفر و والریا رو از دور دیدم که باهم صحبت می کردن. از حرکاتشون مشخص بود که دارن با هم بحث می کنن؛ کمی نزدیکتر شدم تا بتونم صداشون رو بشنوم، پشت درختی مخفی شدم و به صحبتهاشون گوش دادم.

- جنی تو به من دروغ گفتی، چرا اون کار رو کردی؟

- والریا بس کن دیگه چقدر می خوای این حرفها رو تکرار کنی، چند بار اینهارو پرسیدی و من هم گفتم که اشتباه می کنی و اون طوری که تو فکر می کنی نیست.

- به من دروغ نگو جنیفر، فکر کردی من این حرفها رو باور می کنم؛ تا حقیقت رو بهم نگی رهاش نمی کنم.

- اه بس کن والریا، می خوای حقیقت رو بدونی؟ آره همین رو می خوای؟
 باشه بهت می گم؛ تو درست می گی من دروغ گفتم و تمام این اتفاقات تقصیر
 من هستش حالا خیالت راحت شد.

گیج شده بودم، نمی فهمیدم؛ اینها در مورد چی دارن صحبت می کنن؟
 منظورشون چیه؟

- چرا اینکار رو کردی جنیفر؟

- این کار رو کردم چون عاشق جیسونم، چون هیچ کس نیست که به اندازه من
 اون رو دوست داشته باشه، چون اون حق من هستش، حق من؛ این همه سال
 صبر نکردم که آخرش یک دختره از خود راضی بیادو اون رو تصاحب کنه.

- توبه من دروغ گفتمی لعنتی، گفتمی اون دارو رو برای سم می خوای؛ گفتمی می
 خوای با این کار اون رو توی عمل انجام شده قرار بدی. تو با این کارت باعث
 نابودی سلنا و جیسون شدی، تو می دونستی سلنا اون روز برمی گرده و می
 بینتون؛ تو باعث شدی سلنا در مورد جیسون اشتباه فکر کنه و اون رو به چشم
 یه خائن ببینه.

- خب به درک، اون دختر حتی اگه بمیره هم برای من اهمیتی نداره.

- این باعث تعجبم نمی شه، تو از سنگی؛ اما جنی اینبار موضوع یکی از افراد
 خانواده، یکی از دوستانمون هست، نمی تونم سکوت کنم.

جنیفر یک قدم به والریا نزدیک شد.

- تو چیزی به هیچ کس نمی گی فهمیدی وگرنه اتفاق خوبی در انتظارت
 نیست.

خودم رو خیلی کنترل می کردم تا جلو نرم و بتونم تا آخر حرفه‌هاشون رو بشنوم.

- هرچقدر هم تهدیدم کنی ولی من به بقیه می گم.

خواست از کنار جنیفر رد بشه که گلوش رو گرفت.

- باشه خودت خواستی پس تورو هم می فرستم پیش دوست عزیزت.

والریا دست و پا می زد تا خودش رو خلاص کنه، اون روانی داشت خفش می کرد؛ سریع جلو رفتم و مچ دست جنیفر رو گرفتم و با تمام قدرتم فشار دادم. جیغ بلندی کشید و دستش شل شد، دو تا دستهایش رو گرفتم و به طرف خودم کشیدم.

- همه حرفهاتون رو شنیدم، زندت نمی زارم جنیفر؛ خودم قلبت رو با همین دستهام از سینت بیرون می کشم.

با چشمهای ترسیده داشت نگاهم می کرد.

- م ... م ... من ... جی ... جی ... سون ... او ... ن ... چی ... زهایی ... که ... شنیدی ... هم ... همش ...

با پشت دست محکم توی دهنش کوبیدم.

- خفه شو عوضی خفه شو.

چندتا پشت سرهم توی صورتش زدم، موهایش رو گرفتم و روی زمین دنبال خودم کشیدمش و سمت عمارت رفتم؛ والریا هم ترسیده بود و گریه می کرد و ساکت پشت سرم می اومد. جنیفر جیغ می کشید و التماس می کرد، تقلا می کرد تا خودش رو از دستم خلاص کنه اما من اونقدر عصبانی بودم که دلم می خواست موهایش رو اونقدر بکشم تا همشون از ریشه در بیان. به عمارت که

رسیدیم به سالن اصلی رفتم و جنیفر رو وسط سالن پرت کردم که با صورت به زمین خورد، همه با تعجب نگاهمون کردن.

- اینجا چه خبره جیسون؟ والریا چرا گریه می کنی؟

جواب الکس رو ندادم، روم رو سمت کاترینا کردم.

- کاترینا برو مادر و بقیه رو صدا بزن.

- چی شده جیسون؟

با داد گفتم:

- کاترینا کاری که گفتم رو بکن، همه باید اینجا باشن تا بفهمن این کثافت چه غلطی کرده.

کاترینا رفت و بعد از چند دقیقه همه توی سالن بودن، مادر جلو اوامدو

نگاهی به جنیفر و والریا انداخت و بعد با عصبانیت ستم اوامد:

- جیسون این چه کاریه؟ سریع توضیح بده.

همه منتظر بهم چشم دوخته بودن؛ با عصبانیت نفسم رو بیرون دادم و هر

چیزی که دیده و شنیده بودم رو برای بقیه تعریف کردم. سمت جنیفر رفتم و

موهایش رو از پشت کشیدم و سرش رو بالا آوردم، از بین دندونهای کلید شدم

غریدم:

- بگو چیکار کردی لعنتی بگو چه ... خوردی.

صدای از کسی در نمی اوامدو همه در سکوت به ما خیره شده بودن، جنیفر

ساکت بودو چیزی نمی گفت؛ موهایش رو بیشتر کشیدم که جیغی زد اما بازم

چیزی نگفت. رهایش کردم و سمت والریا چرخیدم.

- تو بگو والریا، جنیفر چی از تو گرفته؛ تو جنگل در مورد چی صحبت می کردین، بگو والریا.

والریا اشکهایش رو پاک کرد و بینیش رو بالا کشید.

- چند روز پیش جنیفر پیش من اومد، گفت که چند وقتی هست سم باهاش سرد برخورد می کنه و تحویلش نمی گیره؛ ازم خواست بهش چیزی بدم که اون رو از حالت عادی خارج کنه تا بتونه دوباره به دستش بیاره. مکثی کرد و نگاهی به همه انداخت.

- اون قدر گفت و اصرار کرد تا قبول کردم و چیزی که می خواست رو بهش دادم اما اون به جای سم اون رو به خورد جیسون داد، نمی دونم اون شب چه کاری کرده اما مطمئنم که سلنا اونهارو دیده. ایزابل سمت جنیفر اومد.

- بگو چیکار کردی جنیفر، بگو تا قبل از اینکه دیر نشده و سلنا بلایی سر خودش نیاورده جلوش رو بگیریم. جنیفر تک خنده ای کرد.

- حالا که به اینجا رسیده و من نابود شدم از خدامه که اون دختره عوضی هم بمیره.

ایتن با خشم قدمی جلو گذاشت.

- ساکت شو شیطان، تا الان سکوت کردم تا خودت حرف بزنی اما کافیه خودم کاری می کنم که به حرف بیای.

نگاهش رو به جنیفر دوخت، چند لحظه که گذشت بدن جنیفر شروع به لرزیدن کرد و شروع به جیغ زدن کرد؛ از بینی و دهنش خون بیرون می زد و هر

لحظه لرزش بدنش بیشتر می شد؛ ایتن چندبار ازش پرسید حرف می زنه اما اون مقاومت کرد و چیزی نگفت تا اینکه از هوش رفت. ایتن سمت بقیه چرخید و با غضب فریاد زد:

- هرکس چیزی در اینباره می دونه همین حالا جلو بیاد و توضیح بده.
- اون قدر ترسناک شده بود که هیچ کس جرات حرف زدن نداشت، نگاهی به چهره های ترسیده مقابلش انداخت.
- همین حالا حرف بزنین وگرنه اگر بفهمم کسی چیزی می دونسته و نگفته جزاش فقط و فقط مرگه.
- چند لحظه که گذشت سم قدمی جلو اومد، همه نگاه ها سمت اون چرخید.
- من می دونم.

ایتن مقابلش ایستاد و دستهایش رو پشتش قلاب کرد.

- حرف بزن.
- من دیشب وقتی که جنیفر به کلبه جیسون رفت دیدمش، حدود ده دقیقه بعدش جیسون هم به کلبه رفت و من دیگه بیرون اومدن هیچ کدومشون رو ندیدم؛ چند ساعتی که گذشت رفتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده و از پنجره اتاق خواب داخل رو نگاه کردم و جنیفر و جیسون و تو وضع بدی دیدم. من خیلی ساله که می دونستم جنیفر جیسون رو دوست داره و این رو هم می دونستم که جیسون به اون علاقه ای نداره، اما وقتی اون شب باهم دیدمشون فکر کردم

جنیفر بالاخره تونسته و جیسون رو به راه آورده اما حالا می بینم که اشتباه کردم.

سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد.

- فقط همین هارو می دونی؟

سم سرش رو بالا آورد و به ایتن نگاه کرد.

- نه ... امروز وقتی می خوا ستم برم سلنارو دیدم که به کلبه نزدیک می شد؛ خواستم جلوش رو بگیرم اما با خودم گفتم بزار ببینم مردی که عاشقش بودو براش جونش رو هم می داد چطوری بهش خیانت کرده. سلنا داخل کلبه شد و جیسون و جنیفر رو دید، وقتی از اونجا بیرون اومد حالش خیلی بد بود؛ پیشش رفتم و باهاش صحبت کردم اما گوش نداد و رفت من هم هرچقدر که گشتم نتونستم پیدااش کنم.

اشکهام روی صورتم جاری شده بود، یک لحظه توان از پاهام خارج شدو با زانو زمین خوردم، الکس سریع کنارم اومدو کمکم کرد تا بلندبشم و روی صندلی بنشینم؛ باورم نمی شد همچنین بازی خورده باشم و یک عوضی اینطور با زندگیم بازی کرده باشه.

- حالا سلنا کجاست؟ چیکار داره می کنه؟ چه فکری در مورد من می کنه؟ سلن من کجاست؟

اشک می ریختم و مثل آدمهای مجنون با خودم حرف می زدم، برام مهم نبود که همه ایستادن و به وضعیت فلاکت بارم نگاه می کنن، بزار همه ببینن که از اون جیسون مغرور چیزی نمونده، بزار همه شکستمن رو ببینن. با صدای والریا سرم رو بالا آوردم.

- می دونم الان زمانش نیست اما چیزی هست که باید بگم.

- چی می خوای بگی؟

- چیزی که می خوام بگم مربوط به حالا نیست قربان برای خیلی سال پیش هست.

نگاهش رو از ایتن گرفت و به من دوخت.

- مربوط به مرگ لوری می شه.

مکثی کرد.

- کسی که لوری رو کشت جیسون نبود قاتل اون جنیفره؛ اون شب جنیفر با ماده بیهوشی جیسون رو بیهوش کرد و لوری رو کشت و بعد جوری صحنه سازی کرد که قتل گردن جیسون بیوفته. من... من می خواستم همون موقع که فهمیدم این موضوع رو بگم اما جنیفر تهدیدم کرد که اگه بگم هم خودم و هم الکس رو می کشه، اون موقع ما قدرت زیادی نداشتیم و این کار برای جنیفر خیلی راحت بود برای همین ترسیدم و سکوت کردم.

حس می کرد هیچ توانی توی تنم نمونه، انگار کسی قلبم رو توی مشتش گرفته بود و سخت می فشرد، نفس کم آورده بودم، اشکهام مثل سیل از چشمهام جاری بود.

به هر زحمتی که بود خودم رو جمع و جور کردم و از جام بلند شدم، به سمت جنیفر رفتم و بلندش کردم.

- جیسون پسرم چیکار می خوای بکنی؟

- نپرس مادر هیچ کس حق دخالت نداره، این زن زندگی من رو دوبار نابود کرده حالا نوبت منه؛ اون باید به بدترین شکل ممکن سزای کارش رو پس بده.

با خودم بیرون بردمش و از سر در ورودی عمارت وارونه آویزونش کردم، روی صندلی مقابلش نشستم تا به هوش بیاد. ایتن اومدو کنارم ایستاد.

- می خوای باهاش چیکار کنی؟

- می خوام وقتی بهوش اومد اونقدر شکنجهش بدم تا تمام دردهای که این چندسال بخاطر اون تحمل کردم رو تجربه کنه و بعد اون قلب کثیفش رو از سینش بیرون بکشم.

اومدو روبروم ایستاد.

- می دونم که الان خیلی عصبانی هستی، می دونم زخم خوردی و می خوای انتقامت رو بگیری. سلنا دختر منه، من هم دلم می خواد سر این دختر رو از تنش جدا کنم اما الان وقتش نیست، اول باید سلنا رو پیدا کنی؛ اون الان روحیش تخریب شده و معلوم نیست کجا بره و چه کاری بکنه، باید بری و پیداش کنی جیسون اون به تو نیاز داره.

سرم رو پایین انداختم و با صدای که از زور بغض می لرزید گفتم:

- اما اون دیگه به من اعتماد نداره، وقتی پیداش کنم چطور بهش ثابت کنم تقصیری نداشتم و بی گ*ن*ا*هم.

- تد و الکس همراهت می یان تا هم توی پیدا کردن سلنا کمکت کنن و هم این سوءتفاهم رو براش حل کنن، حالا بلندشو برو حاضر شو، باید زودتر حرکت کنین.

ضربه ای به جنیفر زد.

- این رو هم به من بسپار.

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم.

- ازتون ممنونم، من می رم توی ماشین لطفاً به بقیه بگین زودتر بیان.

بعد از اومدن بچه ها سمت اشویل راه افتادم. حتی آگه شده تمام دنیا رو بگردم پیدات می کنم سلنا، پیدات می کنم عشق من؛ پیدات می کنم و بهت می گم که اشتباه می کنی، می گم که قلب من فقط برای تو هستش، می گم که جیسون فقط و فقط باتو زنده است.

(سلنا)

با ریخته شدن آب روی صورتم از جا پریدم و چشهام رو باز کردم، گیج و منگ اطرافم رو نگاه کردم تا ببینم کجام؛ با دیدن چهره منحوس لوسین همه چیز یادم اومد.

- سلام بانوی زیبا، چه عجب بیدار شدی.

دستم رو که به صندلی بسته شده بودن رو تکون دادم تا خودم رو خلاص کنم اما نشد.

- خودت رو اذیت نکن این اتاق طلسم شده است، تو اینجا هیچ قدرتی نداری و مثل یک انسان معمولی هستی.

با چشمهای پر نفرتم بهش خیره شدم.

- این همه نفرت برای چیه هوم؟ حیف عروسی مثل تو نیست اینطور زندگی کردن؟ یک پیشنهاد برات دارم که اگه قبول کنی زندگیت رو بهت می بخشم. از پشت سرش رو به گوشم نزدیک کرد.

- می خوام معشوقه من بشی و با من باشی؛ من از تو خوشم اومده حاضرم لیارو راضی کنم تا قبولت کنه و اینجا بمونی. رو بروم ایستادو به طرفم خم شد.
- قبوله؟

سکوت کرده بودم و چیزی نمی گفتم، لوسین سکوتم رو رضایت تلقی کرد؛ لبخندی زدو سرش رو پایین آورد که آب دهنم رو روی صورتش پاشیدم، چشمه‌هاش رو بست و صورتش رو عقب کشید. پوزخندی زد.
- با خودت چه فکری کردی عوضی، حاضرم بمیرم اما پیشنهادات رو قبول نکنم؛ مردن بهتر از باتو بودن هست.

چشمه‌هاش رو باز کردو با تمام قدرت توی صورتم زد که روی زمین افتادم، از درد چشمهام رو روی هم فشار دادم تا صدای نالم رو خفه کنم؛ گوشه لبم و گونم پاره شده بودو خون می اومد. به دستور لوسین افرادش بلندم کردن، جلو اومدو فکم رو گرفت.

- خانم کوچولو فکر کردی کجا اومدی هان، فکر کردی اینجا می ایستم و از تو برای کارهام اجازه می گیرم؛ دو ست دارم وقتی دوباره تصاحب کردم بینم چطور می خوام جلوم رو بگیرم، باره اولی که باهم بودیم بیهوش بودی و چیزی نفهمیدی اما نگران نباش اینبار کاری می کنم که حسابی لذت ببری.

پشتش رو بهم کرد و سمت در رفت، یاد خاطرات اون شب لعنتی آتیشم می زد، با خشم فریاد زدم:

- تو یک عوضی هستی، هم خودت رو هم اون خواهر کثافت و هم همه اون آشغالهای دیگه ای که اون شب اونجا بودن رو با همین دستهای خودم می کشم؛ قلب تک تکتون رو از سینه بیرون می کشم. تقاص تمام کارهایی که باهام کردین رو پس می دین، انتقام مرگ سارا و نیکولاس رو ازتون می گیرم. با این حرفم ایستاد و سمت چرخید.

- انتقام کی رو؟ سارا و نیکولاس؟

از حرص و عصبانیت نفس نفس می زدم، لوسین تک خنده ای کرد و جلو او آمد.

- انتقام مرگ سارا رو قبول دارم چون خودم کشتمش اما انتقام نیکولاس رو نه. پوزخندی زد.

- می دونی چرا؟ چون داره خوب و خوش کنار خواهر عزیزم زندگی می کنه. با بهت و تعجب نگاهش کردم.

- چی داری می گی؟

- دختر جون نیکولاس و لیا فردای همون شب باهم ازدواج کردن و الان هم دارن توی همین قصر باهم زندگی می کنن.

- داری دروغ می گی، تو یک دروغ گوی کثیفی.

- باشه پس بیا و خودت با چشمهای خودت ببین.

به افرادش گفت تا بازم کنن، از اتاق خارج شدیم؛ تازه متوجه شدم از عمارت اصلی به ساختمون کوچیکی که پشتش بود منتقلم کردن. وارد اتاق دیگه ای شدیم، توی اتاق پر از مانیتورهای بود که تصاویر قصر رو نشون می دادن، لوسین من رو روی صندلی نشوند و خودش هم کنارم نشست.

- داوید، لیا کجاست؟

سری که پشت میز مانیتورها نشسته بود با دستش به یکیشون اشاره کرد.

- با نیکولاس توی محوطه گل سرخن.

- بیارش روی مانیتور اصلی.

صندلی من رو به طرف مانیتور بزرگی که توی اتاق بود چرخوند.

- خوب نگاه کن سلنا.

چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم، واقعا نیکولاس بود که کنار لیا داشت قدم می زدو می خندید؟ یعنی واقعا نیکولاس با لیا ازدواج کرده و داره باهاش زندگی می کنه؟ اگه اون رو می خواست پس چرا من رو وارد این بازی کرد؟ چرا من و زندگیم رو نابود کرد؟ آره خودش بود که دستش توی دست لیا گره شده بود. دستهام رو بالا بردم و جلوی صورتم گرفتم، دیگه تحمل دیدنش رو نداشتم.

- بسه دیگه نمی خوام ببینم.

- چرا نگاه کن تا ببینی مردی که دوستش داشتی و بخاطرش جون خودت و دوستت رو وسط گذاشتی چه آدمیه، نگاه کن تا ببینی همه حرفهای به تو دروغ بوده و بعد از مرگت خیلی راحت با عشق واقعیش لیا ازدواج کرد.

راست می گفت، من یک احمقم، نباید به مردها اعتماد می کردم. از هر مردی که بهش تکیه کردم ضربه خوردم، همشون بازیم دادن و براشون تنها یک مهره بودم، توی این بازی اونها بردن و من بودم که شکستم و سوختم. نیکولاس، جیسون، سم و هر کسی بهم گفت دوستم داره حرفهایش دروغ بود و تنها قصدش سواستفاده بود.

با خشم از جام بلند شدم و سمت لوسین حمله کردم، چنگی بهش زدم که بازوش رو زخمی کرد؛ افرادش سریع جلو اومدن و گرفتیم. - می کشمت لوسین، همتون رو می کشم حتی اگه به قیمت مرگ خودم تموم بشه.

لوسین بازوش رو با دست دیگش گرفته بودو چهره اش از درد درهم رفته بود، سرش رو بالا آوردو با خشم نگاهم کرد. - ببرینش به اتاق شکنجه و اونقدر شکنجهش بدین که وحشی بودن رو یادش بره.

جیغ می کشیدم و به همشون فحش می دادم. به اتاقی بردنم و به صندلی آهنی که به زمین متصل بود بستنم، روی دیوارهای اتاق هر جور وسیله شکنجه ای بود و میزی بزرگ هم کنار یکی از دیوارها بود که روش پر از ابزار شکنجه بود.

یکی از گرگینه ها طرفم اومد و یک چیز دایره ای که سیم بهش وصل بود رو روی سرم گذاشت.

- کاری می کنم که حتی دیگه خودت رو هم نشناسی.
 سمت دستگاہی رفت و چندتا دکمه روزد، نگاهم کردو خنده کریه‌ی کرد و
 بعد دسته ای رو پایین کشید؛ تو یک لحظه درده وحشتناکی توی تمام وجودم
 پیچیدو بدنم به لرزه افتاد، می خواستم از درد فریاد بزنم اما دندونهام به هم
 قفل شده بودن و صدام در نمی اومد. حس می کردم جونم داره از پاهام بالا
 می یادو از بدنم خارج می شه، چشمهام سیاهی می رفت و مرگ رو به چشم
 می دیدم. نفسم داشت بند می اومد که جریان برق رو قطع کرد اما هنوز نفس
 نگرفته بودم که دوباره وصلش کرد، اینبار چنان جیغی از سر درد کشیدم که
 صداس به آسمون هم رسید و از شدت ضعف بیهوش شدم.

- سلنا؟ سلنا بلند شو.

کسی داشت توی صورتم می زدو صدام می کرد اما نای باز کردن چشمهام
 رو نداشتم.

- سلنا عزیزم چشمهات رو باز کن خواهش می کنم.
 به زور لای پلکهام رو کمی باز کردم و به فرد مقابلم نگاه کردم.

- مارکوس؟

صورتش خیس بودو اشک می ریخت.

- جانم عزیزم، جانم عشقم، چه بلایی سرت آوردن؟
 چشمهام رو کامل باز کردم، تمام بدنم به شدت درد می کرد به خنجرهای
 چوبی که توی دو تا پاهام فرو کرده بودن نگاه کرد؛ مارکوس رد نگاهم رو
 گرفت.

- می دونم درد داره اما باید این کار رو بکنم، ببخش عزیزم.
 قبل از اینکه منظورش رو بفهمم خنجرهارو از پاهام بیرون کشید، ناله ای از
 درد کردم و چشمهام رو روی هم گذاشتم؛ مارکوس دستهام رو باز کرد و به
 آغوش کشیدم. کمی که گذشت من رو از خودش فاصله داد.
 - از اینجا می برمت نمی زارم این عوضیها اینطور شکنجت بدن، من یکبار از
 تو گذشتم و هر روز عذاب کشیدم اما امروز جبران می کنم؛ باید سریع از
 اینجا بریم.

روی دستهای بلندم کردو از جا بلند شد، وارد راهروی تنگ و تاریکی
 شدیم؛ ضعف داشتم و چشمهام رو به زور باز نگه داشتم، به خروجی
 راهرو که رسیدیم می خواستیم بیرون بریم که چند محافظ جلومون رو گرفتن.
 مارکوس من رو زمین گذاشت و بهشون حمله کرد با هم درگیر شدن، چهار
 در برابر یک، مارکوس به سختی داشت باهاشون مقابله می کرد؛ دوتاشون
 روشکست دادو فقط دوتای دیگه مونده بودن. یکیشون چنگی روی سینه
 مارکوس انداخت که زخم عمیقی برداشت و مارکوس زمین خورد، روی سینه
 مارکوس نشست و گلوش رو گرفت و فشار داد. با ترس داشتم به مارکوس نگاه
 می کردم که اون یکی سمتم اومد، موهام رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد؛
 اونقدر بیحال بودم که حتی نای جیغ زدن هم نداشتم، سرش رو جلو آوردم
 گردنم رو لیس زد، یک آن چنان دردی توی تنم نشست که از شدتش چشمهام
 تا آخرین حد باز شدن و جیغ وحشتناکی زدم. مرد به شدت ازم جدا شدو به
 عقب پرتاب شد، روی زمین افتادم، دیدم تار شده بودو درست نمی دیدم.

مارکوس بلندم کردو با سرعت حرکت کرد، تو حالت نیمه هوشیار بودم و درک درستی از اطرافم نداشتم.

- سلنا موفق شدیم از قصر خارج شیم، تحمل کن عزیزم، تحمل کن.
تمام توانم رو جمع کردم و با صدای آرومی گفتم من رو به عمارت سفید بیره و بعد از هوش رفتم.

(راوی)

سلنا از هوش رفته بودو مارکوس درمانده داشت به جسم بی جون و غرق در خون سلنا توی آغوشش نگاه می کرد، با هر زحمتی که بود ماشین تهیه کردو بعد از پیدا کردن آدرس عمارت به اون سمت راه افتاد.

جیسون و همراهاش تمام اشویل رو کشتن اما خبری از سلنا پیدا نکردن. تا زمانی که سلنا داخل قصر گرگینه ها بود الکس نمی تونست پیداش کنه چون قصر با طلسمی خیلی قوی محافظت می شد، اما وقتی مارکوس از قصر خارجش کرد درست زمانی که از پیدا کردن سلنا نا امید شده بودن پیوند ذهنی الکس و سلنا برقرار شد.

- سلناست سلناست.

جیسون با عجله سمت الکس رفت.

- چی شده الکس؟ سلنا رو پیدا کردی؟

- آره اون توی رالیه.

چهره الکس درهم شد، سرش رو بالا آوردو به جیسون نگاه کرد.

- حالش اصلا خوب نیست جیسون.

جیسون سریع سمت ماشینش حرکت کرد.

- بیاین سوار شین به رالی می ریم.

- داره برمی گرده عمارت، بهتره ماهم بریم اونجا.

- مگه نمی گی حالش خوب نیست پس چطور داره به عمارت برمی گرده.

الکس لحظه ای مکث کرد.

- یک گرگینه همراهش هست، اون داره سلنارو به عمارت می بره.

- سوارشین برمی گردیم عمارت.

توی دل جیسون آشوبی به پا بود که هیچ کس نمی توانست درک کنه، بودن یک گرگینه کنار سلنارو درک نمی کردو بی نهایت نگران از دست دادن عشقش بود؛ با سرعت زیادی خود شون رو به عمارت رسوندن و اونجا منتظر رسیدن سلنا شدن. همه نگران و ضعیف سلنا بودن و بیشتر از همه الکس چون می دونست چه به سر سلنا اومده اما سکوت کرده بود و حرفی نمی زد تا بیشتر از این موجب نگرانیه دیگران نشه.

مارکوس با اینکه زخمی بود تمام تلاشش رو برای سرپا موندن و به موقع رسوندن سلنا می کرد، هر لحظه ای که می گذشت برای سلنا حیاتی بود چون می دونست زهر دندانهای نیش گرگینه به زودی سلنارو از پا در می یاره.

بعد از گذشت چند ساعت که برای همه زجرآور بود مارکوس به ورودی عمارت رسید، به محض توقفش همه به سمتشون اومدن؛ جیسون سراسیمه درماشین رو باز کردو سلنارو به آغوش کشیدو بیرون آورد. با دیدن جسم غرق

در خون سلنا شوکه به دیگران نگاه کرد، الکس فوراً جلو او مودو سلنارو از آغوشش گرفت و سمت عمارت راه افتاد.

- جای گاز گرگینه است برای نجاتش باید عجله کنیم.
جیسون از شوک خارج شد و سمت مارکوس حمله کرد که ایتن جلوش رو گرفت.

- ولم کنین تقصیر اونه، حتما اون سلنارو گاز گرفته.
- جیسون یکم عاقل باش، اگه کار اون بود خودش سلنا رو اینجا می یآورد، آره؟

ایتن جیسون رو همراه خودش سمت عمارت برد و خطاب به دیگران گفت:
- اون به سلنا کمک کرده و بخاطر اون زخمی شده کمکش کنید.
الکس سلنا رو به اتاق خودشون برد، همه دور تخت سلن حلقه زده بودن و با نگرانی نگاهش می کردن، والریا هم گوشه ای با جادو مشغول در مان و پانسمان زخمهای مارکوس بود. الکس هر کاری که از دستش برمی آومد رو برای سلنا انجام داد اما فائده ای نداشت و حال سلنا هر لحظه وخیمتر می شد. کاترینا درحالی که اشک می ریخت گفت:

- پس چرا بلند نمی شه الکس؟
الکس سرش رو پایین انداخت.
- واقعا متأسفم من هرکاری می تونستم رو انجام دادم اما سم وارد بدنش شده و نمی شه کاریش کرد.
تد رو به ایتن کرد.
- پدر شما نمی تونین کاری انجام بدین؟

ایتن با ناراحتی سرش رو به اطراف تکون داد.

- نه کاری از دست من بر نمی یاد، هر خون آشامی که تو سط گرگینه ای گاز گرفته بشه و یا برعکس نهایتا تا ۲۴ ساعت فقط زنده می مونه، زمانی که زهر دندان نیش وارد بدن بشه اول باعث ضعف می شه و وقتی تمام بدن رو تسخیر کنه فرد رو به جنون و توهم می رسونه طوری که مجبور می شه خودش رو بکشه.

جیسون با ناامیدی روی صندلی نشست و درحالی که به جسم نیمه جون عشقش چشم دوخته بود زمزمه کرد:

- یعنی من دیگه چشمهای عشقم رو نمی بینم؟

هیچ کس جوابی نداشت که بهش بده و همه سکوت کرده بودن، جیسون از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت احتیاج داشت تا کمی با خودش خلوت کنه.

بعد از رفتنش همه به سالن اصلی رفتن و از مارکوس خواستن تا براشون ماجرا رو تعریف کنه.

در قصر گرگینه ها زمانی که خبر فراری دادن سلنا توسط مارکوس به گوش لوسین رسید خیلی عصبانی شد و دستور داد فورا اون ها رو پیدا کنن اما زمانی که فهمید یکی افرادش سلنا رو گاز گرفته و مارکوس هم به شدت زخمی شده خوشحال شد و دستورش رو لغو کرد، می دونست که سلنا نهایتا یک روز زنده می مونه و مارکوس هم اگه نمی ره بالاخره پیداش می کنن و سزای خیانتش رو می بینه.

جیسون توی جنگل نشسته بود و به نقطه نامعلومی خیره شده بود، تمام خاطرات خوبش با لوری و دردی که بعد از مرگش کشید و یادش اومد؛ اون زمان به سختی تونست خودش رو جمع و جور کنه و دوباره سرپا بشه. قلبش سنگ شده بود تا اینکه سلنا با عشق و محبتش تونست نرمش کنه و به دستش بیاره؛ دختر معصوم و دوست داشتنی که جیسون حتی بیشتر از لوری عاشقش شد و بهش دل بست و روزهای عاشقانه و زیبای رو برای جیسون رقم زد، اما حالا عزیزش روی تخت افتاده بود و با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. نه نمی تونست، اینبار دیگه نمی تونست مرگ عشقش رو با چشمهایش ببینه و تحمل کنه؛ سرش رو بالا گرفت و با صدای که از شدت گریه گرفته بود گفت:

- خدایا می دونم خیلی خطا و اشتباه داشتم، می دونم خیلی گ*ن*ا*ه کارم، می دونم به خیلی ها ظلم کردم، می دونم جون افراد بی گ*ن*ا*ه زیادی رو گرفتم؛ همه اینها رو می دونم و قبول دارم برای همین ازت می پرسم. چرا سلنا؟ چرا سلنا که بی گ*ن*ا*ه*ه؟ چرا سلنا که از برگ گل پاکتره؟ چرا یکی مثل من که این همه گ*ن*ا*ه کرده و روها کردی و می خوای جون اون دختر رو بگیری؟ بسش نیست اون همه سختی که کشیده؟ بسش نیست درد و رنج؟ چرا اون؟ خدایا جون من رو بگیر اما اون رو به زندگی برگردون، حاضرم بمیرم تا یکبار دیگه خنده زیباش رو ببینم.

سرش رو پایین انداخت.

- من بدون اون نمی تونم، تحمل دیدن جای خالیش رو ندارم، اگه اون چیزیش بشه من هم می میرم؛ این زندگی رو بدون اون نمی خوام.

نفسه‌اش به نفسهای عشقش بسته بود و آگه قرار بود سلنا نباشه اون هم نبودن رو ترجیح می داد، تصمیمش رو گرفته بود و قصد داشت بعد از مرگ سلنا این دنیای پر از تاریکی رو برای همیشه ترک کنه، اما قبلش باید کسی که مسبب همه این اتفاقات بود رو به سزاش می رسوند. از جاش بلند شد و سمت کلبه رفت، وارد اتاق شد و تخت خواب رو وسط اتاق کشید؛ در کمدهش رو باز کرد و جعبه ای رو بیرون آورد، روی میز رو خالی کرد و کنار تخت خواب کشیدش. جعبه رو روی میز گذاشت و درش رو باز کرد، نگاهی به وسایل داخل جعبه انداخت؛ چیزهای که برای هر خون آشامی یک کاب* و*س بود. وسایل مورد نیازش رو از جعبه خارج کرد، آب مقدس، عصاره گل شاهپسند، طناب، ذره بین و میخ های چوبی.

از کلبه خارج شد و سمت ورودی عمارت رفت، با رسیدنش به جنیفر دید که بهوش اومد و سعی داره خودش رو باز کنه؛ جنیفر وقتی جیسون رو مقابلش دید پوزخندی زد.

- شنیدم نامزد عزیزت رو آوردن، اونطور که فهمیدم حالش خیلی بده، آخی نازی خیلی حیف شد.

جیسون با خشم سمتش رفت و بازش کرد، از جاش بلندش کرد و روی کولش انداختش.

- بزارم زمین عوضی، ولم کن.

جیسون وارد کلبه شد و سمت اتاق رفت، جنیفر رو محکم روی تخت پرت کرد؛ سمت میز رفت و طنابهارو برداشت؛ جنیفر با دیدن طنابها دست جیسون سوالی نگاهش کرد، جیسون پوزخندی زد و سمتش رفت و دست و پاش رو به تخت بست. جنیفر تقلا می کرد خودش رو باز کنه اما نمی تونست؛ جیسون گردنبند محافظش رو توی دست گرفت و به سنگ "لاپوس لاتزولی" که بین گردنبند بود خیره شد، سنگ جادویی که خون آشامهارو در برابر نور آفتاب حفاظت می کرد؛ گردنبند رو توی مشتش گرفت و به شدت از گردن جنیفر کشید. از روی تخت بلند شد و کنار میز رفت، جنیفر خواست حرفی بزنه که جیسون دستش رو بالا برد و چیزی رو روی بدنش پاشید، جنیفر جیغ و وحشتناکی از درد زد و به بدنش که رد سوختگی روش مونده بود نگاه کرد.

- چیکار می کنی جیسون، خواهش می کنم ولم کن.

جیسون پوزخندی زد.

- فکر کردی ازت می گذرم؛ تو باید تقاص تمام کارهای که کردی رو پس بدی، باید تقاص همه دردهای که لوری، سلنا و من کشیدیم رو پس بدی.

دستش رو بالا برد و مایع درون شیشه رو دوباره روی جنیفر پاشید، جنیفر جیغ می زد و التماس می کرد اما جیسون بی اعتنا به کارش ادامه می داد؛ شیشه آب مقدس رو روی میز گذاشت و عصاره گل شاهپسند رو برداشت. سمت جنیفر رفت و از تخت فاصلش داد، شاهپسند رو روی تخت ریخت و جنیفر رو روش گذاشت، جنیفر جیغ می زد و می خواست از روی تخت بلند بشه اما نمی تونست. میخ های چوبی رو برداشت و توی پاها و کف دستهای جنیفر فرو کرد، ذره بین رو مقابل نور آفتاب گرفت و روی بدنش انداخت،

تمام بدن جنیفر رو نقطه به نقطه می سوزوند و عذابش می داد. جنیفر با جیغ گفت:

- جیسون من رو بکش، التماس می کنم من رو بکش، جیسون تمومش کن این عذاب رو.

جیغ می زد و التماس می کرد اما جیسون بی خیال به کارش ادامه می داد.
- به همین راحتی نمی کشمت تو باید با عذاب بمیری، باید درد جون دادن رو با تمام سلولهای بدنت احساس کنی.

ذره بین رو روی نقطه ای از بدن جنیفر تنظیم کرد و از کلبه خارج شد و سمت عمارت راه افتاد، می دونست نور خورشید ذره ذره بدن جنیفر رو می سوزونه و وقتی که برگرد ازش چیزی جز خاکستر باقی نمونده، جنیفر مستحق چنین مرگ پر عذابی بود. وارد عمارت شد، بدون توجه به نگاه های خیره دیگران از پله ها بالا رفت و خودش رو به سلنار سوند، از الکس که کنار سلنار بود حالش رو پرسید که الکس با تکیه دادن سر جوابش رو داد؛ ناامید کنار سلنار نشست.

- الکس می شه تنهامون بزاری.

الکس از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد، جیسون کنار سلنار دراز کشید و به صورت معصومش خیره شد، اشکهای جاری شدن؛ سرش رو جلو برد آروم توی گوش سلنار زمزمه کرد:

- سلام سلنای من، خوابیدی خانمم؟ مگه قرار نبود شما دیگه بدون من جایی نری، ببین رفتی چه بلایی سر خودت آوردی وروچکم، می دونی تو این یک

روزی که ازت بی خبر بودم چی کشیدم، قول داده بودی دیروز برگردی و بشی خانم نازم اما نیومدی، می دونم ازم متنفری اما اشتباه می کنی، باور کن من بی تقصیرم، به عشقمون قسم که من مقصر نبودم، همه اینها نقشه جنیفر بوده تا تو مارو با هم ببینی و این اتفاقات بیوفته، من به تو خیانت نمی کنم، به عشق پاکت خیانت نمی کنم.

مکشی کرد.

- پاشو عزیزم، پاشو تا همه چیز رو برات بگم، پاشو تا برات بگم که چطور شدی همه کسم، پاشو تا برات بگم که بی تو هیچم و وجودم در تو خلاصه می شه، پاشو تا بگم که نفسم به نفست بنده، پاشو تا بگم که نبا شی می میرم؛ پاشو سلنم، پاشو عشق من، پاشو خانم نازم، پاشو بین جیسونت در عرض یک روز چی به سرش اومده. سلنا پاشو، من این زندگی رو بدون تو نمی خوام، اگه تو بری من هم باهات می یام عشقم، عزیزم از این به بعد هرجایی که بری دنبالت می یام حتی اگه خودت نخواستی.

سرش رو پایین برد و پیشونی سلنارو ب*و*سید و اون رو توی بغلش کشید؛ کمی که گذشت نگاهی به لباس های خونی سلنا انداخت، هنوز همون لباسها تنش بود. از جاش بلند شد تا بره و از کلبه برای سلنا لباس بیاره. از پله ها پایین رفت و نگاهی به جمع حاضر توی سالن که بهش چشم دوخته بودن انداخت، حوصله حرف زدن و توضیح دادن نداشت روش رو برگردوند و از عمارت خارج شد. توی راه والریا رو دید که با عجله و هراسون سمت عمارت می دوید، خودش رو جلوی والریا کشید و بهم برخورد کردن؛ والریا سرش رو بلند کرد و ترسیده اسم جیسون رو صدا کرد.

- چیزی شده والریا؟

- نه چیزی نشده.

جیسون چشمهایش رو ریز کرد.

- پس چرا انقدر ترسیدی؟

- ترس؟ نه من نترسیدیم فقط یهوایی اومدی جلوم یکم شوکه شدم.

جیسون دستهایش رو داخل جیب شلوارش فرو برد.

- کجا بودی؟

- هیچ جا رفته بودم گلخونه یکم داروی گیاهی بردارم؛ امروز خیلی انرژی

مصرف کردم سرم درد می کنه.

با سر به دستهای خالی والریا که در هم گره کرده بود اشاره کرد.

- پس چرا برشون نداشتی؟

- خب ... خب پیداشون نکردم، دارم می رم به الکس بگم بیاد بهم بده.

جیسون سرش رو تکیه دادو از جلوی والریا کنار رفت. والریا سرش رو

پایین انداخت و با عجله به سمت عمارت دوید؛ جیسون از پشت هنوز داشت

نگاهش می کرد، تمام حرکات و رفتار والریا از نظرش مشکوک بود اما دلیلش

رو نمی فهمید. بیخیال فکر کردن به والریا شدو سمت کلبه راه افتاد، وارد کلبه

که شد حاله ای از دود و خاکستر و بوی سوختگی فضا رو گرفته بود؛ همه

پنجره ها رو باز کرد و وارد اتاق شد. فضای اتاق گرفته تر بودو اثری از جنیفر

نبود؛ جیسون با غیض زمزمه کرد:

- بالاخره تاوان کارهات رو دادی، امیدوارم بری به جهنم.

پنجره اتاق رو باز کرد، وسایلش رو از روی میز جمع کرد و سر جاش گذاشت و مشغول تمیز کردن اتاق شد؛ در عرض چند دقیقه همه جارو تمیز کرد، لباسهارو برداشت و پیش سلنا رفت. بعد از تعویض لباسها دخترها پیش سلنا رفتن، جیسون اتاق رو ترک کرد تا راحت باشن؛ به سالن رفت و روی مبلی نشست و چشمه‌هاش رو روی هم گذاشت.

- با جنیفر چیکار کردی جیسون؟

جیسون پوزخند صداداری زد.

- چیه داداش کوچیکه، نکنه با کارهای که کرده هنوز هم برات مهمه و دوستش داری؟

سم ابروهاش رو درهم کشید.

- نه اینطور نیست، جنیفر خیلی وقته که برای من کوچکترین اهمیتی نداره؛ تا حدی که دوست داشتم بخاطر کاری که با سلنا کرده خودم بکشمش.
- خب دیگه لزومی نداره به خودت زحمت بدی من این کار رو کردم.
- صدات تمام جنگل رو برداشته بود، نباید انقدر عذابش می دادی؛ اون یکی از اعضای خانواده ما بود.

جیسون چشمه‌هاش رو باز کرد و با خشم به ایزابل نگاه کرد.

- واقعا دلت برای اون می سوزه مادر، می دونی من چقدر بخاطر اون عذاب کشیدم، وقتی لوری رو کشت و گردن من انداخت از یک طرف از مرگ لوری و از طرف دیگه بخاطر اینکه شما باورم نداشتین و تبعیدم کردین شکستم. می دونی چه دردی داشت مادر، حالا هم که بخاطر اون عو ضی دارم سلن رو از

دست می دم؛ اونی که دلت باید براش بسوزه من هستم مادر نه جنیفر، اون لایق چنین مرگ پر عذابی بود.

هیچ کس دیگه چیزی نگفت، جیسون دوباره چشمه‌هاش رو بست و سرش رو به پستی مبل تکیه داد؛ همش خاطراتش با سلنا جلوی چشمه‌هاش بودن و لحظه ای رهاش نمی کردن. با شنیدن صدای پاهای کسی که با عجله از پله ها پایین می اومد چشمه‌هاش رو باز کرد و زود از جاش بلند شد، کاترینا پایین پله ها رسید.

- چی شده کاترینا؟

کاترینا با چشمهای اشکی نگاهشون کرد.

- سلنا بهوش اومده.

همه به سرعت خود شون رو به اتاق رسوندن، سلنا به محض دیدن جیسون جیغی کشید.

- گم شو بیرون عو ضی، از جلوی چشم دور شو، نمی خوام بینمت خائن کثیف، گمشو بیرون.

ایتن سمت سلنا رفت و سعی کرد آرومش کنه اما موفق نشد، سلنا فریاد می کشید و اشک می ریخت.

- از همتون متنفرم، همتون به من دروغ گفتین، همتون بهم خیانت کردین، عشق همتون دروغین بود، نمی خوام هیچ کدومتون رو ببینم.
روش رو سمت سم کرد.

- تو ... توی لعنتی به من گفتی نیکولاس مرده ولی اون زنده است، بخاطر رسیدن به خواسته خودت من رو عذاب دادی، بخاطر اینکه خودت بتونی من رو به دست بیاری حاضر به درد کشیدنم شدی؛ ازت متنفرم.

به حرفهای هیچ کس گوش نمی دادو با حق و حق و پشت هم حرف می زد.
- دردم رو باتو فراموش کردم جیسون اما توهم به من خیانت کردی، درست شب قبل از عرو سیمون با یکی دیگه هم بستر شدی. نیکولاس که برام ادای عاشق پیشه هارو در می یاورد فردای روز مرگم با قاتلم ازدواج کرده و دارن خوب و خوش زندگی می کنن؛ همتون مثل همین، از همتون بدم می یاد، همتون بازیم دادین، دیگه هیچ کدومتون رو نمی خوام ببینم. گم شین برین هر دوتاتون، گم شین.

زخمش سرباز کرده بودو به خونریزی افتاده بود، الکس سمت سم و جیسون رفت.

- برید بیرون الان حالش مساعد نیست؛ با وجود شما نمی تونم آرومش کنم تا همین حالا هم خیلی خون از دست داده.

حرف الکس تموم نشده بود که با صدای جیغی سمت سلنا برگشتن. سلنا روی تخت افتاده بود، چشمهای سفید شده بودو از دهنش کف بیرون می زد، سینهش خس خس می کردو به سختی نفس می کشید؛ جیسون با سرعت خودش رو کنارش رسوندو سرش رو به آغوش کشید.

- نه ... نه سلنا تو نمی تونی تنهام بزاری.

الکس جیسون رو از سلنا جدا کرد.

- بلند شو جیسون الان وقت این کارها نیست داریم از دستش می دیم.

جیسون رو پس زدو کنار تخت ایستاد، دستهایش رو بالای سر سلنا گرفت و چشمهایش رو بست، شروع کرد به خوندن ورد و جادو. بعد از گذشت چند لحظه الکس چشمهایش رو باز کردو سرش رو با دستهایش گرفت.

- نمی تونم ... انرژی زیادی می خواد، من به تنهای کاری نمی تونم بکنم.

ایتن جلورفت.

- ما کمکت می کنیم، ما هم می تونیم این ورد رو بخونیم؛ آئن، تد پسر من
بیاین.

والریا هم جلو اومد.

- من هم می تونم.

الکس، والریا، ایتن، تد و آئن دور سلنا حلقه زدن و شروع کردن به خوندن هماهنگ کلمات؛ چند دقیقه ای گذشت اما حال سلنا هر لحظه بدتر می شد، بدنش به لرزه افتاده بودو قفسه سینهش بالا اومده بود. والریا از بینش خون او مدو روی زمین افتاد، آرورا سمتش رفت و بلندش کرد و روی کانا په خوابوندش. کم کم به ترتیب الکس، تد، آئن و ایتن هم حالشون بد شد و کنار کشیدن.

- نمی شه، فائده ای نداره؛ نمی تونیم برش گردونیم.

جیسون جلورفت و دستهای ایتن رو گرفت، چشمهای ملتمسش رو به چشمهایش دوخت.

- ازتون خواهش می کنم کمکش کنین، نباید ناامید بشین.

- نمی شه پسر، زهر توی تمام بدنش پخش شده نمی تونیم کاری بکنیم، اون الان فقط داره عذاب می کشه.

جیسون با گریه کنار سلنا نشست و جسم نحیفش رو به آغوش کشید، سعی می کرد جلوی لرزش بدن سلنا رو بگیره اما موفق نمی شد؛ با عجز فریاد زد:
- تو نباید بری من نمی زارم؛ نمی تونی سلنا، نمی تونی تنهام بزاری؛ توبه من قول دادی لعنتی، برگرد خواهش می کنم.

سلنا نفس عمیقی کشید و بازدمش رو پر صدا بیرون داد، پلکهایش روی هم افتاد و بدنش از حرکت ایستاد. جیسون با چشهای گشاد شده به جسم بیجون سلنا توی آغوشش خیره شده بود، از هیچ کس صدایی در نمی اومد و همه ناباور به سلنا چشم دوخته بودن؛ چند لحظه که گذشت جیسون آروم تکونش داد.

- سلنا؟ عزیزم؟ سلنا چرا چشمهات رو بستی؟ سلنا؟ سلنا با توهستم چرا جوابم رو نمی دی؟ سلنا؟

صدای فریاد آخر جیسون همه رو از شوک خارج کرد، سم با زانو روی زمین افتاد و اشکهای جاری شد، مارکوس دستش رو روی قلبش گذاشت و فشار داد و با خودش گفت "اینبار همه نتونستم نجات بدم، من رو ببخش".

همه دور تخت جمع شدن و برای عزیزه از دست رفتشون اشک ریختن، هیچ کس نمی تونست باور کنه که سلنا دیگه بینشون نیست و از دست دادنش؛ جیسون هر لحظه به خودش بیشتر می فشردش و از ته دل زجه می زد و به زمین و زمان بدو پیراه می گفت. یک ساعتی گذشت اما هنوز هیچ کدوم آروم نشده بودن؛ جیسون داشت خودش رو می کشت و هرکاری که می کردن نمی

تونستن از سلنا جداش کنن، آخر الکس مجبور شد با جادو خوابش کنه تا کمی آرام بشه.

همه به ترتیب جلو می اومدن و با سلنا حرف می زدن و باهاش خداحافظی می کردن. ایتن با از دست دادن سلنای که براش آینه ای از النور عزیزش بود قلبش دوباره شکست و هزار تیکه شد، کاترینا بخاطر از دست دادن خواهری مثل سلنا خون گریه می کرد. سم و مارکوس بخاطر عشق از دست رفتشون از اعماق وجود شون زجه می زدن، همه بخاطر از دست دادن دوست خوبشون ناراحت بودن و ساعتها اشک می ریختن.

سلنا آرام توی تابوت طلایی رنگش خوابیده بود و همه بهش چشم دوخته بودن، هر کس چیزی می گفت و گلی روی سینهش می گذاشت و می رفت؛ همه حرفهاشون رو زدن و رفتن، فقط جیسون موند با سلنای عزیزتر از خودش. دستش رو روی صورت سلنا کشید و پوست سردش رو لمس کرد، نگاهی به لباس سفید سلنا انداخت و لبخندی زد.

- تو این لباس چقدر خوشگل شدی خانمم، لباس سفید خیلی بهت می یاد، درست شدی مثل عروسکها، یک عروس نازو خوشگل. عزیزم من هم کت و شلواری رو که باهم برای عروسیمون گرفتیم رو آماده کردم تا برای مراسمت بپوشم؛ آخه فردا که تو پر می کشی و آسمونی می شی من هم قراره همراهت بیام؛ باید مرتب با شم، فردا روز و صالمونه، عشقم بالاخره ماله هم می شیم.

سرش رو پایین بردو پیشونی سلناروب*و*سید، قطره های اشکش صورت سلنارو خیس کرده بودن.

- خوب استراحت کن عروسکم، فردا روز مهمیه.

سرش رو بالا آوردو با کمی مکث دره تابوت رو بست و اونجارو ترک کرد؛ تابوت رو توی گلخونه بین بوته های گل سرخی که سلنا عاشقشون بود گذاشته بودن. فردا مراسم سلنا بود، کی باورش می شد همه مهمانهای که دو روزه پیش قرار بود به عروسی این دختر بیان حالا برای مراسم خاکسپاریش حاضر بشن. عمارت رو سکوت سنگینی فرا گرفته بود، جوری که انگار سالهاست که کسی درش زندگی نمی کرده؛ همه خودشون رو توی اتاقهاشون حبس کرده بودن و کسی حوصله انجام کاری رو نداشت. جیسون تنها توی کلبه بین و سایل و لباسهای سلنا نشسته بود، تک تکشون رو به آغوش می کشیدو می بوید؛ انقدر گریه کرده بود که چشماش سرخ سرخ شده بودن، هیچ کس جرات نزدیک شدن و حرف زدن باهاش رو نداشت. نگاهش رو به جامی که روی میز بود انداخت، جامی که هر چند لحظه یک بار نگاهش می کردو لبخند غمگینی می زد، جامی که در خودش عصاره مرگ رو داشت. جیسون جامی از زهر و عصاره گل شاهپسند آماده کرده بود تا فردا بعد از مراسم بنوشه و به زندگی بدون عشق و سراسر درش پایان بده. چند ساعتی بیشتر تا صبح نمونه بود، بین لباسها دراز کشیدو چشمهایش رو بست تا خودش رو به دست خواب و فراموشی بسپاره و این ساعتها برایش زودتر سپری بشن.

خدمه او آمده بودن و مشغول چیدن صندلی ها و آماده کردن باغ برای مراسم بودن، قرار بود سلنا در مقبره خانوادگی پیترسون ها که داخل باغ قرار داشت به خاک سپرده بشه. مهمانها کم کم از راه می رسیدن و هر کدام برای ابراز تاسف جمله ای می گفتن و روی صندلیها می نشستند؛ تقریباً همه او آمده بودن و باید مراسم رو شروع می کردن، چهار مرد سیاه پوش تابوت طلایی رنگ رو آوردن و روی جایگاه گذاشتند. ایتن و پسرهایش از عمارت خاج شدن، همه از دیدن شون متعجب شده بودن و صدای پیچ پچها شون بلند شده بود؛ ایتن در جایگاه سخنرانی ایستاد و نگاهی به چهره های مبهوت مقابلش انداخت.

- می دونم که همه از دیدن من تعجب کردن، ما اینجا جمع شدین تا دختر عزیزم سلنا رو برای سفر به خونه ابدیش بدرقه کنیم، سلنا از نوادگان من و یک اصیل زاده بود و همونطور که می دونین باید مراسمی که در خور یک اصیل زاده باشه رو برای دخترم انجام بدیم؛ از همتون بخاطر حضورتون ممنونم.

سمت صندلیش رفت و نشست، به مردهای که تابوت رو آورده بودن اشاره ای کرد؛ سمت تابوت رفتن و درش رو آروم باز کردن. نگاه مردها به داخل تابوت مونده بود و حرکتی نمی کردن، یکیشون سرش رو بالا آورد و با بهت به ایتن نگاه کرد.

- قربان می شه بیاین اینجا.

جیسون زودتر از ایتن از جاش بلند شد و سمتشون رفت، نگاهش که به داخل تابوت افتاد پاهاش سست شد؛ دستش رو به تابوت گرفت تا از افتادنش جلوگیری کنه.

- نیست ... نیست ... نیست.

سمت بقیه برگشت و فریاد کشید.

- نیست ... سلنا توی تابوت نیست.

صدای مهممه بلند شدو هر کسی چیزی می گفت، ایتن و ایزابل و بچه ها سریع کنار جیسون رفتن و به تابوت خالی نگاه کردن. کاترینا با صدای آرومی گفت:

- یعنی چی؟ پس سلنا کجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟

هیچ کس جوابی برای این سوال نداشت؛ سم نگاهی به همه انداخت.

- دیشب کسی توی گلخونه نبود؟ کسی پیش سلنا نمونه بود؟

همه به جیسون نگاه کردن؛ توماس به جیسون اشاره کرد.

- آخرین نفر جیسون اونجا بود.

جیسون بدون توجه به نگاهی که روش بود با عجله سمت گلخونه دوید، بقیه هم هر کدام طرفی رفتن تا شاید بتونن بفهمن که چه اتفاقی افتاده، ایتن و ایزابل پیش مهمانها رفتن و به داخل هدایتشون کردن.

همه جارو زیرو رو کردن، جنگل، عمارت و هر جای دیگه ای که فکرش رو می کردن اما سلنارو پیدا نکرده بودن؛ شب شده بودو هنوز موفق نشده بودن. همه بیرون بودن و داشتن مهمانها رو بدرقه می کردن.

بعد از رفتن مهمانها ناامیدو خسته توی محوطه نشستن. آرورا با کلافگی گفت:

- یعنی چی شده؟ پس سلنا کجاست؟

جولیا خودش رو جلو کشید.

- می گم نکنه دزدیدنش.
- آخه جنازه سلنا به درد کی می خوره که بدزدنش.
- همون لایکنهای که گازش گرفتن.
- مارکوس دستی به صورتش کشید.
- نه لوسین محتاط تر از اینه که بخواد به حریم خون آشامها وارد بشه.
- جیسون از جاش بلند شد.
- اینجوری نمی شه باید پیداش کنیم، الکس تو چیزی حس نمی کنی.
- الکس که در حال ماساژ شقیقه هاش بود سرش رو بلند کرد.
- خیلی سعی کردم اما یک نیروی قوی وجود داره که جلوی پیش روی ذهنم رو می گیره، انگار دوره امواج ذهنیم دیواری فولادی کشیدن؛ نمی تونم روی چیزی تمرکز کنم، سرم خیلی درد می کنه.
- والریا لیوانی رو جلوی الکس گذاشت.
- بیا عزیزم این رو بخور کمک می کنه بهتر بشی.
- کسی خیلی دورتر از جایی که بودن ناظر حرکات و رفتارهاشون بود، دختری سیاه پوش که روی بلندترین نقطه جنگل ایستاده بود و به آشفته‌گی حالشون همراه نیشخندی نگاه می کرد؛ نگاهی به ماه کامل که تو آسمون خودنمای می کرد انداخت و به کلاغ روی شونش گفت:
- فکر کنم دیگه کافی باشه، بهتره بریم و از این آشفته‌گی درشون بیاریم.
- کنار دره رفت و خودش رو پایین انداخت، بین راه بالهای سیاهش رو باز کرد و سمت عمارت پرواز کرد؛ نزدیک که شد روی زمین فرود اومد و با

قدمهای آروم و محکم به طرف محوطه عمارت راه افتاد. همه کلافه بودن و ذهنشون مشغول بودن، هر کدوم جایی نشسته بودن و نمی دونستن چه کاری باید بکنن؛ با صدای خش خشی که از بین درختها می اومد همه به اون سمت نگاه کردن. دختری سیاه پوش با بالهای بزرگ که موهای سیاهش روی صورتش ریخته بود در حال نزدیک شدن به اونها بود، از جاهاشون بلند شدن و کنار هم قرار گرفتن تا اگه خطری تهدیدشون کرد کنار هم دیگه باشن؛ دختر کمی که نزدیک شد موهاش رو از روی صورتش کنار زد، از دهنش خون جاری بود. همه به فرد غریبه ای که مقابلشون بودو هر لحظه بهشون نزدیکتر می شد نگاه می کردن، ایزابل خودش رو جلو کشید.

- همون جایی که هستی بایست و جلوتر نیا.

دختر سر جاش ایستادو با نیشخندی نگاهشون کرد.

- کی هستی؟

دختر تابی به گردنش داد.

- غریبه نیستم.

- تا جایی که یادمه تا به حال ندیدمت، از اینجا برو.

دختر تره ای از موهاش رو توی دستش گرفت و در حالی که اون رو دور

انگشتش می پیچید گفت:

- شما اینطور می خوانین؟

همه از دختر ترسیده بودن، اون خوب می تونست ترس رو توی چشمهای تک

تکشون بخونه حتی ایتن بزرگ.

- بهتره زودتر از اینجا بری، از خانواده من دور شو وگرنه پشیمون می شی.
 دختر دستهای رو نمادین بالا برد و چند لحظه بعد خنده بلندی سر داد و با
 بیخیالی گفت:
 - با شه آگه شما اینطور می خواین می رم اما بدونین اونی که پشیمون می شه
 شما هستید نه من.
 پشتش روبه اونها کرد و بالهای بزرگش رو باز کرد و آماده پرواز شد.
 - صبر کن.

دختر روش رو سمت ایتن کرد، ایتن با قدمهای آرومی بهش نزدیک شد و
 نگاهی بهش انداخت و با دقت توی چشمهایش خیره شد.
 - خودتی مگه نه؟ من امکان نداره این چشمهارو شناسم، سالهای سال که با
 یاد این چشمها زندگی کردم، چشمهای النور عزیزم، خودتی سلنا مگه نه؟

(سلنا)

قطره اشکی از چشمم چکید.
 - بین همه اینها شما تنها کسی بودین که من رو شناختین.
 چشمهام رو بستم و وقتی که بازشون کردم به چهره اصلیم برگشته بودم، ایتن
 جلو اومد و من رو توی آغوش پر مهرش گرفت.
 - خوشحالم که برگشتی عزیزم.
 جیسون کنارمون اومد و ناباور اسمم روزمزه کرد، خودم رو از بغل ایتن
 بیرون کشیدم و با چشمهای پر از نفرت بهش خیره شدم؛ لرزش چشمها و بدن

جیسون رو به خوبی احساس کردم، ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت. قطره های اشک از چشمهای جیسون پایین می اومدن، چشمهای خیسش رو به چشمهای یخیم دوخت، پوزخندی زدم و روم رو ازش گرفتم. سخت بود واسم، سخت بود دیدن اشک تو چشمهات، سخت بود دیدن غمش اما نمی توانستم ببخشمش؛ باهام بد کرده بود. نگاهم رو روی بقیه که ایستاده بودن و با ناباوری نگاهم می کردن انداختم.

- چطور ممکنه؟ تو چطور زنده ای؟ گرگینه تورو گاز گرفته بود باید می مردی، پس چطوری؟

سرم رو کج کردم.

- خب حالا که می بینی ممکنه و من زنده ام، نکنه از زنده بودنم ناراحتی الکس؟

- نه نه نه اینطور نیست، فقط خیلی تعجب کردم.

- من هم نمی دونم چی شده، ولی هرچی که هست حس خیلی خوبی دارم؛ حس قدرت، حس شکست ناپذیری اما خب نمی دونم که چرا اینطور شدم. کاترینا طرفم اومد، آروم آروم قدم برمی داشت انگار از نزدیک شدن بهم می ترسید؛ پوزخندی زدم که چند لحظه ای ستاد و بعد دوباره سمت حرکت کرد، بهم رسید و روبروم ایستاد و لبخندی زد.

- خوشحالم که زنده ای سلنا، نمی دونی تو این چند روز چقدر ناراحت بودم، نبودنت واقعا برای هممون سخت بود عزیزم.

از رنگ و روی پریدش، وضعیت آشفته و چشمهای سرخش مشخص بود که راست می گه؛ روبروم ایستاده بود و نگاهم می کرد، می دوزستم منتظره تا به

آغوش بک شمش اما من دیگه سلنای سابق نبودم. اینها همه به من دروغ گفته بودن، همشون می دونستن نیکولاس زنده است و بهم نگفته بودن. سرم رو بالا گرفتم و با چهره ای بی تفاوت و خیلی سرد جوابش رو دادم.

- ممنون.

دلخوری توی چهره اش کاملاً مشخص بود، از مقابلم کنار رفت و گوشه ای ایستاد؛ سمت عمارت حرکت کردم.

- همه بیاین داخل، می خوام باهاتون صحبت کنم.

وارد عمارت شدم و روی مبلی که در بالاترین نقطه سالن قرار داشت نشستم، همه پشت سرم وارد سالن شدن و نشستن و منتظر به من چشم دوختن؛ همه رو از زیر نگاه نافذم گذروندم. اضطراب، نگرانی، سردرگمی و ترس رو می شد توی چهره همشون دید؛ حق داشتن بایدم از من بترسن، هنوز باور نکردن که زنده ام و نمی دونن با چه چیزی طرف هستن. نگاهم رو به مارکوس که گوشه سالن ایستاده بود انداختم و بهش اشاره کردم که جلو بیاد.

- اول از همه از تو شروع می کنم، خودت هم خوب می دونی چرا. تو کاری رو با من کردی که مدتهاست کاب*و*س روز و شبم شده، تو چیزی رو که باید برای من شیرین ترین خاطره توی زندگیم می بود رو به زهر تبدیل کردی، اون شب تو روح من رو لگد مال کردی و کشتی.

مکثی کردم، هنوز هم یادآوری اون شب عذابم می داد.

- سزای اینکار تو فقط مرگه، اما من می بخشمت ... بخاطر نجات دادنم از دست لوسین می بخشمت ... می تونی بری.

با دست بهش اشاره کردم که عقب بره، همه افراد خانواده پیترسون بجز جیسون رو با انگشت نشون دادم و اشاره کردم تا بلند بشن؛ بدون هیچ حرفی و مطیعانه همشون از جاهاشون بلند شدن و مقابلم ایستادن.

- به غیر از سم می خوام بدونم کدومتون از اینکه نیکولاس زنده است خبر داشتین و این همه مدت چیزی به من نگفتین، فقط قبل از شروع باید بگم به نفعتونه که راستش رو بگین.

نگاهم رو به جولیا انداختم، آب دهنش رو پایین فرستاد.

- من ... من از چیزی خبر نداشتم.

عمیق به چشمهایش نگاه کردم، را ست می گفت؛ بعد از اون آرورا، توماس، والریا، الکس و کلارکم اظهار بی اطلاعی کردن که را ست می گفتن. نوبت به کاترینا رسیده بود، سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت.

- نمی خوام چیزی بگی.

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

- سلنا این چه بازی که راه انداختی، ما خانوادت هستیم.

نفس صدا داری کشیدم.

- کسایی که بهم دروغ گفته باشن جزء خانواده من محسوب نمی شن، حالا حرف بزن.

معلوم بود که برای حرف زدن مرده، کمی خودم رو روی میل جلو کشیدم و منتظر نگاهش کردم.

- سلنا من نمی دونستم ... نمی دونستم که نامزدت زنده است اما سم جوری رفتار می کرد که شک کرده بودم ... من فقط به این قضیه مشکوک شده بودم و حاضرم قسم بخورم که چیزی نمی دونستم.

به پستی مبل تکیه دادم و گفتم:

- می دونم.

به ایزابل اشاره کردم، مثل همیشه پرغرور سرش رو بالا گرفت.

- من از همه چیز خبر داشتم اما نمی تونستم چیزی بهت بگم، نامزدت با لایکن ها همراه شده بود و گفتنش به توفیق باعث می شد بیشتر عذاب بکشی.

چشمهام و روی هم فشار دادم و بازشون کردم، با خشم غریدم:

- این رو می دونم اما تو مطمئنی که فقط بخاطر همین موضوع چیزی به من نگفتی ایزابل؟

- نه فقط بخاطر همین نبود، سم پسر من بودو من وقتی که به تو نگاه می کرد خیلی راحت می تونستم عشق رو توی چشمهاس ببینم، نمی تونستم با گفتن حقیقت باعث بشم پسرم عشقش رو از دست بده و شکستش رو ببینم. پوزخندی زدم.

- دیدی که آخر هم به من نرسید و شکست خورد.

نگاهم رو به سم دوختم.

- خودت می دونی که اشتباه کردی مگه نه.

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

- دلم برات می سوزد سم تو خیلی بیچاره ای، بدترین مجازات برای تو اینه،
دیگه هیچ وقت نمی خوام بینمت هیچ وقت سم، دلم نمی خواد اطرافم
باشی، تورو هم همین طور ایزابل.

از جام بلند شدم؛ کاترینا با تردید و صدای آرومی پرسید:
- ما رو چی؟

نگاهشون کردم و لبخندی زدم.

- شماها هر وقت که بخواین می تونین به دیدن من بیاین.

دخترها با خوشحالی طرفم اومدن و بغلم کردن.

- دلم نمی خواد هیچ وقت دوستهای خوبی مثل شمارو از دست بدم.

- سلنا مگه کجا می خوای بری که گفتی می تونیم به دیدنت بیایم؟

- پیش خانوادم، می خوام به اصلم برگردم.

خودم رو ازشون جدا کردم و سمت ایتن چرخیدم.

- پدرجون می خوام پیام پیش شما.

ایتن لبخند پر مهری زد.

- باشه عزیزم.

- دیگه وقت رفته، بهتره که همین حالا بریم.

جیسون خودش رو جلو کشید.

- اما سلنا...

فریاد کشیدم:

- ساکت شو، درباره تو هیچ چیزی نمی خوام بشنوم، تو دیگه برای من مردی.

با خشم کنارش زدم و سمت خروجی راه افتادم، با قرار گرفتن دستی روی شونم با عصبانیت به عقب برگشتم.

- آروم باش سلنا، فکر کنم باید چیزهای رو برات توضیح بدیم تا سوتفاهمی که پیش اومده برطرف بشه، عزیزم جیسون ...

دستم رو بالا بردم و مانع ادامه صحبتش شدم، به جیسون نگاه کردم با پوزخندی که می دونستم تا عمق وجودش رو می سوزونه.

- نیازی به توضیح نیست، چیزهایی که باید می دونستم رو با چشمهای خودم دیدم.

- اما اشتباه می کنی عزیزم، اون طور که تو فکر می کنی نیست.

روم رو برگردوندم و با خشم غریدم:

- چه اشتباهی پدرجان، چه اشتباهی؟ من به هر مردی که اعتماد کردم نتیجهش شد شکستن دلم؛ دیگه دلی برام نمونه که بخوام ترمیمش کنم.

کاترینا جلو اومد و دستم رو گرفت و من رو روی مبل نشوند.

- سلنا جان یکبار به ما فرصت توضیح بده، بعد دیگه چیزی نمی گیم.

چیزی نگفتم و فقط با اخمهای که درهم نگاهشون کردم.

- عزیزم فکر می کنی اگه جیسون توی این جریان مقصر بود من ازش می

گذشتم و حمایتش می کردم؟ نه اینطور نیست اگه مقصر بود مثل جنیفر که تاوان کارهایش رو داد جیسون هم سزاش رو می دید.

با صدای آرومی گفتم:

- از کجا معلوم که حرفهایش دروغ نباشه؟

- نیست عزیزم ... توبه من اعتماد داری؟

توی چشمهایش نگاه کردم و سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

- خيله خب پس خوب گوش كن.

شروع كرد برام توضيح دادن بعد از اينكه كمى حرف زد والريا رو هم صدا زد تا حرفهای اون رو هم بشنوم، اونها حرف می زدند و من هر لحظه بیشتر عصبانی می شدم؛ سرم از درد در حال انفجار بود. حرفها شون كه تموم شد آرنجها رو روی پاهام گذاشتم و سرم رو بین دستهام گرفتم، صداها همش توی ذهنم تکرار می شد، همشون راست می گفتن این رو خوب فهمیده بودم. سرم رو بلند کردم و توی چشمهای جیسون نگاه کردم، چشمهای دریایش طوفانی شده بودن و قطره های اشک مثل دونه های مروارید از شون پایین می ریختن. می دونستم كه دوستم داره، عشق رو راحت می شد از توی چشمهایش خوند؛ باورش کرده بودم اما ...

از جام بلند شدم.

- حتی اگه تمام حرفهاتون واقعیت داشته باشه اما من دیگه نمی خوام با جیسون باشم، همه چیز بین ما تموم شده.

تمام تلاشم رو می کردم تا چهره و کلام سرد باشه و بتونه تاثیری كه می خوام رو بزاره.

- جیسون تو برای من تموم شدی، عشقت رو توی دلم كشتم؛ این آخرین دیدار ماست، دیگه نمی خوام ببینمت.

مكثی كردم.

- بریم پدرجان.

روم رو برگردوندم و با قدمهای بلند سمت خروجی رفتم، رفتم تا کسی اشک توی چشمهام رو نبینه و دست دلم رو نشه؛ هنوز به خروجی نرسیده بودم که صدای افتادن کسی و فریادهای که اسمش رو صدا می زد شنیدم.

لحظه ای پاهام از حرکت ایستاد؛ چشمهام رو روی هم فشردم، قطره اشکم روی گونم غلطید. حتی اگه به همه هم دروغ بگم خودم رو نمی تونم گول بزنم، من هنوز هم عاشقش بودم و قلبم فقط برای اون می تپید. من رو ببخش جیسون باید برم، نمی تونم کنارت باشم و زندگی تازه ای رو شروع کنم، نمی تونم نه تا وقتی که انتقامم رو از لایکنها نگرفتم. دستم رو مشت کردم تا خودم رو کنترل کنم و به پشت سرم نگاه نکنم، با عجله از عمارت خارج شدم.

به بیرون که رسیدم نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم، پشت سر هم نفسهای عمیق می کشیدم تا از ریزش اشکهام جلوگیری کنم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و فشردمش، آروم باش آروم، می دونم برای چشمه‌هاش بیتابی، می دونم برای لمس تنش بی قراری اما باید تحمل کنی، باید این دوری رو تا چند وقت تاب بیاری. کسی از عمق وجودم گفت تو اینهارو می دونی اما جیسون چی؟ تو اون رو شکستی، خردش کردی، از کجا می دونی که تا برگشتنت بلایی سرش نیاد؟ از کجا می دونی که اون می تونه این جدایی رو تاب بیاره؟

نمی تونستم، نمی تونستم اون رو به خطر بندازم؛ اون برای من عزیزه و نمی تونم ببینم بلایی سرش می یاد.

با شنیدن صدای قدمهایی از پشت سرم صاف ایستادم و دوباره اون چهره سرد رو به خودم گرفتم؛ تد اومد و روبروم ایستاد، چند لحظه توی چشمهام خیره شد و بعد رو به ایتن گفت:

- پدر شما با آلن برین، سلنا با من می یاد.

- من با پدرجون می رم.

راه افتادم که دستم رو گرفت.

- باهات حرف دارم.

می دونستم چی می خواد بگه، اصلا حوصله نصیحت و این جور چیزهارو نداشتم؛ با خشم دستم رو از توی دستش کشیدم.

- من با تو حرفی ندارم.

رفتم و توی لیموی ایتن نشستم، ایتن و آلن هم سوار شدن، راننده می خواست راه پیوفته که تد هم سوار شد و روبروی من نشست.

- حرکت کن.

آلن با تعجب نگاهش کرد.

- پس ماشین خودت چی؟

- بعدا یکی رو می فرستم دنبالش.

یک ساعتی بود که راه افتاده بودیم و تد از همون اول خیره شده بود بهم و نگاهم می کرد؛ دیگه از این نگاهش کلافه شده بودم.

- می شه تمومش کنی.

بیخیال شونه هاش رو بالا انداخت و نوچی گفت، دستهام رو مشت کردم.

- می شه بگی چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

- نگاه می کنم تا شاید جواب سوالم رو پیدا کنم.

- چه سوالی؟

- سلنا ما ا صیل زاده ایم، تو شاید بتونی با اون حرفهات بقیه رو گول بزنی اما ما می تونیم تشخیص بدیم که کدوم حرف راسته و کدوم دروغ، می دونم که هنوز هم جیسون رو دوست داری، می دونم که باورش کردی و فهمیدی که بی گ*ن*ا*هه اما نمی فهمم که چرا اون کار رو باهاش کردی. من امروز خرد شدنش رو دیدم، صدای شکستن قلبش رو هممون خوب شنیدیم؛ می دونم که فهمیدی وقتی می خواستی بیرون بری زمین خورد، تا آخرین لحظه چشمش بهت بود که برگردی و نگاهش کنی اما تو این رو هم ازش دریغ کردی، وقتی سالن رو ترک کردی جدا شدن روحش رو هممون احساس کردیم. بد کردی سلنا، هم به اون هم به خودت بد کردی؛ می خوام بدونم چرا؟ چرا اینکار رو کردی؟

با عصبانیت و صدایی بلند گفتم:

- آره درست فهمیدی، من دنبال انتقامم، می خوام انتقامم رو از اون لایکنهای لعنتی بگیرم؛ اگه جیسون با من باشه تمرکز رو بهم می زنه، نمی خوام تا بعد از این جریان ببینمش، اگه بفهمه می خوام چیکار کنم حتما باهام می یاد نمی خوام به خطر بندازمش، می فهمی؟

- می فهمم، اما تو از کجا می دونی که اون تا بعد از این جریان طاقت می یاره؟

سرم رو پایین انداختم.

- این سوالیه که خودم هم از خودم پرسیدم اما جوابی براش ندارم، راه دیگه ای هم ندارم، چاره ای نیست.

تد سکوت کردو چیزی نگفت، جو سنگینی به وجود اومده بودو کسی حرفی نمی زد؛ سرم رو بلند کردم و به ایتن نگاه کردم.

- پدر شما می دونین من چطور زنده موندم؟ می دونین به چی تبدیل شدم؟ ایتن چشمهایش رو ریز کرد و متفکر نگاهم کرد.

- این یک اتفاق نادره، تا جایی که من می دونم فقط دورگه ها هستن که این خصوصیات رو دارن، مثل قدرتهای جادویی فراتر از ما که اصیل زاده ایم و بال داشتن، البته خون آشماهایی که از دوران خیلی دور هم وجود دارن بال دارن که خیلی کم هستن. دورگه ها فقط در صورتی به وجود می یان که یک خون آشام با یک گرگینه ازدواج کنه و حاصل ازدواجشون می شه بچه هایی که دورگه هستن، اما این یک امر ممنوعه است، هم توی قوانین ما و هم گونه های دیگه؛ هرگونه ای فقط حق ازدواج با خودشون رو دارن. اگه چنین اتفاقی هم بیوفته هم خود شون و هم بچه ها شون کشته می شن. راستش رو بخوای من نمی دونم تو به چی تبدیل شدی اما کتابی هست که تاریخ خون آشماها از اول پیداششون تا به حالا توش نوشته شده، این کتاب در تالار بزرگ اصیلها که در قصر پدرم هست نگهداری می شه و کسی حق ورود به تالار و خارج کردن کتاب از اونجا رو نداره و فقط ماهی یکبار تاریخ نویسمن به اونجا می ره و وقایع مهمی که در طول ماه رخ داده رو وارد کتاب می کنه.

به احتمال زیاد توی اون کتاب در این باره چیزهایی نوشته شده و با خوندنش می تونیم بفهمیم که به چی تبدیل شدی، می دونم کار درستی نیست اما مجبوریم اون کتاب رو بدزدیم.

با تعجب داشتیم به ایتن که این حرف رو زده بود نگاه می کردیم؛ تد با تعجب پرسید:

- اما پدر چطوری؟ ما که اجازه ورود به تالار رو نداریم، نگهبانها مانع می شن.

- کسی برای دزدی کردن اجازه نمی گیره پسر، بزارین فکر کنم بینم باید چیکار کنیم؛ سلنا توهم باید بالهات رو پنهان کنی.

نگاهی به بالهای بزرگم انداختم و دوباره به ایتن نگاه کردم.

- پنهانشون کنم؟ چطوری؟

- تا جایی که من می دونم می تونی بالهات روی جمع کنی و زیر پوستت نگهشون داری و وقتی که بهشون احتیاج داری بیرونشون بیاری و ازشون استفاده کنی.

تلاش کردم تا کاری که گفت رو انجام بدم اما موفق نشدم.

- نمی شه، نمی تونم.

- عیبی نداره عزیزم باید تمرین کنی تا موفق بشی، فعلا مجبوری لباسهای پپوشی که بتونی بالهات رو زیرشون پنهان کنی.

سرم رو تگون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

به قصر اسیلها رسیدیم، به اتاقی که ایتن بهم داده بود رفتیم؛ دلم می خواست برم یک دوش بگیرم و از شر این لبا سها که بوی مرگ می داد خلاص بشم اما خب اینجا لباس ندا شتم پس باید فعلا بیخیالش می شدم؛ بی حوصله روی کاناپه دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم. فکرم همه جا پرمی کشید، یعنی جی سون الان داره چیکار می کنه؟ من چطور بتونم ازش دور باشم؟ کاش این روزهای جدایی با یک چشم برهم زدن می گذشت و تموم می شد. باید هانارو ببینم و از خوب پیش رفتن همه چیز مطمئن بشم، باید مطمئن بشم افراد درستی رو برای انجام عملیات انتخاب کرده. حدود ۱۵ روز به مهمانی لایکنها مونده بودو ما باید کارهامون رو هماهنگ می کردیم، نباید به هیچ وجه شکست بخوریم. فکرم سمت خانوادم کشیده شد، لبخندی روی لبهام اومد، بعد از تموم شدن این جریانات می تونستم پیششون برم و ببینمشون، اون موقع دیگه خطری تهدیدشون نمی کنه؛ می تونستم دوباره آغوش گرم پدر و مادرم رو تجربه کنم.

با صدای در از فکر بیرون اومدم و نشستم.

- بیا داخل.

در باز شد و یک دختر جوان که لباس خدمه ها تنش بود با رگالی پر از لباس که داشت دنبال خودش می کشید وارد اتاق شد، پشت سرش دو دختر دیگه که هر کدام جعبه بزرگی دستشون بود وارد اتاق شدن. دختر اولی تعظیم کوتاهی کرد.

- خانوم ببخشید که مزاحمتون شدیم، ارباب گفتن که این لبا سها و این جعبه هارو به اتاق شما بیاریم.

چشمهام گرد شد.

- ارباب؟ کدوم ارباب؟

- ارباب ایتن خانم.

- آهان.

- ارباب من رو خدمتکار مخصوص شما تعیین کردن، اگه کاری داشتین کافیه

زنگ کنار تختتون رو بزنین تا خدمتتون حاضر بشم.

سرم رو تکون دادم.

- خانوم اگه امری ندارین با اجازتون ما مرخص می شیم.

- نه می تونین برین، در رو هم ببندین.

تعظیمی کردن و از اتاق خارج شدن. چه سرعت عملی تو این زمان کم
چطور این همه چیزرو گرفتن؛ از جام بلند شدم و سمت رگال لباسها رفتم، هر
کدومشون رو نگاه می کردم بیشتر ذوق می کردم، خیلی خوشگل بودن و
معلوم بود که گرون هستن. چندتا شئل هم بینشون بود که خیلی ناز بودن، فکر
کنم اینها رو برای پنهان کردن بالهام سفارش دادن. سمت جعبه ها رفتم و در
اولی رو باز کردم، توش پر از لباس راحتی و لباس زیر بود؛ با دیدن لباس زیرها
مغزم سوت کشید، یعنی کی اینهارو سفارش داده. بیخیال فکر کردن به این
موضوع شدم و در جعبه بعدی رو باز کردم، توش کفش و کلاه و کیف بود،
خیلی ناز بودن، نایلونی هم توش بود که وسایل بهداشتی داخلش داشت.
با خوشحالی یک دست لباس برداشتم و به حمام رفتم، نگاهی به وان و بعد
به بالهام انداختم.

- فکر نکنم با این بالها بتونم از وان استفاده کنم.
 آب رو باز کردم و بعد از تنظیم زیرش رفتم، شستن بالهام خیلی سخت بود
 و نتونستم خوب تمیزشون کنم؛ بعد از یک حمام حسابی لباسهام رو پوشیدم
 و از حمام خارج شدم. با شنیدن صدای در سمتش چرخیدم، در باز شد و تد
 داخل اومد.

- من الان به تو اجازه دادم بیای تو؟ معمولا وقتی در می زنم منتظر اجازه ورود
 می مونم.

بیخیال خودش رو روی کاناپه رها کرد.
 - من به اجازه احتیاجی ندارم، درهم همون طوری زدم.
 - یعنی چی شاید من تو وضعیت مناسبی نباشم.
 - خب نباشی مگه چیه، اشکالی نداره که.
 ای بابا ولش کن با این نمی شه بحث کرد، سمت لباسها رفتم تا جابجاشون
 کنم.

- کاری داشتی که اومدی.
 - باید حتما کاری داشته باشم؟
 با شنیدن صداش زیر گوشم هین بلندی کشیدم و به عقب برگشتم؛ پشت
 سرم ایستاده بود و با نیش باز داشت نگاهم می کرد. اخمهام رو توی هم
 کشیدم.

- دیوونه این چه کاری بود ترسوندیم.
 خنده ای کرد و دوباره رفت روی کاناپه نشست.
 - با اومدن تو به این خونه همه چیز تغییر می کنه.

رفتم کنارش نشستم.

- چی مثلاً؟

- خیلی چیزها، از همه مهمتر قوانین سخت ایتن بزرگ که از همین امروز خیلپاشون رو لغو کرده؛ مثل ساعت معین خواب و بیرون رفتن و عبور و مرور.

ابرو هام رو بالا انداختم.

- خوبه پس حضورم مفید بوده.

خنده ای کرد.

- آره خیلی چیزها رو پدر آزاد کرده، خدمه از اومدن خیلی خوشحالن.

لبخندی زدم.

- راستی از لباسها خوشت اومد؟

- آره خیلی، نمی دونم چطوری تو این وقت کم این همه لباس رو برام سفارش دادن.

- کاری نداشت، چرخه توی اینترنت زدم و بعد از هر چیزی خوشم اومد

سفارش دادم و گفتم بیارنشون؛ همین.

- لباسهارو تو سفارش دادی؟

- آره.

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم.

- همشون رو؟

- خب آره، چیزی شده؟

با عصبانیت نگاهش کردم.

- فکر نمی کنی بعضی ها شون رو باید می گفتی خودم یا یک خانوم سفارش می داد؟

- آها فهمیدم منظورت چیه، بین سلنا الان من یک جورایی دایی تو حساب می شم پس باید باهام راحت باشی.

از این حرفش خندم گرفت، فکر کن دایی داشته باشی که حدود ۵۰۰ سال از خودت بزرگتر باشه.

- سلن راستی تو از کجا فهمیدی که اصیل هستی؟ پدر که به تو چیزی نگفته بود.

لبخندی زدم.

- روزی که توی تابوت بودم، وقتی او مدین بالا سرم و باهام حرف زدین حرفهای همتون رو شنیدم اما نمی تونستن عکس العملی در برابرتون نشون بدم؛ اونجا وقتی پدر جون او مدو حرف زد تو حرفهات این موضوع رو هم گفت.

- خوبه که توی اون وضعیت این چیزهارو یادت مونده.

بعد از کلی حرف زدن و سرو کله زدن تد به اتاق خودش رفت، من هم دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم.

ده روزی می شد که از اقامتم توی خونه جدید می گذشت، همه خیلی هوام رو داشتن و باهام خوب رفتار می کردن. هانا رو چند بار دیده بودم و کارهای

که انجام می داد رو کنترل می کردم، فقط چهار روز تا مهمانی مونده بودو قرار بود فردا با ایتن پیش هانا بریم و افراد و تجهیزاتی که آماده کرده رو ببینیم.

توی سالن نشسته بودم ومنتظر بقیه بودن تا بیان، می خواستیم به قصر پدر ایتن بریم و کتابی که گفته بود رو برداریم؛ با اومدنشون بیرون رفتیم و حرکت کردیم. بعد از مدتی که توی راه بودیم به مقصد رسیدیم، کمی استرس داشتم اما مهم نبود؛ قبل از خودمون کسی داخل رفت و ورودمون رو اعلام کرد. ایتن سرش رو زیر گوشم آورد.

- یادت نره که چی بهت گفتم، تو الان چیزی از اونها کم نداری پس از هیچ کدومشون نباید بترسی، با غرور و احترام رفتار کن جوری که در شان یک اصیل زاده باشه، محکم و استوار قدم بردار.

در سالن باز شد، سرم رو بالا گرفتم و با قدمهای آروم اما محکم وارد سالن شدم؛ با دیدن شلوغی سالن تعجب کردم انگار همه اصیلها اینجا جمع شده بودن، لعنتی این توی نقشمون نبود. ایتن جلوی پدرش ایستاد و ماهم به تبعیت پشت سرش ایستادیم، بعد از بقیه تعظیم کوتاهی کردم و سلام دادم؛ ویکتور پدر ایتن اخمهایش رو توی هم کشیده بودو با دقت نگاهم می کرد، از نگاه خیرش به خودم کلافه شده بودم و متقابلا اخم به چهرم اومده بود. کمی که گذشت روش رو سمت ایتن کرد.

- پس گفتمی که این دختر از نوادگان ماست و به همین خاطر شبیه همسرته درسته؟

- بله پدر، برای همین اینجا اومدم تا اون رو بهتون معرفی کنم از این پس اون هم عضوی از اصیلهاست.

ویکتور سرش رو تکون داد، از جاش بلند شد و سمت من اومد؛ چرخشی دورم زد و نگاه کلی بهم انداخت.

- از همون ابتدا که دیدمت فهمیدم تو با دیگران فرق داری.
سمت صندلیش رفت و روش نشست.

- من ورودش رو به خاندان تایید می کنم، از این پس خانوادمون عضو جدیدی داره؛ پیش مارینا بیرینش تا نشان ا صیلهارو بهش بده. حالا هم بهتره با بقیه آشناس کنید.

ایتن چشمی گفت و سمت من چرخید.

- بیا سلنا.

من رو وسط سالن برد و با بقیه آشنام کرد، از بعضیها خوشم اومد، به بغضیهاشون حسی نداشتم و از بغضی دیگه هم توی همون نگاه اول بدم اومد و حس خوبی بهشون نداشتم مخصوصا پسر عموی تد.

بعد از تموم شدن معرفی ها با تد و آلن رفتیم و کناری نشستیم، خودم رو جلو کشیدم.

- اینجا خیلی شلوغه، حالا چطور باید نقشمون رو اجرا کنیم؟ فکر کنم باید از انجامش منصرف بشیم.

تد لبخندی زد.

- نه اتفاقا این شلوغی باعث می شه تا نبودنمون کمتر به چشم بیاد و راحت تر بتونیم کارمون رو انجام بدیم، فعلا باید منتظر علامت پدر باشیم.

سکوت کردم و دیگه چیزی نگفتم، حوصلم سر رفته بود خیلی از نشستمون نگذشته بود اما من از دیدن اون قیافه های عصا قورت داده مقابلم خسته شده بودم، خیلی سرد بودن و حتی یک لبخند هم روی چهرشون نمی اومد؛ دوباره خودم رو سمت تد کشیدم.

- شماها همیشه انقدر عنقین؟

تد و آلن نگاهی به هم انداختن و بعد خندیدن، اینبار آلن جوابم رو داد.
- نه عزیزم فقط توی مراسم هایی که بزرگترها بخصوص پدر بزرگ هستن اینطور هستیم.

دستم رو زیر چونم گذاشتم و نفسم رو پر صدا بیرون دادم.

- خیلی مسخره است، من حوصلم سر رفته.

- عیبی نداره عزیزم کاریش نمی شه کرد، بعد از یک مدت عادت می کنی؛ حالا هم اگر نمی خوای پدر بزرگ توی همین روز اول توییخت کنه بهتره صاف بنشین.

با این حرفش سریع سمت ویکتور چرخیدم و با دیدن نگاهش روی خودم ناخودآگاه صاف نشستم و روم رو برگردوندم؛ آلن و تد از این حرکت خندشون گرفته بودو به زحمت خودشون رو کنترل کردن.

کمی که گذشت تد سقرمه ای بهم زد، نگاهش که کردم به ایتن اشاره کرد؛ ایتن همراه ویکتور و چند نفره دیگه در حال خارج شدن از سالن بودن.

- وقتشه بچه ها؛ سلنا اول تو باید بری، حواست رو جمع کن و مراقب همه چیز باش، موفق باشی.

چشمهام رو چند لحظه بستم و نفس عمیقی کشیدم، از جام بلند شدم و از سالن بیرون رفتم؛ سمت تالار کتاب حرکت کردم، قصر بزرگ و با راهروهای پیچ در پیچ بود و پیدا کردن مقصد رو سخت کرده بود اما با هر مشکلی که بود بالاخره موفق شدم و پیدااش کرد. خب حالا وقت اجرای نقشه است؛ موهام رو باز کردم و سمت نگهبان های جلوی در رفتم، بهشون که رسیدم با اخم نگاهم کردن.

- خانوم شما اجازه اینجا بودن رو ندارین، سریع از اینجا برین.
برای اجرای نقشم باید به اندازه کافی بهشون نزدیک می شدم، لبخندی زدم و قدم دیگه ای جلو گذاشتم که باعث شد پام از چاک کنار دامنم بیرون بیوفته؛
با لحن پر عشوه ای گفتم:

- ببخشید آقایون من اینجا رو خوب بلد نیستم.
با ناز د ستم رو بین موهام کشیدم و آروم عقب دادم شون، دو قدم دیگه جلو رفتم.

- نمی خواستم مزاحم شما بشم اما فکر می کنم که گم شدم.
نگاه خیره شون رو روی خودم کاملاً حس می کردم، مثل اینکه جادوی اغوا
کنندم جواب داده بود؛ همونطور که بهشون نزدیک می شدم گفتم:

- می شه بهم کمک کنین؟

یکیشون کمی جلو او آمد.

- چه کمکی از ما ساخته است؟

خب به اندازه کافی نزدیک شدم، حالا دیگه وقتشه؛ د ستهام رو آروم تگون دادم و هاله ای جادویی دور خودم و اونها ایجاد کردم؛ خیلی طول نکشید که اثر کردو چهره هاشون تغییر کرد. دیگه احتیاجی به اون حرفها نبود، خیلی سرد گفتم:

- کلید این در رو می خوام.

همون مردی که جلو اومده بود بدون هیچ حرفی دستش رو توی جیبش کردو کلید رو بیرون آورد و سمتم گرفت، کلید رو که ازش گرفتم همون موقع تدو آلن هم رسیدن؛ تد چشمکی زد.

- آفرین می بینم که موفق شدی؟

کلید رو سمتش انداختم.

- جز این بود باید تعجب می کردی.

سمت در رفت و بازش کرد و وارد اتاق شدن، برای اینکه کسی نبینم به نگهبانها گفتم پشت در بایستند و خودم داخل رفتم، چون نباید زیاد ازشون فاصله می گرفتم کنار در ایستادم و به تد و آلن رفتن تا کتاب رو پیدا کنن. خیلی طول نکشید که با کتاب برگشتن، از اتاق خارج شدیم و تد و آلن رفتن، بعد از پاک کردن حافظه کوتاه مدت نگهبانها سریع از اونجا فاصله گرفتم و به سمت سالن اصلی راه افتادم. بین راه تد و آلن رو دیدم که وسط راهرویی ایستادن و سرشون رو پایین انداخته بودن، با تعجب جلو رفتم و روبروشون ایستادم.

- شماها اینجا چیکار می کنین مگه قرار نبود برین و کتاب رو توی ماشین بزارین؟ اصلا کتاب گذاشت؟ چیکارش کردین؟

سرشون پایین بودو چیزی نمی گفتن.

- شما دوتا چرا اینجوری شدین؟ چرا حرف نمی زنین؟

- حرف نمی زنن چون اجازه ندارن.

به عقب برگشتم، با دیدن ویکتور ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم که به تد برخورد کردم؛ کتاب توی دستش بودو با اخم وحشتناکی نگاهمون می کرد، اشاره ای بهم کرد.

- همراه من بیا.

با ترس به تد و آلن نگاه کردم، توی چشمهای اونها هم ترس موج می زد؛ دست تد رو گرفتم و با چشمهام التماسش کردم که همراهیم کنه.
- تنها.

ترسیده نگاهش کردم و با کمی مکث دنبالش راه افتادم. یعنی می خواد چیکار کنه؟ شنیدم خیلی سخت گیره و هیچ خطایی رو نمی بخشه، بدترین مجازاتهارو در نظر می گیره و از هیچ کس حتی نزدیکانش هم نمی گذره.
وارد اتاقی شدو من هم پشت سرش داخل رفتم، در با صدای بدی بسته شد؛ ویکتور روی صندلی تاجداری که تماما کندکاری شده بود نشست و کتاب رو روی میز کنارش گذاشت، کمی نگاهم کردو بعد اشاره کرد که نزدیکتر برم.
سرم رو پایین انداختم و چند قدمی جلورفتم.

- شنلت رو بردار.

با تعجب سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

- چی؟

اخمهاش بیشتر تو هم رفت.

- عادت ندارم حرفم رو تکرار کنم، شلنت رو بردار.

بی حرکت ایستاده بودم و نگاهش می کردم، نمی دونستم چه کاری باید بکنم، نه می تونستم چیزی بگم و نه می تونستم کاری رو که می خواد انجام بدم. وقتی تعللم رو دید با خشم بلند شد و سمتم اومد، تا خواستم حرکتی کنم دستش رو به شللم انداخت و به شدت کشیدش. شل رو باز کرد و گوشه ای انداخت، چرخه دورم زد و بروم ایستاد؛ دستش رو جلو آورد و کمربندی که بالهش بالهام رو بسته بودم رو باز کرد. سرم رو پایین انداخته بودم؛ اون فهمیده، حتما من رو می کشه، حکم دورگه ها مرگه، اون هیچ کس رو نمی بخشه، من رو می کشه.

- فکرش رو می کردم، از همون ابتدا به نظرم متفاوت بودی.

انگشت اشارش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد.

- به من نگاه کن.

نگاهم رو آروم بالا کشیدم، توی چشمهام خیره شد و نگاهم کرد.

- این برق چشمها نمی تونه تنها برای یک خون خوار با شه، برق دیگه ای هم

توی چشمهاست هست که مربوط به گونه لایکنهاست؛ تو یک دورگه ای.

چونم رو رها کرد و یقه لباسم رو پایین کشید، گردنم رو نگاه کرد و بعد

پشتش رو بهم کرد.

- گازت گرفتن.

مکشی کرد.

- چند وقته پیش شنیدم که تو توسط لایکرها کشته شدی ولی هیچ کس نگفت که چطور، بعد شنیدم به زندگی برگشتی و ایتن گفت که یک اصیل زاده هستی. شاید بتونین به دیگران دروغ بگین اما به من نه؛ او مدین اینجا تا کتاب رو بدزدین؟ واقعا فکر کردین بدون اینکه من بفهمم می تونین این کار رو بکنین؟ روی صندلیش نشست.

- بنشین.

روی صندلی که نزدیکم بود نشستم؛ چند لحظه ای در سکوت گذشت، ویکتور نفس صدا داری کشید و در حالی که به نقطه ای خیره بود شروع به حرف زدن کرد.

- تو خیلی شبیه به النور هستی، امروز بعد از مدتها روی لبهای ایتن وقتی در کنار تو بود لبخند رو دیدم ... وقتی که ایتن النور رو برای اولین بار بهمون معرفی کرد و گفت که می خواد باهاش ازدواج کنه با مخالفت شدید همه به اون خصوص من مواجه شد اما سر سخترانه پای عشقش ایستاد و عاقبت به اون رسید. همیشه بخاطر سرسخت بودنش برای رسیدن به هدف تحسین و تشویقش می کردم چون این خصوصیتش رو از خودم به ارث برده بود و می دونستم با این اراده می تونه به جایگاه بالایی برسه. ولی ای کاش روی این یک مورد انقدر مقاومت نشون نمی دادو به حرف من گوش می داد؛ بهش گفته بودم زندگی با یک انسان هرچقدر هم احتیاط کنه خطرناکه، من می دونستم عاقبت این ازدواج نافرجام و غمبار خواهد بود اما ایتن به من گوش نداد. سالهای که ایتن با النور گذروند تنها مقطع از زندگیش بود که اون هر روزش رو با شادی و خوشحالی شروع می کردو همیشه از ته دل می خندید، ولی

افسوس که عمر این خوشبختی برای اونها کوتاه بود و فرشته مرگ از هم جداشون کرد. بعد از رفتن النور ایتن افسرده شد و دیگه هیچ وقت لبخند نزد و نتونست به زندگی قبلیش برگرده، خودش رو از همه دور کردو به همه چیز بی توجه بود حتی بچه هاش؛ سالهای سال رو در سوگ عزیزش وتوی تاریکی و انزوا با یاد و خاطراتش سپری کرد.

نگاهش رو به من دوخت.

- تا اینکه تو با اومدن همه چیز رو تغییر دادی، از همون روز اولی که ایتن تورو دید صدای شکستن حصار تنهائیش رو شنیدم؛ شاید اینطور به نظر بیاد که من از چیزی خبر ندارم اما من حتی تعداد دفعات رفت و آمدهای تو به قصر ایتن رو هم می دونم و خبر دارم که بعد از هر ملاقتش با تو چه تحولاتی در اون شکل گرفته.

از جاش بلند شدو جلوم ایستاد.

- تو ایتن رو به زندگی برگردوندی، پسر من برگردوندی، غم رو از من و همسرم و خانوادم دور کردی.

لبخندی زدو دستش رو روی گونم گذاشت.

- ازت بخاطر همه اینها ممنوم.

نمی دونم چی باید بگم، فقط این رو می دونم که مغزم بخاطر چیزی که می دیدم به طور کامل از کار افتاده بود؛ این ویکتور با اون چیزی که من شنیده بودم و شناخته بودم کاملاً فرق داشت. باور نمی شد روی صورت همیشه جدی این مرد روزی لبخند بینم و از زبانش چنین کلماتی رو بشنوم؛

خشک شده جلوش ایستاده بودم و با دهان باز مونده از تعجب فقط نگاهش می کردم. با صدای در از بهت بیرون اومدم و قدمی به عقب برداشتم.

- پدر می شه پیام داخل.

ویکتور برگشت و روی صندلیش نشست.

- بیا.

ایتن وارد اتاق شد، نگاهش که به من افتاد با دیدن بالهام ترس و تعجب با هم توی چهرش اومد؛ سمت ویکتور چرخید.

- پدر ...

ویکتور دستش رو بالا آورد و مانع ادامه حرفش شد.

- توبه من دروغ گفتم ایتن، فکر کردی می تونی این موضوع رو از من مخفی کنی؟ فکر کردی می تونی بدون اینکه من بفهمم کتاب رو بدزدی؟ یادت رفته که من کی هستم؟ چرا به من نگفتی؟

ایتن سرش رو پایین انداخت.

- ببخشید پدر، می دونم که اشتباه کردم، هر مجازاتی هم در نظر بگیرین رو می پذیرم اما ازتون می خوام فقط من رو مجازات کنین نه سلنا و پسرها، اونها تقصیری ندارن.

- به اون هم می رسیم ... چرا به من چیزی نگفتی ایتن؟

- نگفتم چون می دونستم حکم دورگه ها مرگه.

سرش رو بالا گرفت و توی چشمهای ویکتور خیره شد.

- نگفتم چون می ترسیدم سلنا رو هم مثل النور از دست بدم، اون دختره منه نمی تونستم با دستهای خودم اون رو به کام مرگ بفرستم.

- حتی به بهای سرپیچی از من؟
- من رو ببخشید پدر ولی سلنا برای من خیلی مهمه.
- می دونم چون این دختر برای من هم مهمه.
- ایتن متعجب به ویکتور خیره شد.
- برای من مهمه چون تورو بهم برگردوند، چون پسر من دوباره بهم داد، چون روح زندگی رو دوباره در تو زنده کرد. نگران نباش من نه به کسی در این مورد چیزی می گم و نه به سلنا آسیبی می رسونم.
- ایتن با خوشحالی سمت ویکتور رفت اما مقابلش ایستاد، ویکتور وقتی تعلل ایتن رو دید با لبخند اون رو به آغوش کشید.
- ممنونم پدر.
- کمی که گذشت از هم جدا شدن؛ ویکتور روی صندلیش نشست و به ماهم اشاره کرد بنشینیم.
- خب حالا بگین این کتاب رو برای چی می خواستین.
- پدر ما نمی دونیم سلنا به چه چیزی تبدیل شده می خواستیم ببینیم توی کتاب در اینباره چیزی نوشته شده.
- اینکه مشخصه اون یک دورگه است.
- اما پدر تا جایی که من می دونم دورگه ها حاصل ازدواج یک خون آشام با گرگینه یا نژادهای دیگه هستن.
- ویکتور متفکر سری تکون داد.

- درسته.

کتاب رو از روی میز برداشت و بازش کرد؛ حدود یک ساعتی بود که نشسته بودیم و ویکتور کتاب رو بر سر می کرد، کمی که گذشت کتاب رو بست و روی میز گذاشت. نفس صداداری کشید.

- چی شد پدر؟ تونستین چیزی بفهمین؟
ویکتور لبخندی زد.

- بله خیلی چیزها فهمیدم.

خودم رو جلو کشیدم و به ویکتور خیره شدم.

- همونطور که گفتم سلنا به یک دورگه تبدیل شده واینکه چطور رو الان براتون می گم. در زمانهای اولیه پیدایش خونخوارها تعداد محدودی بودن و به چهار گونه اصلی تقسیم می شدن؛ نژاد کت پایرز که گونه تغییر یافته از ببرهای دندان خنجر ع صریخبندان هستن، نژاد ولف پایرز که از نژاد گرگهای عظیم الجثه اولیه هستن، نژاد اسنیک پایرز که از نژاد مارها هستن و آخرین نژاد، نژاد بت پایرز که باهوشترین نوع خونخوارها هستن و ما هم از همین گونه هستیم. راه به وجود اومدن دورگه ها تنها داشتن دو ژن از این چهار گونه است؛ سلنا از نوادگان ما ست و با اینکه تا قبل از گاز گرفتگی تبدیل نشده اما ژن مارو داخل خودش داشته و علاوه بر اون ژن گرگینه ها رو هم همینطور. اینکه چطور اون ژن رو داشته فقط دو دلیل می تونه داشته باشه، اینکه یکی از نوادگانمون قبل از سلنا با یک گرگینه ازدواج کرده باشه و از اون بچه دار شده باشه و یا اینکه از طرف اجداد پدری این ژن به سلنا رسیده باشه.

با سردرگمی گفتم:

- چه پیچیده، راهی برای اینکه بفهمیم ژن دوم چطور به من منتقل شده وجود نداره؟

ویکتور سرش رو تکون داد:

- چرا هست اما فکر نمی کنم زیاد اهمیتی داشته باشه چیزی که مهمه اینکه تو الان از هر خون آشامی و هر لایکنی قویتری و توی دورگه ها برترین نژاد هستی. تو الان می تونی از وردها و جادوهایی استفاده کنی که هیچ اصیلی قدرت استفاده ازشون رو نداره؛ مثل نامرئی شدن، تغییر چهره و خیلی چیزهای دیگه.

نگاهش رو به بالهام دوخت.

- و وجود بالهات از هر چیزی باارزستر و بالاتره.

- پدر توی کتاب وردی نوشته نشده بود که سلنا بتونه به وسیله اون بالهاش رو پنهان کنه، اون باید بتونه بالهاش رو زیر پوستش مخفی کنه.

- نه چیزی در اینباره نوشته نشده بود اما سلنا می تونه به وسیله جادو بالهاش رو نامرئی کنه.

با چهره ای مغموم گفتم:

- اما من که هیچ کدوم از این وردها و جادوهارو بلد نیستم.

ویکتور کتاب رو به ایتن داد.

- ایتن این کتاب رو با خودتون ببرین، وردها و جادوهارو به سلنا آموزش بده و کتاب رو برگردون؛ فقط مراقب باش اتفاقی برای کتاب نیوفته و هیچ کس چیزی در اینباره متوجه نشه.

- ممنون پدر.

با اجازه ویکتور از اتاق خارج شدیم و به سالن اصلی رفتیم و بعد از خداحافظی اونجارو ترک کردیم.

فردا روز مهمانی لایکنها بود ها نا تمام کارهای لازم رو انجام داده بودو و سایل و افراد مورد نیاز رو آماده کرده بود. امروز قرار بود بچه ها به دیدنم بیان با اینکه خیلی کار داشتم اما دلم نیومد دلشون رو بشکنم و وقتی کاترینا تماس گرفت و گفت می یان قبول نکنم.

با تدو آلن توی سالن نشسته بودیم و حرف می زدیم که یکی از خدمه رسیدن بچه هارو اطلاع داد و با اشاره من به داخل راهنماییشون کرد، حسایی دلم براشون تنگ شده بودو از دیدنشون خیلی خوشحال شدم؛ بعد از سلام و احوالپرسی تعارفشون کردم که بنشینن، همشون ابراز دلتنگی می کردن و ازم می خواستن پیششون برگردم.

- سلنا بیا دیگه ما به تو خیلی عادت کردیم نمی تونیم دوریت رو تحمل کنیم بیا دی ...

تد بین حرف کاترینا پرید.

- آی آی آی قرار نبود بیاین اینجا خواهر زاده من رو بردارین ببرین ها، اگه قرار باشه از این حرفها بزنین دیگه بهتون اجازه اینجا اومدن رو نمی دم.

انقدر جدی این حرفهارو زد که من هم باورم شد راست می گه؛ کاترینا ترسیده سرش رو پایین انداخت و توی خودش مچاله شد.

- ببخشید دیگه تکرار نمی شه.

- تد کمی با اخم نگاهش کرد و یهو زیر خنده زد.
- وای نمی دونستم اینقدر جذبه دارم، یک لحظه فکر کردم توی مدرسه هستیم و من مدیرش هستم.
- دلش رو گرفته بود و قاه قاه می خندید؛ همه با تعجب نگاهش می کردن، روم رو سمت بچه ها چرخوندم.
- ولش کنین دیوونه است.
- با این حرفم تد خندش رو قطع کرد.
- خودت دیوونه ای، کی با دایی بزرگش اینطوری صحبت می کنه تازه اون هم نه یک سال نه دو سال بلکه ۵۰۰ سال.
- کمی با تد کل کل کردیم و موجبات خنده بقیه رو فراهم کردیم؛ جولیا او مدو خودش رو بین من و کاترینا جا کرد، سرش رو نزدیک گوشم آورد.
- هی سلنا نگفته بودی این تد انقدر باحاله.
- ابروهام رو بالا فرستادم.
- باید می گفتم؟
- نباید می گفتم؟
- چشمهام رو توی حدقه چرخوندم.
- چیزی برای تعریف کردن نداره.
- جولیا چشمهایش رو درشت کرد.
- نداره؟

نگاهش رو به تد دوخت و با صدای آرومی در حالی که لبخندی روی صورتش نقش بسته بود گفت:

- چطور دلت می یاد اون خیلی جذابه.

کمی نگاهش کردم، حسابی غرق تد شده بود؛ با سقرمه ای که به پهلوش زدم به خودش اومدو نگاهش رو از تد گرفت.

- چته چرا اینجوری می کنی؟

خنده ای کردم وچشمهام رو ریز کردم.

- چیه نکنه عاشق شدی؟

با این حرفم تکونی خورد.

- هان؟ نه کی گفته منو عاشقی اون هم کی تد، امکان نداره؛ من فقط گفتم جذابه همین، وگرنه کی می تونه یک اصیل با اون رفتار مغرورانه رو تحمل کنه.

ابروهام رو نمادین درهم کشیدم.

- هی جولیا حواست باشه چی داری می گی، من هم یک اصیلم ها.

نگاه چپ چپی بهم کرد؛ تک خنده ای کردم که ایشی گفت و از جاش بلند شدو پیش آرورا رفت؛ با رفتن جولیا به کاترینا نزدیک شدم.

- هی کاتی چرا مارکوس رو همراه خودتون آوردین.

- خب اون پیش ما زندگی می کنه.

- واقعا؟

- آره، بخاطر نجات تو دیگه نمی تونه پیش لایکنها برگرده و هر جایی که بره جونش درخطر فقط کنار ما خون آشامها جاش امنه بخاطر همین ایزابل گفت

می تونه پیش ما بمونه؛ امروز هم وقتی فهمید ما می خوایم بیایم پیش تو گفت که باید چیزه مهمی رو به تو بگه برای همین با خودمون آوردیمش.

سرم رو نکون دادم و چیزی نگفتم.

- چیزه دیگه ای نمی خوای پرسسی سلنا؟

سوالی نگاهش کردم.

- مثلاً چه چیزی؟

شونه ای بالا انداخت.

- گفتم شاید بخوای حال کسی رو پرسسی.

منظورش رو کاملاً فهمیدم اما چیزی نگفتم؛ سکوتم رو که دید شروع به حرف زدن کرد.

- سلنا جیسون خیلی داغون شده اگه ببینیش دیگه نمی شناسیش، خودش رو توی کلبه حبس کرده و چیزی نمی خوره، خیلی ضعیف شده و بعضی وقتها الکس با جادو مجبورش می کنه که کمی خون بخوره؛ اون داره از دست می ره سلنا.

با هرکلمه ای که می گفت عصبانیتش می شدم؛ از جام بلند شدم غریدم:

- من از تو خواستم از اون برام بگی که این حرفهارو می زنی.

- اما سلنا ...

بدون توجه بهش سمت مارکوس راه افتادم و روبروش ایستادم.

- بچه ها گفتن کار مهمی با من داشتی؟

از جاش بلند شد و روبروم ایستاد.

- بله اما می شه ازت خواهش کنم جای دیگه ای صحبت کنیم.
- اصلا حوصلش رو نداشتم، حتی دیدنش هم من رو یاد اون شب می انداخت و عصبیم می کرد چه برسه حرف زدن باهاش.
- نه، هر حرفی داری همینجا بزن.
- سلنا خواهش می کنم حرفهام مهم هستن.
- کمی نگاهش کردم.
- دنبال من بیا.
- به سالن دیگه ای رفتم و روی صندلی نشستم و به اون هم اشاره کردم بنشینه.
- خب می شنوم.
- حرفهام درمورد نیکولاس هستن.
- ابروهام رو درهم کشیدم.
- این بود حرف مهمت؟ علاقه ای به شنیدن چیزی درباره اون ندارم.
- ازجام بلند شدم که اون هم بلند شدو مقابلم ایستاد.
- صبرکن سلنا خواهش می کنم، تو داری درمورد نیکولاس اشتباه می کنی
- قضیه اونطوری که تو فکر می کنی نیست؛ خواهش می کنم به حرفهام گوش کن.
- با اینکه علاقه ای به شنیدن حرفهایم نداشتم اما برای اینکه زودتر از شرش خلاص شم برگشتم و سرجام نشستم و منتظر نگاهش کردم؛ نگاهم رو که دید شروع به صحبت کرد.

- با اینکه از نیکولاس متنفرم و دلم نمی خواد اینهارو بگم اما دوست ندارم توی قلب تو کینه ای وجود داشته باشه؛ جریان اونطوری نیست که تو دیدی نیکولاس برای نجات جون تو حاضر شد با لیا ازدواج کنه.

چشمهام رو ریز کردم و با کنجکاوی پرسیدم:

- منظورت چیه؟

- اون شب زمانی که تو از هوش رفتی ...

تمام اتفاقات اون شب رو برام تعریف کردو گفت نیکولاس از فردای اون شب مثل یک برده بوده و لیا اون رو توی مقر شون حبس کرده و حق خروج از اونجا رو نداره؛ چیزهایی که می شنیدم رو باور نمی کردم، یعنی نیکولاس برای نجات جون من خودش رو فدا کرده و حاضر شده لیا رو تحمل کنه و برده اون بشه؟

سوالم رو به زبون آوردم.

- آره اون بخاطر تو از خودش و جونش گذشت؛ یکبار لیا جوری بهش حمله کرده بود که تا مرگ رفت و اگه لوسین نمی رسید مرده بود، لوسین برای نجاتش مجبور شد تبدیلیش کنه. نیکولاس فکر می کنه تو الآن کنار خانوادت در خوشی و آرامش زندگی می کنی و نمی دونه که لیا بهش دروغ گفته.

خشم و نفرت من نسبت به لیا چندبرابر شده بود، اون لعنتی همه رو بازی داده بود. با فکری که به سرم اومد نگاهم رو به مارکوس دوختم، نمی دونستم می تونم بهش اعتماد کنم یا نه؛ اون مقر گرگینه ها رو به خوبی می شناخت و می

تونست فردا کمک خوبی برامون باشه. بین گفتن و نگفتن بهش مونده بودم،
آخر دلم رو به دریا زدم.

- مارکوس تو هنوز به اونها وفاداری؟

ابروهاش رو در کشید.

- لوسین فرمان قتل من رو داده و گرگینه ها هر جا من رو ببینن فوراً می کشن؛
چرا باید به اونها وفادار باشم.

- خوبه، پس من می تونم بهت اعتماد کنم و روی کمکت حساب کنم؟

- چه کمکی؟

- من فردا می خوام به مقر لایکنها حمله کنم و همشون رو بکشم؛ تو حاضری
کمکم کنی؟

با تعجب نگاهم می کرد.

- سلنا تو دیوونه شدی؛ می دونی فردا چقدر گرگینه اونجا هست، نمی تونی
موفق بشی.

دستم رو بالا بردم و بی حوصله توی هوا تکونش دادم.

- تو به اونش کاری نداشته باش همه چیز برنامه ریزی شده فقط بگو حاضری
کمکم کنی یا نه؟

سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد، معلوم بود داره فکر می کنه؛ کمی که
گذشت سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

- با اینکه می دونم کاره خطرناکیه اما کمکت می کنم.

لبخند محوی زدم و از جام بلند شدم.

- انت‌خاب خوبی کردی؛ وقتی لیا و لوسین رو نابود کنم تو می تونی رهبر جدید گرگینه ها بشی.

پوزخندی زد.

- گرگینه ها یک خائن رو به عنوان رهبر قبول نمی کنن.

- درسته، اما هیچ کس متوجه کار تو و خیانتت نمی شه؛ فردا همه تغییر چهره می دیم.

سرش رو تکون دادو دیگه چیزی نگفت. با خودم پیش ایتن بردمش و براش همه چیز رو تعریف کردم، زیاد از اینکه به یک گرگینه اعتماد کردم خوشحال نشد اما مخالفتی هم نکرد؛ به خدمه گفتم اتاق مهمان رو برای مارکوس آماده کنن تا اونجا بمونه.

بعد از اون پیش بچه ها رفتیم و کلی گفتیم و خندیدیم؛ نمی دونستم فردا چه اتفاقی می افوته، شاید موفق می شدیم و شاید نمی شدیم هر چیزی ممکن بود، بخاطر همین سعی کردم از کنارشون بودن نهایت لذت رو ببرم شاید این آخرین دیدارمون باشه. امیدوارم فردا پیروز بشیم و بتونم به زندگی عادیم و پیش خانوادم برگردم.

امروز روز انتقام بود، روزی که خیلی منتظرش بودم؛ می دونم که امروز پیروزی با ماست، این رو از اعماق وجودم حس می کنم. می دونم خدا همراهمه، اون هیچ وقت من رو تنها نذا شته امروزم با من و کمک و یاریش رو ازم دریغ نمی کنه. گردنبند الهی که تازه گرفته بودم روب*و*سیدم وزیر لباسم

پنهانش کردم؛ از اتاق خارج شدم و همراه ایتن و مارکوس به محلی که افرادمون بودن رفتیم. تد و آلن خیلی اصرار داشتن همراهیم کنن که با برخورد شدید من مواجه شدن و کوتاه اومدن، نمی خواستم هیچ کدوم از عزیزانم رو به خطر بندازم؛ ایتن هم فقط برای نظارت اومده بودو قرار بود بعد از راهی شدن ما به قصرش برگرده.

با ورودمون هانا جلو اومدو تعظیم کوتاهی کرد.

- سلام.

- هانا همه چیز مرتبه؟ مشکلی که وجود نداره؟

- نه ارباب همه چیز طبق نقشه پیش می ره، افرادمون همگی آماده هستن.

ایتن سرش رو تکون دادو برای چک کردن کارها رفت؛ هانا سرش رو سمت مارکوس چرخوندو کمی بو کشید، به سرعت اخمهاش رو درهم کشیدو غرید:

- گرگینه؟

طرفش رفتم و ضربه ای به شونش زدم.

- نگران نباش با منه، قرار تو عملیات امشب کمکمون کنه.

هانا نگاه وحشتناکی به مارکوس انداخت و دوباره با خشم غرید:

- بانو چطور می تونین به یک لایکن اعتماد کنین همه اونها موجودات کثیفی هستن.

دلیل نفرتش از لایکن هارو می دونستم؛ وقتی که بچه بوده تمام خانوادش جلوی چشمهاش توسط لایکن ها کشته شده بودن و فقط هانا جون سالم به در برده بود، درکش می کردم که نتونه به هیچ گرگینه ای اعتماد کنه. لبخندی زدم.

- این با بقیه فرق داره هانا، همین گرگینه به هم نوعانش خیانت کردو من رو از مرگ حتمی نجات داد؛ مشکلی نیست می تونی بهش اعتماد کنی.
- هانا دیگه چیزی نگفت؛ مارکوس رو به یکی از افرادمون سپردیم تا مجهزش کنه و لباس مناسبی بهش بده.
- راستی هانا لباس من حاضر شد؟
- بله بانو.
- با فریاد کس رو صدا زد؛ مرد سریع حاضر شدو تعظیمی کرد.
- بله فرمانده.
- لباس بانو رو مجهز کردی؟ کارش تموم شد؟
- بله فرمانده تمامی اوامرتون انجام شده.
- خوبه، مرخصی.
- هانا من رو به اتاقی برد؛ وسط اتاق رفت و به لباسی اشاره کرد.
- این هم لباس مخصوص شما بانو.
- سمت لباس رفتم و با دقت نگاهش کردم، با کمک هانا لباس رو پوشیدم؛
- ازش خوشم اومد، لباس یکسره چرم با پوت و دستکش به همراه شنلی بلند.
- خب حالا بگو چه قابلیتیهایی داره.
- تمامی لباس ضد گلوله است، جنسش طوریه که باعث نرمتر شدن حرکات و سبکتر بودن لباس می شه، کف هر دو دستکشون دکمه ای وجود داره که با فشردنش خنجرهای تیزی از سر هر انگشت دستکش و از پشت و جلوی پوتین هاتون بیرون می زنه.

به قسمتهایی از لباس اشاره کرد.

- اینجاها هم خنجرهای مخفی وجود دارن، کمربندتون با زدن دکمه ای که روش تعبیه شده تبدیل به شلاقی از جنس نقره می شه و در آخر زیر شنل قسمتی که بالهاتون قرار داره دو اسلحه با خشابهایی پر از گلوله های نترات نقره هست.

لبخند محوی روی لبهام نقش بست، واقعا لباس سبک و راحتی بود با اینکه من به هیچ کدوم از اون وسیله ها برای جنگیدن احتیاج نداشتم اما وجودشون هم بد نبود به قولی کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

همراه هانا و مارکوس داخل ماشینی نشسته بودیم سمت رالی می رفتیم؛ بقیه افراد با ماشینهای دیگه پشت سرمون در حرکت بودن و از بی سیم با ما در ارتباط بودن و دستورات لازم رو می گرفتند.

به رالی که رسیدیم از هم جدا شدیم تا جلیبه توجه نکنیم و هر کسی توی ساعتی که معین شده بود به مهمانی بره؛ به ورودی قصر لایکنها که رسیدیم من خودم رونامرئی کردم و هانا و مارکوس هم با گفتن اسامی جعلی و اسم رمز وارد مهمانی شدن. با ورود به قصر تغییر چهره دادم؛ نگاهی به اطرافم انداختم و بی تفاوت گوشه ای نشستم و منتظر شدم تا تمامی افراد ورود و مستقر شدنشون رو اعلام کنن. بعد از گذشت یک ساعت تمامی افرادم در مکان های معین شده بودن؛ با صدای فردی که ورود لیا، نیکولاس و لوسین رو اعلام می کرد از جام بلند شدم؛ با ورودشون همه تعظیم کردن، انجام اینکار برام سخت بود اما برای اینکه کسی متوجه نشه به ناچار کمی به جلو

خم شدم. با اشاره لیا همه به حالت قبل برگشتن، با دیدنشون پوزخندی روی صورتم نقش بست؛ چه خوب با هم ست کرده بودن هر کسی ندونه فکر می کنه خیلی خوشبختن، لبا سهای آبی با ماسک سفیدی که کل صورتشون رو پوشونده بود.

با پخش شدن آهنگی حواسم رو به جمع دادم، همه کنار رفتن و لیا و نیک وسط سالن رفتن و شروع به ر*ق*ص کردن؛ با خودم گفتم آره لیا بر*ق*ص از این دقایق لذت ببر چون امشب آخرین شب زندگیته. با تموم شدن آهنگ صدای دست و تشویقها بلند شد و بعد آهنگ دیگه ای پخش شد که علاوه بر نیک و لیا زوجهای دیگه هم برای ر*ق*ص وسط رفتن؛ با اومدن مارکوس کنارم نگاهش کردم، سرش رو نزدیک گوشم آورد.

- سلنا لوسین خیلی بد به من نگاه می کنه، انگار متوجه شده.

اخمهام رو توی هم کشیدم و به لوسین نگاه کردم که دیدم داره به سمت ما می یاد؛ مارکوس ترسیده گفت:

- چیکار کنم سلنا الان می رسه و همه چیز لو می ره باید از اینجا برم؟

- نه اگه فرار کنی اوضاع خرابتر می شه بسپرش به من؛ وقتی حواسش رو پرت کردم خودت رو گم و گور کن.

با ایستادن لوسین مقابلمون لبخندی زدم؛ نگاه لوسین روی مارکوس قفل شده بود، خیلی سریع ذهنش رو خوندم و فهمیدم که شک کرده و می خواد ما سک مارکوس رو برداره. تا خواست حرکتی بکنه و خودم رو جلو کشیدم و بینشون قرار گرفتم، لوسین نگاهم کرد و عصبی خواست پسم بزنه که با جادو

سرجاش نگهش داشتم. خیره شدم توی چشمهایش تا جادوم بهتر اثر کنه، دستم رو روی گیجگاهش گذاشتم و کلماتی رو تکرار کردم تا چیزهایی که دیده رو فراموش کنه؛ خودم رو عقب کشیدم و ازش دور شدم، کمی که گذشت لوسین به خودش اومد و نگاه گیجی به اطرافش انداخت و وقتی چیزی متوجه نشد پیش لیا رفت.

- مارکوس کجایی؟

صداش توی گوشم پخش شد.

- اومدم داخل باغ.

- خوبه فعلا همونجا بمون ... هانا صدام رو داری؟

- بله بانو.

- وقتشه شروع کنین.

- اطاعت.

صدای بچه ها رو از داخل گوشی کوچیکی توی گوشم بود می شنیدم، بعد چند دقیقه همشون اعلام آمادگی کردن.

- بانو منتظر دستور شما هستیم.

کمی مکث کردم و بعد از تمام شدن آهنگ گفتم:

- حالا.

با تمام شدن حرفم صدای بلند و ناخوشایندی شبیه به جیغی گوشخراش از بلندگوها پخش شد، صدایی که برای گرگینه های معمولی شبیه به ناقوس مرگ بود و باعث بیهوشی و حتی مرگشون می شد. صدای زوزه و جیغ گرگینه ها بلند شده بود و یک به یک روی زمین می افتادن؛ می دونستم این صدای فقط روی

گرگینه های عادی این تاثیر رو داره و گرگینه های قوی رو فقط ضعیف می کنه و روی کسانی مثل لیا و لوسین تاثیری نداره. با قطع شدن صدا نگاهی به سالن انداختن، اکثر شون روی زمین افتاده بودن و از دهن و بینیشون خون روان بودو بعضیهاشون هم هنوز سرپا بودن.

- مارکوس بیا داخل.

با اومدن مارکوس راه افتادیم و از بین لایکنهایی روی زمین افتاده گذشتیم و نگاهی به کشمکش باقی مانده ها شون با افرادم انداختم؛ می دونستم اونقدر تعدا شون کمه و ضعیف هستن که نمی تونن پیروز بشن و همشون به زانو در می یان. با ورودمون به راهرویی سمت مارکوس چرخیدم.

- خب بگو حالا باید کجا بریم.

نگاهی بهم انداخت.

- لطفا اول به چهره خودت برگرد، اینطوری برام غریبه ای.

به چهره اصلیم برگشتم، مارکوس لبخندی زدو به سمت راست اشاره کرد و خودش جلوتر راه افتاد؛ کمی که رفتیم جلوی دیواری ایستادو کارهایی کرد، دیوار کنار رفت و پله های مارپیچی نمایان شد. از پله ها پایین رفتیم، با دیدن اون محیط ابروم رو بالا انداختم.

- این قسمت توی نقشه وجود نداشت.

مارکوس لبخندی زد.

- اینجا مخفیگاه ماست و فقط من، لیا و لوسین ازش با خبریم.

- پس خوب شد تورو همراه خودم آوردم، حالا مطمئنی اونها اینجان؟

- آره.

حرفش که تمام شد راه افتاد، آروم بی صدا قدم برمی داشت و من هم پشت سرش حرکت می کردم؛ مقابل در آهنی رسیدیم مارکوس با احتیاط هولش داد و وارد شدیم؛ نگاهی به سالن روبروم انداختم و با پوزخند سمت مارکوس برگشتم.

- که گفתי فقط تو، لیا و لوسین از اینجا خبر دارین آره؟

مارکوس که با چشمهای گشاد شده به روبروش خیره شده بود گفت:

- مثل اینکه در نبود من یکسری چیزها تغییر کرده.

پوزخند دیگه ای زدم و به گرگینه های عظیم الجثه روبروم که تعدادشون از شمارش خارج بود نگاه کرد؛ قدمی جلو گذاشتم که خرناس و وحشتناکی کشیدن و سمتمون حمله ور شدن. دستهام رو توی هوا تگون می دادم و گرگینه ها رو به دیوار می کوبیدم، تعدادشون خیلی زیاد بود و انرژی در حال تحلیل رفتن بود؛ برای تجدید انرژی بی خیال جادو شدم و اسلحه هام رو از پشتم کشیدم و شروع به شلیک کردن، با تموم شدن گلوله هام کمربندم رو باز کردم و دکه روش رو زدم که تبدیل به شلاق شد، خواستم توی هوا تگونش بدم که با فریاد لیا همه لایکنها عقب کشیدن.

- کافیه.

لیا از بینشون عبور کرد و روبروم توی فاصله پنج متریم ایستاد؛ پوزخندی

زد.

- فکر می کردم که مردی.

مقابلا پوزخندی بهش زدم.

- می بینی که زنده هستم و برای گرفتن جونت اومدم.

خنده بلندی کرد.

- مطمئنی که برای تقدیم جون خودت نیومدی؟

با خشم غریدم:

- وقتی سرت رو جدا کردم می فهمی.

به طرفش خیز برداشتم که با دیدن کسی که جلوی پاش افتاد ایستادم و ناباور

به مارکوس غرق در خون چشم دوختم؛ چطور من ازش غافل شدم؟

لیا مارکوس رو بلند کردو جلوی خودش نگه داشت و خنجری رو مقابل

قلبش گرفت.

- می بینی دوست کوچولوت داره جون می ده.

- ولش کن لیا.

- اون بخاطر تو به ما خیانت کردو الآن به این روز افتاده، تو که نمی خوای این

خنجر نقره قلبش رو بدره و بمیره، می خوای؟ پس بهتره مقاومت نکنی و

تسلیم بشی.

اول به خنجر نگاهی انداختم و بعد به چهره مارکوس که از درد میچاله شده

بود، درسته دل خوشی ازش نداشتم اما خیلی کمکم کرده بودو راضی به

مرگش هم نبودم؛ مارکوس با تکیه دادن سرش ازم خواست که این کار رو

نکنم اما من نمی تونستم، شلاقم رو روی زمین انداختم و نگاه پر نفرت رو به

لیا دوختم.

- باشه من تسلیمم.

لیا تک خنده ای کرد.

- آفرین دختر خوب؛ برین بگیریش.

چندتا از گرگینه ها طرفم اومدن که با صدای دادی سر جاشون ایستادن، بهت زده به مارکوسی که دستش روی خنجر فرو رفته داخل سینهش بود و روی زمین افتاد نگاه کردم؛ چند لحظه بعد با بسته شدن چشمه اش جیغ بلندی کشیدم که دیوارها رو به لرزه در آورد، افراد لیا دستشون رو روی گوشه ها شون گذاشته بودن و از درد به خود شون می پیچیدن. با دیدن لیا که وارد اتاقی شد شلاقم رو از روی زمین برداشتم و دنبالش رفتم، شلاقم رو توی هوا به شدت تگون می دادم و لایکن های که مقابلم می اومدن رو با ضربه های هولناک به دو نیم می کردم؛ به آخر سالن که رسیدم لوسین جلوم رو گرفت.

- واقعا که سگ جونی تو الآن باید مرده باشی نمی فهمم چرا هربار به جای مردن قویتر می شی.

سمتم خیز برداشت و جهشی به طرفم کرد که با شلاقم به زمین کوبیدمش؛ شلاق رو دوباره سمتش پرت کردم که دور گردنش پیچید، لوسین دستش رو به شلاق گرفته بود تا بازش کنه. کمی جلو رفتم و غریدم:

- دلم می خواست با عذاب بکشمتم اما حیف که الان باید زودتر برم و به خواهرت برسم.

دستش رو طرفم دراز کرد که با تمام قدرت شلاق رو کشیدم و سرش از تنش جدا شد؛ سرش رو برداشتم، وارد اتاق شدم و وسط اتاق پرتش کردم. لیا خنجر به دست بالای تخته سنگی که فردی روش خوابیده بود ایستاده بود و

نگاه ترسیدش به سر لوسین بود؛ شلاقم رو توی هوا تکونی دادم که از صداش لیا بالا پریدو به خودش اومد، با هر دو دستش خنجر رو گرفت و بالای سرش برد.

- جلو نیا وگرنه می کشمش.

با این حرفش به فردی که روی تخته سنگ خوابیده بود نگاه کردم و متوجه شدم که نیکولاس هستش، شلاق رو روی زمین رها کردم و دستهام رو بالا آوردم؛ لیا اینکارم رو مبنی بر تسلیم شدنم دید و لبخندی زد. یکی از دستهام رو توی هوا تگون دادن و لیا رو به شدت به دیوار پشت سرش کوبیدم، فریادی از درد کشیدو خنجر از دستش رها شد. با جادو روی هوا به وسط اتاق کشیدمش و شروع کردم اطرافش چرخیدن و ورد خوندن؛ طولی نکشید که دورش رو حصاری از خنجرهای تیز با جنس نیترا نقره گرفت. لیا تکونی خورد که بازوش بریده شدو جیغش به هوا رفت؛ پوزخندی زدم.

- از این حصار نمی تونی بیرون بیای و با هر تکونی که بخوری حصار فشرده تر می شه و من از این عذاب کشیدن لذت می برم.

روی تخته سنگ کنار نیکولاس نشستم و همونطور که نگاهم به نیک بود خطاب به لیا گفتم:

- بگو ببینم چیکارش کردی؟

وقتی جوابی ازش نشنیدم نگاهش کردم که دیدم با خشم داره نگاهم می کنه.

- جواب نمی دی ... باشه خودت خواستی.

دستم رو توی هوا تگون دادم که حصار تنگتر شدن و چندتا از خنجرها داخل بدنش فرو رفت اما لیا هنوز مقاومت می کرد؛ حصار رو تنگتر کردم که جیغ کشید:

- باشه باشه می گم، من کاری باهаш نکردم بخاطر صدای که توی سالن پخش شد بیهوش شده، من آوردمش اینجا تا بیهوش بیاد؛ خواهش می کنم من رو از اینجا بیار بیرون.

پوزخند صدا داری زدم.

- بیارمت بیرون؟ من تازه داره بهم خوش می گذره.

به گریه افتاده بود و ضجه می زد.

- خواهش می کنم بیارم بیرون، تورو جون عزیزترینت.

با خشم غریدم:

- کدوم عزیزم هان؟ همونهایی که بخاطر تو از دیدنشون محروم شدم یا همونی که بخاطر تو جونش رو از دست داد کدومشون رو می گی عوضی.

قهقهه هستیریکی زدم:

- آزادت کنم؟ آره؟ مگه دیوونه ام تازه دارم لذت می برم.

خندم رو قطع کردم و با خشم گفتم:

- باید تاوان بدی، با قطره قطره خونت باید تاوان بدی، تقاص مرگ سارا و تمام بلاهایی که سرم بخاطرت اومده و زجرائی که کشیدم رو باید بدی.

حصار رو تنگتر کردم که جیغ گوش خراشی کشید؛ نتوانست تحمل کنه و شروع به تقلا کرد، جیغ می کشید و سعی داشت خودش رو آزاد کنه اما با هر

تکونی که می خورد حصار تنگتر می شد و دیگه نیازی نبود من این کار رو بکنم. پیش نیکولاس روی تخته سنگ نشستم و با لذت عذاب کشین لیا رو تماشا کردم، خنجرها توی تمام تنش فرو رفته بودن و از همه جای بدنش خون روان بود؛ تقلاهاش کم شده بود و دیگه فقط ناله می کرد. رفتم و مقابلش ایستادم، با اشارم قسمتی از حصار که روی قلبش بود کنار رفت؛ دستم رو با سرعت وارد بدنش کردم و قلبش رو توی دستم فشردم، با این کارم چشمهای لیا تا آخرین حد گشاد شد و به خرخر افتاد. نیشخندی زدم و برای عذاب دادنش آروم دستم رو عقب کشیدم و در نهایت قلبش رو از سینه در آوردم؛ چشمهایش بعد از چند ثانیه روی هم افتاد و نفسهایش قطع شد. قلبش رو روی زمین انداختم و زیر پا لهش کردم، حصار رو باز کردم که روی زمین افتاد.

سمت نیکولاس رفتم، دستم رو روی سینهش گذاشتم و چشمهام رو بستم و تمرکز کردم؛ کمی که گذشت با شنیدن صدایش چشمهام رو باز کردم، با دیدن چشمهای بازش لبخندی زدم. با بهت بهم چشم دوخته بود، دستش رو طرف صورتم آورد اما وسط راه عقب کشید اما بعد از چند لحظه دوباره دستش رو جلو آورد و روی گونم گذاشت و با ناباوری گفت:

- دارم خواب می بینم یا تو واقعی هستی؟

قطره اشکم روی گونم چکید.

- نه بیداری، همه چیز تموم شد.

کمی نگاهم کرد و ناگهان از جاش بلند شد و بازوهایش رو دورم حلقه کردم به خودش فشردم؛ با کمی مکث من هم دستهام رو دورش انداختم.

- باورم نمی شه که خودت باشی و رویاهام بالاخره حقیقت پیدا کرده باشن؛ هرشب با فکر تو می خوابیدم و رویای کنار تو بودن رو می دیدم، دوباره دیدنت شده بود بزرگترین آرزوم، آرزویی که دیگه فکر نمی کردم بهش برسم.
- کمی خودم رو عقب کشیدم و به چشمهایم نگاه کردم.
- می بینی که حقیقت پیدا کرده و تمام اون کاب*و*س ها تموم شدن.
- دستم رو جلو بردم و گونه های خیسش رو پاک کردم.
- از این به بعد فقط خوشی و خنده باید باشه دیگه گریه نداریم.
- نیکولاس هم دستش رو بالا آورد و اشکهای من رو پاک کرد و لبخندی زد.
- دلم برات خیلی تنگ شده بود، نمی دونی چقدر خوشحالم.
- با نزدیک شدن صورتش بهم سریع سرم رو چرخوندم و از روی تخته سنگ بلند شدم.
- حالت خوبه نیکولاس؟ می تونی راه بری؟ باید از اینجا بریم.
- چیزی نگفت و با ناراحتی سرش رو تکون داد؛ با صدای آرومی گفتم:
- خوبه پس بلند شو.
- اون کار رو غیر ارادی انجام دادم، انگار چیزی مانع شد اما هرچی که بود خوشحال بودم که اون اتفاق نیوفتاد. نیکولاس نگاهش به لیا افتاد و بعد از چند لحظه به من نگاه کرد.
- تو این کار رو کردی؟
- اخمهام رو در هم کشیدم.
- آره، تقاص تمام کارهایی که کرده بود رو ازش گرفتم.
- چشمهای نیکولاس از تعجب گرد شده بودن.

- چطور؟ تو چطوری تونستی شکستش بدی؟ اون خیلی قوی بود.

شونه ای بالا انداختم.

- به راحتی چون من از اون قویترم.

- چی می گی سلنا؟ مگه تو به چی تبدیل شدی؟

- می خوام بدونی؟

- آره.

سرم رو تکون دادم و چرخي زدم که بالهام مرئی شدن؛ نیکولاس به بالهام خیره شد، بالهایی که با اکثری جادویی رنگشون رو سفید کرده بودم. جلو اومدو دستی به بالهام کشید.

- خیلی زیبا.

نگاهش رو به چشمهام دوخت.

- تبدیل به فرشته شدی؟

با این حرفش نتونستم خودم رو کنترل کنم و زیر خنده زدم؛ کمی که خندیدم گفتم:

- نه فرشته نشدم ... من یک دورگه هستم، نیمی خون آشام و نیمی لایکن ولی از هر دو فوق العاده قویتر.

متفکر سری تکون داد؛ چرخي زدم که بالهام دوباره نامرئی شدن.

- چرا مخفیشتون می کنی؟

- چون کسی نباید بدونه که من چی هستم، اگر بفهمن کشته می شم؛ توهم نباید به کسی چیزی بگی، حالا هم دیگه راه بیوفت باید بریم.

از اتاق خارج شدیم، با دیدن جنازه مارکوس اشک توی چشمهام جمع شد؛ در حالی که اشک می ریختم روی دستهام بلندش کردم.

- سلنا چرا داری گریه می کنی؟ این رو با خودت کجا می یاری؟ این هم یکی مثل لیاست.

- نه نیکولاس تو خبر نداری، مارکوس یکبار من رو از دست لوسین نجات دادو امشب هم بخاطر نجات من خودش رو کشت.
- واقعا؟

سرم رو در جوابش تکون دادم.

- متاسفم سلنا؛ بهتره بدیش به من بیارمش.

مارکوس رو از دستم گرفت و پشت سرم حرکت کرد. از پله های مارپیچ گذشتیم و وارد سالن شدیم؛ هانا به محض دیدنم سریع جلو اومدو سرتاپام رو واری کرد.

- چی شده هانا؟ چیکار می کنی؟

نفس صدا داری کشید.

- کجا بودین بانو؟ تمام قصر رو دنبالتون کشتیم اما پیداتون نکردیم، تر سیدم بلایی سرتون اومده باشه.

- رفتم دنبال لوسین و لیا.

- چی شد پیداشون کردین.

- آره با کمک مارکوس، به سزاشون رسیدن.

هانا لبخندی زد اما با جلو او مدن نیکولاس چشمش به مارکوس خورد و خنده از روی لبهاش رفت.

- چه اتفاقی افتاده.

با ناراحتی گفتم:

- خودش رو بخاطر من فدا کرد.

هانا با ناراحتی سری تکون داد، به یکی از افراد مون و گفت که مارکوس رو به ماشینش ببرن.

- شما چیکار کردین هانا؟ همه چیز آماده است؟

- بله بانو، تمامی لایکن ها کشته شدن حتی یکی شون هم نتونست فرار کنه، مواد منفجره هم کار گذاشته شدن.

- قبل از منفجر کردن اینجا به افراد بگو همه جارو بگردن چیزهای با ارزش و قیمتی رو بردارن فقط سریع اینکار رو انجام بدین می خوام قبل از سپیده صبح این قصر خاکستر شده باشه.

- من می تونم توی این کار کمکشون کنم تا زودتر تموم بشه.

به نیک نگاهی انداختم.

- باشه ممنون.

نیک و هانا با هم بالا رفتن و بقیه هم توی قصر پخش شدن؛ روی مبلی که صدر سالن بود نشستم و منتظر شدم تا کارشون تموم بشه. سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمهام رو بستم، نفس بلندی از سر آسودگی کشیدم؛ بالاخره این کاب*و*س تموم شد، بالاخره انتقام گرفتم، بالاخره تونستم به

قولی که به سارا داده بودم عمل کنم. حالا دیگه اون به آرامش می رسه و سرگردون نیست، حالا دیگه می تونم پیش خانوادم برم و از اون وضعیت درشون بیارم. لبخندی روی لبهام اومد، خدایا ازت ممنونم، بخاطر تمام خوبیهای ممنونم.

بالای تپه ای که به قصر لایکنها دید داشت ایستاده بودیم؛ سرم رو برای هانا تکونی دادم و چند لحظه بعد صدای انفجار مهیبی فضا رو پر کرد و بعد چند صدای دیگه، لبخند به لب به قصری که میون شعله های آتش می سوخت چشم دوخته بودم. بعد از گذشت چند دقیقه با قرار گرفتن دستی روی شونم به خودم اومدم با دیدن هانا لبخندم رو پررنگتر کردم.

- می بینی هانا بالاخره تاوان کارهایشون رو دادن، هم کارهایی که در حق من کردن و هم بدی هایی که در حق تو کردن.
هانا با تعجب نگاهم کرد.

- می دونم که خانواده توهم به دست لوسین کشته شدن، امیدوارم با مرگش توهم به آرامش رسیده باشی.
لبخندی زد.

- سالها منتظر همچین روزی بودم تا انتقام بگیرم و با کمک شما بالاخره تونستم انجامش بدم، ازتون خیلی ممنونم بانو.
- من باید بخاطر تمام کمکهای از تو تشکر کنم هانا.
با هم به شعله ها خیره شدیم.

- بهتره که دیگه بریم بانو چیزی تا صبح نمونه، بعضی از افرادمون طلسم آفتاب ندارن.

سمتش چرخیدم.

- شماها برین هانا، من و نیکولاس باید پیش خانواده هامون بریم بعدا می یام پیشتون.

هانا سری تکون داد و عقب گرد کرد که صداش زد.

- راستی هانا چیزهایی که از قصر لایکنها برداشتین رو دستور بده بفروشن و پولش رو به عنوان پاداش بین افراد تقسیم کن.
هانا لبخندی زد.

- ممنونم بانو.

سرم رو با لبخند تکون دادم، تعظیم کوتاهی کرد و رفت. بعد از رفتنشون با نیکولاس سوار ماشین شدیم و سمت خونه پدریش راه افتادم.

- کجا می ریم سلنا؟

نگاهی بهش انداختم.

- دلت برای خانوادت تنگ نشده؟

- چرا خیلی.

لبخندی زدم.

- می ریم خونه پدر و مادرت.

با رسیدن به خونشون جلوی در نگه داشتم و به نیک نگاه کردم.

- خب رسیدیم، برو که می دونم خیلی دل تنگتن.

ابروهاش رو بالا فرستاد.

- مگه تو نمی یای؟

لبخندی زدم.

- نه من باید به اشویل برگردم، باید برم پیش خانوادم.

نگاهش غمگین شد.

- سلنا؟

- بله.

- توهنوز هم من رو دوست داری؟

از سوالش کمی جا خوردم، به روبروم نگاه کردم نمی توانستم موقع زدن این حرفها نگاهش کنم.

- نیکولاس توی این مدت خیلی چیزها تغییر کرده.

چونم رو گرفت و سرم رو سمت خودش برگردوند، نگاهم که به اشک حلقه زده توی چشمهایش افتاد احساس شرمندگی کردم.

- مرده دیگه ای تو زندگیت اوامده مگه نه؟

بغض گلوم رو گرفته بود، چشمهام رو پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم:

- نیکولاس من تا دو هفته پیش فکر می کردم تو مردی، بهم حق بده که توی این مدت دلبسته کس دیگه ای بشم.

دستش شل شد و پایین افتاد، دستگیره در رو گرفت و خواست پیاده بشه که مانعش شدم.

- نیکولاس من رو می بخشی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و در حالی که صورتش از اشک خیس شده بود لبخند غمگینی زد.

- برو سلنا امیدوارم اون مرد لیاقتت رو داشته باشه و خوشبخت کنه.
- نیکو...

از ماشین پیاده شد و نداشت حرفم رو کامل کنم. می دونم که این حقش نبود، اون زندگیش رو بخاطر نجات من فدا کرده بود اما من هم نمی تونستم با اون باشم هنوز هم دوستش داشتم اما نه مثل قبل و فقط در حد یک دوست که برام عزیزه، قلب من حالا دیگه متعلق به کسی دیگه بود کسی که سلول به سلولم وابسته به اون شده. اشکهای روی صورتم رو پاک کردم و راه افتادم.

با رسیدنم به اشویل حال و هوام عوض شده بود؛ خیلی خوشحال بودم که قراره خانوادم رو ببینم و حسابی ذوق داشتم اما از طرفی نمی دونستم چه برخوردی ممکنه بکنن و این نگرانم کرده بود، خدایی نکرده اگه حال مامان با دیدنم بد می شد چی؟ نباید یهو خودم رو نشونشون می دادم.

سمت کارخونه بابا حرکت کردم و کمی صبر کردم تا ساعت اداری شروع بشه، با دیدن وکیل پدرم از ماشین پیاده شدم سمتش رفتم؛ اول حسابی از دیدنم جا خورد و کاملاً مشخص بود که تر سیده، بعد از چند دقیقه به خودش اومد و از دیدنم ابراز خوشحالی کرد و جریان رو پرسید. داستانی که قصد داشتم برای خانوادم بگم رو براش تعریف کردم و ازش خواستم باهم به خونه بریم و اون با خانوادم صحبت کنه و برای دیدنم آمادشون کنه؛ قبول کرد و با هم راهی خونه شدیم. وقتی که رسیدیم آقای ارنست داخل رفت و من بیرون منتظر خبرش موندم؛ حدود نیم ساعت بعد در خونه به شدت باز شد و پدرم سراسیمه

بیرون اومدو اطرافش رو نگاه کرد، با خوشحالی از ماشین پیاده شدم و سمتش دویدم و خودم رو در آغوش پر مهرش انداختم. بعد از اون مامان و سینا هم بیرون اومدن و بعد از اینکه کلی توی بغل هم گریه کردیم با هم داخل رفتیم؛ وقتی پر سیدن این مدت رو کجا بودم اینطور برا شون گفتم که شب عرو سیم دزدیده شدم و بعد در اثر ضربه ای که به سرم وارد شده فراموشی گرفتم و تازه حافظم رو به دست آوردم و در اولین فرصت پیششون اومدم. نمی تونستم الان بعد از شوکی که از دیدنم بهشون وارد شده با گفتن واقعیت و اینکه به چی تبدیل شدم شوک دیگه ای بهشون بدم و تصمیم گرفتم این موضوع رو به بعد موکول کنم.

چند روزی بود که خونه بودم و مامان لحظه ای تنهام نمی داشت، تو این چند روز انقدر از بچه ها و خانواده ایتن و بخصوص جیسون براشون گفته بودم که ندیده عاشقشون شده بودن؛ چیزی که شنیدنش خیلی باعث تاسفم شد این بود که مادر جون یک سال پیش فوت کرده و دیگه نمی تونم ببینمش، بقیه بعد از اینکه فهمیدن زنده هستم گفتن که در اولین فرصت برای دیدنم به اینجا می یان.

با بابا و سینا توی پذیرایی نشسته بودیم که مامان با سینی حاوی تنقلات و مغزهای مختلف وارد شدو طرفم اومد.

- بیا مادر بخور جون بگیری، بچم معلوم نیست تو این مدت چی خورده شده پوست و استخون.

سینا دستش رو دراز کرد تا کمی برداره که مامان پشت دستش زد.

- دستت رو بکش سینا اینهارو برای سلنا آوردم مگه نمی بینی چقدر لاغر شده.

سینا اخمه‌اش رو در هم کشید.

- مامان باز سلنا اومد من شدم اخه یادت رفت منم بچتم، والا این سلنایی که من می بینم دو برابر قبل شده نمی دونم شما تعریفتون از پوست و استخون چیه.

خنده ای کردم و سینی رو بین خودم و سینا گذاشتم.

- بیا داداشی، بیا قهر نکن باهم می خوریم.

- و سلنا ولش کن خودت بخور مادر.

- مامان جان بخدا این چند روز انقدر از این چیزها به خوردم دادین دیگه حالم داره بهم می خوره هزار بابا و سیناهم بخورن خب؛ بیا سینا بخور داداشم. سینا لبخندی زد.

- ایول آبجی گل خودم.

مامان به حالت قهر روش رو برگردوند، نزدیکش شدم و گونش رو ب*و*سیدم.

- مامان گلم دلت می یاد با من قهر کنی؟

- من این همه زحمت کشیدم اونارو برات مغز کردم بعد تو می گی حالم بهم می خوره.

- من غلط کردم مامانم، بخدا نمی خواستم ناراحتت کنم، ببخشید خب؟ جوابی نداد، گونش رو محکمتر ب*و*سیدم که به عقب هولم داد.

- اه سلنا باز تو من رو از این ب*و*سهای تقیت کردی.
- بس که خوشمزه ای عزیزم، حالا اگه نمی خوای دوباره ب*و*ست کنم بگو بخشیدی.
- مامان پشت چشمی نازک کرد.
- مگه چاره دیگه ای هم دارم.
- خنده ای کردم.
- قربون مامان خودم بشم که انقدر ماهه.
- داشتیم می خندیدیم که خدمتکارمون وارد سالن شد.
- سلنا خانم براتون مهمان اومده.
- ابروهام رو بالا انداختم.
- کی هست؟
- خانم گفتن از دوستانتون هستن اسمشون هم کاتریناست.
- با شنیدن اسم کاترینا سریع از جام بلند شدم.
- بگو بیان داخل.
- با ورود کاترینا سمتش رفتم، از چشمه‌هاش مشخص بود که خبرهای خوبی نداره؛ بعد از سلام احوالپرسی با خانوادم دستش رو گرفتم و از سالن خارجش کردم و به باغ رفتیم.
- چی شده کاترینا؟
- اشکهایش روی گونه هاش روان شدن.
- کاترینا می گم چی شده؟
- سلنا تورو خدا برگرد عمارت، خواهش می کنم.

- کاترینا چرا این حرف می زنی؟
- سلنا تو باید با من برگردی خواهش می کنم.
- دیگه داشت عصیم می کرد، بازوهایش رو گرفتم و با خشم فریاد زد:
- می گی چی شده یا نه؟
- دستهایش رو روی صورتش گذاشت و در حالی که حق می زد گفت:
- جیسون داره می میره سلنا.
- با شنیدن این حرف تکون بدی خوردم و خودم رو عقب کشیدم؛ بعد از چند لحظه با صدای آرومی گفتم:
- کاترینا این روش خوبی برای برگردوندن من به عمارت نیست اصلاً شوخی قشنگی نبود.
- دستهایش رو برداشت و فریاد زد.
- شوخی نیست سلنا، جیسون داره می میره، بخاطر تو داره می میره، از دوری تو سنگدل داره می میره.
- چیزهایی که گفت رو نمی تو زستم هضم کنم؛ مات و مبهوت ایستاده بودم و نگاهش می کردم. کاترینا دستهایش رو گرفت و تکونم داد.
- سلنا باید با من به عمارت بیای وقت زیادی نداریم، تنها راه نجات جیسون تو هستی، من و سم برای بردن تو اومدیم.
- وقتی دید جوابی نمی دم فریاد زد.
- سلنا با تو هستم لعنتی.

به خودم که اومدم پشش زدم و بدون توجه بهش با آخرین سرعت خودم رو به ماشینم رسوندم و از خونه خارج شدم.

جیسون من داره می میره؟ نه این امکان نداره، چرا چرا داره همش هم تقصیر من هستش من با خودخواهیم باعث این اتفاق شدم؛ نباید این اتفاق بیوفته من بدون اون نمی تونم زندگی کنم، نباید بمیری جیسون طاقت بیار عشق من.

با سرعت بالایی ماشین رو می راندم و اصلا به بوقهایی که زده می شد توجهی نمی کردم؛ باید خودم رو به جنگل می رسوندم از اونجا می تونستم بدون ماشین برم. با رسیدن به جنگل ماشین رو رها کردم با بالاترین سرعت خودم رو به عمارت رسوندم، با عجله وارد عمارت شدم اما هرچی صدا زدم کسی نبود. کلبه، باید اونجا باشن، در یک چشم به هم زدن به کلبه رسیدم و وارد شدم؛ همه توی اتاق دور تخت جمع شده بودن و با چشمهای اشکی به جیسون نگاه می کردن.

- چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

با صدام همه سمت برگشتن، الکس غمگین گفت:

- بالاخره اومدی سلنا؟ تا چند دقیقه پیش نگاهش به در بود تا تو بیای اما تو دیر رسیدی، دیر اومدی سلنا.

نگاهم رو به جیسون دوختم.

- نه من نمی زارم.

با عجله جلورفتم دستم رو روی قفسه سینه جیسون گذاشتم، هنوز جای امید بود؛ سرم رو بالا آوردم و فریاد زدم.

- سریع برام خون بیارین و دور تخت رو خلوت کنین.

بچه ها فوراً کاری که خواستم رو انجام دادن؛ کمی از خون رو خوردم تا بتونم بهتر تمرکز کنم، دستم رو روی پیشونی جیسون گذاشتم و چشمهام رو بستم و شروع به خوندن ورد کردم. چشمهام رو باز کردم و باقی مانده خون رو توی دهان جیسون ریختم و اینبار هر دو دستم رو با فاصله روی بدنش نگه داشتم و دوباره شروع به ورد خوندن کردم، امیدوار بودم اثر کنه و جیسون برگرده؛ خوندنم که تموم شد با استرس و گریه به جیسون چشم دوختم، چند دقیقه ای گذشت اما تغییری ایجاد نشد. جلورفتم و سرش رو به آغوش کشیدم.

- نه نه تو نباید من رو تنها بزاری جیسون، بین اومدم برای همیشه پشت بمونم؛ خواهش می کنم بلند شو.

تلاش من بی نتیجه بود؛ سرش رو به خودم فشردم و از اعماق وجودم جیغی کشیدم که شیشه های کلبه با صدای بدی شکستن، بچه ها هم گوش هاشون رو گرفته بودن و روی زمین افتاده بودن. برام هیچ چیز و هیچ کس در اون لحظه مهم نبود، جیسون که نباشه دیگه هیچ چیز مهم نیست. سرم رو به گوشش نزدیک کردم.

- خیلی دوست دارم جیسون می خواستم پیام پشت تا باهم ازدواج کنیم اما تو بی معرفتی کردی و تنهام گذاشتی؛ من این دنیا رو بدون تو نمی خوام عشق من برگرد خواهش می کنم.

گریه می کردم و مثل دیوونه ها با خودم حرف می زدم، با صدایش که اسسم
رو می گفت به خودم اومدم و نگاهش کردم؛ چشمهای بازش رو که دیدم
انگار دنیارو بهم دادن.

- برگشتی آره؟ می دونستم تنهام نمی زاری.

با صدای ضعیفی گفت:

- سلنا من متاسف...

نداشتم حرفش رو کامل کنه.

- هیش هیچی نگو تو الان خیلی ضعیف شدی جیسون باید فقط استراحت
کنی تا برای عروسیمون سر حال باشی.

چشمهایش برقی از خوشحالی زد و دنیای من شاد شد و با لبخند زیبایش
زندگی بهم خندید.

- تموم نشد؟

- چرا عزیزم یکم دیگه صبر کنی تموم شده.

- لطفا سریعتر من دیگه خسته شدم.

- عروس هم انقدر عجل و غرغرو، تو از حالا خسته شدی پس تا آخر شب
چطور می خوای تحمل کنی.

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و چیزی نگفتم.

- خب تموم شد حالا دیگه می تونی خودت رو ببینی.

زود از روی صندلی بلند شدم و جلوی آینه قدی ایستادم، با دیدن لباس
سفید عروس توی تنم خستگیم رو فراموش کردم و ذوق زده به آینه نزدیکتر

شدم؛ آرایش ساده موهام و صورتم فوق العاده بود و بالهای سفیدم جلوه و زیباییم رو چند برابر کرده بود، لبخندی از رضایت زدم.

- خوشت اومد؟

- آره ممنونم خیلی خوب شده.

- خوشحالم عزیزم، اگه کاری ندارین ما دیگه بریم.

- نه می تونین برین، باز هم ازتون ممنونم.

آرایشگر لبخندی زدو با همراهش از اتاق خارج شدن؛ به آینه نگاه کردم و ب*و*سی برای خودم فرستادم، روی صندلی راحتی نشستم و منتظر شدم تا برای مراسم دنبالم بیان.

بعد از برگشت جیسون به زندگی چند ماهی طول کشید تا به بهبودی کامل برسه؛ توی این مدت حقیقت رو به خانوادم گفتم، اولش خیلی ناراحت شدن اما وقتی دیدن زندگی راحتی دارم باهاش کنار اومدن. چندباری به قصر ایتن و عمارت سفید دعوت شدن و بعد از آشنایی باهاشون احساس بهتری نسبت به زندگی جدیدم و خون آشامهای اطرافم پیدا کردن؛ تو این رفت و آمدها متوجه توجهات سینا به هانا شدم و می دونم که بینشون چیزهایی به وجود اومده اما هانا خون انسان می خوره و بودنش با سینا ریسک بزرگی هستش و تمام سعیم اینکه از هم دور نگهشون دارم. از نیکولاس دورا دور خبر دارم و متوجه شدم اداره کارخونه پدرش رو به دست گرفته و رابطش با دختر شریک پدرش خوب شده و قراره که با هم ازدواج کنن؛ سارا یکبار به دیدنم اومد اما با ظاهری

متفاوت و لبخندی زیبا که نشان از آرامشش داشت و بهم گفت که این آخرین دیدارمون هستش تا وقتی زمانش برسه و من پیشش برم، دلم براش خیلی تنگ می شه. سم و ایزابل رو بخشیدم، فکر که کردم دیدم خوبیهایی که در حقم کردن خیلی بیشتر از بدیها شون بوده و اینکه همیشه مراقبم بودن رو نمی شه انکار کرد؛ دلم نمی خواست توی زندگی جدیدی که شروع کردم از کسی کینه ایی به دل داشته باشم.

فامیلهای نزدیکمون به اینجا اومدن تا در مراسم امروز کنارم باشن و همراهیم کنن؛ امروز بالاخره من و عشقم قراره بهم برسیم و پیوندی ناگسستگی باهم ببندیم و زندگی تازه ای رو شروع کنیم. از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم و تحمل اینکه یکجا بنشینم رو نداشتم؛ نگاهی به همه جای کلبه انداختم، کلبه ای که توی هر گوشه از اون خاطره ای داریم و شاهد روزهای خوب و بدمون بوده. دل کندن از اینجا خیلی برامون سخت بود اما بخاطر خانوادم تصمیم گرفته بودیم که بعد از ازدواجمون در شهر ساکن بشیم تا رفت و آمد برای اونها آسون باشه و مجبور نباشن از این جنگل خطرناک عبور کنن. با ورود دخترها نگاهم رو بهشون دوختم و از دیدنشون در اون لباسهای قرمز پفدار که شبیه گل رز بود لبخندی روی لبهام اومد و سمتشون رفتم.

- بچه ها خیلی زیبا شدین.

همشون لبخندی زدن و همدیگه رو در آغوش کشیدیم، قرار بودن امروز ساقدو شهای من باشن و من رو همراهی کنن. همراه پدرم وارد سالن شدیم و سمت جایگاه رفتیم، با دیدن جیسون توی اون کت و شلوار ذغالی که جذابیتهش رو چندبرابر کرده بود قند توی دلم آب شدو خدارو بخاطر داشتش

شکر کردم؛ بعد از انجام مراسم و پیمان بستنمون بابا دستم رو توی دست جیسون گذاشت و من رو به اون سپرد و بعد از اون سیل تبریکات شروع شد. با رفتنمون به سالنی که برای مهمانی حاضر شده بود در جایگاهمون نشستیم، جیسون دستهام رو گرفت و بهم خیره شد؛ کمی که گذشت دیدم از نگاه کردم بهم دست برنمی داره، خنده ای کردم.

- چی شده چرا اینطوری نگاه می کنی؟

- هیس هیچی نگو... بزار خوب نگاه کنم چون باورم نمی شه این فرشته ای که اینجا ست واقعا به من تعلق داشته باشه؛ با این لباس و این بالها واقعا شبیه فرشته ها شدی سلنای من.

سرم رو جلو بردم.

- باورت بشه عزیزم، من دیگه تا آخرین نفسم به تو تعلق دارم.

چشمکی بهش زدم و با لحن شیطونی گفتم:

- در ضمن صداس رو در نیار، یادت که نرفته همه فکر می کنن بالهای من مصنوعی هستن.

تک خنده ای کرد.

- خیلی دوست دارم سلنا.

- تو دوستم داری اما من عاشقت هستم.

دستهام رو بالا بردم و *و*سه عاشقانه ای روشن زد.

- قول می دم بهترین و زیباترین زندگی رو برات فراهم کنم، خوشبخت می کنم.

چشمهام رو بازو بسته کردم.

- می دونم من به تو ایمان دارم.

تمام شب با زمزمه های عاشقانه من و جیسون گذشت و بهترین شب زندگیم رو برام رقم زد. با اتمام جشن بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم تا به خونه جدیدمون بریم و کسانی که می خواستن به شهر برن پشت سر ما راه افتادن؛ با جیسون آهنگ می خونیدیم و من می ر*ق* صیدم و از کنارش بودن لذت می بردم، هیچ لذتی بالاتر از این نیست که بعد از کلی مشکلات و سختی به آرامش برسی و بتونی با کسی که دوستش داری زندگی کنی. مشغول آواز خوندن بودیم که نمی دونم چی شد و ماشین بعد از تگون های شدیدی از جاده منحرف شد و محکم به درختی برخورد کرد، سرم به شدت به شیشه جلو برخورد کرده بود و درد وحشتناکی داشت طوری که برای چند دقیقه گیج بودم و متوجه وضعیت اطرافم نمی شدم؛ کمی که به خودم اومدم سمت جیسون چرخیدم که با چیزی که دیدم قفسه سینم تیر کشید و نفسم به شماره افتاد. دست لرزونم رو روی بازوش گذاشتم و تکونش دادم اما حرکتی نکرد؛ چشمم روی نیزه چوبی که توی سینش فرو رفته بود ثابت شد، اینبار با شدت بیشتری تکونش دادم و صدایش زدم اما باز هم حرکتی نکرد. خواستم خودم رو طرفش بکشم که پهلوم به شدت سوخت؛ نگاه که کردم دیدم شاخه بزرگی که از پنجره داخل اومده توی پهلوم فرو رفته، دستم رو روش گذاشتم و لبم رو به دندون گرفتم و با حرکتی سریع بیرون کشیدمش.

خودم رو سمت جیسون کشیدم و دستم رو روی صورتش گذاشتم، چشمهایش رو بسته بود و نفس نمی کشید.

- جیسون ... جیسون خواهش می کنم جواب بده.

رگهای صورتش متورم شده بود و چهرش به کبودی می زد؛ دستم رو روی نیزه چوبی گذاشتم و از سینهش بیرون کشیدمش. با آتیش گرفتن کاپوت ماشین فهمیدم وقت زیادی نداریم و هر لحظه ممکنه ماشین منفجر بشه، خواستم جیسون رو از ماشین بیرون بکشم اما موفق نشدم؛ دستم رو روی سینهش گذاشتم تا شاید بتونم با جادو برش گردونم اما اونقدر ضعیف شده بودم که حتی قدرت گفتن یک کلمه از وردها رو هم نداشتم.

به چهره جیسون که حالا دیگه کاملاً کبود شده بود نگاه کردم و اشکهام پایین او مدن، باورم نمی شد یعنی واقعا ... حتی جرات کامل کردن جملم رو هم نداشتم؛ دستم رو بالا بردم و مشت بی جونم رو به سینهش زدم.

- جیسون بلندشو عزیزم ... خواهش می کنم ازت ... توبه من قول دادی دیگه نذاری اشکهام بریزه، چشمهات رو باز کن ببین دارم گریه می کنم ...

صدام رفته رفته اوج می گرفت و دیگه داشتم فریاد می زدم.

- باز کن چشمهات رو لعنتی ... نمی تونی به همین راحتی بری ... نمی تونی من رو تنها بزاری ... بلند شو جیسون خواهش می کنم ...

با افتادن نور رومون اون سمت رو نگاه کردم، بقیه بودن که رسیده بودن و با عجله طرفمون می دویدن؛ بابا خودش رو زودتر از بقیه به ماشین رسوند و سعی داشت درهارو باز کنه اما موفق نمی شد، با گر گرفتن ماشین و صدایی

که داد بابا رو به زور عقب کشیدن. صدای فریادهاشون که اسسم رو صدا می زدن می شنیدم و افسوس می خوردم برای اینکه عمر خوشبختیمون انقدر کوتاه بود، نگاهشون کردم تا برای آخرین بار خوب دیده باشمشون و ب*و*سه ای با دست براشون فرستادم؛ نگاهم رو به جیسون دوختم و لبخند غمگینی زدم.

- حالا که تو نیستی من هم دیگه این دنیارو نمی خوام، زندگی بدون تو برای من از مرگ هم بدتره عشقم پس من هم باهات می یام.

سرم رو روی شونش گذاشتم و چشمهام رو بستم و بعد از چند لحظه ...

(فرد ناشناس)

چند ساعتی هست که منتظرم جشن و پایکوبیشون تموم بشه تا کارم رو انجام بدم، با دیدن جیسون و سلنا که با خوشحالی و خنده از عمارت خارج شدن پوزخندی روی صورتم نشست.

- ببینم یک ساعت دیگه هم اینطور می خندین.

از جام بلند شدم و با آخرین سرعت خودم رو به جایی که وسایلم رو حاضر کرده بودم رسوندم؛ بعد از گذشت بیست دقیقه رسیدن، سریع پشت دستگاه پرتاب نیزه ایستادم و قلب جیسون رو هدف گرفتم و قبل از رد شدن ماشینشون از پیچ شلیک کردم. با خارج شدن ماشینشون از جاده لبخندی روی لبهام نشست و منتظر نابودی کاملشون نشستم؛ سلنا رو می دیدم که زنده است و برای نجات جیسون تلاش می کنه اما من تیرانداز ماهری بودم و می دونستم که اون نیزه قلب جیسون رو کاملاً متلاشی کرده و راهی برای برگردوندنش

وجود نداره. با انفجار ماشین خنده بلندی کردم، خنده ای که به خودم قول داده بودم تا وقتی که اونهارو نکشتم روی لبهام نیاد.

- بالاخره به درک فرستادمتون، لیاقتتون همین بود، وقتی که من رو دست کم گرفتن چیزی بیشتر از این گیرتون نمی اومد، جنیفر وقتی از کسی کینه به دل بگیره و بدی ببینه هرطور که شده اون رو تلافی می کنه؛ فقط حیف که راحت و بدون درد مردین و نتونستم اونطور که باید عذاب کشیدنتون رو ببینم.

خنده دیگه ای کردم و اونجارو به مقصد فرودگاه ترک کردم. با بلند شدن هواپیما فکرم به گذشته و روز مرگ دروغینم پر کشید؛ با شکنجه هایی که جیسون داده بودم دیگه جونى توى تنم نمونه بودو فقط التماس می کردم زودتر بکشم و راحت کنه اما اون به من توجهی نکردو در حالی که ذره بین رو روی بدنم انداخته بود کلبه رو ترک کرد؛ ذره ذره بدنم داشت می سوخت و من فقط از شدت درد جیغ می کشیدم، درست زمانی که دیگه حتی نایی برای جیغ زدن هم برام نمونه بود در کلبه باز شدو والریا داخل اومد. با کمکش از کلبه شدم و با استفاده از جادوهایی که بلد بود کمی حالم رو خوب کردو ازم خواست همه چیز رو فراموش کنم و سریعا اونجارو ترک کنم و دیگه هیچ وقت برنگردم؛ اون روز به حرفش گوش دادم و از اونجا رفتم اما با قلبی که سیاه و چرکین شده بود و تمام روزهام با فکر به نقشه انتقام می گذشت و امشب بالاخره تونستم انتقامم رو بگیرم، حالا دیگه می تونم با خیال راحت این کشور رو ترک کنم و همه چیز رو به دست فراموشی بسپرم.

(راوی) چند ماه بعد

با تموم شدن کار دکتر ایتن به سالن راهنمایش کردود ستور داد تا برا شون نوشیدنی بیارن.

- دکتر وضعیتش چگونه؟ تغییری ایجاد نشده؟

دکتر نفس بلندی کشیدو به ایتن نگاه کرد.

- همونطور که قبلا گفتم اون کاملا خوب شده و هیچ اثری از سوختگی و جراحت توی هیچ جا از بدنش نیست و یک ماه بعد از تصادف باید بهوش می اومد، اما اون داره مقاومت می کنه و اینطور که پیدا ست قصد برگشت به این دنیا رو نداره.

ایتن آهی کشید.

- حق داره، اون و جیسون عاشق هم بودن و حالا که جیسون نیست سلناهم امیدی به زندگی نداره؛ من خوب می دونم زندگی بدون کسی که عاشقش هستی چقدر سخت و دردناکه.

- می دونم که این دختر خیلی براتون مهمه اما با این شرایط متأسفانه باید بگم اون هیچ وقت بر نمی گرده و بهتره که اجازه بدین بره و از سرگردانی نجاتش پیدا کنه.

ایتن سرش رو تکون دادو دیگه چیزی نگفت. بعد از رفتن دکتر به اتاق سلنا رفت و نگاهی به پدر و مادرش که کنار تخت نشسته بودن و اشک می ریختن انداخت، تو این چند ماه به خوبی شاهد رنج و عذاب اونها بود؛ نمی دونست که چطور باید این موضوع رو بهشون بگه، اونها یکبار دخترشون رو از دست

داده بودن و مطمئناً تجربه دو بارش خیلی براشون دردناکتر بود. بعد از کلی مقدمه چینی بالاخره چیزی که باید رو گفت، خانواده سلنا قبول نمی کردن و ایتن تمام سعیش این بود که اونها رو راضی کنه اما موفق نشد. بعد از گذشت چند روز خانواده سلنا با اینکه خیلی براشون سخت بود اما بالاخره قبول کردن، به این امید که دخترشون بتونه در اون دنیا زندگی خوب و شادی داشته باشه. دو روز همه دور تابوت سلنا جمع شده بودن و اشک می ریختن، بعد از اینکه حرفهانشون رو زدن و باهاش خداحافظی کردن اون رو به خاک سپردن و توی خونه ابدیش گذاشتن.

(سلنا)

با عطر خوبی که به مشام می رسید چشمهام رو باز کردم و از جام بلند شدم، نگاهی به اطرافم انداختم و از زیبایی و سرسبزی جایی که بودم به وجد اومدم؛ دشتی سرسبز پر از گلهای زیبا و صدای خوش آواز پرنده ها. مشغول گشت زدن بین گلها بودم که با نور شدیدی که به صورتم خورد دستم رو جلوی چشمهام گرفتم، کمی که گذشت از شدت نور کم شد و دختری سفید پوش نمایان شد و سمت اومد، توی صورتش نور افتاده بود و دیده نمی شد؛ بهم که رسید با دیدنش با خوشحالی به سمتش پر کشیدم و خودم رو در آغوشش انداختم.

- سارا عزیزم، دلم خیلی برات تنگ شده بود.

- من هم همینطور عزیزم.

کمی که گذشت ازش جدا شدم.

- تو اینجا چیکار می کنی؟ گفته بودی که دیگه پیشم نمی یای؟

لبخندی زد و من روکنار خودش روی زمین نشوند.

- درسته عزیزم اما اینبار من پیش تو نیومدم بلکه تو پیش من اومدی و من برای

خوش آمدگویی اینجا.

با تعجب پرسیدم:

- یعنی چی؟ یعنی من مردم؟

سرش رو با تا سف تگون داد، باورم نمی شدو نمی دونستم چی باید بگم؛

عجیب اینجا بود که یادم نمی اومد چه اتفاقی برام افتاده، از سارا خواستم تا

دلیل مردنم رو برام تعریف کنه و اون شروع به حرف زدن کرد. با اتمام حرفش

اشکهایی که روی صورتم جاری شده بودن رو پاک کردم و با بغض گفتم:

- پس بالاخره جنیفر کار خودش رو کرد.

سارا دستش رو روی بازوم گذاشت.

- غصه نخور عزیزم؛ اون هم سزای کارش رو دید، همون شب هواپیمای

شخصیش سقوط کردو جنیفر هم خاکستر شد الان هم داره جایی که باید

مجازاتش رو می کشه.

سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم.

- هی سلنا بیخیال الآن وقت غصه خوردن و گریه کردن نیست، بین اینجا

چقدر قشنگه، بلند شو و از این همه زیبایی لذت ببر.

از جاش بلند شدو من رو هم بلند کرد؛ نفس عمیقی کشید.

- بین اینجا پر از زیبایی و نعمت های الهی هستش.

- درسته اینجا خیلی قشنگه اما وقتی که جیسون نیست ...
 بغض گلوم رو گرفت و اجازه ادامه دادن رو بهم نداد.
 - سلنا بین من کنارتم.
- میون گریه لبخند غمگینی زدم و سرم رو تکون دادم؛ سارا کمی نگاهم کردو
 بعد دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.
 - سارا چیکار می کنی؟ من رو کجا میبری؟
 - هیس ... لطفا فقط دنبالم بیا هیچی نگو.
 کمی که رفتیم وارد محوطه ای شدو من رو به جلو هدایت کرد.
 - سورپرایز.
- با دیدن منظره روبروم لبخند روی لبهام اومد.
 - خوشت اومد مگه نه، کلی تلاش کردم تا تونستم اجازه بگیرم و اینجا رو
 برات دقیقاً شبیه به کلبه و محوطه عمارت سفید درست کنم.
 با قدردانی نگاهش کردم.
- ممنون سارا تو خیلی خوبی، نمی دونی چقدر دلم برای این کلبه تنگ شده
 بود.
- خنده خوشگلی کرد.
- قابله شمارو نداشت آبجی.
- خودم رو جلو کشیدم و گوش رو ب*و*سیدم.
- راستی سلنا یک سورپرایز بزرگتر هم برات دارم که مطمئنم از دیدنش حسابی
 خوشحال می شی.

- چی؟

- توی کلبه است، برو اونجا می بینیش.

- تو نمی یای؟

- نه عزیزم از اینجا به بعد رو دیگه باید تنها بری.

- باشه.

سمت کلبه راه افتادم و واردش شدم، نگاهی به همه جا انداختم اما چیزی توجهم رو جلب نکرد؛ دره نیمه بازه اتاق رو هول دادم و وارد شدم، با شوک به فردی که پشت بهم کنار پنجره ایستاده بود نگاه کردم. یعنی خودش؟ آروم سمتش رفتم و با تردید دست لرزونم رو روی شونش گذاشت؛ سمتم که برگشت نفسم بند اومد و زمان برام ایستاد و وقتی به خودم اومدم که بین بازوهای امنش فشرده می شدم. با صدای لرزونی آروم گفتم:

- خودتی جیسون؟

- آره خانمم، آره گلم.

- باورم نمی شه ... من خوابم مگه نه؟

- نه عزیزم هردومون بیداریم، من بخاطر تو هستش که اینجا سلنای من.

خودم رو بیشتر بهش فشردم.

- دیگه هیچ وقت ترکم نکن جیسون، من تحملش رو ندارم.

خنده تو گلوئی کرد، من رواز خودش فاصله داد.

- ما اینجا برای همیشه کنار هم هستیم عزیزم برای همیشه، دیگه هیچ جدایی بینمون نیست.

کمی نگاهم کردو بعد جای جای صورتم رو با عاشقانه هاش گلبارون کرد.

هر دری بسته شود

جز در پر فیض خدا

این در خانه عشق است

که باز است هنوز

آرزو میکنم زیبایی و وسعت آسمان

وقتی ماه و ستاره ها در آن

می درخشند از آن شما باشد

پایان

به قلم بهناز شاکری

شروع خرداد ماه ۱۳۹۵ ؛ پایان آبان ماه ۱۳۹۵.

با تشکر از بهناز شاکری عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا